میراث مکتوب

۱۸۰

علوم و معارف اسلامی

۵۵

سرشناسه : ابن کمونه، سعد بن منصور، - ۶۸۳ق.
عنوان قراردادی : تلویحات. شرح
عنوان و نام پدیدآور : شرح التلویحات اللوحیه و العرشیه / تألیف ابن کمونه عزالدوله سعد بن منصور؛ حققه و قدم له نجفقلی حبیبی.
مشخصات نشر : تهران: مرکز البحوث و الدراسات للتراث المخطوط، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری : ۳ج.
فروست : میراث مکتوب؛ ۱۸۰، علوم و معارف اسلامی؛ ۵۵
شابک : دوره: 978-964-8700-69-5؛ ج. ۱: 978-964-8700-68-8
ج. ۲: 978-964-8700-70-1؛ ج. ۳: 978-964-8700-71-8
وضعیت فهرستنویسی: فیپا
یادداشت : عربی.
یادداشت : ج. ۱ - ۳ (چاپ دوم: ۱۳۹۱) (فیپا).
یادداشت : کتابنامه.
یادداشت : نمایه.
مندرجات : ج. ۱ المنطق.-ج. ۲ الطبیعیات.-ج. ۳ الالهیات
موضوع : سهروردی، یحیی بن حبش، ۵۴۹؟ - ۵۸۷. التلویحات اللوحیة و العرشیة - نقد و تفسیر
موضوع : فلسفه اسلامی - متون قدیمی تا قرن ۱۴
موضوع : منطق - متون قدیمی تا قرن ۱۴
شناسه افزوده : حبیبی، نجفقلی، ۱۳۲۰ - ، مصحح.
شناسه افزوده : سهروردی، یحیی بن حبش، ۵۴۹؟ - ۵۸۷. التلویحات اللوحیة و العرشیة. شرح
شناسه افزوده : مرکز پژوهشی میراث مکتوب
ردهبندی کنگره : ۱۳۸۷ ۴ش ۲الف / BBR ۷۴۱
ردهبندی دیویی : ۱۸۹/۱
شماره کتابشناسی ملی : ۱۵۸۲۹۲۹

شرح التلويحات اللوحية والعرشية

المجلّد الاوّل
المنطق

تأليف

ابن كمّونة عزّ الدّولة سعد بن منصور

(المتوفى ٦٨٣ هـ)

حقّقه وقدّم له

نجفقلي حبيبي

علوم و معارف اسلامی

۵۵



شرح التّلويحات اللوحية و العرشية

المجلد الأوّل

المنطق

تأليف: ابن كمّونه، عزّ الدولة سعد بن منصور (المتوفّى ٦٨٣ هـ)

تصحيح و مقدمه: نجفقلي حبيبي

الناشر: مركز البحوث و الدراسات للتراث المخطوط

مدير الانتاج: محمد باهر

ترجمة المقدّمة بالانكليزية: جواد قاسمي

خطّ غلاف الكتاب: احمد عبدالرضايي

المشرف على الطباعة: حسين شاملوفرد

تنضيد الحروف و الإخراج الفني: رضا سلگي و محمود خاني

الطبعة الأولى: ١٣٨٧ هجرية شمسية / ١٤٣٠ هجرية قمرية / ٢٠٠٩ ميلادية

الطبعة الثانية: ١٣٩١ هجرية شمسية / ١٤٣٣ هجرية قمرية / ٢٠١٢ ميلادية

العدد: ٥٠٠ نسخة

ثمن الدورة: ٤٥٠٠٠ تومان

شابک دوره: ٥ ـ ٦٩ ـ ٨٧٠٠ ـ ٩٦٤ ـ ٩٧٨

شابک ج ١: ٨ ـ ٦٨ ـ ٨٧٠٠ ـ ٩٦٤ ـ ٩٧٨

المطبعة: نقره آبي ـ التجليد: افشين

عنوان الناشر : طهران، ص. ب: ١٣١٥٦٩٣٥١٩

الهاتف: ٦٦٤٩٠٦١٢، ٦٦٤٩٠٦١٢، فاكس: ٦٦٤٠٦٢٥٨

E-mail: tolid@MirasMaktoob.ir

http://www.MirasMaktoob.ir



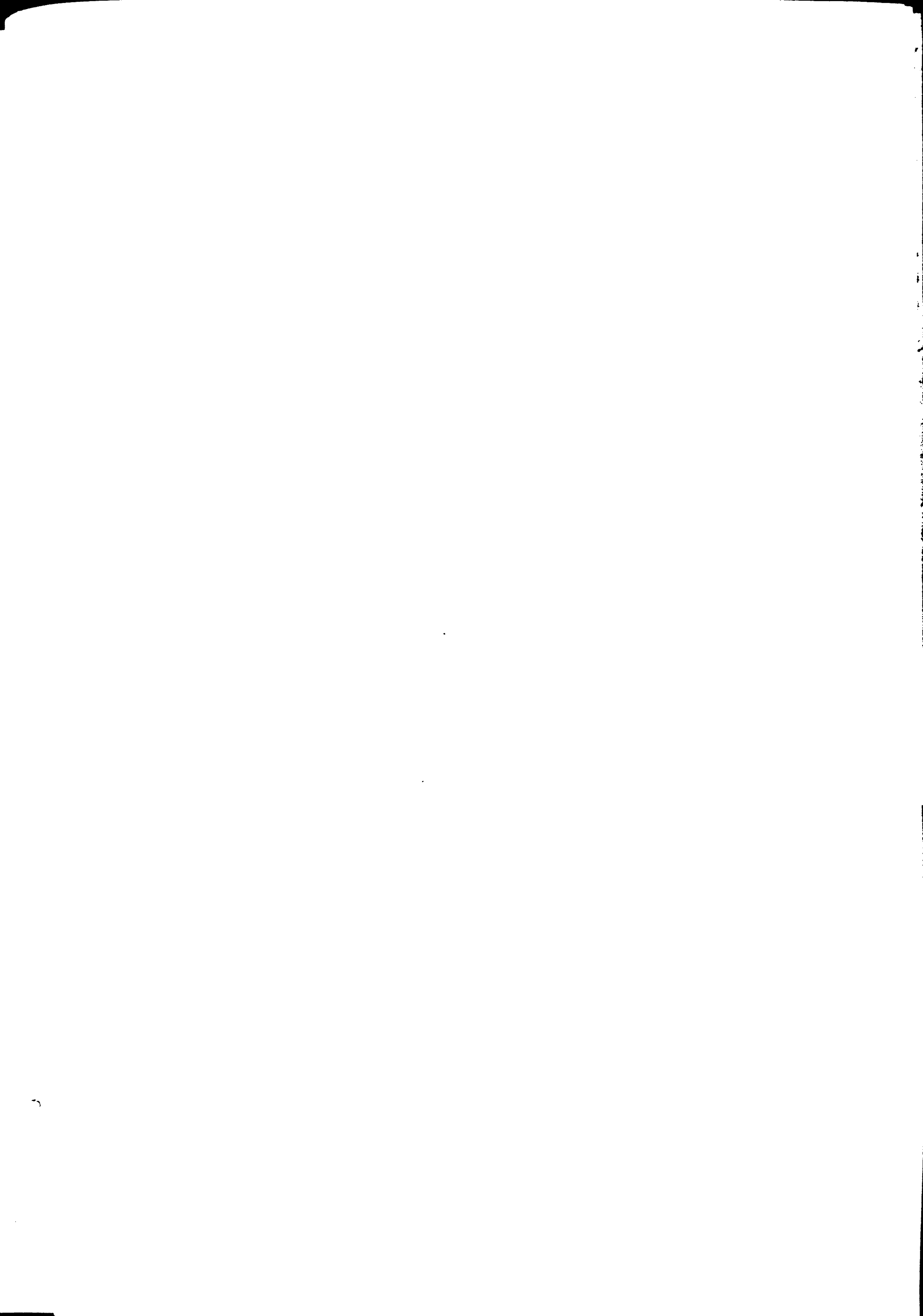
دریایی از فرهنگ پرمایهٔ اسلام و ایران در نسخه‌های خطی موج می‌زند. این نسخه‌ها در حقیقت، کارنامهٔ دانشمندان و نوابغ بزرگ و هویت‌نامهٔ ما ایرانیان است. بر عهدهٔ هر نسلی است که این میراث پرارج را پاس دارد و برای شناخت تاریخ و فرهنگ و ادب و سوابق علمی خود به احیا و بازسازی آن اهتمام ورزد.

با همهٔ کوششهایی که در سالهای اخیر برای شناسایی این ذخایر مکتوب و تحقیق و تتبع در آنها انجام گرفته و صدها کتاب و رساله ارزشمند انتشار یافته، هنوز کارناکرده بسیار است و هزاران کتاب و رسالهٔ خطی موجود در کتابخانه‌های داخل و خارج کشور شناسانده و منتشر نشده است. بسیاری از متون نیز، اگرچه بارها به طبع رسیده، منطبق بر روش علمی نیست و به تحقیق و تصحیح مجدد نیاز دارد.

احیا و نشر کتابها و رساله‌های خطی وظیفه‌ای است بر دوش محققان و مؤسسات فرهنگی. مرکز پژوهشی میراث مکتوب در راستای این هدف در سال ۱۳۷۲ بنیاد نهاده شد تا با حمایت از کوشش‌های محققان و مصححان، و با مشارکت ناشران، مؤسسات علمی، اشخاص فرهنگی و علاقه‌مندان به دانش و فرهنگ سهمی در نشر میراث مکتوب داشته باشد و مجموعه‌ای ارزشمند از متون و منابع تحقیق به جامعهٔ فرهنگی ایران اسلامی تقدیم دارد.

اکبر ایرانی

مدیر عامل مرکز پژوهشی میراث مکتوب



بسم اللّه الرّحمن الرّحیم

یادداشتی بر چاپ دوم

خدای متعال را سپاس می‌گویم که با عنایت او بر تصحیح و انتشار تعدادی از متون علمی گذشتگان بخصوص در حوزهٔ فلسفه توفیق یافته‌ام و از آن جمله است شرح التلویحات اللوحیة و العرشیة اثر ابن کمّونه.

این شرح که در سه جلد و با مساعدت مرکز پژوهشی میراث مکتوب منتشر شد مورد استقبال و تشویق اهل فضل قرار گرفت و حتی به عنوان یکی از منابع درسی دانشگاهها و مؤسسات آموزش عالی در رشتهٔ فلسفه معرفی گردید.

استادان معزّز بررسی‌کنندهٔ متون درسی علوم انسانی شاخهٔ فلسفه و کلام اسلامی برای دانشگاهها و مؤسسات آموزش عالی از اینجانب خواسته‌اند تا برای چاپ بعدی کتاب نسبت به برخی موارد که ابن کمّونه شرح کافی نکرده و نیز نقدهای ابن کمّونه را بر سهروردی به تفصیل توضیح دهم اما متأسفانه چنین توفیقی برای بنده حاصل نشد و چون

تأخیر در چاپ دوم کتاب بیش از این جایز نبود از آن اساتید ارجمند پوزش می‌خواهم.

در اینجا به توضیح یک مطلب مربوط به آنچه در صفحهٔ بیست و چهارم مقدّمهٔ جلد اول آمده است می‌پردازم: در آنجا با توجه به منابع به دست آمده اوّلاً احتمال داده شد که عنوان التنقیحات برای شرح ابن کمّونه مستندی ندارد و ثانیاً احتمال داده شد که این عنوان مربوط به شرح شهرزوری باشد. از آن زمان تاکنون برای بنده مسجّل شده است که نظر صاحب الذریعة (ج ۴، ص ۴۶۸) که نام شرح تلویحات ابن کمّونه را التنقیحات فی شرح التلویحات خوانده است به هیچ وجه درست نیست. همچنین معلوم گردیده است که التنقیحات فی شرح التلویحات مربوط به شرح شهرزوری است.

توضیح آن که در حوزهٔ آنچه مربوط به سهروردی است دو کتاب به نام التنقیحات وجود دارد: یکی التنقیحات فی أصول الفقه اثر خود شیخ اشراق سهروردی است که به قرار اطلاع توسط دانشگاه الریاض عربستان انتشار یافته است و لوح فشردهٔ نسخهٔ خطی آن که ظاهراً مبنای چاپ عربستان است به شمارهٔ ۱۲۵۹ کتابخانهٔ فاتح استانبول با تاریخ کتابت ۷۹۳ در ۱۶۵ برگ با خط خوش ابراهیم بن نباته در مؤسسهٔ پژوهشی حکمت و فلسفهٔ ایران نگهداری می‌شود.

دوم: التنقیحات فی شرح التلویحات اثر شهرزوری است که در مقدمهٔ جلد اول، صفحه بیست و چهار به صورت احتمالی ذکر شد و اکنون با به دست آمدن نسخهٔ اصل آن به خط شهرزوری مسجّل شد که التنقیحات قطعاً عنوان شرح تلویحات شهرزوری است. نسخهٔ اصل به شمارهٔ ۸۸۰ در کتابخانهٔ فاضل احمد پاشا در ۲۹۷ برگ ۲۹ سطری است و لوح فشردهٔ آن در مؤسسهٔ پژوهشی حکمت و فلسفهٔ ایران نگهداری می‌شود.

صفحهٔ اول آن چنین است: «الجزء الأول من کتاب التنقیحات فی شرح التلویحات تألیف الفقیر إلی الله تعالی محمد بن محمود الشهرزوری عفا الله عنه».

این کتاب در دو جزء تنظیم شده است: جزء اول مشتمل بر منطق و طبیعیات و جزء

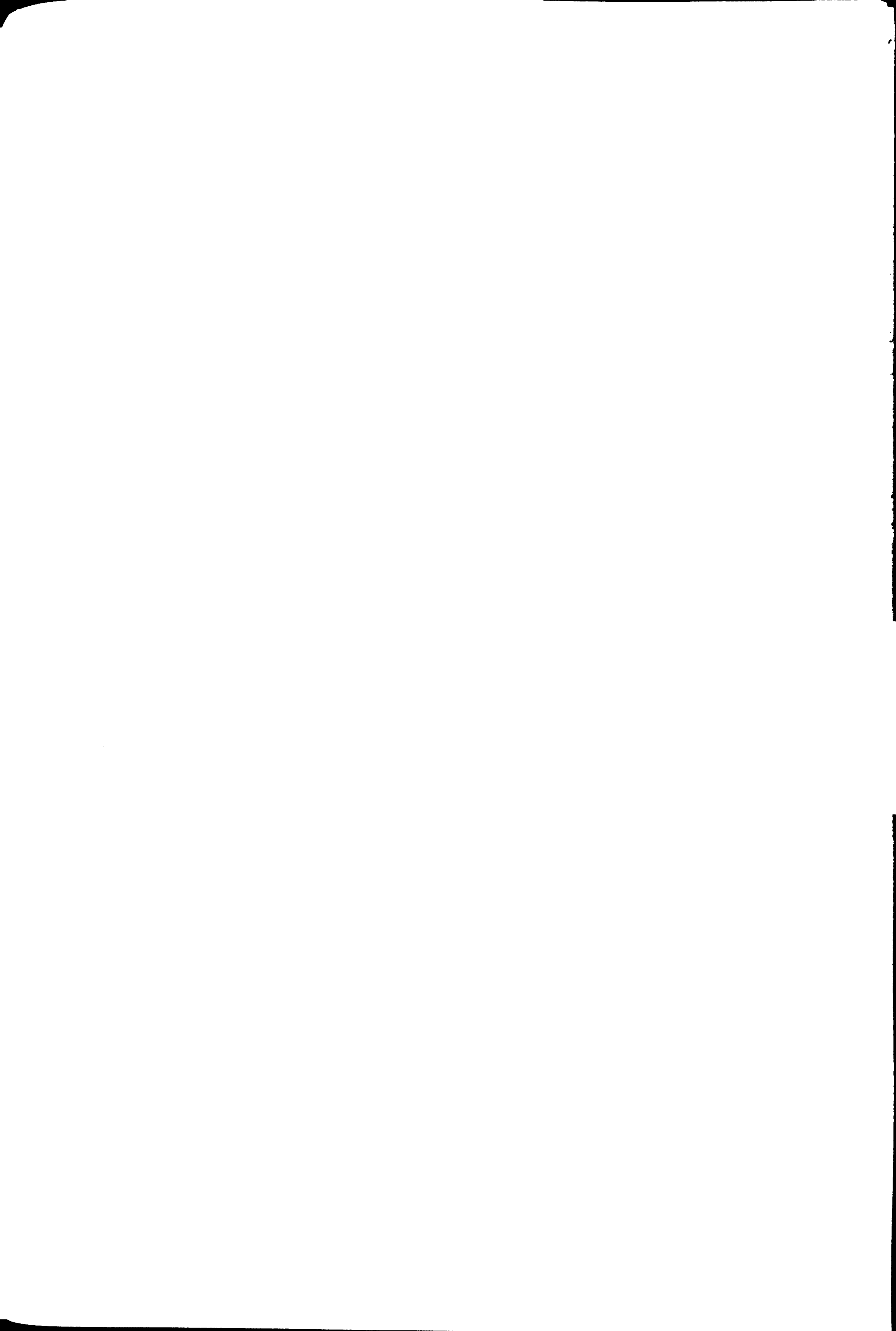
دوم در الهیات است. منطق برگ ۱ تا ۸۰؛ طبیعیات برگ ۸۱ تا ۱۶۷ و الهیات از ۱۶۹ تا ۲۹۷. در پایان طبیعیات نوشته است: «و هو آخر الجزء الأول و یتلوه الجزء الثانی و هو العلم الإلهی من کتاب التنقیحات» خط شهرزوری خوانا و برخی کلمات دارای اعراب است اما اغلب مرکب آن پریده و کمرنگ شده است. این بنده با کسب موافقت جناب آقای دکتر غلامرضا اعوانی ریاست پیشین مؤسسهٔ پژوهشی حکمت و فلسفهٔ ایران در زمان مسئولیت ایشان، با توجه به دو نسخهٔ دیگر که در مقدمهٔ چاپ اول (ج ۱، ص بیست و چهار، پاورقی ۲) معرفی کرده‌ام به تصحیح این شرح پرداخته‌ام.

الحمد لله و ما توفیقی إلّا بالله و الصلاة والسلام علی رسول الله و آله الطیبین الطاهرین

۵ دی ماه ۱۳۹۰ ش

اول صفر المظفر ۱۴۳۳ ق

نجفقلی حبیبی



فهرست مطالب

بسم اللّه الرّحمن الرّحيم

مقدّمهٔ مصحح

مقدمه در دو بخش تنظیم شده است:

بخش اول، کلیات، مشتمل بر مطالب کلی در باب سهروردی، التّلویحات، ابن‌کمّونه و شرح التّلویحات.

بخش دوم، مطالب خاصّ بخش منطق شرح التّلویحات.

بخش اوّل: کلّیّات

۱. اهمّیت تصحیح نسخ خطی

عصری که ابن‌کمّونه در آن زندگی می‌کرد، یعنی قرن هفتم هجری، علاوه بر ریاضیّات و هندسه و نجوم، عصر درخشش منطق، و در مرتبهٔ بعد، الهیات است. ابن‌کمّونه در فضای زندگی علمی پرثمر بزرگانی چون افضل‌الدین خونجی (۵۹۰ ـ ۶۴۶ ه)، اثیرالدین ابهری (۵۹۷ ـ ۶۶۳ ه)، دبیران کاتبی (۶۰۰ ـ ۶۷۵ ه)، خواجه نصیرالدین طوسی (۵۹۷ ـ ۶۷۲ ه)، شمس‌الدّین محمّد شهرزوری (زنده در ۶۸۷ ه)، قطب‌الدّین شیرازی (۶۳۴ ـ ۷۱۰ ه) و علاّمهٔ حلّی (۶۴۷ ـ ۷۲۷ ه) می‌زیسته است. در این دوره، باب نقد و تحلیل

کاملاً گشوده شد و آثار ارزشمندی پدید آمد که برخی مثل آثار ابهری و کاتبی، به عنوان کتب درسی با رعایت قواعد آموزش، و برخی محقّقانه و استدلالی در سطوح عالی است مثل شرح اشارات خواجهٔ طوسی و رسائل الشّجرةالإلهیّه شهرزوری و درّةالتاج قطب‌الدّین شیرازی.

توجه به شناختن موقعیت علمی جامعهٔ اسلامی و فرهنگ ایرانی این دوره که قطعاً زمینه‌ساز ظهور و درخشش فلسفهٔ اسلامی با مشعل‌داری ملاصدرا است، از اهمیت خاصی برخوردار است و علی‌رغم کارهای مفید انجام یافته، هنوز کارهای بسیاری بر جای است و برای تحقق آن، اهتمام به تصحیح نسخه‌های خطی، به عنوان یک سیاست علمی راهبردی، باید مورد توجه قرار گیرد تا در پرتو آن علاوه بر فوائد بسیار مهم، حدّاقل امکان تدوین بخشی از تاریخ علوم عقلی ادوار مختلف اسلامی یعنی منطق و فلسفه و کلام، فراهم گردد[1].

ضرورت تصحیح نسخ خطی با هدف پیش‌گفته، البته با شیوهٔ علمی، در روزگار ما با این فاصلهٔ زمانی بسیار با پدیدآورندگان نسخه‌های خطی و کتب متقدمین، امری لازم است هر چند کار دشواری است؛ امّا باید مورد توجه و اهتمام خاص قرار گیرد؛ البته انکار نباید کرد که در سال‌های اخیر ـ بحمدالله ـ این کار به خوبی به پیش می‌رود هر چند که

۱. برخی از اهداف کلی تصحیح متون و از جمله این اثر، عبارت است از:
- باز شناسی مواریث علمی و فرهنگی اسلامی و ایرانی.
- ایجاد زمینهٔ علمی لازم برای تدوین تاریخ علوم عقلی دورهٔ اسلامی.
- فراهم کردن امکانات فهم درست منابع علمی گذشته.
- احیای مفاخر اسلامی و ملی.
- متوجه کردن نسل حاضر به دیدگاهها و خدمات و زحمات گذشتگان و کیفیت تلاش علمی آنان.
- عرضهٔ متون قابل اطمینان و تسهیل مطالعهٔ آنها برای اهل مطالعه.
- ایجاد زمینهٔ آشنایی متخصصان علوم خاص به تحولات تاریخی یک رشتهٔ علمی که خود می‌تواند زمینه‌ساز نوآوریهای بعدی بر بنیاد تحولات پیشین گردد.

مقصود از ذکر نکات مذکور، تبیین فوائد است نه تکثیر آنها؛ چه برخی از این فوائد ممکن است در برخی دیگر ادغام شود.

می‌توانست با سازمان‌دهی بهتر و حمایت بیشتر، با اطمینان به توفیقات عظیم‌تر نائل آید. صاحب این قلم، در فرصتهای مختلف، کوشیده تا اهمّیت این امر را گوشزد کند.

۲. نظر ابن‌کمّونه در ضرورت تصحیح نسخ خطی

شاید مناسب باشد که به لحاظ تاریخی، نظر ابن‌کمّونه را نیز راجع‌به اصل ضرورت و اهمیت تصحیح نسخ خطی در این مقدمه بیاوریم:

ابن‌کمّونه در آخر شرح الهیات تلویحات، تصریح کرده است که در شرح متن التّلویحات با مشکل نسخه‌های مغلوط مواجه بوده است. به نظر او گاهی ممکن است این غلطها سبب شود که بپنداریم یک مصنِّف خطا گفته است. وی می‌گوید گاهی با تغییر یک کلمه و حتی یک حرف، ممکن است مقصود نویسنده تباه و دیگرگون شود. از سخن او برمی‌آید که هر قسمتی از شرح تلویحات که آماده و تکثیر می‌شده، او مشاهده می‌کرده است که توسط ناسخان در همان روزگار خودش، چه اشتباهات بزرگ صورت گرفته است و می‌گوید اگر زمان طولانی بگذرد معلوم نیست چه خواهد شد[1].

به نظر ابن‌کمّونه مقابلهٔ تام و کامل کتب علمی با نسخ قابل اعتماد که درستی آنها مورد وثوق باشد لازم است و اهمال در این امر روا نیست[2].

۳. انگیزهٔ مصحح در انتخاب این اثر

و با توجه به این تذکرات، انگیزهٔ کلی مصحِّح نیز در اقدام به تصحیح این اثر معلوم گردید. اما بصورت خاص، در جریان تصحیح رسائل الشّجرةالإلهیّة شهرزوری برای این بنده مسجّل شد که شهرزوری در تبیین مطالب، از شرح تلویحات ابن‌کمّونه بسیار استفاده کرده است و پس از مراجعهٔ دقیق به آن، اهمیت این شرح را در توضیح و تبیین عبارات و

---

۱. آخرین صفحهٔ شرح الهیات التّلویحات (ج ۳ همین اثر): «کثیراً مّا یقع الغلط من قِبَل الناسخین، فیُظَنّ من المصنِّفین؛ فإنّي قد وجدتُ في أغلاطهم ـ حتی في تغییر کلمة أو حرفٍ ـ ما استحال به المعنی و فسد؛ و شاهدتُ وقوعَ ذلك في هذا الشرح قبل إتمامه؛ فکیف إذا طال به الأمد».

۲. همان: «و لهذا ما یجب أن لاتُهمَل المقابلةُ التامّة للکتب العلمیة بالنُّسخ المعوَّل علیها الموثوق بالصّحة علیها».

دیدگاههای سهروردی بسیار مفید یافتم و به لطف خدای متعال به انجام آن توفیق یافتم؛ هر چند که اگر قبل از انتشار رسائل الشّجرة الإلهيّة صورت گرفته بود، در تصحیح آن کتاب و بخصوص در مشخص شدن محل ارجاعات در یک اثر چاپی، بیشتر مفید می‌بود.

ابن کمّونه در حدّ قابل تحسین، در شرح سخنان سهروردی کوشش کرده و نکات بسیار ارزشمندی از لطایف سخن آن حکیم اشراقی را برجسته نموده و در موارد متعدد، نظر خاصّ او را از قول مشهور که مسامحةً و از باب تمشیت با جمهور بیان کرده، متمایز ساخته است؛ بعلاوه با داشتن اطلاعات وسیع از دانایان زمان خویش و نقد و تلفیق آنها، قطعاً در توسعهٔ فلسفه نقش داشته است چنان که در این مقدمه خواهیم گفت ملاصدرا در حاشیهٔ شرح حکمة الإشراق و نیز در التّنقیح، در مبحث تصور و تصدیق، دیدگاههای ابن‌کمّونه را در شرح تلویحات مبنای تحقیق خویش قرار داده است.

۴. نویسندهٔ متنِ التّلويحات، شیخ اشراق (۵۴۹ ـ ۵۸۷)

شیخ شهاب‌الدین یحیی بن‌حبش امیرک، سهروردی مشهور به شیخ اشراق و شیخ شهید یا مقتول[۱]، مؤسّس و بزرگِ حکمت اشراقی دوران اسلامی است[۲]. وی آثار متعددی به عنوان میراث علمی از خود به یادگار گذاشته است که خوشبختانه در سالهای اخیر، تقریباً نزدیک به تمام آنها با تحقیق علمی منتشر شده‌اند[۳]. هر دو شرح مهم‌ترین اثر

۱. احتمال می‌رود عنوان «مقتول» در ابتدا از جانب مخالفان سهروردی، برای القای این مطلب مطرح شده باشد که این شخص اعدام شده و مغضوب است و نباید مورد توجه قرار گیرد؛ هر چند بعدها این مفهوم را از دست داده است.

۲. با توجه به این که شرح زندگانی این حکیم، مکرر در مقدمهٔ آثار او و نیز در نوشته‌های مختلف آمده است، در این مقدمه از پرداختن به آن خودداری می‌شود.

۳. آثار شیخ اشراق ـ علاوه بر این که برخی از آنها منفرداً و پراکنده توسط محققانی تصحیح و چاپ شده‌اند ـ بصورت مجموعهٔ مصنفات نیز تا کنون در چهار جلد منتشر شده است:

جلد اول، با تصحیح هنری کربن، مشتمل بر بخش الهیات کتابهای التّلويحات اللّوحية والعرشية و المقاومات و المشارع و المطارحات.

←

سهروردی، یعنی حکمةالإشراق نیز منتشر شده‌اند[1].

۵. معرفی اجمالی متن التّلویحات اللوحیة و العرشیة

التّلویحات اللوحیة و العرشیة، یکی از آثار مهم شیخ اشراق است. این کتاب مشتمل بر مطالب مهم علوم سه گانهٔ منطق و طبیعیات و الهیات است.

خود سهروردی، این کتاب را با حجم کوچکش بزرگ شمرده است[2]. و در مقدمهٔ المقاومات، آن را از ملحقات التّلویحات دانسته است و در آن به توضیح و تکمیل مباحثی که به اختصار در التّلویحات آمده، پرداخته است. در اغلب آثار خویش از این کتاب یاد کرده است. در مقدمهٔ بخش الهیات التّلویحات، در توصیف این کتاب، گفته است: در آن، فقط به ذکر دیدگاه‌های مشهور توجه نکرده بلکه آنها را منقّح ساخته و لبّ قواعد معلّم أول را آورده است. این کتاب گرچه به روش کتب مرسوم مشّائی است امّا تقلید صرف نیست و لطائفی از حکمت اشراقی نیز در آن آمده است و مطالب بسیاری را با قصد نقد مذهب

←

جلد دوم، به تصحیح هنری کربن، مشتمل بر حکمةالإشراق، رسالهٔ اعتقادالحکماء و رسالهٔ قصةالغربةالغربیة.

جلد سوم، به تصحیح سید حسین نصر، مشتمل بر ۱۳ رساله فارسی.

جلد چهارم، به تصحیح نجفقلی حبیبی، مشتمل بر سه رسالهٔ عربی الألواح‌العمادیة و کلمةالتصوّف و اللّمحات.

متن منطق التّلویحات بسال ۱۳۳۴ش توسط مرحوم علی‌اکبر فیاض، در شمار انتشارات دانشگاه تهران و متن طبیعیّات التّلویحات به تصحیح سید حسین سید موسوی به سال ۱۳۸۰ ش، توسط نشر جابر، در تهران منتشر شده است.

منطق المشارع و المطارحات به تصحیح مقصود محمدی و اشرف عالی‌پور، ۱۳۸۵.

مقدمات تصحیح و انتشار طبیعیات المشارع و المطارحات را این بنده تدارک دیده‌ام و امید آن دارم که توفیق آن را بیابم (علّت تأخیر، تلاش برای فراهم کردن نسخه‌های مطمئن‌تر است). فعلاً برای انتشار سایر بخشهای المقاومات ظاهراً کاری صورت نگرفته و یا لااقل این بنده اطلاع ندارم.

۱. شرح حکمةالإشراق شهرزوری به تصحیح حسین ضیائی، که بسیار مغلوط است، و شرح حکمة الإشراق قطب‌الدین شیرازی که علاوه بر چاپ سنگی ۱۳۱۳ ق، با اهتمام عبدالله نورانی و مهدی محقق با حروف‌چینی جدید انتشار یافته است و آن نیز خالی از اغلاط نیست.

۲. مجموعهٔ مصنفات شیخ اشراق، ج ۲، حکمةالإشراق، ص ۱۰: «و من جملتها المختصر الموسوم بـ«التّلویحات اللوحیة و العرشیة» المشتمل علی قواعد کثیرة و لخّصتُ فیها القواعد مع صغر حجمه».

مشّائیان در آن مطرح کرده است؛ و بنا بر این قطعاً یک اثر فلسفی مستقل و ارزشمند است که شارات و نکات پر ارزشی از حکمت اشراقی سهروردی نیز در آن آمده است.

سهروردی در این اثر، هم در نام‌گذاری تلویحات، که با اشارات هم‌خوانی دارد، و هم در محتو و روش، از الاشارات و التّنبیهات ابن‌سینا پیروی کرده است. در برخی موارد از کتاب‌های النجاة و الشّفای او نیز بهره برده است[1]؛ نیز از البصائر النّصیریّة[2] ابن‌سهلان ساوی و المعتبر[3] ابوالبرکات بغدادی، مطالبی را نقل و قبول و سخنانی را نقد و رد کرده است[4].

۶. ساختار التّلویحات

منطق تلویحات، در شش «مرصد»؛ و طبیعیّات آن، در چهار مرصد؛ و الهیّات آن، در سه «تلویح» و چهار «مورد» و یک «مرصاد عرشی» تنظیم شده است. جزئیات بیشتر در ضمن توصیف شرح التّلویحات، در همین مقدمه خواهد آمد.

۷. التّلویحات و منطق دو بخشی

منطق دو بخشی را ابن‌سینا در اشارات بنیاد نهاد و سهروردی در آثار خود از جمله در

---

۱. نشانی بسیاری از آن موارد را در پاورقی‌ها معین کرده‌ام.

۲. بنا به گزارش شرح حال نویسان، در اصفهان کتاب البصائرالنصیریه ابن‌سهلان را نزد ظهیرالدّین فارسی خوانده است: شهرزوری در نزهةالأرواح و روضةالأفراح (چاپ ترکیه و لیبی) و ترجمهٔ فارسی آن از مقصودعلی تبریزی، به کوشش مرحوم محمدتقی دانش‌پژوه و سرور مولایی، انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۵ ش؛ محبوب‌القلوب اشکوری (متوفی احتمالاً در ۱۰۹۰ ق)، تصحیح حامد صدقی و ابراهیم دیباجی، انتشارات میراث مکتوب، ۱۳۸۲ ش، المقالة الثانیة، ص ۳۴۶.

۳. کتاب المعتبر بر اساس چاپ حیدرآباد دکن ۱۳۵۷ق، ص ۲، نامی است که خود ابوالبرکات بر آن نهاده است. و مقصود او مطالبی از حکمت است که برای او معتبر است و بنا بر این در افست چاپ دانشگاه اصفهان ۱۴۱۵ ق که آن را «الکتاب المعتبر في الحکمة» نامیده صحیح نیست و اگر «في الحکمة» جزء نام کتاب باشد، چنانکه در نسخه خطی موجود در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران «المعتبر من الحکمة» آمده است مناسب‌تر است و خود ابوالبرکات نیز در طبیعیات همین کتاب، جزء ۲، ص ۱۲۰ و جزء ۳، ص ۱۶۰ چنین تعبیر کرده است: «الجزء ... من الکتاب المعتبر من الحکمة».

۴. در حد مقدور، مواضع آنها را در پاورقی‌ها نشان داده‌ام.

منطق التّلویحات از او پیروی کرده است؛ و البته قبل از سهروردی، ابوالبرکات در المعتبر و پس از سهروردی، ابهری و کاتبی و ابن‌کمّونه نیز همین راه را رفته‌اند؛ اما ابن‌سهلان قبل از سهروردی در البصائرالنصیریه، و خواجه نصیرالدین طوسی پس از او در اساس‌الاقتباس[1] و منطق تجرید[2]، با ذکر مقولات در منطق، از روش ابن‌سینا در منطق شفا پیروی کرده‌اند.

۸. شروح التّلویحات

تلویحات سهروردی با عباراتی بسیار موجز نوشته شده است و همین ایجازگویی، فهم آن را دشوار کرده است؛ تا آن حد که خود سهروردی در ضمن مبحث الفاظ بخش منطق کتاب المشارع و المطارحات[3] تصریح کرده است که چون آنچه در التّلویحات آمده، عبارات آن موهِم دشواری است، در المشارع بحث را تفصیل داده است که در حکم توضیحی بر آن باشد؛ بنا بر این سهروردی اولین کسی است که بر گشودن مشکلات فهم التّلویحات اقدام کرده است؛ و از طرفی این کتاب، قطعاً جنبهٔ درسی و آموزشی داشته است[4]. بنا بر این سه شرح برای آن گزارش شده است:

ألف ـ شرح التّلویحات ابن‌کمّونه: همین اثر که در این مقدمه در باب آن بیشتر توضیح داده خواهد شد.

---

۱. تصحیح مرحوم سید محمدتقی مدرس رضوی، چاپ دانشگاه تهران، ۱۳۶۱ ش.

۲. متن الجوهر النضید في شرح منطق التجرید، انتشارات بیدار، قم ۱۳۶۳ ش. خواجه در منطق تجرید، در آخر فصل دوم، ص ۳۴، که در مقولات است، گفته است مقولات به علم منطق تعلق ندارند اما در آن مفیدند: «و ما في هذا الفصل لایتعلّق بهذا العلم و لکنّه یفید فیه» و علامه حلّی در شرح، کیفیت افادهٔ مقولات را در منطق، تحلیل و تبیین کرده است.

۳. المشارع، ص ۲۰: «و إنّما طوّلنا هذا التطویل، لِما اتّفق في التّلویحات هذه الألفاظ و کانت موهِمة للصعوبة، فأردنا بیانها».

۴. و از این که در مقدمهٔ حکمةالإشراق خطاب به «إخوان» گفته است: «و قد رتّبتُ لکم قبل هذا الکتاب ...» کاملاً درسی و آموزشی بودن کتاب روشن می‌شود؛ بعلاوه نحوهٔ عبارت‌پردازی کتاب نیز گویای این حقیقت است. این که ابن‌کمّونه درمقدمهٔ شرح خود آورده است که عده‌ای از او طلب شرح این کتاب را کرده‌اند، قرینهٔ گویای دیگری است بر درسی بودن آن؛ شهرزوری نیز در مقدمهٔ شرح خود، همین مطلب را یادآور شده است، خطی، ش ۲۶۹۴ نور عثمانیه ترکیه، ص ۲: «و لمّا کان کتابه الموسوم بالتّلویحات ... سألني جماعة ... أن أشرح لهم هذا الکتاب شرحاً بین‌المقبوض و المبسوط».

ب ـ شرح التّلویحات علامه حلّی (۶۴۷ ـ ۷۲۷ هـ) در دو جلد با نام کشف‌المشکلات عن کتاب التّلویحات [1].

ج ـ شرح التّلویحات شمس‌الدین محمد شهرزوری [2]، احتمالاً با نام التّنقیحات فی شرح التّلویحات [3]. در اینجا، مقدمهٔ شرح تلویحات شهرزوری را نقل می‌کنیم تا خوانندگان، اطلاعات مختصری از آن داشته باشند و اجمالاً بتوانند آن را با شرح ابن‌کمّونه بسنجند.

۹. متن مقدمهٔ شرح التّلویحات شهرزوری (التّنقیحات في شرح التّلویحات) [4]

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد للّه رافع الحجب لأولیائه عن سبحات جلاله؛ و کاشف الشُّبَه عن أفکار العارفین الناظرین في ذاته و أفعاله؛ و فائض الحِکَم علی کل قابل مستعدٍّ لآثار کماله؛ و ناظم طبقات الموجودات علی النسبة العقلیة و الحکمة الإلهیة؛ و مُرتِّب روحانیاتها في المقامات العالیة و الرُّتَب السّامیة، و جسمانیاتها في الأمکنة السافلة و المنازل النازلة؛ و واهب کلٍّ منها ما یلیق به من القُوی کما قال: ﴿أعطی کلّ شيءٍ خلقه ثمّ هدی﴾.[5]

غُرِقت ذوات المقدّسین في أبحُر أنواره؛ و تاهت نفوس المتألّهین في بیداء کبریائه؛ و تقاصرت الإدراکات العقلیة عن الإحاطة بمُلکه و ملکوته؛ و کلّتْ عن النظر إلی إشراقات جبروته.

---

۱. أعیان‌الشیعة، ج ۵، بیروت، دارالتعارف، ۱۴۰۳ ق، ص ۴۰۶. تاکنون نشانی از این نسخه نیافته‌ام.

۲. لوح فشردهٔ دو نسخه از شرح شهرزوری بر التّلویحات به شماره‌های ۲۶۹۳ و ۲۶۹۴ نور عثمانیه ترکیه، با لطف جناب آقای رضا پورجوادی و خانم زابینه اشمیتکه در اختیار این بنده است و به مساعدت آنان از تردید در پذیرش وجود شرح تلویحات شهرزوری درآمدم و البته از لطف ایشان سپاسگزارم.

۳. در پایان طبیعیات نسخهٔ شماره ۲۶۹۴ نور عثمانیه ترکیه با تاریخ کتابت ۱۱۱۸ ق. که در پاورقی قبلی ذکر آن رفت، از نام کتاب یعنی التّنقیحات با تردید یاد شده است: «آخر الجزء الأول و یتلوه الجزء الثاني و هو العلم الإلهي من کتاب التّنقیحات و الله أعلم».

۴. بر اساس نسخه‌های شماره ۲۶۹۳ با رمز «ت» و شماره ۲۶۹۴ با رمز «ن» نورعثمانیه، ترکیه.

۵. طه (۲۰)، ۵۰: ﴿قالَ رَبُّنَا ٱلَّذی أَعطیٰ کلَّ شیءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدیٰ﴾.

القيّوم الذي لاتنتهي قوّته، و لاتنفد رحمتُه؛ لاتُدركه الأبصار و لاتُمثِّله الأفكار؛ تعالى و تقدَّسَ عن أن يُدرَك بحسٍّ أو يُنالَ بلمسٍ أو تَكتنهه الأفهام، أو أن تتصوّره الأوهام.

خضعت لعزّته الرّقاب؛ و لانت لهيبته الصُّمُّ الصلاب؛ و خشعت لشدّة إشراق نوريته الأملاك؛ و سارت راقصة [1] في تيه جماله [2] الأفلاك؛ فالعقول واقفة متحيّرةً دون إدراك ذاته، و النفوس راجعة حيّرةً عن تحقيق صفاته.

منه ابتدأ الوجود، و إليه ينتهي الجود. لا إله إلّا هو، إليه المصير؛ و هو القاهر فوق عباده؛ و هو الحكيم الخبير.

و أشهد أنّ محمداً عبده و رسوله؛ أرسله بالآيات الباهرة، و الحجج القاهرة، و المناهج الفسيحة، و السّبل الصّحيحة بشيراً و نذيراً؛ فشرع الدين الفاضل و الناموس الكامل، حتى قام عمود الدين على ساقِه، مُشرقاً على نواحي آفاقه [3]؛ صلّى اللّه عليه و على آله و أصحابه ما أشرقت الكواكب و فاضت المواهب.

و بعد، فلمّا كان العالَم الأرضي محل اجتماع الأشعّة الموجبة امتزاجَ الأمّهات على ضروب مختلفة، فتستعدّ بذلك لقبول الفيض العقلي من النفوس النباتية و الحيوانية، و كانت النفوس الإنسانية من بينها مستعدّةً لقبول الكمال العقلي و الفيض القدسي. و كانت الحكماء الأوائلُ يُعلِّمون الحكمةَ بالمشافهة دون المكاتبة لئلايصل إليها إلّا أهلها حتى قلّ المحصِّلون لذلك، و ضعفت الهِمم، فخافت الحكماءُ انقراض الحكمةِ، فشرعوا في التّصنيف و التّأليف على سبيل الألغاز و الرموز، إلى أن ظهر المعلِّم الأول فصنّف الكتب الكثيرة في أنواع العلوم و فصّلَها و كشف عن مشكلاتها حتى لامَه أستاده أفلاطن الإلهي على ذلك؛ فأجابه بأنّي و إن فعلتُ ذلك فقد تركتُ في كتبي أسراراً و مَهاوي لايطّلع عليها إلّا الشريد الفريد؛ و لو كانت كتبي على المزابل لَما أخذها إلّا أهلُها. و تبعه تلامذته على ذلك في التّفصيل و التّفريع.

حتى ظهر الإسلامُ و نُقِلت الكتب إلى العربية و اشتغل بها أهلُ الإسلام و غيرهم مع تزايد الكتب و تبدُّد المعاني في الألفاظ الكثيرة؛ إلى أن ظهر الشيخان الفاضلان أبونصر الفارابي و

---

١. ت: رائضة. ٢. ت: جلاله. ٣. ن: اناقه.

أبوعلي بن سينا ـ جزاهما اللّه عن الحكمة و الحكماء خيراً ـ فأصلَحا الفاسدَ و جَمَعا الأوابدَ و قرّبا البعيدَ و بَيّنا الصعبَ الشديدَ؛ إلّا أنّهما لِقلّة سلوكِهما و انغماس الشيخ الرئيس في الدنيا، لم يظهر لهما بعض المطالب الحكمية و المضائق الفلسفية المحتاجة إلى الرياضات و المجاهدات و الخلوات.

فلمّا ظهر الشيخ الإلهي شهاب الملة و الدين السهروردي ـ قدّس اللّه نفسه ـ فسلك طريق الحكماء المتألّهين و قطعَ العلائقَ البدنية و العوائقَ الجسمية فوصلَ إلى الغاية، و انحلّ له ما صعبَ على مَن سلَفَ، و تمّمَ الحكمةَ. و هذا الكلام لايعرفه إلّا مَن وقف على معرفة نفسه حقَّ المعرفة.

و لمّا كان كتابه الموسوم بالتّلويحات في الحكمة النظرية ـ التي هي أجلّ العلوم و أكملها شأناً و أوثق المعارف و أشرفها برهاناً و السعادة الأبدية منوطة بمعرفتها فكلّما كان العلم بها أكثر و أتمّ كانت السعادة أجلّ و أعظم ـ مشتملاً على لُباب القواعد الحكمية و الأبحاث العقلية التي هى جواهر مكنونة و أسرار مخزونة، محتوٍ على كلمات شائقة و عبارات رائقة و ألفاظ موجزة يتضمّن بيانات معجزة، سألَني جماعةٌ من خُلَّصِ أصحابي في الدين و رفقائي في معرفة اليقين أن أشرح لهم هذا الكتاب شرحاً بين المقبوض و المبسوط، ينحلّ به مشكلاتُه و يتّضح معضلاتُه و يظهر مقاصدُه و مخباتُه؛ فأجبتُهم إلى ذلك مستعيناً بواجب الوجود و واهب الجود و لايكلِّف اللّه نفساً إلّا وُسعها؛ و أبناء البشر غير معصومين من الخطأ و الزلل، و لا من السهو و الخطل؛ و ما توفيقي إلّا باللّه، عليه توكّلتُ و إليه أنيب.

قال الشيخ: «السبُحات لجلالك» إلى آخر الخطبة:

أقول: قال صاحب الصحاح: «سبحان وجهُ ربِّنا»: جلاله. و الجليل: العظيم و التام. و إضافة «السّبحات» إلى «جلال اللّه» و إن كان من قبيل إضافة الشيء إلى نفسه، فيجوز في البارئ تعالى لضرورة التعبير عنه؛ فإنّ الذات و الصفات شيء واحد أو لاختلاف اللفظين أعني «السّبحات» و «الجلال». و «التّسبيح» هو التّنزيه. و «الإفاضة» هو الصبّ؛ يقال:

أفضتُ الماءَ أي صببتُه. و «العرش» يقال لسرير الملِك، و لسقف البيت. و «العرش»[1] لِـما يستظلّ به، و للخشب المطويّ به البئر، و جمعه «عروش». و المعنى أنّه لمّا نزّه[2] البارئ من صفات النقص سأله تعالى «القيّوم» و هو القائم بذاته، القائم به كل شيء و هو الاسم الأعظم، أن يفيض عليه «من عظائم بركاته» التي هي العلوم الحقيقية و الهيئات الروحانية؛ و أن يتيسّر له «العروج» إلى أعالي العقول التي هي «القدسيات»؛ و أن يُـعِدّه لإشراق العقول عليه[3] دائماً و هي المسمّاة في لسان الصوفية بـ«السّرادقات»: واحِدُها «سرادق» و هي التي تمدّ حول البيت.

و يمكن أن تحمل معاني الخطبة على كل واحدة من القوّتين النظرية و العملية:

فإنّه لمّا ابتدأ، فنزّه الواجبَ لذاته عمّا لايليق به بقوله: «السبحات لجلالك»، قال: «اللّهمّ يا قيّوم أفضْ علينا من عظائم بركاتك» و هو إشارة إلى الترقي من العقل الهيولاني باستعمال الحواس إلى العقل بالملكة الذي هو إدراك المعقولات الأولى البديهية؛ فإنّ ذلك لايكون إلّا بإفاضته تعالى من عظائم البركات التي هي العقول، و الانتقال من العقل بالملكة إلى العقل بالفعل الذي هو إدراك المعقولات الثانية المكتسبة لايمكن إلّا بالترقي من حضيض العقل بالملكة إلى أوج العقل بالفعل المعبّر عنه بقوله: «و يسّرْ لنا العروج إلى عروش قدسياتك»، و الانتقال من العقل بالفعل إلى العقل المستفاد الصائر فيه المعقولاتُ مشاهدةً و هو غاية السلوك لايكون إلّا بالاتصال بالمبادئ العقلية و إشراقاتها عليه المعبّر عنه بقوله: «و أهِّلنا لاستشراق سنا سرادقاتك» أي اجعلنا مستعدّين لقبول إشراق أنوارك. و جميع ما تقدم هذه المرتبةَ لايفعل في النفس إلّا إعداداً لقبول الفيض العقلي. و هذه المرتبةُ هي الغاية المقصودة و النهاية المطلوبة.

و أمّا حملها على الحكمة العملية، فإنّ تهذيب الأخلاق الظاهرة إنّما يكون باستعمال الشرائع الإلهية الذي لايكون إلّا بمدد البارئ تعالى و إفاضة البركات عليه. و تزكية الباطن و تطهيرُه من الملكات الرديّة و الأخلاقِ السيئة إنّما يكون بتيسُّر العروج إلى العقول العالية في مربعة الوجود؛ و تحليةُ السرّ بالصور العقلية و المعاني الروحانية لايكون إلّا بحصول الاستعداد للإفاضات و الإشراقات العقلية.

---

١. ت: العريش. ٢. ن: + عظمة. ٣. ت: ـ عليه.

و «الاصطفاء» هو الاختیار. و قوله: «و هیِّیء لنا من أمرنا رشداً» أي اجعلنا متهيّئين مستعدّين لقبول «الرشد» و هو طريق العلم و العمل المذكورَين.

و قوله: «هذه رفاقي تلويحات» أي يا رفاقي. و «التلويح» هو الإشارة الخفيفة[1]، مأخوذ من «لاح الشيء»: إذا لمح. و «أصول الحكمة» هي القواعد المهمّة التي تتوقف السعادة الحقيقية على تحصيلها دون الفروع، فإنّ الفروع لا حدّ لها[2] كالجزئيات لكليّتها كزيد و عمرو للإنسان؛ و أمّا التفصيل لجملته كالأجزاء لكلها، كزحل و المشتري للمتحيّزة[3]. و الفروع لاتوجد في الأصل بالفعل؛ و التفصيل يوجد في الجملة بالفعل و إن لم يذكر معه بالفعل؛ و الفروع لايخرج إلى الفعل إلّا بتصرّفٍ[4] في الأصل و يسمّى بالتفريع.

و قوله: «آتية على العلوم الثلاثة[5]» أعني المنطق، و الطبيعي و الإلهي. و لم يذكر العلم الرياضي الذى[6] هو من العلوم النظرية، لأنّه يبحث عن المهمّات الموجبة لتحصيل السعادة الحقيقية و هي حاصلة بالعلوم الثلاثة[7]؛ و أمّا الرياضي فأكثره مبني على التوهّمات الذهنية التي لا وجود لها إلّا في الأذهان و ذلك غير مهمّ في هذه السعادة و «المهمّ» هو البحث عن الأمور العينية التى هي أعيان الموجودات المشتمل عليها الطبيعي ان كان موضوع العلم الجسم الطبيعي، أو الإلهي إن كان الموضوع هو الوجود المطلق. و أمّا و إن لم يكن من الأعيان فهو آلة للعلوم[8] لايمكن السلوك في شيء منها بدونه.

قال الشيخ: «العلم الأول فيه ستّة مراصد ...».

پایان مقدمهٔ شرح التّلویحات شهرزوری.

۱۰. نکاتی در باب زندگی ابن‌کمّونه، شارح تلویحات

نامش عزّالدّوله، ابوالرضا، سعد بن‌منصور بن‌حسن بن‌هبةالله ابن‌کمّونه بغدادی است. شرح حال روشنی از او در دست نیست. مهم‌ترین کتابی که شرح مختصری از احوال او دارد مجمع الآداب في معجم الألقاب اثر ابن الفُوَطی بغدادی (۶۴۲ ـ ۷۲۳ ق)، معاصر و

---

۱. ت: بتنبیه.
۲. ن: الفروع لأصلها.
۳. ت: للمتحیّز.
۴. ن: الفعل لایتصرف.
۵. ن: الآلیة.
۶. ت: و.
۷. ن: الآلیة.
۸. ت: العلوم.

همشهری اوست، که ابن‌کمّونه را «عالم به حکمت و قوانین منطقی، مبرّز در فنون آداب و اصول ریاضی و حساب» دانسته و گفته است مردم برای استفاده به حضور او می‌رفتند و خود او نیز از ابن‌کمّونه برای نوشتن مطلبی درخواست کرده است و پاسخ ابن‌کمّونه را که عبارت بود از سه بیت شعر، آورده است[1] و در پایان گفته است ابـن‌کمّونه در ۶۸۳ ق در حلّه وفات یافت[2]؛ و نیز ابن‌الفوطی، در کتاب **الحوادث الجامعة و التجارب النافعة في المائة السابعة**، ضمن آن که او را در شمار درگذشتگان همان سال دانسته، داستانی به این شـرح نوشته است: در سال ۶۸۳ ق، در بغداد شایع شد که ابن‌کمّونه، در کتاب **تنقیح الملل الثلاث**، متعرض هتک حریم انبیا شده است. مردم برای کشـتن او شـورش مـی‌کنند. جـمعی از مسؤولان، به مدرسهٔ مستنصریه می‌روند و از قاضی‌القضات می‌خواهـند تـا مـوضوع را بررسی کند. قاضی‌القضات برای نماز جمعه حرکت می‌کند اما شورشیان مانع مـی‌شوند. شحنه، مأمور می‌شود تا به مردم اعلام کند که فردا صبح، برای سوزاندن ابن‌کمّونه در پشت بازار جمع شوند. عوام آرام می‌شوند و از آن پس دیگر نامی از ابن‌کمّونه برده نشد. او، در صندوق دربسته‌ای، مخفیانه به حلّه نزد فرزندش برده شده و چندی بعد، در آنجا وفات یافته است[3]؛ اما دکتر مصطفی جواد که در ۱۳۱۱ ق، این کتاب را به عنوان اثر ابن فُوطی تصحیح و منتشر کرده بود، بعداً در مقدمهٔ **تلخیص مجمع الآداب في مـعجم الألقـاب** ابـن فوطی، با نشان دادن قرائنی، بشدت منکر انتساب **الحوادث الجامعة** به ابن‌الفـوطی شـده است و معتقد است نویسندهٔ آن معلوم نیست[4]. و با پذیرش این نظر، اعتبار داستان شورش عامه علیه او، مخدوش است، بخصوص که هیچ مورّخ دیگری این داستان را نقل نکـرده است[5]. بنابراین از مورّخان، در باب او، جز چند جمله که از **مجمع الآداب في معجم الألقاب**

---

۱. در همین مقدمه در ضمن آثار ابن‌کمّونه آنها را نقل کرده‌ایم.

۲. **مجمع الآداب**، وزارت ارشاد اسلامی، ۱۴۱۶ق، ج ۱، ص ۱۹۰.

۳. **الحوادث الجامعة**، تحقیق مصطفی الجواد، دار الفکر الحدیث، بیروت، ۱۴۰۷ق، ص ۲۱۰.

۴. **تلخیص مجمع الآداب**، مصطفی الجواد، ج ۱، بغداد ۱۳۸۲ق، ص ۶۴.

۵. از متأخران، مدرس تبریزی، در **ریحانة الأدب**، ج ۸، انتشارات کتابفروشی خیام، ص ۱۷۲، از ابن‌کمّونه ذکری ←

نقل شد، مطلبی نیامده است.

تاریخ تولد او معلوم نیست. شهرت او به «بغدادی»، شاید بیانگر محل تولد او باشد. به احتمال قوی، ابن‌کمّونه در ۶۸۳ ق، درگذشته است. اما مرحوم استاد محمدتقی دانش‌پژوه، در جلد ۳، **فهرست دانشگاه**، ص ۲۶۵، وفات او را ـ با توجه به تاریخ فراغت از آثارش که معمولاً در آخر کتابهایش نوشته شده است ـ بین سالهای ۶۶۷، ۶۷۰، ۶۷۹، ۶۹۰ و ۷۰۶[1]، دانسته است؛ اما این احتمال بسیار ضعیف است. و با توجه به آنچه در برگهٔ زائد نسخهٔ «ت»[2] که بتاریخ ۶۹۲ ق، نوشته شده و در آن، کاتب یعنی علامه قطب‌الدین محمود بن مسعود شیرازی، شارح حکمة الإشراق، در تاریخ ۶۹۲ ق، ابن‌کمّونه را با عبارت «سقی الله ثراه و جعل الجنة مثواه» دعا کرده است، برمی‌آید که ابن‌کمّونه قبل از ۶۹۲، وفات یافته بوده است.

بنابر آن چه خود، در مقدمهٔ الکاشف گفته، مسؤولیت دینی و مشاغل دنیایی و اجرائی بر عهده داشته است[3]، که ألبته نامی از آن مسؤولیت‌ها نمی‌برد.

و نیز بنا به آنچه در آخر کتاب اللمعة الجوینیة نوشته است، زیاد مطالعه می‌کرده و بسیار می‌نوشته و موقع نوشتن آن کتاب از ناراحتی و درد چشم رنج می‌برده است[4].

با توجه به این که برخی از آثارش، مثل اللمعة الجوینیة و الکاشف را بخواهش مقامات

←

کرده است اما مطلب مهمی ندارد. در کشف الظنون، مصطفی بن عبدالله، بیروت، دار الفکر، ۱۹۸۲ م، نیز در صفحات ۳۹۳، ۴۸۲، ۴۹۵، ۶۸۵، ۷۳۴، ۹۹۴ اسامی کتابهای او، از جمله، التذکرة في‌الکیمیا، نام برده شده و مطلب خاصی در آن نیامده است.

۱. و از جمله، در پایان نسخهٔ الکاشف، کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، شماره ۲۴۸ تاریخ تألیف آن را ۷۰۶ نوشته است: «تمّ تألیفه یوم الخمیس التاسع عشر من ذي‌القعدة من سنة ستّ و سبع مائة» و قطعاً این تاریخ درست نیست.

۲. این نسخه، بعداً در شمار نسخ مورد استناد، معرفی خواهد شد.

۳. به نسخهٔ چاپی الکاشف دسترسی حاصل نشد، لذا به نسخه خطی کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران، شماره ۲۴۸ و مجلس شورای اسلامی، شماره ۱۹۳۹، مراجعه شد. در مقدمه این کتاب، می‌گوید **دولتشاه** پسر **سیف‌الدین سنجر** از او تألیف کتابی خواسته و او در همان اثناء که به انجام مسئولیت‌های دینی و انجام مشاغل دنیوی موظف بوده است، این کتاب را نوشته است.

۴. اللمعة، خطی، کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران، شماره ۸۶۱، در اعتذار به این که کوتاه نوشته است، چنان مطلبی گفته است.

سیاسی برای آنان نوشته، معلوم می‌شود با آنان رابطه داشته و نزد آنان از احترام علمی برخوردار بوده است.

ابن‌کمّونه، بنا بر آن چه در فصل آخر رسالهٔ أزلية النفس و بقاؤها[1] گفته، در فلسفه، استاد نداشته است. و بنا بر این شاگردی مستقیم او نزد دبیران کاتبی، که در همین شرح تلویحات[2]، او را «امام علامه» توصیف کرده، غیر محتمل است. اما بدون شک، از او متأثر است.

ابن‌کمّونه با دبیران کاتبی مکاتباتی داشته است و البته چگونگی تعبیر طرفین از یکدیگر مبیّن آن است که رابطه بین آنان شاگردی و استادی نیست[3].

ابن‌کمّونه با خواجه نصیرالدین طوسی نیز مکاتبه داشته است[4]؛ علاوه بر آنان، با کسان

---

۱. خطی مجلس، مجموعهٔ شماره ۲ / ۳۸۱۴. این رساله ـ چنان که خواهد آمد ـ أخیراً توسط خانم انسیه برخواه تصحیح و چاپ شده است و مطلب مورد بحث، در ص ۱۳۸ آن آمده است.

۲. الهیات شرح تلویحات (ج ۳)، «مورد اول ـ واجب الوجود، تلویح ۱، ذات واجب» ذیل برهان سوم می‌گوید: امام أثیرالدین ابهری بر برهان بطلان تسلسل تشکیک کرده است و من، در پاسخ به شکوکی که «امام علامه» نجم‌الدین دبیران بر کتاب معالم (مقصود المعالم في أصول الدين يا المعالم في الأصولين فخررازی است) وارد کرده، پاسخ ابهری را داده‌ام.

۳. خطی، کتابخانه مجلس شورای اسلامی، مجموعه شمارهٔ ۲ / ۶۳۰: نامه ابن‌کمّونه: «استفاد العبد المخلص سعد بن‌كمونه من مجلس مولانا علّامة العالم، ملك العلماء، قدوة الفضلاء، مُفتي الفِرَق، جامع علوم المتقدمين و المتأخرين، نجم الملة و الدين أدام‌الله أيّامه ...» و پاسخ دبیران کاتبی: «أفاد المولى العلامة، قدوة الحكماء المحققين، عزّالدولة، فخرالملة أدام‌الله معاليه ...» فكتب إليه ثانياً: وقفتُ على‌الفوائد الصادرة عن جناب مولانا ... مفخر العراقين، تاج‌الأمة، فخرالملة، نجم‌الدولة و الحق و الدين ضاعف‌الله جلاله ...» فأجاب ... «وقف الداعي لدولة المولى مَلِك ملوك الحكماء و العلماء المحققين، عزّالدولة فخرالملة ...» فكتب إليه ثالثاً «... و العبد يسأل أن ينظر في هذا و أن يقام عذره ... فإنّ الذي يحمله على هذا كون فوائد مولانا أعزّالله أنصاره مغتنمةً و دقائق أنظاره و لطائف أفكاره يُتنافَس على استفادتها و رأيُه الكريم المولوي أعلى ...».

در کتاب فیلسوف یهودی بغداد (*A Jewish Philosopher of Baghdad*)، تصحیح رضا پورجوادی و خانم زابینه اشمیتکه، لیدن ـ بوستون ۲۰۰۶م، علاوه بر معرفی مجموع آثار ابن‌کمّونه و نسخ آنها در کتابخانه‌های جهان، متن تصحیح شدهٔ برخی از آنها نیز منتشر شده است و از جمله، مکاتبات ابن‌کمّونه و دبیران کاتبی که در صص ۲۲۰ ـ ۲۱۱ آن کتاب، چاپ شده است.

۴. از جمله، در أجوبة المسائل النصيرية (مشتمل بر ۲۰ رساله)، تصحیح عبدالله نورانی، انتشارات پژوهشگاه علوم انسانی، ۱۳۸۳، صص ۲۵ ـ ۳۴: هفت سؤال با پاسخ خواجه نصیرالدین طوسی، در آن آمده است.

دیگری نیز مکاتبه داشته که در بخش آثار او ذکر خواهد شد. این مکاتبات، دالّ بر آن است که او از نظر علمی، نزد معاصرانش موجّه بوده است.

ابن‌کمّونه پسری داشته است به نام «غرس الدولة، أبوسعد بن‌سعد بن‌منصور». ابن‌الفوطی او را از بیت علم و کتابت، دارای اخلاق نیک، سعهٔ صدر، جوانمرد، شایستهٔ نویسندگی و ریاست و کیاست دانسته و گفته است: با او بودم و از او بهره گرفتم[1].

از این که ابن‌الفوطی در توصیف پسر ابن‌کمّونه، او را از «بیت علم و کتابت» دانسته، معلوم می‌شود خاندان ابن‌کمّونه، همه عالم و نویسنده بوده‌اند.

۱۱. آیین ابن‌کمّونه

عده‌ای از جمله صاحب کشف الظنون، جدّ او را گاه به «کمونه اسرائیلی» و گاه به «یهودی» توصیف کرده و با این توصیف، یهودی بودن او را القا کرده‌اند؛ اما با توجه به این که در آغاز و پایان اغلب آثارش و از جمله همین شرح تلویحات، با عبارات صریح از حضرت محمد (ص) به عنوان پیامبر، و خاندان پاک او یاد کرده و بر آنان درود فرستاده است، صاحب الذریعه او را مسلمان و شیعه می‌داند[2] و بر صاحب کشف الظنون، خرده گرفته است که در باب این عالم جلیل، خطا کرده و فراموش کرده است که «إنّ الله یخرجُ الحيَّ مِن المَیِّت». در اینجا شاید نقل سخنی از ابن‌کمّونه در همین شرح تلویحات مناسب باشد: سهروردی در التّلویحات گفته است: «قال بعض محشّفي الیهود...» و ابن‌کمّونه در شرح سخن سهروردی گفته است: «الرادّ الذي أشار إلیه، هو أوحد الزمان أبوالبرکات صاحب المعتبر»[3]. تعبیر او از ابوالبرکات به «أوحد الزمان»، در قبال عبارت سهروردی: «محشّفي الیهود»، ممکن است زیرکانه تلقی شود و نیز ممکن است این سخن را فقط به بُعد

---

۱. مجمع الآداب، ج ۲، ص ۴۰۹: «و اجتمعتُ معه و اقتبستُ من فوائده».

۲. الذریعه، ج ۴، بیروت، دارالأضواء، ۱۴۰۳ ق، ص ۴۶۸.

۳. طبیعیات شرح تلویحات (ج ۲)، «مورد سوم ـ در حرکت و زمان» ذیل تلویح سوم در مبحث زمان.

علمی او متوجه دانست. به نظر مصحّح، نظر صاحب الذریعه، با توجه به مستنداتی که ارائه خواهند شد، مرجح است. برای بررسی این موضوع، یکی از مراجع که در عین حال دشواریهایی را ایجاد کرده است، مقدمه و اختتامیه آثار اوست که قابل بررسی و توجه دقیق است. از جمله، عبارات او در مقدمه الکاشف است که درود بر بزرگان را به وجه کلی گفته است که خود معنی‌دار است[1] و در مقدمهٔ رسالهٔ أزلیة النفس و بقاؤها به حمد خداوند اکتفا کرده و از ذکر درود بر بزرگان خودداری کرده است؛ اما در آخر آن با صراحت بر «محمد پیامبر و خاندان او» درود فرستاده است[2]. در مقدمهٔ رساله في أبدية النفس و بقائها و بساطتها ضمن ذکر انبیاء و أولیاء، بر محمد و آل طاهرینش درود فرستاده است[3] و در مقدمه تنقیح الأبحاث للملل الثلاث، در جایی صراحت و در جایی ابهام و کلی‌گویی دیده می‌شود و در مقدمهٔ شرح التّلویحات، بر انبیاء و أولیا و محمد و آلش درود گفته است[4]. در برگهٔ زائد نسخهٔ «ت»، که بدان اشاره شد، کاتب یعنی قطب‌الدّین شیرازی، نام کتاب و نام شارح را چنین معرفی کرده است: «شرح التّلویحات للإمام الفاضل و الحکیم الکامل عزّالدولة ابن‌کمّونه سقی‌الله ثراه و جعل الجنة مثواه» که مبیّن صحت عقیدهٔ ابن‌کمّونه از نظر قطب‌الدین شیرازی است. و همچنین به نقل صاحب الذریعة، در پشت جلد طبیعیات شرح تلویحات، ابن‌کمّونه، در کتابخانهٔ امیرالمؤمنین(ع) در نجف اشرف، با خطی نزدیک به زمان مصنّف، چنین نوشته شده است: «شرح التّلویحات ... و الشرح للإمام العلامة و

---

۱. مقدمه الکاشف، خطی، همان: «... و أن یصلّي علی مَن بالملأ الأعلی، الحافّین من حول العرش العظیم و علی المصطفین لإظهار التوحید و إعلائه».

۲. رسالهٔ أزلیة النفس و بقاؤها، خطی، کتابخانه مجلس شورای اسلامی، شماره ۳۸۱۴ و در پایان فصل دهم آن گفته است: «و صلاته علی أهل قدسه من الأنبیاء و المرسلین، خصوصاً علی أفضل مخترعاته محمّد النبي و آله الطاهرین» (چاپ خانم انسیه برخواه، ص ۱۴۸).

۳. نسخه کتابخانه مجلس شورای اسلامی، مجموعه شماره ۱۸۳۷، (چاپ خانم برخواه، ص ۱۹۶) در مقدمه گفته است: «... و الصلاة علی ملائکته المقربین و أنبیائه و أولیائه أجمعین خصوصاً علی محمد و آله الطاهرین» و در آخر آن (چاپ خانم برخواه، ص ۲۰۸) گفته است: «و صلاته علی محمد و آله اجمعین إلی یوم الدین».

۴. مقدمهٔ شرح التّلویحات، «... و الصلاة علی ملائکته ... و علی مَن اصطفاه من أنبیائه و أولیائه المؤیّدین بالمعجزات الباهرة و الکرامات الظاهرة، خصوصاً علی محمد و آله».

الحبر الفهّامة قدوة الحکماء، ابـن‌کمّونه قـدّس‌اللـه نـفسه و طـیّب رمسـه بـمحمّد و آله الطّاهرین». از این عبارات برمی‌آید ابـن‌کمّونه، در مـیان مـعاصران خـود هـم از لحـاظ اعتقادات دینی و مذهبی و هم از لحاظ علمی از حرمت خاصی برخوردار بوده است و از جمله، خواجه نصیرالدین طوسی، در پاسخ به سؤالات او که قبلاً بدان اشاره شد، او را با تعابیر «حکیم فاضل، زیرک‌ترین همپایگان، یگانهٔ زمانه» ستوده است[1] و تعبیرات دبیران کاتبی از او، قبلاً نقل شد. در مجموع، هیچ دلیل روشـنی بـر یـهودی بـودن او نـیست و نسخه‌های اروپایی تنقیح الأبحاث للملل الثلاث مـمکن است تـوسط طـرفداران یـهود، مخدوش شده باشد. با این حال، خانم پروفسور زابینه اشمیتکه و آقای رضا پورجوادی، که نصوصی از ابن‌کمّونه را در کتاب فیلسوف یهودی بغداد (*A Jewish Philosopher of Baghdad*) منتشر کرده‌اند[2]، با انتخاب عنوان «فیلسوف یهودی» برای کتاب، به صورت قطع او را یهودی دانسته‌اند که البته تلقی آنان، مورد تردید است. و اگر به لحاظ طرح شبههٔ ابن‌کمّونه در کتب فلاسفهٔ اسلامی متأخر، نسبت به او بدبینی دینی وجود دارد، شاید ناشی از ضعف اطلاعات در باب او باشد[3] و ما در مقدمهٔ جلد سوم، ان‌شـاءالـله بـیشتر بـه آن خواهیم پرداخت. به هر حال این موضوع نیاز به تحقیق بیشتری دارد.

۱۲. آثار ابن‌کمّونه

بر اساس منابع موجود در کتابخانه‌ها، و نیز گزارش فهرست‌نویسان از جمله، صاحب الذّریـعه، از ابن‌کمّونه آثار متعددی موجود است و بسیاری از آنها در سالهای اخیر چاپ شده‌اند و در این مقدمه، با استفاده از کتاب فیلسوف یهودی بغداد، که بـا دقت و زحـمت فراوان، تقریباً تمامی آثار ابـن‌کمّونه بـا اسـتفاده از فـهرستهای مـختلف ایـران و سـایر کشورهای جهان، در آن معرفی شده است و نیز بر مبنای تفحص شخصی، بـا مـراجـعهٔ

۱. أجوبة المسائل النصیریة، ص ۲۸: «طالعتُ الأسرار التي أوردها الحکیم الفاضل، أکیَسُ الأقران و أوحد الزمان، ابن‌کمّونه».

۲. قبلاً معرفی شد.

۳. در حالی که او به وحدت واجب الوجود اعتقاد دارد و در آثار خود از طرق متعدد آن را اثبات کرده است، صرف بیان یک شبهه چگونه و به چه دلیل می‌تواند عامل متهم شدن او به بددینی شود!

مستقیم به فهرست مهم‌ترین کتابخانه‌های ایران، مثل دانشگاه تهران و مجلس و آستان قدس و ملک، و ملاحظهٔ مستقیم برخی از نسخ ، صورت عناوین آثار او به اختصار نقل می‌شود و تفصیل و تحلیل آنها به فرصتی دیگر موکول می‌گردد. تعدادی از آثار او، در کتابخانهٔ غرویّه (أمیرالمؤمنین) نجف اشرف، به نوشته صاحب الذریعه، به خط خود ابن‌کمّونه موجود است، که متأسفانه به آنها دست نیافتم.

۱۳. دسته‌بندی آثار ابن‌کمّونه

بر اساس گزارش مؤلّفان محترم کتاب فیلسوف یهودی بغداد، می‌توان آثار ابن‌کمّونه را به این صورت دسته‌بندی کرد:

۱. شروح، مثل شرح الإشارات و شرح التّلویحات، ایرادات علی کتاب المعالم في‌الأصولین لفخر الدین الرازي.

۲. التقاطات[۱]، مثل التقاط از تلخیص المحصل، الآثار الباقیه بیرونی، شمسیه در منطق، کتاب الهیأة اثر مؤیدالدین العُرضی، القانون المسعودی ابوریحان بیرونی، الإیرادات من کتاب زبدة النقد و لباب الکشف، لباب المنطق نخجوانی.

۳. متون مستقل فلسفی، مثل الکاشف (نیز با چند اسم دیگر)، المطالب المهمة من علم‌الحکمة، طریق المحجة و تهذیب الحجة (نیز با اسامی دیگر)، کلمات وجیزة المشتملة علی نکت لطیفة في العلم و العمل (اللمعة الجوینیة)، إثبات المبدأ و صفاته، کتاب في الکلام و الفلسفة، رسالة في الکلام، مقالات مربوط به نفس مثل أزلیت و أبدیت و بساطت نفس و این که نفس مزاج بدن نیست.

۴. نوشته‌های تطبیقی و مقارنه‌ای، مثل تنقیح الأبحاث للملل الثلاث، الفرق بین‌الرَّبّانیّین و القَرّائین.

۵. مکاتبات، مثل مکاتبه با خواجه نصیرالدین طوسی، دبیران کاتبی، کمال‌الدین بحرانی، فخرالدین کاشی و ابن‌الفُوَطی.

---

۱. التقاطات، خلاصه‌هایی است که از کتابهای مختلف برای خود برداشته است و ارزش علمی چندانی ندارد.

۶. کارهای منسوب به ابن‌کمّونه، مثل مسائل متفرقه و فوائد متشتته، کتاب في‌الحکمة (في المنطق)، الكافي الكبير في‌الكحل، التذكرة في‌الكيميا.

۱۴. ترتیب تاریخی آثار ابن‌کمّونه

تاریخ فراغت از تألیف برخی از آثار او مشخص نیست، اما ترتیب تاریخی آن تعداد که مشخص است چنین است:

المطالب المهمة، ۶۵۷؛ شرح التّلويحات، ۶۶۷؛ التقاط تلخيص المحصل، ۶۷۰؛ شرح‌الإشارات، ۶۷۱؛ الكاشف، ۶۷۶؛ التقاط كتاب زبدة النقض، ۶۷۹.

۱۵. معرفی آثار چاپ شده ابن‌کمّونه

۱. شرح التّلويحات اللوحية و العرشية، یعنی اثر حاضر.

۲. اللمعة الجوينية في‌الحكمة العلمية و العملية (با اسامی «كلمات وجيزة مشتملة على نكت لطيفة في العلم و العمل»، «رسالة في العلم و العمل»، «اللمعة»)؛ متن کامل آن از صص ۱۳۹ ـ ۱۸۲ فیلسوف یهودی بغداد، بر اساس چند نسخه، تصحیح و در سال ۲۰۰۶ م، در لیدن و بوستون، چاپ شده است.

۳. الكاشف (با اسامی الجديد في الحكمة، رسالهٔ فلسفی، كتابٌ في الحكمة)؛ این کتاب با عناوین مختلف در فهرست‌ها آمده است و همان است که با عنوان الجديد في الحكمة، به تصحیح حمید مرعید الکبیسی در ۱۴۰۳ق./ ۱۹۸۲م. در بغداد چاپ شده است.

۴. المطالب المهمة من علم الحكمة. این کتاب با تصحیح آقای دکتر سید حسین سید موسوی در خردنامهٔ صدرا، تابستان ۱۳۸۲ چاپ شده است. به نقل از کتاب فیلسوف یهودی بغداد، ص ۹۳، در «ورق آخر» المطالب المهمة، نسخه خطی شماره ۹۰۱ آستان قدس رضوی، چنین آمده است: «هذا الكتاب تصنيف الشيخ المحقق، المفتي (المتقن)[1]،

---

۱. فیلسوف یهودی بغداد: المفتي / پایان‌نامهٔ سید موسوی التنقيحات في شرح التّلويحات: المتقن. متأسفانه دسترسی به اصل نسخه حاصل نشد.

عزّالدولة سعدبن‌الحسن بن‌هبةالله بن‌کمونه الذي صار علی مذهب الإمامية آخراً و مات علیه؛ غفرالله له». عبارت نقل شده، در متن چاپ آقای دکتر سیدحسین سید موسوی در خردنامهٔ صدرا نیست؛ اما ایشان در مقدمه التنقیحات في شرح التّلویحات (پایان‌نامهٔ دکتری)، ص ۱۱، همین عبارت را از «برگ ابتدایی» همان نسخه نقل کرده است.

۵. تقریب المحجة و تهذیب الحجة (با اسامی تلخیص العلوم الحکمیة، تلخیص الحکمة)؛ متن کامل آن با تصحیح از روی چند نسخه، در کتاب فیلسوف یهودی بغداد، (صص ۱۹۶ ـ ۲۰۶)، آمده است.

۶. إثبات المبدأ و صفاته و العمل المقرّب إلی‌الله (رسالة في‌الحکمة)؛ متن کامل آن تصحیح شده از روی چند نسخه در کتاب فیلسوف یهودی بغداد، (صص ۱۸۶ ـ ۱۹۵)، چاپ شده است.

۷. مقالة في‌التصدیق بأنّ‌النفس الإنسانیة باقیة أبداً (مقالة في إثبات أبدیة النفس الإنسانیة بطریق برهاني، رسالة في بقاء النفس و أبدیتها، رسالة یا مقالة في أزلیة النفس و بقائها)؛ خانم انسیه برخواه این رساله را در مجموعه‌ای تحت عنوان أزلیة النفس و بقاؤها، چاپ کرده است[1].

۸. مقالة في أنّ‌النفس لیست بمزاج. چاپ شده در مجموعهٔ خانم انسیه برخواه.

۹. مقالة في أنّ وجود النفس أبدي و بقاؤها سرمدي (رسالة في أبدیة النفس و بقائها و بساطتها، مقالة في أزلیة النفس)؛ این مقاله نیز در مجموعهٔ خانم انسیه برخواه چاپ شده است. نسخه‌ای از آن در کتاب فیلسوف یهودی، صص ۱۰۳ ـ ۱۰۶، در لندبرگ Landberg، به ش ۵/ ۵۱۰، که مشتمل بر چند رساله دربارهٔ نفس است، معرفی شده و این عبارت از ص ۶ آن نقل گردیده است: «هذه الرسالة من تصنیف الشیخ المعظّم و الحکیم المقدّم قدوة الحکماء الیهودیین، ابن‌کمونة». خوشبختانه تصویر این نسخه در چاپ خانم برخواه مورد استفاده قرار گرفته و ایشان در ص ۸۵ مقدمهٔ خود آن را معرفی و

---

۱. انتشارات کتابخانه و موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی، ۱۳۸۵ش. عبارت روی جلد چنین است: «أزلیّة النفس و بقائها».

عکس صفحهٔ پایانی آن را در آخر کتاب، ص ۲۲۰، چاپ کرده‌اند. نکتهٔ قابل توجه این است که مؤلّفان محترم کتاب فیلسوف یهودی، خود و یا از روی چاپ فاکسیمیلهٔ ۱۹۴۴م لِیون نِمُوی، و همچنین خانم برخواه، طبق آنچه در پاورق ص ۲۰۸ نقل کرده، همگی «قدوة الحکماء عزالدولة و الدین» را به اشتباه «قدوة الحکماء الیهودیین» خوانده و مایهٔ یک داوری خطا در مسلمانی یا یهودی بودن ابن‌کمّونه شده‌اند. و این یکی از دلایلی است که صاحب این قلم معتقد است ما باید مستقلاً دربارهٔ علم و فرهنگ و شخصیتهای علمی و فرهنگی خود تحقیق کنیم و نمی‌توانیم به کارهای دیگران بسنده و اعتماد کنیم و ما برای اثبات موضوع تصویر آن را در اینجا می‌آوریم:

۱۰. مقالة في تنقیح الأبحاث للملل الثلاث (رساله تنقیح الأبحاث للملل الثلاث)؛ همان کتاب صص ۱۰۶ ـ ۱۱۴، به تفصیل درباره این کتاب و چاپها و نقدهای آن بحث کرده و نسخ متعدد آن را در اروپا و جهان اسلام آورده است. و در این مقدمه ما ضرورتی به بحث خاص در باب این رساله نمی‌بینیم؛ زیرا که تحقیق مستقل می‌خواهد. این رساله بار دیگر در سال ۱۳۸۳ش توسط انجمن آثار و مفاخر فرهنگی در تهران منتشر شده است.

۱۱. الفرق بین الرَّبّانیین و القَرائین؛ در ص ۱۱۵ کتاب فیلسوف یهودی تصریح شده است که عنوان «الفرق بین الربّانیین و القرّائین» از طرف اولین مصحّح آن هـ. هرشفلد، در چاپ لندن ۱۸۹۲م، بر این رساله نهاده شده است. برای اطلاعات بیشتر به همان کتاب و نیز مقدمهٔ تنقیح الأبحاث، چاپ انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، صص ۱۸ ـ ۲۰ مراجعه شود.

۱۲. إیرادات علی کتاب المعالم في الأصولین لفخرالدین الرازي؛ این کتاب بـا تـصحیح خانم پروفسور زابینه اشمیتکه و رضا پورجوادی، تـوسط مـؤسسهٔ پـژوهشی فـلسفه و حکمت ایران، زیر چاپ است.

۱۳. مکاتبات ابن‌کمّونه با خواجه نصیرالدین طوسی: أجـوبة المسـائل النـصیریة؛ بـه اهتمام استاد عبدالله نورانی، انتشارات پژوهشگاه علوم انسـانی و مـطالعات فـرهنگی، ۱۳۸۳، صص ۲۵ ـ ۳۴. این مکاتبات مشتمل است بر هفت سؤال از ابـن‌کمّونه و پـاسخ خواجهٔ طوسی.

۱۴. مکاتبات ابن‌کمّونه با دبیران کاتبی. متن کامل آن از صص ۲۱۱ ـ ۲۲۰ در کتاب فیلسوف یهودی بغداد، چاپ شده است.

۱۵. مکاتبهٔ ابن‌کمّونه با کمال‌الدین بحرانی؛ متن کامل آن با تصحیح از چند نسخه، در ص ۲۲۱ همان کتاب چاپ شده است.

۱۶. مکاتبهٔ ابن‌کمّونه با فخرالدین الکاشي. متن کـامل آن بـا تـصحیح از روی چـند نسخه، در صص ۲۲۲ ـ ۲۲۳ همان کتاب، چاپ شده است.

۱۷. مکاتبه ابن‌کمّونه با ابن‌فُوَطی. ابن‌فوطی مؤلف مجمع الآداب في معجم الألقاب[1]، سال ۶۸۳ از ابن‌کمّونه خواسته بود، چیزی به یادگار با خـط خـود بـرای او بـنویسد، و ابن‌کمّونه ابیات زیر را برای او می‌نویسد:

صُن العلمَ عن أهل الجهالة دائـماً — و [لاتُؤتِه][2] مَن لا یکـون له أهـلاً

فـــیورثه کـــبراً و مـقتاً و شـرهاً — و یقبله النقصان مـن عـقله جـهلاً

فکُنْ أبداً من صَونِه عـنه جـاهداً — و لاتطلبنّ الفضلَ مِن ناقص أصلاً

۱۸. قطعه شعری از ابن‌کمّونه از روی نسخه خطی ش ۳ / ۶۳۰ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، و جُنگ کتابت از ۷۵۳ ق به بـعد (مـرکز نشـر دانشگـاهی، ۱۳۸۰، ص ۱۹۳).

---

۱. مجمع الآداب، ج ۱، ص ۱۹۰.

۲. مصحح کتاب مجمع الآداب، «لاتؤته» را به اشتباه «لاتوله» ضبط کرده و دیگران، به غلط از او «لاتوله» نقل کرده‌اند.

تصحیح و در ص ۲۲۴ کتاب فیلسوف یهودی، نیز چاپ شده است و چون کوتاه است، عیناً از آن نقل می‌شود:

تحصّنتُ من وَقْعِ الخطوب بخالقي — و ذلك حصنٌ للمُحِقِّ حصينٌ
و قَطَّعتُ أطماعي عن الناس كلِّهم — فوجهيَ عنهم مُلفَتٌ و مَصونٌ
و ما أنا بالدنيا ضنينٌ و إنّما — بديني و عِرضي و الحياءِ ضنينٌ
رَكنتُ إلى دار الخلودِ و ليس لي — إلى زُخرُفِ الدنيا المُضِلِّ رُكونٌ
إذا حصل القوتُ المُقيمُ لِبَيّتي — فتركُ فُضولِ العيشِ بعدُ يَهونُ
و لم أرجُ إلّا مَن وَثِقتُ بأنّه — لِقُوْتي و قُوتِ العالَمينَ ضَمينٌ
تكَفَّلَ للطفلِ الرَضيعِ رزقَه — و غذّاهُ في الأحشاءِ و هو جنينٌ
فإن كنتُ أنحو مقصِداً عن بابِهِ — فذاك جُنونٌ و الجنونُ فنونٌ

بر این اساس، غیر از شرح اشارات، تمامی آثار مهم و علمی او در حوزهٔ فلسفه چاپ شده است.

۱۶. معرفی آثار چاپ نشده ابن‌کمّونه

۱. شرح الإشارات؛ در کتاب فیلسوف یهودی بغداد، صص ۵۹ ـ ۶۱، معرفی شده است. نسخه‌ای از آن در کتابخانهٔ راغب پاشا در ترکیه، به شماره ۸۴۵، با تاریخ کتابت ۶۷۴ ق (سه سال بعد از تألیف) موجود است. و عباراتی از اول و آخر آن را نقل کرده‌اند و از آن برمی‌آید که ابن‌کمّونه آن را در ۶۷۱ در مدت دو ماه نوشته است.

۲. التقاط تلخیص المحصل یا «انتخابٌ مِن تلخیص المحصل»؛ همان کتاب، صص ۷۹ـ ۸۳، با معرفی نسخه‌های موجود آن در بریتیش لایبرری، ش ۶ / ۷۵۱۷ و نیز مجموعه آثار ابن‌کمّونه در کتابخانهٔ غرویه نجف اشرف و نقل بخشی از عبارات اول و آخر آن. این کتاب در ۶۷۰ ق پایان یافته است.

۳. التقاط از شمسیه کاتبی؛ همان کتاب، ص ۸۳، بدون اطلاعات روشن.

۴. التقاط از کتاب الهیأة اثر مؤیدالدین العُرضي؛ همان کتاب، ص ۸۴. و در پاورق

توضیح داده‌اند که آثار العرضی و از جمله کتب هیأت او توسط جرج صلیبا در ۱۹۹۰م در بیروت چاپ شده است.

۵. التقاط از الآثار الباقیة أبوریحان بیرونی؛ همان کتاب، ص ۸۴. و توضیح داده‌اند که نسخه‌ای از آن در مجموعه غرویهٔ نجف اشرف، موجود است.

۶. التقاط من کتاب زبدة النقض و لباب الکشف اثر نجم‌الدین نخجوانی در شرح اشارات ابن‌سینا؛ همان کتاب، ص ۸۵، ضمن معرفی نسخه‌ای از آن که در مجموعهٔ غرویهٔ نجف به شماره ۶۸۶ موجود است، عباراتی از اول و آخر آن نیز نقل کرده است و بر آن اساس، ابن‌کمّونه در شوال ۶۷۹ از نوشتن آن فراغت یافته است.

۷. التقاط من القانون المسعودی في الهیأة و النجوم، اثر بیرونی. همان کتاب، ص ۸۵. توضیح داده‌اند در مجموعهٔ غرویه نجف اشرف نسخه‌ای از آن موجود است.

۸. قطعات کوتاه و پراکنده که منسوب به ابن‌کمّونه است؛ فیلسوف یهودی، صص ۱۲۸ ـ ۱۳۲.

۹. مسائل متفرقه، همان، ص ۱۳۳.

۱۷. معرفی اجمالی شرح التّلویحات اللوحیة و العرشیة

در مورد شرح تلویحات ابن‌کمّونه چند نکته شایستهٔ توجه است:

الف ـ در نام آن: مرحوم شیخ آقابزرگ تهرانی (الذریعة، ج ۴، ص ۴۶۸) نام شرح تلویحات ابن‌کمّونه را «التنقیحات في شرح التّلویحات» ذکر کرده است. در باب این نام تحقیق بیشتری لازم است؛ زیرا تا کنون مأخذ صاحب الذریعة در ذکر این نام، برای این بنده معلوم نشده است. در همهٔ نسخ خطی مورد استناد، این اثر شرح التّلویحات نام دارد و لذا همین عنوان را برای آن انتخاب کرده‌ام. نام التنقیحات في شرح التّلویحات به احتمال، نام شرح شهرزوری بر التّلویحات است چنان که قبلاً در پاورق، از نسخهٔ شمارهٔ ۲۶۹۴ کتابخانهٔ نور عثمانیه ترکیه، نقل شد. نسخهٔ مذکور، با خط «مصطفی الشهیر بقصاب زاده سنة ۱۱۱۸»، مورد استناد کربن در تصحیح الهیات التّلویحات چاپ شده در مجموعهٔ

مصنفات شیخ اشراق، ج ۱، بوده است. هر چند خود شهرزوری در شرح حکمة الإشراق، چاپ دکتر حسین ضیائی، ص ۶۹ و ۲۰۳ از آن فقط به شرح التّلويحات تعبير و یاد کرده است.

ب ـ بر اساس نسخ موجود، ابن‌کمّونه بر تمامی سه بخش منطق، طبیعیات و الهیات کتاب تلویحات سهروردی شرح نوشته است. شرح ابن‌کمّونه بر تلویحات سهروردی، یکی از آثار مهم و مؤثر در شرح آثار و اندیشهٔ سهروردی است که شهرزوری در رسائل الشجرة الإلهية و شرح حكمة الإشراق و شرح تلويحات، از آن استفاده کرده است و قطب‌الدین شیرازی در شرح حكمة الإشراق، از کار ابن‌کمّونه بهره برده است و چنان که گفته شد نسخهٔ شمارهٔ ۳۲۴۴ شرح تلویحات ابن‌کمّونه، به صورت ملکی در اختیار او بوده است.

ج ـ این شرح به صورت «قال ... أقول» است. ابن‌کمّونه با عنایت به سایر آثار سهروردی، عبارات متن را، گاهی به صورت کلی، و اغلب تقطیع کرده و شرح داده است. طبق آنچه در مقدمه گفته و تا آخر بدان ملتزم بوده است، کوشش کرده است که مفهوم روشنی برای عبارات متن ذکر کند و در مواردی، حتی با ذکر نسخه بدل یا بیان نارسایی متن، نظر خود را بیان می‌کند. در شرح، کوشیده است نظر خاص سهروردی را توضیح دهد و جایی که دیدگاه خاص سهروردی را با متن التّلويحات ناسازگار دانسته است، آن را به نظر مشهور نسبت داده و گفته است: سهروردی بر این عقیده نیست امّا آنچه در آن مورد خاص گفته است بر مبنای پیروی از رأی مشهور بوده است، که البته توجیه «پیروی از رأی مشهور» یا «مسامحه»، برگرفته از بیان خود شیخ اشراق است، که بخصوص در مواضع متعدد طبیعیات المشارع و المطارحات به این معنی تصریح کرده است[1].

---

۱. از جمله در مشرع ۳، قبل از فصل ۱: مشرع ۳، فصل ۲ (استحاله در کیف): «... إلّا أنّ هذا على تقدير المسامحة»؛ مشرع ۴، فصل ۴ (قوای حیوانی): «فعلى تقدير المسامحة» ؛ مشرع ۴، فصل ۵ (حواس باطنی): «نذكرها على سبيل المسامحة لا على سبيل التحقيق».

ابن‌کمّونه در مواردی بر سهروردی خرده می‌گیرد و نظر خاص خویش را بیان می‌کند[1]. گاهی نیز مطالب توضیحی خارج از متن می‌آورد که البته محدود است. ابن‌کمّونه به تصریح خود در مقدمهٔ این شرح، فهم و بیان خود را از عبارات تلویحات، از سایر آثار سهروردی گرفته است و با استفاده از آثار سهروردی این کتاب را شرح داده است[2]؛ چنانکه در بررسی موضوع، روشن شد که بیشترین بهره را از کتاب المشارع و المطارحات برده است و البته نام حکمة الإشراق نیز مکرر در آن آمده است که برخی موارد را ـ و نه همه را ـ در پاورقی‌ها نشان داده‌ام. در بخش الهیات، جاهایی از المقاومات (در مجموعهٔ مصنفات شیخ اشراق، ج ۱) و الألواح العمادیة و کلمة التصوّف (در مجموعهٔ مصنفات شیخ اشراق، ج ۴)، مورد استناد او بوده است و در جای خود نشان داده‌ام. با این حال او یک فلسفه‌دان و فلسفه‌نویس اشراقی نیست، به همین لحاظ تقریباً کمبود نشاط اشراقی و بیان ذوقی سهروردی، در شرح ابن‌کمّونه کاملاً محسوس است و حتی خود بر آن معترف است. از جمله، سهروردی در اواخر بخش الهیات تلویحات، تحت عنوان «مرصاد عرشی»، برخی عبارات رمزگونه آورده است که ابن‌کمّونه به تصریح خود، بر فهم آنها قادر نبوده است.

د ـ با عنایت به وجود نسخه‌های متعدد که عموماً قریب به زمان شارح است، معلوم می‌شود این شرح مورد استقبال اهل فضل بوده است؛ و استفاده شهرزوری، معاصر وی از آن، نشانهٔ دیگری از استقبال از کار ابن‌کمّونه است. بر اساس آنچه در آخر الهیات، در نسخه‌های «ت» و «آس ۱» و نسخهٔ «مج ۲» آمده است، ابن‌کمّونه در اوائل سال ۶۶۷ ق از

---

۱. فعلاً بنا به محدودیت وقت و روا نبودن تأخیر انتشار این اثر، از پرداختن به آن موارد خودداری می‌شود تا شاید توفیقی حاصل شود و کاری مستقل در باب این شرح انجام شود و اگر عمر و فرصت، یاری نکرد، دیگرانی آن را به انجام خواهند رساند. برای این بنده فعلاً، مهم انتشار این قبیل متون ارزشمند است که فرصت را برای دانشجویان و فضلا فراهم کند. به این لحاظ امیدوارم اهل فضل و تحقیق بر این نقیصه بر من عیب نگیرند چه خود نیک می‌دانند نفْسِ تصحیح و آماده‌سازی این قبیل متون برای استفاده محققان، چه کار طاقت فرسا و نفَس‌گیری است.

۲. مقدمه، ص ۲: «... و إن كنتُ مستفيداً معظم ذلك من بواقي كتبه و مقتدياً في الأكثر بطريقه في سلوك الحق و مذهبه».

تصنیف شرح تلویحات فراغت یافته و شهرزوری رسائل الشجرة الإلهیة را در ۶۸۰ ق، به پایان آورده است، یعنی حدوداً ۱۳ سال پس از پایان شرح ابن‌کمّونه؛ و معلوم می شود شرح تلویحات ابن‌کمّونه، کاملاً از اعتبار علمی نزد علمای فن برخوردار بوده است.

۱۸. سخن ابن‌کمّونه در تشریح چگونگی کار خود در شرح تلویحات

شارح، ابتدا با اشاره به اهمیت و نیز موجز بودن کتاب تلویحات سهروردی، که از او به «امام علّامه» تعبیر کرده است، می‌گوید تا آنجا که او خبر دارد شرحی بر این کتاب نوشته نشده است و چون گروهی از بزرگان بافضل از او خواسته‌اند که آن را بگونه‌ای شرح کند که در آن، هم از اطناب مُمِلّ اجتناب شده باشد و هم از ایجاز مُخِلّ[1]، به دو سبب از پذیرفتن عذر خواسته است: گرفتاریهای بسیار که مانع از پرداختن به این کار می‌شود و کمی سرمایهٔ علمی برای این کار بزرگ. بعلاوه هوشمندان (ارباب الفطانة) از شرح مورد تقاضا بی‌نیازند، چه، آنان با تأمل در کتب مفصّل به آسانی می‌توانند بر مقاصد کتاب آگاهی یابند؛ امّا اصرار درخواست‌کنندگان او را به موافقت واداشته است. می‌گوید در حین گرفتاری‌ها (که البته از آنها نام نمی‌برد) بدون فرصت بازبینی و «تنقیح» معانی و «تهذیب» الفاظ، شتابزده این شرح را آماده کرد است؛ شرحی که در بر گیرندهٔ همهٔ مباحث تلویحات و با رعایت نظم و ترتیب همان کتاب است.

شاید همین عجله سبب شده است که در بسیاری از مواضع که لازم بوده، خلاصه مبحث یا چکیدهٔ نظر صاحب متن را ذکر کند و بعد به شرح عبارت بپردازد ـ چنان که مثلاً در باب مغالطات انجام داده است ـ چنین نکرده و مستقیم به شرح قطعاتی از عبارات پرداخته است؛ با این حال چیزی از ارزش کار بزرگ او کاسته نمی شود.

ابن‌کمّونه تصریح می کند که گاهی در موارد پیچیده (المواضع المستغلقة)، مطالب کتاب را با عبارت دیگری که مطلب روشن شود بیان کرده است[2]. نیز می‌گوید در تمام این

---

۱. تعبیر آزاد از مصحّح: «... شرحاً لایخرج إلی الإطناب و لا یخلّ بشيء من أغراض الکتاب».

۲. و البته مواردی نیز دیده می‌شود که نیاز به شرح داشته است امّا صورت نگرفته است.

شرح، خود را به رعایت شرط اختصار و پرهیز از پرداختن به فروعاتی که موجب زیاده‌گویی می‌شود، ملتزم دانسته است. و بحق چنین است و شاید موارد بسیار اندکی باشد که از این رویه عدول کرده باشد.

ابن‌کمّونه، جنبهٔ ایجاز و اختصار را مبنای وجه تسمیهٔ التّلویحات اللوحیة و العرشیة به التّلویحات، معرفی می‌کند[1]، چرا که سهروردی در این کتاب، مطالب خود را به ایماء و تلویح و نه رسا و صریح بیان می‌کند. و این بنده برآنم که علاوه بر این وجه، یک نوع نظر به اشارات ابن‌سینا و پیمودن راه او نیز مطرح است؛ و هم بنظر من، سهروردی به تصریح خود در مواضع متعدد در منطق المشارع، درازگویی را رد می‌کند و کوتاه‌نویسی را به عنوان یک مبنی پذیرفته است و در عنوان التّلویحات، ممکن است چنین تعریضی نهفته باشد[2]. این توجیهات در مورد اللمحات نیز که قبل از التّلویحات نوشته است، صدق می‌کند. ابن‌کمّونه در آخر شرح الهیات، احتمال داده است مقصود از «اللوحیة»، مطالبی باشد که سهروردی از دیگران گرفته است و مراد از «العرشیة»، مطالبی است که از خود اوست و چون مطالب نقل شده از دیگران بیشتر است، «اللوحیة» را مقدم داشته است؛ با این حال گفته ممکن است این دو تعبیر بگونهٔ دیگری نیز تفسیر شود[3].

در توجیه این که چرا سهروردی منطق و طبیعیات و الهیات را مطرح کرده و به ریاضیات توجه نکرده است، ابن‌کمّونه با استناد به سخن شیخ اشراق در المشارع، می‌گوید از نظر او موضوع مهم در حکمت، بحث از «موجودات» خارجی و عینی است؛ در حالی

---

۱. مقدمهٔ همین جلد.

۲. المشارع، ص ۳۲۰: «و لولا أنّ الناس يُحبّون التطويل ما جرى في المنطق نزاع أصلاً؛ و قوانين قليلة بيّنة الصحة خيرٌ من قوانين كثيرة يقع فيها خبطٌ و إن صحّحها مصحّحٌ يحتاج إلى تصنيفات تنتهي إلى كلام ضعيف يشبه حمْل جبلٍ بشعرة»؛ ص ۲۰ : «و عندی التطويل في نحو هذه المباحث تضييع للوقت»؛ ص ۶۴: «و يكفي هذا القدر و يكره البسط أكثر من هذه»؛ ص ۷۷: «وكان التطويل في نحو ما ذكرنا ليس له كثير فائدة»؛ ص ۱۱۸: «و لولا كثرة غلط الناس في هذا الباب ما طوّلنا هذا التطويل لأنّ في أقل منه بلاغ»؛ ص ۲۲۳: «و لولا غلط وقع لكثيرٍ فيها ما طوّلنا» و چندین مورد دیگر.

۳. اواخر جلد سوم همین شرح تحت عنوان «المورد الخامس ـ مرصاد عرشي».

که ریاضیات به امور موهوم و ذهنی می‌پردازد[1].

۱۹. ساختار چاپی شرح التّلویحات اللوحیة و العرشیة

شرح تلویحات ابن‌کمّونه پیش از این در سال ۱۳۷۵ به عنوان رساله دکتری جناب آقای دکتر سیدحسین سیدموسوی به راهنمایی جناب آقای دکتر غلامحسین ابراهیمی دینانی دفاع شد و اولین بار است که البته با تصحیح جدید چاپ می‌شود و به سبب فزونی حجم در سه جلد تنظیم شده است: جلد اول منطق؛ جلد دوم طبیعیات و جلد سوم الهیات.

بخش دوم ـ منطق شرح تلویحات

۱. معرفی اجمالی ابواب منطق شرح تلویحات

مرصد اول: در ایساغوجی است. «ایساغوجی» لفظ یونانی است و مقصود از آن «فن مفردات منطق» است.

این مرصد که در مفردات یا مدخل منطق است در ده تلویح تنظیم شده است:

در تلویح اول، با توضیحات کافی و واضح، به تصور و تصدیق، موصِل تصوری و تصدیقی، فکر، غرض و ماهیت منطق پرداخته است.

در بیان تصور و تصدیق می‌گوید: تصور عبارت است از حصول صورتی در عقل بدون قید این که «مقرون به حکمی باشد» یا «نباشد»؛ و بنابراین، تصدیق نیز به اعتبار حصول صورتی در ذهن، یک «تصور» است أمّا به اعتبار خاص، که حکمی است بر وجود یا عدم شیءِ متصوَّر یا وجود و عدم حالتی برای آن، «تصدیق» است.

سهروردی در المشارع[2] گفته است بعضی، تصدیق را به حکم به این که یکی از دو شیء، دیگری هست یا نیست، تعریف کرده‌اند و چون این تعریف فقط شامل تصدیقات (قضایای) حملی می‌شود، تعریف درستی نیست؛ بلکه آنچه در التّلویحات گفته‌ام یعنی

---

۱. مجموعهٔ مصنفات شیخ اشراق، ج ۱، ص ۱۹۸.	۲. المشارع، ص ۵.

«تصدیق عبارت است از حکم بر تصوراتی ...یا عدم آن» که شامل قضایای شرطی نیز می‌شود، بهتر است. و ابن‌کمّونه در شرح به این نکته اشاره کرده و نظر سهروردی را در این کتاب، ترجیح داده است.

نحوهٔ تبیین ابن‌کمّونه از تصور و تصدیق، که تصدیق را هم تصور دانسته و به لحاظ خصوص حکم، تصدیق خوانده، مورد توجه قطب‌الدین شیرازی در شرح حکمة الإشراق[1] و نیز ملاصدرا در رسالة التصور و التصدیق قرار گرفته و آن نظریه را به تفصیل بازنموده است[2]. نکتهٔ مهم دیگری که او در این مبحث مورد توجه خاص قرار داده، این است که «علم» مورد قسمت در اینجا که می‌گوییم: «علم یا تصور است یا تصدیق»، باید به «متجدد ـ نو شونده» مقیّد شود، تا علم باری و مفارقات که ثابت و حضوری است از آن خارج شود. و این مطلب نیز مورد توجه ملاصدرا قرار گرفته و در آغاز همان رساله به آن پرداخته است، هر چند ملاصدرا از آن، به «علم حادث» و «علم حصولی انفعالی» تعبیر کرده است[3]. منظور از «علم متجدّد» اصطلاحی که ابن‌کمّونه آن را مطرح و مفهوم سازی کرده است همان علم حصولی است که در توضیح آن گفته است: حالت قبل از علم با حالت بعد از آن فرق می‌کند[4] و خلاصه سخن او این است که «علمْ تحصیل است نه إزاله»[5].

از مطالب قابل توجه این تلویح، بحث تعریف منطق است که مجموعاً سه اصطلاح برای آن بکار برده‌اند: «علم»، «ابزار قانونی» و «ترازو». ابن‌سینا در الإشارات، از آن به ابزار قانونی (آلة قانونیة) و علمی که به وسیلهٔ آن ضروب انتقال از امور حاصل به امور مورد طلب و جستجو آموخته می‌شود (علم یتعلم منه ضروب ...) دانسته است[6] و بعدها

---

۱. شرح حکمة الإشراق، چاپ سنگی، ص ۴۱، هر چند که نامی از او نبرده است و البته ملاصدرا در حاشیهٔ خود بر آن (همان صفحه)، توضیح داده است که قطب‌الدین این تحقیق را از سخن ابن‌کمونه در شرح تلویحات گرفته است.

۲. رسالة التصور و التصدیق، چاپ شده در آخر الجوهر النضید، به اشراف محسن بیدارفر، انتشارات بیدار، قم ۱۳۶۳ش، ص ۳۱۵ به بعد، که عین کلام ابن‌کمّونه را نیز نقل کرده و موضوع را بسط داده است.

۳. همان، ص ۳۰۷.

۴. حکمة الإشراق، ص ۱۵.

۵. تفصیل بحث علم، علاوه بر متن، در طبیعیات، در مبحث «عقل» و در الهیات در مبحث «تجرید» باید جستجو شود.

۶. الإشارات، ابن‌سینا، ص ۱.

ملاصدرا به پیروی از غزالی در کتاب القسطاس المستقیم[1]، از آن به ترازو (قسطاس) تعبیر کرده است[2] و سهروردی در منطق المشارع[3] آن را ابزار (آلة) علوم البته غیر از خود علم منطق دانسته، اما نسبت به علم مطلق، منطق را یکی از جزئیات آن دانسته است و در واقع به دو اعتبار به منطق نگریسته است، یکبار به اعتبار یکی از علوم جزئی و بنا بر این علی القاعده باید جنبهٔ معرفتی داشته باشد؛ و بار دیگر به اعتبار ابزاری که از این حیث جنبه معرفتی ندارد و حیثیت آن حیثیت ابزاری است. با این حال می‌گوید اعتبار علمیت منطق اعمّ است از ابزاری بودن آن و این یعنی آنکه، علم بودن آن، یک مفهوم کلی و عام است که شامل علم‌ابزاری هم می‌شود و این هر دو از باب اشتمال کلی بر جزئی، قابل جمع‌اند. سهروردی در التّلویحات بیان ابن‌سینا را در الإشارات بکار برده و منطق را علمی معرفی کرده است که اصناف ترتیب انتقال ...، در آن آموخته می‌شود و شاید مراد او همان باشد که از المشارع شرح داده شد.

در تلویح دوم، اقسام دلالات لفظ از مطابقه و تضمن و التزام و وجه حصر دلالات در سه قسم مذکور تبیین شده است.

و در تلویح سوم، که در لفظ مفرد و مرکب است، ضمن توضیح عبارات متن و پیشنهاد یک عبارت جایگزین به منظور رفع اشکال و ابهامی که در عبارت مصنف به آن اشاره کرده، به تقسیم الفاظ مفرد و تعریف آنها و نیز چگونگی حصر آنها در «اسم» و «کلمه» و «ادات» پرداخته است. در اینجا، مباحث و اشکالاتی که در افعال مضارع و کلماتی چون «أمس» و «متقدم» مطرح است، مورد بررسی قرار گرفته‌اند. در پایان تلویح، اقسام دیگری از تقسیمات اسم، مانند «اسم مُحصّل» مثل «بینا»، و «اسم مَعدول» مثل «نابینا»، اسم «قائم» مثل «إنسان»، و اسم «مصرَّف» مثل «الإنسان» که نظیر اسم منصرف و غیر منصرف در علم نحو است، و اسم «مرکب تام» مثل «حیوان ناطق» (مرکب از اسم و

---

۱. القسطاس المستقیم، تصحیح مصطفی بن السید محمد القبانی الدمشقی، قاهره، بی تاریخ.

۲. التنقیح، تصحیح و تحقیق غلامرضا یاسی‌پور، با مقدمه احد فرامرز قراملکی، انتشارات بنیاد حکمت اسلامی صدرا، ۱۳۷۸ش، ص ۵: «المنطق قسطاس إدراکي یوزن به الأفکار ...».

۳. المشارع، ص ۸.

اسم، یا اسم و کلمه) و «مرکب ناقص» مثل «زید در» (اسم و ادات یا کلمه و ادات) مورد بحث قرار گرفته‌اند.

در تلویح چهارم، مبحث کلی و جزئی مطرح شده است.

در تلویح پنجم، نسبت اسماء به مسمّای آنها و به عبارتی نسبت الفاظ به معانی آنـها مورد بحث است.

تلویح ششم، در موضوع و محمول است و در آن چند مطلب مهم مورد بـحث واقـع شده‌اند: یکی تعریف موضوع و محمول؛ دیگری رد این پندار که حقیقت موضوع هـمان حقیقت محمول است و اگر چنین باشد، حمل شیء بر خود لازم می‌آید که یک عمل لغو و بی‌فائده است؛ پس از آن اقسام حمل و برخی احکام آنهاآمده است.

در تلویح هفتم، تعریف ذاتی و عرضی و معیار تشخیص هر کدام بیان شده است.

در تلویح هشتم، مباحث کلی «مقول در جواب ماهو» مطرح شده است و شـارح در آغاز بحث، اقسام مطلوب به «ماهو» را نُه قسم و با توجه به متن، احکام متفاوت هر یک را تبیین کرده است.

و در تلویح نُهم، الفاظ خمسهٔ مفرده یعنی کلیات خمس مورد بحث است. شارح ابتدا تذکر داده است که در کلیات خمس و تعریفِ موضوعاتی نظیر آنها که در این کتاب مطرح شده‌اند، باید عبارت «من حيث هو كذلك» اضافه شود مثلاً در تعریف «جنس» که گفته‌اند: «الكلي المقول على أشياء مختلفة الحقائق في جواب ما هو» باید قید «من حيث هو كذلك» اضافه شود تا از اشتباه در مواردی که یک چیز مثلاً به یک اعـتبار «جـنس» است و بـه اعتباری دیگر «نوع» یا «عرض خاص» یا «عرض عام»، جلوگیری شـود. و بـعد نـوع حقیقی و اضافی و جنس الأجناس و نوع الأنواع به اختصار مطرح شده و شارح در مورد سخن سهروردی کـه «جـوهر» را بـرای جـنس الأجـناس مـثال آورده است، مـی‌گوید سهروردی در این سخن، مسلک مشهور را آورده وگرنه او «جوهر» را «جنس» نمی‌داند. سپس وجه انحصار محمولات در پنج (سه ذاتی یعنی جنس و فصل و نوع، و دو عرضی که عبارتند از عرض عام و خاص) و تعریف و اقسام و احکام هر یک بیان شده است.

و در تلویح دهم، احوال و خواص هر یک از کلیات خمس مورد بحث است، مثل این که یک کلی، به اعتباری طبیعی، و به اعتباری دیگر منطقی، و به اعتباری عقلی است؛ و یا کیفیت اطلاق هر یک از ذاتیات سه گانهٔ جنس و فصل و نوع، بر افراد خود به تشکیک است یا به تواطی.

مرصد دوم: در قول شارح و در سه تلویح سامان یافته است:

تلویح اول، در «حد» است که در آن تعریف حد، و کیفیت ترکب آن و نیز غرض اصلی از حد توضیح داده شده که عبارت است از تصور کُنه شیء چنان که هست. و پس از آن شرط‌های «حدّ» تبیین شده است، مثل این که ایجاز و اطناب در حد جایز نیست. شیخ اشراق، با اقتباس از الإشارات، سخن کسانی را که «ایجاز» را در تعریفِ حدّ آورده‌اند[1]، خطا می‌داند و می‌گوید: «ایجاز» یک مفهوم اضافی و نسبی است که ممکن است چیزی نسبت به چیزی «وجیز» باشد و نسبت به چیز دیگر «طویل» و آوردن چنین مبهماتی در تعریف جایز نیست. این نحو تلقی از حد، در این کتاب است و گر نه، سهروردی در حکمة‌الإشراق، حدود حقیقی را که بر مبنای مشّائیان، مرکب از جنس و فصل است غیر ممکن می‌داند و گفته است، تعریف با اموری که اجتماع آنها خاصّ یک شیء است میسّر است[2]. سهروردی در آخر این تلویح، با توجه به توضیح شارح، بر آن است که شناخت کنه حقیقت یا تمایز اشیاء، منحصر در جنس و فصل نیست و توضیح می‌دهد که ما خودِ جنس و فصل را بدون حدّ و رسم تعریف کردیم زیرا هنوز حدّ و رسم شناخته نبود، چون «حد» یا «رسم» پس از شناخت جنس و فصل تعریف می‌شود.

تلویح دوم، در رسم و اقسام آن و مسائل متعلق به آن است.

تلویح سوم، در تبیین وجوهی از خطا است که ممکن است در هر یک از حد و یا رسم و یا مشترک در هر دو رخ دهد و نسبت به خطرِ افتادن در این دام، هشدار و پرهیز داده شده

---

۱. قائل به این قول، ابن‌بهریز است در کتاب حدود المنطق، ص ۱۰۲ به ضمیمه المنطق لابن‌المقفّع، با مقدمه و تصحیح مرحوم محمدتقی دانش‌پژوه، انتشارات انجمن فلسفه ایران، ۱۳۵۷ش.: «الحدّ مقالٌ وجیزٌ دالٌّ علی ذات الشيء المحدود».

۲. حکمة الإشراق، صص ۱۸ ـ ۲۱.

است. مثل این که در تعریف حدّی، لوازم عام را به جای جنس در تعریف بکار گیرند و یا جنس را با نوع تعریف به حد کنند و یا جنس را با جنس و امثال اینها؛ و یا ارتکاب خطاهای مشترک بین حد و رسم، مثل تعریف شیء به خودش و یا تعریف شیء به چیزی که در معرفت و جهالت با آن مساوی است؛ و همچنین مواردی از این قبیل که رعایت آنها در تعریف بسیار مهم است و آدمی را از افتادن در دام مغالطه حفظ می‌کند. در واقع مغالطات در تصورات، در این تلویح مطرح شده است و مغالطات در تصدیقات در آخر بخش منطق آمده است.

مرصد سوم: در ترکیب خبری و در چهار تلویح سامان یافته است:

تلویح اول، در بیان انواع قضایا و اقسام و احکام هر یک از آنهاست: مراتب وجود از عینی و ذهنی و لفظی و کتبی؛ تعریف قضیه؛ اقسام آن، مثل حملیه و اجزاء آن ـ موضوع و محمول؛ شرطیه و اجزاء آن ـ مقدم و تالی؛ اقسام شرطیه از متصله و منفصله، و این مطلب که تکثر قضیه شرطیه متصله به تکثر قضایای تالی است نه مقدم، و تکثر قضیه حملیه به تکثر حرف عطف یا قائم‌مقام آن است در موضوع یا محمول؛ کیفیت انحلال قضایای شرطیه؛ ایجاب و سلب در قضایای حملیه و شرطیه؛ کیفیت انقلاب متصله به منفصله و بالعکس؛ اقسام منفصله از حقیقیه و مانعة الجمع و مانعة الخلو؛ کیفیت قلب متصله و منفصله به حملیه، از جمله مباحث این تلویح هستند.

تلویح دوم، در قضایای مخصوصه و مهمله و محصورات اربعه و سور قضایا؛ قضیه مهمله و احکام آن، سور قضایای شرطیه، کلی و جزئی و مهمله در قضایای شرطیه و احکام آنها، از جمله مباحث این تلویح‌اند.

تلویح سوم، در لواحق قضایا و برخی ترکیبات و احکام آنهاست، مثل «إنّما» و امثال آن، کیفیت قلب متصله به منفصله یا متصلهٔ دیگر با حذف ادوات، اقسام شرطیات مرکبه و ادوات و احکام و لوازم آنها.

تلویح چهارم، در عدول و تحصیل است و مطالب مطرح شده در آن عبارت‌اند از: تعریف قضایای محصّله و معدوله، رابطه و مکان رابطه و نقش آن در قضیه، فرق بین سالبهٔ

بسیطه و موجبهٔ معدوله، قضیه عدمیه (که از نظر شارح نیز بحث مطلوبی نیست چون به اختلاف لغات مختلف می‌شود)، توجه دادن شارح بـه ایـن نکـته کـه بـحث در مـعدولة المحمول است که معتبر است نه معدولة الموضوع. آخرین مبحث این تلویح، در «ضابط حمل» است که رعایت ده موضوع در آن شرط است که عبارتند از: مـوضوع، مـحمول، اضافه، قوه و فعل، کثرت و قلّت، کل و جزء، مکان، زمان، مصرف ربط، و دهم، شرط.

مرصد چهارم: در جهات قضایا و در پنج تلویح تنظیم شده است:

تلویح اول، در جهات یعنی وجوب و امتناع و امکان. باید توجه داشت که امتناع نیز داخل در ضرورت است و در واقع جهات دو قسم است: جهت ضرورت و جهت امکان. مباحث دیگر این تلویح از این قرارند: فرق بین جهت و ماده، مکانِ جهت و حرف سلب و سور در قضیه، اقسام شش گانهٔ قضایای ضروری اعم از مطلق و مشروط (مشروط به مادام الذات یا صفت، یا وقت معین یا وقت نا معین و یا بشرطی در محمول)، قـضایای دائـمه، قضایای ممکنه، امکان عام و امکان خاص (توضیح این مطلب که واجب داخل در امکان عام می‌شود)، مکان جهت که باید مقدم بر ادات سلب باشد.

یکی از مباحثی که سهروردی در آن نوآوری کرده و در دو موضع در این کتاب، یکی در همین مرصد چهارم در جهات[1] و دیگری در مرصد ششم در اواخر کتاب، در ضوابط[2]، و نیز به تفصیل در حکمة الإشراق (مجموعهٔ دوم مصنفات، ص ۲۹) به آن پرداخـته است، موضوع بازگشت همهٔ نسبتها به ضروریه، و ضروریه نیز به ضروریهٔ بحسب الذات است. صورت مسأله به این گونه است که جهات وجوب و امکان و امتناع را، جزء محمول قرار می‌دهیم و در این حال دیگر جهت نیستند بلکه جزء محمولند و نسبت مـحمول بـرای موضوع فقط، ضرورت خواهد بود و سهروردی در حکمة الإشراق، آن را «قـضیهٔ بـتّانه» نامیده است.

۱. التلویح الأول في الجهات... قال: «و یعتبر الوقت المعیّن و غیر المعیّن ...». و شارح چگونگی بازگشت همهٔ جهات را به ضرورت بحسب ذات توضیح داده است.

۲. تحت عنوان «ضابط: قال المعلّم: الجهات واجب و ممکن و ممتنع و محتمل». در آخر آن گفته است: «و کل جهة إذا جعلت جزء المحمول فالربط ضروري».

تلویح دوم، در تلازم قضایای دارای جهت است که برخی ملازمند و متعاکس و برخی بین آنها لزوم هست اما عکس نیست که در جدول نشان داده شده است.

تلویح سوم، در مقول بر «کلّ» و فرق بین قضایای مطلقه و موجهه: تعریف قضیه‌ای که در آن «مقول بر کل» هست، مثلاً وقتی می‌گوییم «کل ج ب» مقصود کلی نیست چون «کل» جای «کلی» قرار نمی‌گیرد و ...؛ شارح برای قضیه‌ای که در آن مقول بر کل هست دوازده شرط در باب موضوع دسته‌بندی کرده است و دوازدهمین شرط، آن است که مقصود از «ج» در «کل ج ب»، اصطلاح فارابی یعنی ج بالقوه، نیست بلکه مقصود اصطلاح ابن‌سینا یعنی ج بالفعل است. در باب محمول نیز شروط دیگری است؛ صورتهای دیگر قضایای موجهه و مطلقه و وقتیه و وجودیه و احکام و لوازم آنها، از جمله در سلب و ایجاب در قضیه‌ای که در آن «مقول بر کل» هست، به تفصیل مورد بحث قرار گرفته است.

تلویح چهارم، در تناقض و تعاریف آن، شروط تناقض، و مباحث متعدد متعلق به تناقض در اقسام قضایا، تقریباً به تفصیل بیان شده است. دو قضیهٔ متضاد و متداخل و داخل تحت التضاد، ضمن یک جدول باز نموده شده است. نقیض اقسام قضایای مطلقه و موجّهه مورد بحث قرار گرفته است.

تلویح پنجم، در عکس قضیه است و همچون تناقض، عکس قضایای مختلف موجهه و کیفیت آنها مورد بحث قرار گرفته است. قضایای شرطیه متصله در عکس و نقیض مثل قضایای حملیه است. عکس نقیض و مسائل و احکام مختلف آن، آخرین موضوع این تلویح است.

مرصد پنجم: در ترکیب حجتها و در سه مطلع بیان شده است:

مطلع اول، در حقیقت حجت و صور و مواد و احوال آنها است و در ضمن ده تلویح تبیین شده است:

تلویح اول، در حجت و مبادی و تقسیم صور آن است. اقسام حجت عبارت است از قیاس و استقراء و تمثیل. شارح ابتدا وجه حصری برای حجت در اقسام سه گانه نقل کرده و سپس خود آن را رد کرده است. تعریف قیاس و مقدمات و حدود و نتیجه، تقسیم آن به

اقترانی و استثنائی و تعریف و اقسام هر یک از اقترانی و استثنائی، أَشکال چهار گانه و شروط انتاج هر یک از آنها، و ضروب منتج و عقیم از مباحث این تلویح‌اند.

در تلویح دوم، ابتدا مقدمات قیاس تشکیل شده از قضایای موجههٔ دارای یک جهت و یا دارای چند جهت که به آنها مختلطات گفته می‌شود، توضیح داده شده و سپس چگونگی منتج بودن مختلطات و کیفیت تابعیت نتیجه، نسبت به مقدمات و احکام مختلطات در اشکال اربعه، بیان شده است.

سهروردی در اینجا در باب شکل دوم نظر خاصی داده است، می‌گوید: شکل دوم بالذات و بصورت مطلقه نتیجه نمی‌دهد، بلکه فقط با اعتبار جهات است که نتیجه می‌دهد.

با توجه به سخنان سهروردی دربارهٔ دور بودن شکل چهارم از فطرت، و بالذات نتیجه بخش نبودن شکل دوم، معلوم می‌شود او سه موضوع را برای حذف یک شکل یا بی‌اعتبار بودن آن و در نتیجه متعرض نشدن به برخی أَشکال و مختلطات آنها، ذکر کرده است: یکی صعوبت و کُلفت در فهم بخصوص در مختلطات که دیگران نیز بخصوص در مورد شکل چهارم گفته‌اند؛ دیگر آن که قیاس بودن یک شکل مثل شکل چهارم از طبع دور است و این غیر از صعوبت و کُلفت است؛ و سوم بالذات و بصورت مطلقه نتیجه بخش نبودن است، چنان که در شکل دوم چنین است که فقط با لحاظ خصوصیت جهت و ماده نتیجه می‌دهد نه بدون آن.

در تلویح سوم، اقسام پنج گانهٔ ترکیب قیاس از شرطیات: از دو متصله، دو منفصله، یک متصله و یک حملیه، یک منفصله و یک حملیه، یک متصله و یک منفصله بیان شده است.

تلویح چهارم، در قیاس استثنائی است: پس از تعریف قیاس استثنائی، اقسام ترکیبات آن و شروط منتج بودن آنها بیان شده است.

تلویح پنجم، در قیاسات مرکبه است که می‌گوید قیاس ساده از دو مقدمه تشکیل می‌شود و کمتر یا بیشتر از دو مقدمه نتیجه نمی‌دهد؛ امّا در قیاسات مرکب، مثل استقراء تام با بیش از دو مقدمه نیز نتیجه می‌دهد. در این تلویح اقسام قیاس مرکب یعنی قیاس «موصول» و «مفصول» توضیح داده شده است.

تلویح ششم، در قیاس خَلف و عکس قیاس است.

نکته: در تلفظ «قیاس خَلف» گرچه مشهور، «خُلف» به ضمّ است و در بعضی از کتب لغت نیز چنین آمده است، امّا شارح به پیروی و اقتباس از خواجه طوسی بدون ذکر نام، در وجه تسمیهٔ آن دو توجیه ذکر کرده است که به موجب آنها باید «خَلف»، بـه فـتح تـلفظ شود[1]: یک جهت این است که مطلوب از طریق ابطال نقیض ثابت می‌شود و گوئیا مطلوب از وراء و پشتِ (خَلفِ) ابطال نقیض می‌آید؛ وجه دیگر این است که «خَلف» در لغت عرب به معنای سخن پَست است و چون این قیاس، مُنتجِ محال است، و مُحالْ پَست است، پس «قیاس خَلف» درست است[2].

تلویح هفتم، به تبیین قیاس دور اختصاص دارد.

در تلویح هشتم، که در اکتساب مقدمات قیاس است، تحلیل قیاس و قیاس مستقیم و محرَّف بیان شده است.

در تلویح نهم، «استغزار نتایج»[3] و سپس ذیل «فصل»، کیفیت تحصیل نتیجهٔ صادق از مقدمات کاذب تبیین شده است.

در تلویح دهم، کیفیت تألیف قیاس از قضایای متقابل و نیز مبحث «مصادره بر مطلوب اول» و «استسلاف مقدمات» که در مغالطات کاربرد دارد، تشریح شده است.

در مطلع دوم از اصناف شیوه های احتجاج، استقراء و تمثیل و قیاس «ضمیر» و أقسام آن یعنی «دلیل» و «علامت» و «رأی» و «فراست» و نیز «قسمت»، که به نظر سهروردی و شارح، بر خلاف نظر عده‌ای، بدون کاربرد استثناء در آن، به تنهایی حجت نیست، تشریح شده است.

---

۱. برای آگاهی از نظر شارح، نک: صص ۲۴۶ ـ ۲۴۷ (المرصد الخامس، التلویح السّادس).

۲. شرح الإشارات، خواجه نصیر، دفتر نشر کتاب، ج ۱، ص ۲۸۴.

۳. تعبیر «استغزار نتایج» چنان که در متن و پاورقیها ذکر شده است بسیار مورد اختلاف نسخ است. مثلاً مصحح الشفاء، «استقراء» را انتخاب کرده و مصحح النجاة، و البصائر ابن‌سهلان و المعتبر ابوالبرکات «استقرار» را؛ امّا در نسخه های مختلف التّلویحات و الشجرة‌الإلهیة اثر شهرزوری علاوه بر این دو تعبیر، گونه‌های مختلفی نیز نقل شده اند و علی‌رغم تتبع، درستی تعبیر برای مصحّح روشن نشد و با حدس و احتمال این که شاید مقصود بسیاری مقدمات باشد، «استغزار» انتخاب گردید.

ابن‌سینا در الإشارات (ص ۴۶) تحت عنوان «أصناف ما یحتج به في إثبات شيء»، قیاس و استقراء و تمثیل را، از اصناف «حجت» ذکر کرده است و ابن‌سهلان ساوی در البصائر (ص ۳۴۸) تحت عنوان «في أمور شبیهة بالقیاس»، «قسمت» و «استقراء» و «تمثیل» را اموری شبیه به قیاس دانسته است و قیاس را از استقراء و تمثیل جدا کرده است؛ و سهروردی در این کتاب، ضمن این که همان عبارت ابن‌سینا را آورده است، قیاس را در ذیل این مبحث ذکر نکرده و نکات ظریفی در باب استقراء و تمثیل آورده که در متن و شرح به تفصیل آمده است و خلاصه آن که، سهروردی هیچ اعتباری برای تمثیل قائل نیست.

مطلع سوم در قضایایی است که مواد قیاسند و عبارتند از: یکم، «قضایای واجب القبول» (که خود شش قسمند و عبارتند از: «أوّلیات»، «مشاهدات»، «مجربات»، «حدسیات»، «متواترات» و «قضایا قیاساتها معها»)؛ دوم، «مشهورات»؛ سوم، «وهمیات»؛ چهارم، «مأخوذات» (که عبارتند از: مقبولات، تقریریات، مصادرات و أصول موضوعه)؛ پنجم، «مظنونات»؛ ششم «مشبّهات»؛ و هفتم، «مخیّلات». وجه انحصار مواد قضایا در هفت گروه، از مباحث دیگر این مطلع است. این موضوع که هر یک از این قضایا، مواد کدام یک از قیاسات پنج گانه یعنی: برهانی، جدلی، خطابی، شعری و مغالطی است، توضیح داده شده است؛ سپس فوائد شناخت مواد قیاسات، و نیز خود قیاسات پنج گانه، بیان شده است.

مرصد ششم: در برهان و احوال آن است، مشارکت برهان با حد؛ و نیز مغالطات و چند ضابطهٔ منطقی در ضمن شش تلویح بیان شده است:

تلویح اول، در باب «مطالب» یعنی «مطلب ما»، «مطلب هل»، «مطلب لم» و «مطلب أيّ» و مطالب جزئی دیگر که بسیار مهم است.

تلویح دوم، در باب «برهان إنّ و لمّ» است.

تلویح سوم، در باب أجزاء علوم یعنی «موضوعات»، «مبادی»، و «مسائل» و شرایط آنها، تناسب موضوعات و شرایط مقدمات برهان است.

و در ذیل تلویح سوم تحت عنوان «فصل»، موضوع اختلاف علوم مورد بحث قرار گرفته است.

تلویح چهارم، به این موضوع پرداخته است که حد با برهان کسب نمی‌شود و اشاره‌ای است به مشارکت حد و برهان.

تلویح پنجم، در قیاسات مغالطی است و شارح ابتدا با بیان خود یک دسته‌بندی و تقسیم‌بندی از مغالطات انجام داده و بعد به نقل و شرح عبارات متن پرداخته است. در پایان این تلویح، سهروردی تحت عنوان «ضابط»، یک دستور تنظیم کرده و گفته اگر بدقت به آن عمل کنی ـ ان شاء الله ـ از گرفتارشدن در دام مغالطه نجات خواهی یافت و آن این است که، در هر قیاسی به «اجزاء» و «سور» و «جهت» و «خود مقدمات» و «حدود آنها» نیک بنگری که درست باشد و آن گاه در «ترکیب مقدمات»، که از کدام شکل است و «شرایط هر شکل» را بدقت در نظر بگیری؛ اگر این امور را رعایت در دام مغالطه نخواهی افتاد.

تلویح ششم، به بیان چند «ضابطه» پرداخته است که رعایت آنها از افتادن در دام مغالطه جلوگیری می‌کند. این ضوابط برخی «عرشی» است و برخی «لوحی» است و اگر مقصود از «عرشی» یعنی مطلب ابداعی سهروردی و «لوحی» یعنی مطلب منقول از دیگران باشد ـ چنانکه نظر شارح البته با احتمال چنین است ـ معلوم می‌گردد که بعضی از این ضوابط از ابداعات سهروردی است و برخی دیگر از دیگران است و او آنها را مرتب و تبیین کرده است؛ از جمله در باب «عام» چند ضابطه است مثلاً: «از صدق اعم صدق اخص لازم آید، نه عکس آن» و «از کذب اعم کذب اخص لازم آید، نه عکس آن». اکثر این ضوابط در طبیعیات و الهیات کاربرد دارد و سهروردی در بسیاری از موضوعات، دیدگاه مخالفان خود را که عموماً مشّائیان هستند، با تمسک به این ضوابط و سایر موارد مغالطات، رد کرده است و به یقین معتقد است که توجه به آنها، آدمی را از افتادن در دام مغالطه نگه می‌دارد.

۲. نسخ مورد استناد و رموز آنها

از شرح تلویحات ابن‌کمّونه نسخه‌های متعددی موجود است و در تصحیح آن به نسخ زیر که عموماً کهن و نزدیک به عصر ابن‌کمّونه و تصحیح شده‌اند و به این لحاظ معتبرند، استناد شده است:

۱. مج ۱: عکس نسخهٔ شمارهٔ ۱۱۴ کتابخانه مجلس شورای اسلامی، مشتمل بر متن کامل التّلویحات، که در ماه رجب ۶۰۷ ق (بیست سال پس از مرگ سهروردی) در شهر ملطیه از بلاد روم کتابت شده است و نسخهٔ نفیسی است، و در تصحیح عبارات متن التّلویحات به آن استناد شده است.

۲. ت: عکس نسخهٔ کتابخانهٔ احمد ثالث ترکیه، شماره ۳۲۴۴، در ۳۱۴ برگ ۲۷ سطری، با خط نسخ معمولی که از روی میکروفیلم موجود در کتابخانهٔ مرحوم مجتبی مینوی تهیه شده است. این نسخه تقریباً خوش خط و خوانا است و علاوه بر شرح، متن تلویحات را کامل در قالب «قال ـ أقول» دارد و همچنین دارای هر سه علم است. این نسخه بتاریخ ۶۸۷ ق تحریر شده است و اگر سال وفات ابن‌کمّونه را ۶۸۳ ق بپذیریم، چهار سال پس از فوت او این نسخه کتابت شده است. قبل از صفحهٔ آغاز، متنی با خط محمود بن مسعود (قطب‌الدین) شیرازی هست که آن را در تبریز، شب قدر، نزدیک صبح بتاریخ ۶۹۲ ق نوشته است. و موضوع آن، انتقال کتاب «شرح التّلویحات امام فاضل و حکیم کامل عزّالدوله، ابن‌کمّونه سقی‌الله ثراه و جعل الجنّة مثواه» به حق شرعی به کسی است که برای او بسیار عزیز بوده است. و به احتمال قریب به یقین، مالک و هبه کننده، علامه قطب‌الدین محمود بن‌مسعود شیرازی شارح حکمة الإشراق است و از این نوشته، صحّت تاریخ کتابت این نسخه نیز معلوم می‌گردد. و بنابراین، قدیمی‌ترین نسخه از شرح تلویحات است که در این تصحیح مورد استناد قرار گرفته است.

۳. س: عکس نسخهٔ شمارهٔ ۷۸۸۵ کتابخانهٔ ملی سوریه ـ دمشق (مکتبة الأسد الوطنية) تاریخ تحریر ۶۹۰ ق، یعنی هفت سال پس از درگذشت ابن‌کمّونه؛ میکروفیش این نسخه از طریق سرکار خانم دکتر رضوان حکیم‌زاده که مدتی در دمشق حضور داشتند، با

وساطت یکی از دوستانشان جناب آقای قدور و عنایت جناب آقای دکتر محمود السید وزیر محترم فرهنگ وقت سوریه دریافت شد؛ و با مساعدت گنجینهٔ ملی ایـران، نسـخهٔ عکسی آن با رفت و آمدهای بسیار فراهم گردید و از مراحم همهٔ آنان سپاسگزارم. در این نسخه، متن التّلویحات استنساخ نشده است فقط «قال» با یکی ـ دو کلمه اول و آخر عبارت متن و بعد «أقول» و پس از آن، شرح آمـده است و اگـر در مـواردی در تـصحیح مـتن التّلویحات، در پاورقیها به آن استناد شده است از عبارات متن که در شرح آمده، استفاده شده است. این نسخهٔ عکسی، با خط ریز و نا خوش، عموماً کلمات بدون نقطه، با دشواری خوانده شد و با این حال نسخهٔ کم‌غلطی است. این نسخه هر سه علم منطق و طبیعیات و الهیات را دارد.

۴. مج ۲: عکس نسخهٔ شمارهٔ ۱۸۴۹ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، با تاریخ ۷۰۲ ق در ۲۲۸ برگ ۲۷ سطری با کاغذ دولت‌آبادی. این نسخه، به صورت «قال ـ أقـول» و دارای متن و شرح، متأسفانه فاقد بخش منطق است و در تصحیح طبیعیات و الهیات به آن استناد شده است. این نسخه گر چه به لحاظ قدمت و صحت، نسـخهٔ نـفیسی است، امّـا خواندن آن دشوار و کلمات آن اغلب بی‌نقطه است.

۵. آس ۲: نسخهٔ شمارهٔ ۹۳۴ کتابخانه ملک وابسته به آستان قدس رضوی، با تاریخ نسخ ۷۰۴ ق (یعنی بیست و یک سال پس از وفات ابن‌کمّونه) که در مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد. با خط نسخ، ۲۸۳ برگ ۳۵ سطری، با کاغذ دولت‌آبادی، کتابت شده است. این نسخه نیز شامل هر سه علم و به صورت «قال ـ أقول» است. ده برگ از اواخر منطق و اوایل طبیعیات افتاده است.

۶. آس ۱: عکس نسخهٔ شمارهٔ ۷۰۳ آستان قدس رضوی، ۳۳۶ برگ ۲۵ سطری، خط نسخ. این نسخه بر اساس آنچه در آخر بخش طبیعیات آن آمده است، اوائل محرم ۷۰۵ ق (بیست و دو سال پس از وفات ابن‌کمّونه) توسط عبد الرحمن بن‌محمود قزمی در تـبریز کتابت شده است. این نسخه نیز واجد هر سه علم و متن کامل بصورت «قال ـ أقـول» و خوش خط و خوانا است.

۷. د: عکس نسخهٔ شمارهٔ ۲۷۳ کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران، ۲۱۴ برگ، ۲۳ سطری، ۱۶×۲۴/۵، خط نسخ خوش، بی‌نقطه، با کاغذ سمرقندی، کم‌غلط، دارای تاریخ تملک ۹۶۱ و فاقد بخش الهیات. متن تلویحات در قالب «قال ـ أقول» در آن آمده است.

متن بخش منطق با متن انتخابی منطق التّلویحات تصحیح دکتر فیاض، دانشگاه تهران، ۱۳۳۴ مقابله شد امّا در تنظیم نهایی، از نقل اختلافات که جز افزودن بر پاورقیها، فائده‌ای ندارد، جز یکی ـ دو تذکر که در پاورقی ذکر شده است، خودداری شد.

۳. روش تصحیح و کارهای انجام شده

همهٔ نسخه‌ها، قدیمی و نزدیک به عصر شارح و تصحیح شده‌اند، امّا به لحاظ برخی نارساییها که در هر کدام هست ـ از قبیل افتادگیهای محدود یک یا چند کلمه ای، که عموماً دارای این نقیصه هستند، و یا برخی اشتباهات فاحش که در پاورقیها مشخص شده است ـ امکان این که یکی اصل قرارداده شود نبود و عبارات متن به صورت گزینشی، و با عنایت به سایر منابع و مآخذ، تدوین شده است. نیز، چون شارح فاضل در شرح و تفسیر خود، بیشتر به سایر آثار سهروردی نظر داشته است ـ چنان که اشاره شد ـ در اصلاح متن و انتخاب بهترین گزینه ها، به آثار سهروردی و نیز به سایر مآخذی که شارح به آنها مراجعه یا از آنها استفاده کرده و امکان دسترسی به آنها وجود داشت، رجوع شده است، مثل برخی آثار ابن‌سینا، فخررازی و ابهری. البته افراط در این زمینه را جایز ندانسته‌ام[1] و به مواردی محدود کرده ام که می توانست در ارائهٔ یک دیدگاه، یا انتساب یک نظر، مانع خطای داوری شود؛ و یا در توضیح مطلبی راهگشایی کند؛ و یا در تصحیح متن مؤثر و مفید باشد.

شیخ اشراق در انتظام آثار خود به عناوین و فصول، مثل فخررازی گشاده دست نبوده است و اغلب چندین مطلب را که دیگران تحت عناوین و فصول مختلف آورده‌اند، ذیل

---

۱. در طول زمان دانشمندان یک رشته، ادبیاتی در آن حوزه بوجود آورده‌اند و نویسندگان و دانشمندان بعدی، بالطبع همان ادبیات را بکار خواهند برد و ضرورتی ندارد که عبارات جدید تنظیم کنند و بنابراین، چنین نوشته‌هایی را نباید اقتباس به حساب آورد.

یک عنوان قرار داده است به این جهت هنری کربن و دکتر سید حسین نصر در مجموعهٔ مصنفات شیخ اشراق، فقرات دارای مطالب مستقل را، با شماره مشخص کرده‌اند. این بنده هم در مجموعهٔ چهارم مصنفات شیخ اشراق، از آنان پیروی کرده‌ام. اما در تصحیح رسائل الشجرة الإلهیه شهرزوری[1] که او هم از روش سهروردی پیروی کرده است و این اثر، از آن شیوه عدول کرده، کوشیدم تا حد ممکن عناوین فرعی برای موضوعات مندرج تحت یک عنوان کلی تنظیم کنم.

تا حد امکان مآخذ و منابع مورد استفاده شارح شناسایی شده و در پاورق مشخص گردیده است.

با إعمال و رعایت قواعد سجاوندی و نیز مشکول ساختن بعضی کلمات و ترجمه بعضی لغات، بخصوص در بخش طبیعیات، کوشش شده است تا حد ممکن خواندن متن آسان شود.

فهرستهای لازم در آخر کتاب برای تسهیل دسترسی به مطلب مورد نیاز تنظیم شده است.

تذکار و تشکر

الف ـ پژوهش این اثر، با حمایت مالی دانشگاه تهران انجام شده است.

ب ـ مؤسسهٔ پژوهشی میراث مکتوب در ترجمه چکیده مقدمه به انگلیسی، استخراج برخی از نمایه‌ها، تذکرات برخی نکات ویرایشی، تنظیم فهرست مطالب و تصحیح برخی خطاهای تایپی، کمک مفیدی در عرضه این اثر با کیفیت مطلوب داشته است.

ج ـ از فاضل محترم، جناب آقای دکتر احد فرامرز قراملکی که با صرف وقت بسیار، تمام بخش منطق این اثر را بدقت ملاحظه کردند و نکات سودمندی تذکر دادند، تشکر می‌کنم. همچنین از بخش نسخ خطی کتابخانه‌های مرکزی دانشگاه تهران، مجلس شورای اسلامی خاصه استاد عبدالحسین حائری، آستان قدس رضوی بخصوص جناب آقای فاضل هاشمی و رئیس محترم کتابخانهٔ ملک جناب آقای دکتر عزت‌الله دهقان و نیز

---

۱. از انتشارات مؤسسهٔ پژوهشی حکمت و فلسفهٔ ایران: جلد اول ۱۳۸۳؛ جلد دوم ۱۳۸۴؛ جلد سوم ۱۳۸۵.

جناب آقای حمیدرضا ناظم‌زاده مسؤول بخش خطی، از مسؤولان محترم مرکز احیای تراث اسلامی قم برای در اختیار گذاشتن عکس نسخه ترکیه و نسخه شماره ۷۰۳ کتابخانهٔ آستان قدس رضوی و گروه فلسفه و حکمت اسلامی دانشکدهٔ الهیات و معارف اسلامی دانشگاه تهران که مرا در به سامان رساندن این خدمت علمی یاری کرده‌اند؛ و از جناب آقای اکبر ایرانی مدیریت محترم مؤسسهٔ پژوهشی میراث مکتوب که نشر آن را بر عهده گرفتند و همکاران محترمشان در جبران برخی کاستیها و آماده‌سازی متن و بخصوص سرکار خانم طاوسی از همکاران مرکز مذکور که با دقت زاید الوصفی مرا در تصحیح برخی خطاهای حروفنگاری یاری کردند و خانم زهرا وجدانی که تمامی متن سه جلد را با تحمل زحمات بسیار حروفچینی کردند سپاسگزاری می‌کنم و موفقیت و سلامت همهٔ آنان را از خدای بزرگ می‌خواهم.

اللهمّ لاتكِلْني إلى نفسي طرفة عين أبداً و وَفِّقْني لِما تُحِبُّ و تَرْضى.

و آخِرُ دَعوانا أنِ الحمدُ للّهِ رَبِّ العالَمين

نجفقلی حبیبی

عضو هیئت علمی گروه فلسفه و حکمت اسلامی

دانشکده الهیات و معارف اسلامی

دانشگاه تهران

آذر ماه ۱۳۸۶

والكلي وهو الذي لنفس تصوره … يمنع الشركة …

الشركة بالفعل كالانسان او بالقوة القريبة المانع كالعنقا او يمتنع لمانع
غير المفهوم كالباري ولو كلي مفهومه يمنع الشركة فما الحوج الى البرهان
والاضافة الى الجزوي لا تمنع الكلية كفرس كلي وكل ما اشبه الجزئي
كهذا الانسان والجزوي من حيث مفهومه كلي ما يحمل عليه ذلك والمشاركات
في امر عام تسمى جزئية بالقياس اليه وان كانت كلية كالانسان والفرس الى
الحيوان وهذا الاعتبار غير الاول واعتبر تخصص الاضافة اللوح لها
في نسبة الاسماء الى مسمياتها اعلم ان الاسم اي اللفظ اما ان يتكثران
وتسمى هذه اسماء متباينة او يتحد الاسم ويتكثر المعنى فاما ان يكون الاشتراك
في الاسم لتبين المعنى ويسمى مشتركا او يكون الاشتراك لمعنى مشترك غير مقصود
باللفظ كان متشابهة كوقوع الفرس على الحيوان المنقوش وعلى المتعارف او
ملازمه ويعتبر التشابه في الامر المشهور كالشجاعة للاسد … كالبحر
وتسمى اسما مجازية ومتشابهة وان ترك الوضع الاول … او لمعنى مقصود
باللفظ غير متساو في الكل كالموجود على الجوهر والعرض فانه على الاول
اول واولى وكالابيض على الثلج والعاج فانه على الاول اشد واولى دون
الاولية وتسمى مشككا او لمعنى غير مختلف في المسميات وتسمى متواطيا
كالانسان على جزوياته اذ لا اشد ولا اولى فيه والاسم الواحد قد يقع بالا
شتراك على الكلي والجزئي كالاسود اذا سمي به شخص اسود والجزوي على زيد
لمفهوميه وقد يدخل المباين مترادفا للاشتباه كالصارم والسيف والاسما
المشتقة ان وجد للاشتباه اسامي من اشتاقها اخواتها متغيرة بزيادة
او نقصان والمتواطئ اشتراك في الكلي اعم من المتواطي والمشكك لخلوه عن

صفحهٔ سوم نسخهٔ خطی «مج ۱»

شدايد واد ودنا في نجاح تعاليه وفقنا الله وإياك ورحمنا وآوانا
انه سيدنا ومولانا وواهب العقل حمدًا غير متناهي

تم الكتاب بحمد الله وتوفيقه يوم الجمعة السادس والعشرين
من شهر الله المبارك رجب سنة سبعة وستمائة في بلد الملطية

صفحهٔ آخر نسخهٔ خطی «مج ۱»

بسم الله الرحمن الرحيم   وبه نستعين رب تمم ويسر بالخير

نحمد الله تعالى على الائه المتواترة والرغبة ان يوفق للهداية في الدنيا والسعادة في الآخرة والصلوة
على ملائكته اولي الذوات الزكية الطاهرة وعلى من اصطفاه من انبيائه واوليائه المؤيدين بالمعجزات الباهرة
والكرامات الظاهرة خصوصا على محمد وآله اما بعد لما كان المختصر الموسوم بالتلويحات للامام العلامة شهاب
الدين السهروردي قدس الله روحه ونور ضريحه مشتملا على الحقايق العلمية على اسناها وارفعها ومن الدقايق
الحكمية على اولاها واشبهها متضمنا للتنبيهات الموصلة الى الكمال المسعدة في المآل وكان مع ما هو عليه من
شدة الايجاز المنتهي في كثير من المواضع الى حد يكاد ان يكون من قبيل الالغاز غير موجود له فيما بلغنا
شرح يرجع في فهم مقاصده اليه ويعول في ابانة غوامضه عليه التمس مني جماعة من الاصدقاء الاذكياء والاصحاب
الفضلاء احسن الله تعالى توفيقهم وسهل على كل خير طريقهم ان اشرح المختصر المذكور شرحا لا يخرج الى
الاطناب ولا يخل بشيء من اغراض الكتاب فدافعتهم عن ذلك معتذرا بكثرة الاشتغال والهموم وتوزع خاطري
بين هذه العلوم وبان الشرح الملتمس مستغني عنه ارباب الفطانة واولوا الالباب اذ لا يتعذر على امثالهم
بكتب المبسوطة الاطلاع على مقاصد هذا الكتاب فلما الحوا الحاحا موجبا للاجابة مقتضيا ترك المدافعة
والمحاقة عملت هذا الشرح في اثناء اشتغالي على حكم البديهة من غير مراجعة لتنقيح المعاني ولا معاودة
لتهذيب الالفاظ جامعا فيه مباحث التلويحات على ترتيبها مجتهدا في تبيينها وتهذيبها مع تفسير
مقاصدها وضبط قواعدها وتكثير فوائدها وتحرير معاقدها وبسط موجزها وحل ملغزها وتقييد مرسلها
وتفصيل مجملها متتبعا لما اتى به صاحب الكتاب على سبيل المساهلة وموضحا لما سلك فيه طريق المراعاة
والمجاملة وان كنت مستفيدا معظم ذلك من سواير كتبه ومقتديا في الاكثر بطريقته في سلوك الحق ومذهبه
مع اني في المواضع المستغلقة اذكر متن الكتاب بعبارة يتبين من اثنائها المراد واورد على جهة تحقق
شرح المتن من نفس ذلك الايراد ملتزما في جميع ذلك شرائط الاختصار غير متعرض للتعريفات المؤدية
الى الاسهاب والاكثار متضرعا الى الله تعالى ان يلهمني الصواب ويجعلني في زمرة عباده الابرار
في دار الثواب انه جواد كريم رؤف رحيم **قال** الامام العلامة صاحب الكتاب
رضي الله عنه سبحانك جل جلالك اللهم يا قيوم افض علينا من عظائم بركاتك ويسر لنا العروج الى عرش
مشاهداتك واملنا الاستشراق بسنا سرادقاتك وصل على المصطفين من عبادك لرسالاتك وخصص
محمدا وآله بافضل تحياتك وقنا شر الزمان وارنا رشدا **اقول** الطالب السالك اذا انتهى في
سلوكه الى معرفة الله تعالى فان لحظه بما له من صفات الجلال والاكرام من غير ملاحظة لسائر نفسه تحول
الى الذوات المستعدة له والماهيات القابلة منه فلا تخلو في ملاحظته تلك اما ان يعتبر نسبته
اليها بالابداع والتكوين او يعتبر نسبتها اليه بها فذلك وكل واحد من الاعتبارين محرك داعية
....

صفحهٔ اول نسخهٔ خطی «ت»

يا اكرم الاكرمين والحمد لله رب العالمين وصلى الله على نبي الرحمة سيدنا محمد وآله اجمعين
وتم الفراغ من تصنيف هذا الكتاب في اوائل سنة سبع وستين وستمائة هجرية

وتم الفراغ من نسخه يوم الاحد السادس عشر من شهر جمادى الاولى سنة سبع وثمانين وستمائة هجرية
والحمد لله رب العالمين وصلى الله على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين

صفحهٔ آخر نسخهٔ خطی «ت»

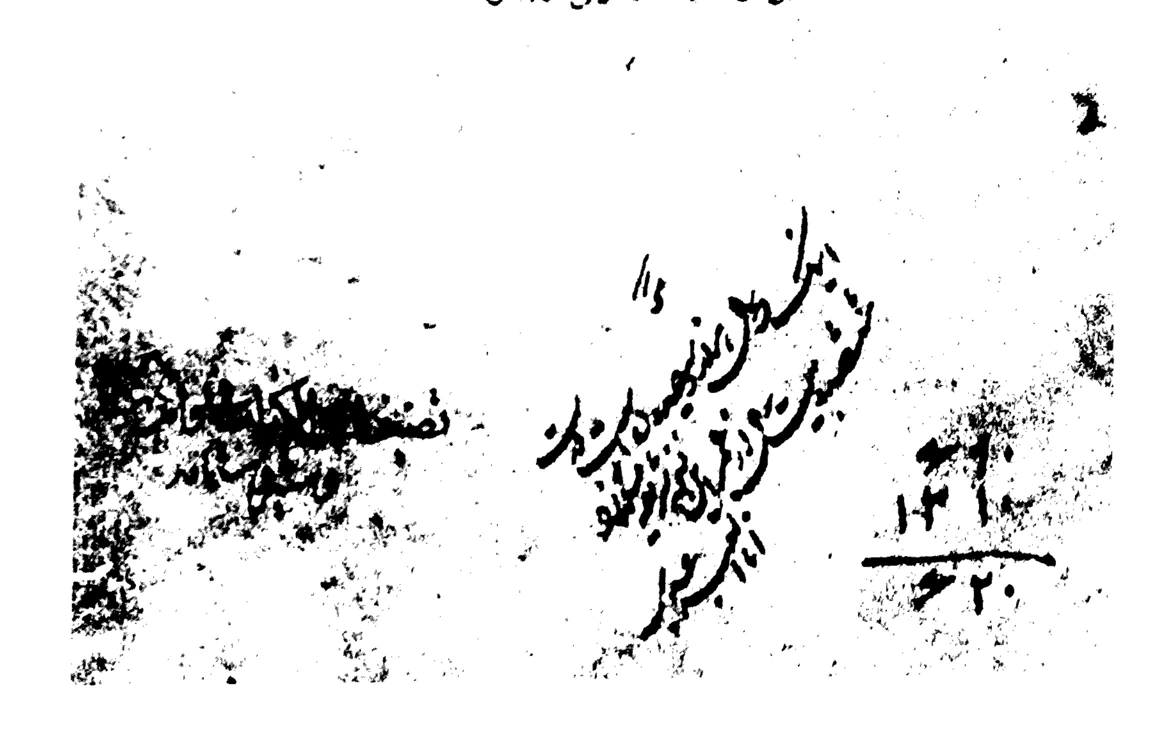
شرح تلويحات السهروردي
في المنطق والحكمة الفلسفية

پیوست نسخهٔ خطی «ت»

نمونه دستخط قطب‌الدین شیرازی

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين [illegible] بالخير نحمد الله تعالى على الآلاء المترادفة
ونسأله أن يوفّق للدوام في الدنيا والسعادة في الأولى والآخرة والصلوة على
سلالة ذوي الدولة الزكية الطاهرة وعلى من اصطفاه من انبيائه واوليائه المؤيّدين
بالمعجزات الباهرة والكرامات الظاهرة خصوصا على محمد وآله الأطهار وبعد فان المختصر الموسوم
بالتلويحات للامام الحاكم شهاب الدين السهروردي قدّس الله روحه ونوّر ضريحه
مشتملا من الحقائق العلمية على أسناها وأوضحها ومن الدقائق الحكمية على [illegible]
[illegible] منبّها للمتأمل موصلا الى [illegible] في المآل الأولى [illegible]
[illegible] في كثير من المواضع [illegible] العارفين
[illegible] شرح [illegible] معاقده [illegible] غوامضه [illegible]
جماعة من السادة النبلاء [illegible] الفضلاء [illegible]
طريقهم ان اشرح المختصر المذكور شرحا [illegible] الاطناب والخالي من اعراض
الكتاب [illegible] عن ذلك [illegible] الاشغال والهموم [illegible]
العلوم وان الشرح الملتمس [illegible]
عليهم [illegible] للكتب المبسوطة والاطلاع على مقاصد الكتاب [illegible]
موجبا للموافقة [illegible] هذا الشرح في اثناء
اشتغالي على [illegible] المعاني [illegible]
[illegible] التلويحات على [illegible] مع تيسير مقاصدها
[illegible] قواعدها و [illegible] وحلّ
ملغزها [illegible] صاحب الكتاب على [illegible]
[illegible] طريق المراعاة والمجاملة وان كنت [illegible]
ذلك من [illegible] في سلوك [illegible]
المواضع المغلقة [illegible] المراد [illegible]
على وجه [illegible] شرح [illegible] في جميع ذلك [illegible]
[illegible] الى الاسباب والآثار [illegible] الى الله تعالى ان [illegible]
[illegible] عباده الابرار في دار الثواب [illegible]
[illegible] الامام [illegible] صاحب الكتاب [illegible]
[illegible] العروج الى [illegible]

صفحهٔ اول نسخهٔ خطی «س»



صفحهٔ آخر نسخهٔ خطی «س»

بسم الله الرحمن الرحيم

قال المصنف رحمه الله استعمل [illegible] واهب العقل عز سلطانه في تحرير العلوم [illegible]
[illegible] التلويحات وهو الطبيعي [illegible] من غير العلم والله تعالى [illegible]
في اربعة مراصد الاول في امور تعم الاجسام وفيه ثلث موارد المورد الاول [illegible]
[illegible] العلم على الكلام في العلم الالهي وان كان ذلك اقدم بالذات والشرف كما ستعرف لكونه
[illegible] الطبيعي اسهل [illegible] الامور المبحوث عنها فيه بسبب ان اكثرها محسوس [illegible]
[illegible] والتعلم الاجود ان يبتدأ بالاسهل [illegible] الى الاصعب [illegible]
وقد عرفت ان لكل علم موضوعا وهو الذي يبحث في ذلك العلم عن اعراضه الذاتية [illegible]
[illegible] هذا العلم هو الجسم الطبيعي لكن لا مطلقا بل من حيث وقوعه في الحركة والتغير [illegible]
[illegible] المقطع الذي هو عرض [illegible] والكلام في هذا العلم ينقسم الى ثمانية [illegible]
[illegible] الكلام في الامور التي تعم الاجسام كالهيولى والصورة والطبيعة والنهاية والحركة
[illegible] والزمان والمكان وما يجري مجرى ذلك وثانيها في الاركان التي هي السموات و[illegible]
[illegible] في الكون والفساد والاستحالة ورابعها في الآثار العلوية وخامسها في المعادن
وسادسها في النبات وسابعها في الحيوان وثامنها في النفس الانسانية قال المورد الاول
في تقسيم الجسم واحواله اللازمة له بنفسه وفيه خمس تلويحات الاول في تقسيم الجسم والاجزاء
[illegible] وجوده [illegible] العقل الصريح يحكم [illegible] محسوس [illegible] ان ادراك الحواس حينئذ
[illegible] كما ستعرف بل الحس [illegible] والعقل يحكم ضرورة [illegible]
[illegible] ان يكون ماخوذا من الحس من جميع الوجوه بل الحس [illegible]
الحكم اوليا بعد [illegible] على ما حكم [illegible] فرض ابعاد ثلثة متقاطعة على [illegible]
[illegible] بانه الطويل العريض العميق [illegible] تسميه [illegible]
[illegible] ان يحصل منها [illegible] لزمت ان
كان الجسم الطبيعي من الجهة المذكورة هو الموضوع لهذا العلم بدا باثباته
[illegible] المقومة لماهيته [illegible] اما اثباته فمستغني عنه لان للحس [illegible]
[illegible] في كلام غيره [illegible]
[illegible] من مقولة الكم ولونه من مقولة الكيف ثم ان [illegible]
وجود ذات الجسم حكما [illegible]
[illegible]

صفحهٔ اول نسخهٔ خطی «مج ۲»

صفحهٔ آخر نسخهٔ خطی «مج ۲»

بسم الله الرحمن الرحيم   وبه نستعين

بعد حمد الله تع على آلائه المتواترة والرغبة اليه ان يوفق للهداية في الدنيا والسعادة
في الآخرة والصلوة على ملائكته اولي الذوات الزكية الطاهرة وعلى من اصطفاه
من انبيائه واوليائه المؤيدين بالمعجزات الباهرة والكرامات الظاهرة خصوصا
على محمد وآله الطاهرين فان كتاب المختصر الموسوم بالتلويحات للامام العلامة
شهاب الدين السهروردي قدس الله روحه ونور ضريحه مشتملا من الحقائق
العلمية على اسناها وارفعها ومن الدقائق الحكمية على ادقها واوسعها [illegible]
[illegible] الموصلة الى الكمالات المستعلية في المآل وكان مع ما هو عليه من شدة
[illegible] في كثير من المواضع الى ما يكاد ان يكون من قبيل الالغاز عن موجود
له شرحا ملخصا يرجع في فهم مقاصده اليه ويعول في اثبات غوامضه عليه التمس
مني جماعة من السادة الاجلاء والاصحاب الفضلاء احسن الله توفيقهم وسهل الى كل
خير طريقهم ان اشرح المختصر المذكور شرحا لا يخرج الى الاطناب ولا يخلو
من اغراض الكتاب فدافعتهم عن ذلك معتذرا بكثرة الاشتغال والهموم وقلة بضاعتي
في هذه العلوم وبان الشرح الملتمس يستغني عنه ارباب الفطانة واولوا الالباب
اذ لا يعسر عليهم بتاملهم الكتب المبسوطة الاطلاع على مقاصد هذا الكتاب
فالحوا الحاحا موجبا للموافقة مقتضيا ترك المدافعة والمجانبة فعملت هذا
الشرح في اثناء اشتغالي على حل المجمل من غير مراجعة لتصحيح معاني ولا معاودة
لتهذيب الالفاظ جامعا فيه مباحث التلويحات على ترتيبها محاذيا في تبيينها
وتهذيبها مع تيسير مقاصدها وتقرير قواعدها وتاسيس فوائدها وتحرير
معاقدها وبسط موجزها وحل ملغزها وتقييد مرسلها وتفصيل مجملها
مشيرا الى ما اتى به صاحب الكتاب على سبيل المساهلة وموضحا لما سلكه من طريق
المراعاة والمجاملة وان كنت مستفيدا معظم ذلك من نوادي كتبه ومقتديا في
اكثره بطريقته في سلوك الحق ومنهجه مع اني في المواضع المتعلقة اذكر
متن الكتاب بعبارة يتبين في اثنائها المراد واورده على وجه يحقق شرح
الشيء ويصرح بذلك الاسناد ملتزما في جميع ذلك شريطة الاختصار عن تعرض
للتعريفات المؤدية الى الاسهاب وها انا متضرعا الى الله تع ان يلهمني
الصواب وان يجعلني في زمرة عباده الابرار بدار الثواب فانه جواد كريم رؤوف
رحيم قال الامام العلامة صاحب الكتاب رفع السبحات لجلالك
اللهم يا مؤيد افض علينا من عظائم بركاتك ويسر لنا العروج الى عروش قدسك
واهدنا لاستشراق سنا سرادقاتك وصل على المصطفين من عبادك لرسالاتك
وخصص محمدا وآله بافضل تحياتك وهيئ لنا من امرنا رشدا اقول الطالب
السالك اذا انتهى في سلوكه الى معرفة الله تع فلاحظه بما له من صفات الجلال
والاكرام من غير الاحاطة استكمالا لنفسه بجود الفائض على الذوات المستعدة
له واما هدايات [illegible] فلا يخلو من ملاحظة تلك اما ان لا يعتبر نسبته
[illegible] الى [illegible] والتكوين او يعتبر نسبته [illegible] واحد

من الاعتبارين

صفحهٔ اول نسخهٔ خطی «آس ۲»

من معادن التنقيح والتهذيب واستغرقت الوقت فلم يات الا في اختيار
الالفاظ وحسن الترتيب هذا على تشويش الخاطر وعوائق العلم فاذا
كان الكلام كذلك والبضاعة من العلم قليلة على ان تحكم بالتخطئة لا لاجل
الحسد والعناد ولا عن هوى يعدل به عن سنن الرشاد فلعله تجد صحيحا خاصا
لو دقق النظر وشيئا واضحا لو لاحظ المنصف المتعين مع انه كثيرا ما يقع من
الغلط من الناسخين فيظن بالمصنفين فاني قد وجدت من اغلاطهم حتى في تغيير
كلمة او حرف ما استحال به المعنى وتبدل وشاهدت وقوع ذلك في هذا
الشرح قبل اتمامه مكتفيا اذا طال به الامد ولهذا ما يجب ان لا يهمل المقابلة
التامة للكتب العلمية بالنسخ المعول عليها الموثوق في الصحة عليها ولا يتكلان
الا على الواحد القوي الهادي الى الصراط السوي صاحب العز والجلال وله
المن ومنه الافضال فعليك ان تعتصم به اذ هو موصل وان تعرض لروح نعمائه
اذ هو هاديك ومرشدك ومن لم يستنر بعنايته موصل ذل ومن لم يستضئ
بهدايته مرشده ضل فاسالك اللهم يا من لا يخيب قاصده ولا يضل مسترشده ان
تعضدني بادرار عنايتك وترشدني بانوار هدايتك وان تجعلني لالتزام الادب
معولي اداءك من المستحسن وتدوام التقرب الى كريم جنابك من المستحسن
وان تحشرني مع الذين زينت قلوبهم بالتقوى فتمسكوا بالسبب الاقوى
فارتفعوا عن حضيض الشقاوة والبلوى فاتصلوا بمحل السعادة القصوى
برحمتك يا ارحم الراحمين ويا اكرم الاكرمين
والحمد لله رب العالمين وصلواته على نبي
الرحمة سيدنا محمد واله اجمعين
وقع الفراغ من نسخه يوم
الاثنين قبيل الصبح العاشر
ربيع الاول سنه
اربع وسبعمائه
هجريه
بالمدرسة النظامية بدار السلام مدينة بغداد حماها الله عن الافات
وقع الفراغ من تصنيفه في اوائل سنه سبع وستين وستمائه

صفحهٔ آخر نسخهٔ خطی «آس ۲»

بسم الله الرحمن الرحيم

صفحهٔ اول نسخهٔ خطی «آس ۱»

عنایتک وترشدنی بانوار هدایتک وان تجعلنی لالتزام التأدب بتقویم آدابک
من المبتهجین وبدوام التقرب الی کریم جنابک من المنتهجین ولن
تحشرنی مع الذین زینت قلوبهم بالتقوی فتمسکوا
بالسبب الاقوی فارتفعوا عن حضیض
الشقاوة والبلوی فاتصلوا بمحل السعادة
القصوی برحمتک یا ارحم الراحمین
ویا اکرم الاکرمین
وصلواته علی نبی
الرحمة سیدنا
محمد وآله
اجمعین

صفحهٔ آخر نسخهٔ خطی «آس ۱»

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

بعد حمد الله تعالى على نعمه المتواترة والرغبة اليه ان يوفق للهداية في الدنيا والسعادة
في الآخرة والصلوة على حملة امانته اولى النفوس الزكية الطاهرة وعلى من اصطفاه من انبيائه
واوليائه المؤيدين بالمعجزات الباهرة والكرامات الظاهرة خصوصا على محمد وآله فانه لما
كان المختصر الموسوم بالتلويحات للامام العلامة شهاب الدين السهروردي قدس الله روحه
ونور ضريحه مشتملا من الحقائق العلمية على اسناها وارفعها ومن الدقائق الحكمية على اولاها
وانفعها متضمنا للمهمات الموصلة الى الكمال المسعدة في المآل وكان مع ما هو عليه من شدة الايجاز
المنتهي في كثير من المواضع الى ما يكاد ان يكون من قبيل الالغاز غير موجود له فيما بلغنا شرح يرجع
في فهم مقاصده اليه ويعول في ابانة غوامضه عليه التمس مني جماعة من السادة النبلاء الاصحاب
الفضلاء احسن الله تعالى توفيقهم وسهل الى الخير طريقهم ان اشرح المختصر المذكور شرحا لا يخرج الى
الاطناب ولا يخل بشيء من اغراض الكتاب فدافعتهم عن ذلك معتذرا بكثرة الاشغال والهموم
وقلة بضاعتي من هذه العلوم وبان الشرح الملتمس يستغني عنه ارباب الفطانة واولوا
الالباب اذ لا يتعذر عليهم بتاملهم الكتب المبسوطة الاطلاع على مقاصد هذا الكتاب
فالحوا الحاحا موجبا للموافقة مقتضيا ترك المناقشة والمخالفة فعملت هذا الشرح في
اثناء اشتغالي على طريق العجلة من غير مراجعة لتنقيح المعاني ولا معاودة لتهذيب الالفاظ
جامعا فيه مباحث التلويحات على ترتيبها مجتهدا في حلها وتهذيبها مع تفسير مقاصدها
وتقرير قواعدها وتلخيص فوائدها وتحرير معاقدها وبسط موجزها وحل ملغزها وتسديد مرسلها
وتفصيل مجملها متمما لما اتى به صاحب الكتاب على سبيل المساهلة وموضحا لما سلك فيه طريق
المراعاة والمجاملة وان كنت مستفيدا معظم ذلك من تواليف الشيخ ومعتمدا في الاكثر طريقه
في تناول الحق ومن يصحبه مع انه في المواضع المستغلقة اذ كان بحث الكتاب بعبارات مبني
في اثنائها الايراد واورده على وجه يحقق شرح المتن من بعض ذلك الايراد ملتزما في جميع
ذلك التحقيق من الاختصار غير متعرض للتعريفات المؤدية الى الاطناب والاكثار

صفحهٔ اول منطق نسخهٔ خطی «د»

الى ذلك التي يبطل ان ذلك [illegible] ولا حاجة الى ذكرها لمعرفته [illegible]

على المطالب العلمية عن ما يتوقف عليه المطالب العلمية من ان الاستدلال موقوف على تصور [illegible] من نوع

الاستدلال الذي يتوقف المطلوب عليه الا انه يعارضه بالتحصيل العلمي والدور على ما عهد الوجه

مشكل اما المستعمل من الدور فهو افتقار الشيء الى ما كان مفتقرا اليه بعينه وفي هذه الصورة ليس

كذلك بل هو افتقار الشيء الى ما كان يحصل آخر من نوعه مفتقرا اليه وذلك جائز لا استحالة فيه

وليختم كلامه في المنطق بهذه الضوابط التي هذا آخرها لكونها تنفع بها في العلوم نفعا كثيرا

واعلم انه جرت عادة الاوائل ان يقسموا المنطق الى تسعة فنون المفردات والمقولات والقضايا

والقياس والبرهان مع اصابة الحد وما يجري مجراه والجدل والمغالطة والخطابة والشعر

وفي هذا الكتاب لم يذكر من مباحث الجدل والخطابة والشعر سوى موادها وبعض فوائدها

لكون استقصاء الكلام فيها عن مناسبة غرض هذا الكتاب بعيد [illegible] وهو مقصور

على ما يفيد التحصيل في المسائل المهمة وهذه الفنون الثلثة معزل عن افادة العلم وما يجري

مجراه من نوع الرواية واخر الكلام في المقولات الى علم ما بعد الطبيعة اذ الفائدة منه في المنطق ليس

الا الاستدلال على ايراد الامثلة من المواد المخصوصة وذلك غير مهم لان الغرض من المثال ان

يحصل به المعنى في الذهن سواء كان في نفسه مطابقا للمثال او غير مطابق بل ربما كان ترك المثال

بها من بعض الجهات اولى واحوط وهو ان تجريد الصور عن المواد تصور للذهن عن الخطا

اذ ربما التفت الذهن الى ما يخصه بعض تلك المواد لخصوصيته لا للصورة المعتبرة فيه كما

قد عرف ذلك في العلوم الرياضية وكثير من اللوازم عنها ولهذا اختار ارباب العلوم الحكمية

التمثيل بالحروف ليجعلوا في ذلك من ايراد المثال تسهيلا لفهم المعنى وتقريبه للصور عن المواد

التي ربما كانت موجبة للزيغ عن الطريق مخصصة لقصد عن واجب الحكم فهذا ما حضرني

من شرح المنطق هذا الكتاب والله تعالى هو الهادي الى الصواب وبه العصمة واليه المآب

ما شاء الله اللهم اهدني السبيل واعصمني من الاضاليل واجعلني في هذه الدار من المؤيدين

بانوار الحكمة وفي دار القرار من اهل السعادة والرحمة برحمتك يا ارحم الراحمين

هذا آخر شرح المنطق من الكلام على التلويحات والحمد لله رب العالمين

صفحهٔ آخر منطق نسخهٔ خطی «د»



بسم الله الرحمن الرحيم[1]

[المقدمة]

بعد[2] حمدِ الله تعالى على آلائه المتواترة، و الرغبةِ إليه[3] أن يوفّق الهدايةَ[4] في الدنيا و السعادةَ في الآخرة[5]؛ و الصلاةِ على ملائكته أُولي الذوات الزَّكيّة[6] الطـاهرة، و عـلى مَـن اصطفاه من أنبيائه و أوليائه المؤيَّدين بالمُعجزات الباهرة و الكرامات الظاهرة و خصوصاً على محمد و آله؛ إنّه لمّا كان المختصر الموسوم بالتّلويحات للإمام العـلّامة[7] شهاب الدين السُهروردي ـ قدّس اللهُ روحَه و نَوّر ضريحَه ـ مشتملاً من[8] الحقائق العلمية على أسناها و أرفعِها، و من الدقائق الحكمية على أَوْلاها و أنفعِها، متضمّناً للمهمّات الموصِلة إلى الكمال، المُسعِدة في[9] المآل، و كان ـ مع[10] ما هو عليه من شدّة الإيجاز المنتهي في كثير من المواضع إلى ما يكاد أن يكون من قبيل الألغاز ـ غير موجود له فيما بَلَغَنا شرحٌ يُرجَعُ فـي فـهم[11] مقاصده إليه، و يُعوَّلُ في إبانة غوامضه عليه، التمسَ مـنّي جـماعةٌ مـن السـادة النُـبلاء و

---

١. ت: + و به نستعين ربّ تمِّمْ و يسِّرْ بالخير؛ آس ١، آس ٢: + و به نستعين؛ س: + ربّ سهِّل و تمِّم بالخير.

٢. آس ١: + قال الشيخ الفاضل المحقق المتقن مُتّع المتعلّمون بطول حياته بعد.

٣. ت: ـ إليه.

٤. د، آس ٢، آس ١: للهداية.

٥. س: في الدنيا و الآخرة.

٦. آس ١: الزاكية.

٧. س: العالم.

٨. ت: على.

٩. آس ١: إلى.

١٠. آس ١: ـ مع (ظاهراً در هامش بوده و در عكس محو شده است).

١١. س: ناخوانا ظاهراً «نسبة».

الأصحاب الفُضلاء ـ أحسنَ اللهُ تعالى[١] توفيقَهم و سهّلَ على[٢] كلّ خير طريقَهم ـ أن[٣] أشرح المختصرَ المذكورَ شرحاً لايَخرج إلى الإطناب و لايُخِلّ بشيء من أغراض الكتاب؛ فدافَعتُهم[٤] عن ذلك مُعتذِراً بكثرةِ الأشغالِ[٥] و الهموم، و قلّةِ بضاعتي[٦] من هذه العلوم؛ و بأنّ الشرحَ المُلتمَسَ تَستغني عنه أربابُ الفَطانة و أولوا الألباب؛ إذ لايتعذّر عليهم بتأمّلِهم للكتب[٧] المبسوطةِ الاطّلاعُ على مقاصد هذا الكتاب؛ فألَحّوا إلحاحاً مُوجِباً للموافقة[٨]، مقتضياً ترْكَ المناقشة و المحاقّة.

فعملتُ هذا الشرحَ في أثناء أشغالي[٩] على حكم العجلة، من غير مراجعةٍ لتنقيح المعاني، و لا معاودةٍ لتهذيب الألفاظ، جامعاً فيه[١٠] مباحث التّلويحات على ترتيبها، مجتهداً في تبيينها و تهذيبها؛ مع تفسير مقاصدها و تقرير قواعدها و تكثيرِ فوائدها و تحريرِ مَعاقدها و بسطِ مُوجَزها و حَلِّ مُلغزِها و تقييدِ مُرسلِها و تفصيلِ مُجملِها، مُنقِّحاً لِما أتى به صاحبُ الكتاب على سبيل المساهلة، و مُوضِحاً لِما سلك فيه طريقَ المراعاة[١١] و المجاملة[١٢]؛ و إن كنتُ مُستفيداً مُعظَمَ[١٣] ذلك من بواقي كتبه و مُقتدياً في الأكثر بطريقه في[١٤] سلوك الحق و مذهبه؛ مع أنّي في[١٥] المواضع المُستغلقة أذكر بحث[١٦] الكتاب بعبارة يتبيّن من[١٧] أثنائها المرادُ؛ و أوردُه على وجهٍ يتحقّق شرحُ المتن من[١٨] نفس ذلك الإيراد؛ ملتزماً في جميع ذلك شريطة[١٩] الاختصار، غير متعرِّضٍ للتفريعات[٢٠] المؤدّية إلى الإسهاب و الإكثار؛ متضرّعاً إلى الله تعالى أن يُلهِمني الصوابَ، و يَجعلني في[٢١] زمرة عباده الأبرارِ في

---

١. س: ـ تعالى.
٢. آس ٢، س: إلى.
٣. در آس ١، «أن» در هامش، در عكس محو شده است.
٤. س: فتدافعتهم.
٥. آس ١: الاشتغال.
٦. در آس ١، عبارت «و قلة بضاعتي» سياه شده است.
٧. د: الكتب؛ در آس ١، عبارت «الألباب؛ إذ لايتعذّر عليهم بتأمّلِهم للكتب» سياه شده است.
٨. در آس ١، عبارت «إلحاحاً مُوجِباً للموافقة» و نيز عبارت «مقتضياً ترْكَ المناقشة» در سطر بعد، در عكس سياه شده است.
٩. آس ١: اشتغالي.
١٠. س: احتمالاً «جا» افتاده، «معافيه» خوانده مى‌شود.
١١. ت: المراعا.
١٢. آس ١: المراحلة.
١٣. س: ـ معظم؛ در آس ١ در هامش عكس محو شده است.
١٤. آس ١: ـ في.
١٥. در عكس س «مع أنّي في» سياه شده است.
١٦. س: المغلقة أذكر لفظ.
١٧. د: في.
١٨. آس ٢: في.
١٩. ت: شرائط؛ آس ١: شريطهِ.
٢٠. ت، س: للتعريفات.
٢١. س: ـ في.

دار الثواب، إنّه جوادٌ كريمٌ رؤوفٌ رحيمٌ[1].

قال الإمام العلّامة صاحب الكتاب، رضي الله عنه:

السُّبُحاتُ لجلالك، اللّهمّ. يا قيّوم[2]! أفِضْ علينا من عظائم بركاتك، و يسِّرْ لنا العروجَ إلى عُروش قُدسيّاتك، و أهِّلْنا لاستشراقِ[3] سَنا سُرادقاتك؛ و صلِّ على المصطَفَينَ من عبادك لرسالاتك، و خَصِّصْ[4] محمّداً و آله[5] بأفضل تحيّاتك؛ ﴿و هَيِّىءْ لنا من أمرِنا[6] رَشَداً﴾[7].

أقول: الطالبُ السالكُ إذا انتهى في سلوكه إلى معرفة الله تعالى، فإن لحظَه بما له من صفات الجلال و الإكرام من غير ملاحظة استكمال نفسِه بجودِه الفائضِ على[8] الذواتِ المستعدَّة له و الماهياتِ القابلة منه، فلايخلو في ملاحظته تلك، إمّا أن لايَعتبر نسبتَه ـ عزّ و علا ـ إلى مخلوقاته[9] بالإبداع و التكوين، أو يعتبر نسبتَه إليها بذلك؛ و كلّ واحد من الاعتبارَينِ يُحرِّك داعيةَ الاستعظام بالتسبيح و التمجيد:

فافتتاحه[10] للخطبة بقوله: «السُّبُحات لجلالك، اللّهمّ» إنّما هو بالاعتبار الأوّل؛ فإنّ «الجلال» جامع لصفات الكمال كلِّها. و قوله: «يا قيوم» إنّما هو بالاعتبار الثاني؛ إذ «القيّوم» هو القائمُ بذاته، المُقيمُ لكلّ ما عداه.

و إن لحظَه بصفاته و لحظَ مع ذلك استكمالَ نفسه به، فهذا الكمال على مراتب، و كلّ مرتبةٍ منها مُعِدّةٌ للمرتبة التي تليها:

فأوّلُ مراتب الكمالات المختصّة بالنفس الناطقة، هو حصولُ العلوم الضروريّةِ و هو

---

١. در عکس س «رحيم» سياه شده است.

٢. در عکس س «يا قيّوم» سياه شده است.

٣. ت: الاستشراق.

٤. آس ١، آس ٢: خُصَّ.

٥. قريب به عبارت ابن‌سينا در الإشارات، تصحيح مرحوم محمود شهابى، انتشارات دانشگاه تهران، ١٣٣٩ش، ص ١: «أن يصلّي على المصطفين من عبيده لرسالته و خصوصاً على محمد و آله» (از اين پس از اين چاپ به الإشارات تعبير خواهد شد).

٦. مج ١: أمره.

٧. كهف (١٨): ١٠.

٨. در «ت»، عبارت «الفائض على» محو شده است.

٩. در «ت»، عبارت «عزّ و علا ـ إلى مخلوقاته» محو شده است.

١٠. س: و افتتاحه.

المسمّى بـ«العقل بالملكة»؛ إذ[١] كان ما قبله ـ و هو «العقل الهيولاني» ـ هو مجرّد استعداد للكمال. لا كمال في نفسه، و مُعِدٌّ لكمالٍ آخر غيرِه؛ و على هذه المرتبة يُحمَل قوله: «أفِضْ علينا من عظائم بركاتك» فإنّ كلّ العلوم الاكتسابية إنّما هي من[٢] ثمرات هذه الأوّليات، فهذا هو بركتُها؛ و هذا «العقل بالملكة»، هو المُـعِدّ لحصول النظريات بطريق الانتقال من الضروريات إليها[٣].

و طُرقُ الانتقال كثيرة و لايُتميَّز خَطاؤها[٤] من صوابها إلّا بتيسيرِ الله تعالى و هدايتِه؛ و إليه أشار بقوله: «و يَسِّرْ لنا العروجَ إلى عروش قدسيّاتك»، فإنّه عبّر عن الانتقال من المرتبة الأدنى إلى المرتبة الأعلى بـ«العروج»؛ لأنّه عبارة عن الصعود و الارتقاء. و جعل نهاية[٥] ذلك العروج بحسب ما تصل إليه القوّةُ البشريّة من معرفة ما سوى الله تعالى، هو معرفة[٦] العالَم العلويّ بما فيه من الأجرام السماوية[٧] و محرِّكاتها من النفوس و العقول؛ فإنّ «عروش القدسيات» يُشبه أن تكون هي الأفلاك بما فيها.

و يُشبه أن يريد بـ«القدسياتِ» الملائكةَ التي هي نفوسُها و عقولها، عبّر عنها بذلك لتنزُّهِها عن المواد و علائقها، إذ «التقديس» هو التنزيه.

و معرفة عروش قدسياته تعالى من حيث إنّها عروشٌ لها، تستدعي ـ لا محالة ـ المعرفةَ بتلك القدسيّات و هي أفضل الممكنات و أشرفُها.

و إذا انتهى العارف إلى هذه المرتبة، فقد استعدّ لأن تُشرَق عليه الأنوارُ الإلهية، و تَدِرَّ عليه اللذّاتُ العلى[٨]؛ و على هذه المرتبة نبّه بقوله: «و أهِّلْنا لاستشراقِ سَنا سُرادقاتك» فإنّ

---

١. س: إذا. ٢. س: ـ من.

٣. شيوه ابن‌كمّونه در تطبيق دعاى سهروردى با مراتب كمالات انسان از عقل نظرى و عملى، شباهت تام دارد به تقرير و تبيين فخررازى از دعاى ابن‌سينا در اول شرح الإشارات خود، انتشارات انجمن آثار و مفاخر ملى، تصحيح على‌رضا نجف‌زاده، تهران ١٣٨٤، ج ١، ص ٤: «يمكن حمل هذه الخطبة على كل واحدة من مراتب النفس الإنسانية ...». ٤. ت، آس ١، د: خطاها. ٥. س: ـ نهاية.

٦. با توجه به سياق جمله: «هو» زائد است و «معرفةَ» مفعول دوم «جعل» است.

٧. آس ١: السمائية.

٨. برگرفته از الإشارات، نمط نهم، ص ١٥٥: «و درّتْ عليه اللّذّاتُ العلى»؛ د: العليا.

«السرادقات» في اصطلاح مُحقِّقي الصوفية هي العقول؛ و عند ذلك يَتَآخَمُ مرتبةَ النبوّة و الرسالة، و يصير من أرباب السيادة و الولاية، و[١] من أهل المُعجِزات و الكرامات؛ و يستحّق لأن[٢] يُخاطَبَ من الملأ الأعلى بإصلاح النوع. و هذا المقام عزيز جدّاً و هو آخر مراتب الكمالات الإنسانية؛ و لهذا عقّب مرتبة الاستشراق بقوله: «و صَلِّ على المصطفَين من عبادك لرسالاتك و خَصِّص[٣] محمداً و آله بأفضل تحيّاتك».

و لمّا كان هؤلاء هم المُرشِدون للخَلق ـ في تدبيراتهم الخُلقيّة و المنزليّة و السياسيّة، و بالجملة، فيما يتعلّق بالحكمة العملية[٤] من مقاصدهم الدينية و الدنيوية ـ إلى سُنَن السداد[٥] و سبيل الصواب، لاجرم ختمَ[٦] الخطبةَ بعد الصلاة عليهم بقوله: «و هيّئ لنا من أمرنا رَشَداً» ليكون الدعاء فيها جامعاً لطلب الكمالات النظرية و العملية.

فهذا أحد الوجوه التي يمكن حمْل هذه الخطبة عليها و ستزداد بصيرةً بمقاصدها إذا استكملتَ[٧] العلمَ الإلهي إن شاء الله تعالى.

قال: هذه ـ رِفاقي[٨] ـ تلويحاتٌ على أصولٍ من الحكمة، آتيةً على العلوم الثلاثة على ترتيبها، بالغةً في الإيجاز؛ و على الله قصدُ السبيل.

أقول: إنّما سَمّى هذا الكتابَ بـ«التّلويحات» لِشدّة إيجازه و اختصاره؛ فإنّه يشير فيه إلى المعنى بالإيماء و التلويح، لا بالإفصاح[٩] و التصريح.

و «الحكمة» خروج نفس الإنسان إلى كمالِها الممكن في جانبَي العلم و العمل؛ أمّا في جانب العلم، فبأن يكون متصوِّراً للموجودات كما هي، و مُصدِّقاً بالقضايا[١٠] كما هي؛ و أمّا في جانب العمل، فبأن يحصل له الخُلقُ الذي يسمّى «عدالة» و ستعرفه.

و قيل: «الحكمة» استكمال النفس الإنسانية من جهة الإحاطة بالمعقولات النظرية و العملية و إن لم يحصل له[١١] خُلق.

و «العلوم الثلاثة» هي المنطق و الطبيعي و الإلهي؛ و إنّما لم يذكر الرياضي و إن كان من

---

١. س: ـ و. ٢. آس ١: لمن. ٣. آس ١ (در عبارت شرح): خصِّص.
٤. آس ١: العلمية. ٥. د: الرشاد. ٦. س: خطب.
٧. س: استعملت. ٨. مج ١: ـ رفاقي.
٩. آس ١، د: بالإيضاح؛ (در هامش): بالإفصاح. ١٠. س: للقضايا؛ د: لقضاياها.
١١. س، ت: ـ له.

جملة العلوم النظرية ـ كما تعرفه عند الكلام في تقسيم العلوم[١] ـ لِما قاله في كتاب المشارع و المطارحات[٢] من أنّ أكثره يبتني على الأمور الموهومة و الاعتبارات الذهنية. و المُهمُّ هو البحث عن أعيان الموجودات لا سيّما البحثُ عن واجبِ الوجود و صفاتِه و أفعالِه و الموجوداتِ المجرّدة عن المواد و يشتمل عليه العلم الإلهي. و البحثُ عن أحوال نفس الإنسان الذي هو من أهمّ ما اعْتُنِيَ بتحصيله، و يشتمل عليه العلم الطبيعي.

و سيأتي في أوّل الإلهي تقاسيم العلوم العملية و النظرية و بيان موضوعاتها[٣] و مراتبها في التجرّد و غيره إن شاء الله تعالى.

---

١. در اول الهيات التّلويحات و همين شرح، به تقسيم علوم پرداخته شده است.

٢. مجموعه مصنفات شيخ اشراق، ج ١، المشارع و المطارحات، تصحيح هنرى كربن، انتشارات پژوهشگاه علوم انسانى، چاپ سوم ١٣٨٠ش. ص ١٩٨.

٣. در آس ١، «مضوعاتها» نوشته شده است و از اين پس اختلاف نسخ غلطهاى فاحشى كه معلوم است از خطاى در كتابت است، در پاورقى ذكر نخواهد شد.

[المرصد الأوّل]

[نذكر فيه إيساغوجي و هو يشتمل

[على عشر[1] تلويحات]

---

١. مج ١: ـ عشر.



قال:

العلم الأوّل ـ المنطق[1]

و[2] فيه ستة مراصد

المرصد الأوّل

نذكر فيه إيساغوجي
و هو يشتمل على عشر[3] تلويحات

أقول: إنّما بدأ بـ«المنطق» لأنّه الآلةُ المُعرِّفة لصحيح[4] النظر من فاسده؛ و تقديمُ الآلة واجب.

و «المَرصد» عند أهل العربية هو موضع[5] الرصد، و «الرَصَد» هم القوم يرصدون، كالحَرَس[6]؛ و هو مستعار من[7] ترجمة أبواب هذا الفّن.

و «إيساغوجي» لفظة يونانية يعنون بها فنّ المفردات من المنطق.

---

١. مج ١: ـالمنطق. ٢. مج ١: ـو. ٣. مج ١: ـعشر.

٤. ت: بصحيح. ٥. س: وضع.

٦. صحاح اللغة، المنجد: الرَصَد ... كالحَرَس و الخدَم، يقال للواحد و الجمع مذكّراً و مؤنّثاً.

٧. آس ١: في.

قال:

التلويح الأوّل
في غرض المنطق

اعلم أنّ العلم إمّا «تصورٌ» و هو حصول صورة الشيء[۱] في العقل؛ و إمّا «تصديقٌ» و هو الحكم على تصوراتٍ مّا[۲]. بنفيٍ أو إثباتٍ.

[التصور و التصديق]

أقول: حصول صورة[۳] الشيء في العقل، إمّا أن يقترن به حكمٌ أو لايقترن؛ و ذلك الحصول ـ على التقديرين ـ يسمّى «تصوّراً» و ذلك «الحكم» باعتبار حصوله في العقل فهو من قبيل التصورات أيضاً؛ و لخصوصية كونه حُكماً يسمّى «تصديقاً». فـ«التصور» هو حصول صورة الشيء في العقل غير مقيَّدٍ باقتران الحكمِ أو لا اقترانِه.

إذ لو قُيِّد بـ«عدم اقتران الحكم» ـ كما اعتبرَ ذلك جماعةٌ من المتأخِّرين حيث قالوا: «إنّ الأمر الحاصل في العقل إن لم يكن معه حكمٌ فهو التصور، و إن كان معه حكمٌ فهو التصديق» ـ لَما تأتّى[٤] اشتراطُ التصديق بالتصور على قولِ مَن جعلَ التصديقَ مجرّد الحكم و هو المصطلح عليه في هذا الكتاب اقتداءً بالحكماء المتقدمين[٥]؛ أو أن يُجعل جزءاً من التصديق على قول مَن جعله مجموع تصورات ثلاثة و هي المحكوم عليه و المحكوم به و الحكم؛ و هو مصطلح الإمام فخرالدين[٦] و مَن تابَعَه في ذلك؛ لكن الجميع اتّفقوا على أن التّصديق يستدعي التصورَ من غير عكس.

و لو قُيِّد بـ«مقارنة الحكم» لاستدعى التصورُ التصديقَ، كما كان التصديقُ مستدعياً له؛ فكان العكس واجباً في استدعاء أحدهما الآخرَ من حيث هو هو؛ و ذلك ممّا اتّفقوا على القول بخلافه.

---

۱. د: للشيء.　　۲. آس ۱، ت: إمّا.　　۳. آس ۱: ـ صورة.

٤. آس ۱: + فيه.

٥. آس ۱: + له. مقصود از متقدمين در نظر ابن‌كمّونه، فارابى و ابن‌سينا است. البته عبارت سهروردى نزديک به سخن ابن‌سينا است: الإشارات، ص ۲.

٦. منطق الملخص، تصحيح احد فرامرز قراملكى و آدينه اصغرى. انتشارات دانشگاه امام صادق(ع)، تهران ۱۳۸۱ش، ص ۷.

فثبت أنّ اشتراط مقارنةِ الحكم أو لا مقارنتِه لذلك[1] الحصول، ممّا لايلائم مذهب القوم؛ بل الاصطلاح الذي لاينافي مباحثَهم في التصور و التصديق هو المذكور في هذا الكتاب: أمّا في التصور فلِما قرّرتُ؛ و أمّا في التصديق فلاتّفاقهم على أنّ الأوّليات ربما وقع التوقف في[2] التصديق بها لخفاءٍ في تصور حدودها.

و لو لم‌يكن التصديق مجرّدَ الحكم بل كان عبارة عن التصورات الثلاث المذكورة، لكان لايكون بديهياً إلّا إذاكانت تلك التصورات بديهية؛ و هو بخلاف ما اعترفوا به في الأوّليات؛ و إن كان بعضهم قد ناقضَ نفسَه في بعض المواضع.

و إذا تقرّرَ هذا، ثبت أنّ العلم منحصر في قسمين:

أحدهما، «التصورُ» و هو حصول صورة الشيء في العقل، كما إذا كان للشيء لفظ فنطق به، تمثَّلَ معناه في الذهن، سواء عُبّر عنه بلفظ مفرد، كـ«الإنسان» أو بلفظ مركّب، كـ«الحيوانِ الناطق» أو «كونِ العالَم ممكنَ الوجود»؛ لِما عرفتَ أنّ «الحكم» باعتبار حصوله في العقل تصوّرٌ[3]؛ و إنّما كان تصديقاً لخصوص كونه حكماً. لكنّه لايحصل[4] في العقل إلّا و أن يكون المحكوم عليه و المحكوم به حاصلَينِ فيه أيضاً؛ فيكون ذلك المتصوَّر جملة تصديقيّة يتأتّى أن يُحكَم عليها و بها، كهذا المثال المذكور.

و ثانيهما، «التصديقُ» ـ و هو الحكم على الشيء المتصوَّرِ بوجوده[5] أو عدمِه أو وجودِ حالةٍ له أو عدمِها عنه، و بالجملة ـ هو الحكم على تصوراتٍ مّا، بنفي أو إثبات، كما هو المذكور في الكتاب. و قد دخل في ذلك، التصديقاتُ الحملية و الشرطّية، كما يُتبيَّن تفصيلُ ذلك عند الكلام في القضايا. و هو أولى من قول بعضهم إنّه الحكم على شيئين بأنّ أحدَهما هو الآخر أو ليس؛ فإنّ هذا يختصّ بالحمليات و يخرج عنه الشرطيات؛ فلايعمّ أقسام التصديقات[6].

---

١. س: كذلك. ٢. س: على.
٣. س، آس ١: متصوَّر؛ س: + إلّا و أن يكون.. ٤. س: + له.
٥. د: ـ بوجوده.
٦. برگرفته از المشارع، تصحيح مقصود محمدى و اشرف عالى‌پور، نشر حق ياوران، ١٣٨٥، ص ٨ كه در آن تعريف خود در التّلويحات را ترجيح داده است (از اين پس از اين كتاب يعنى منطق المشارع و المطارحات، به المشارع تعبير خواهد شد).

[مَقسَم التصور و التصديق هو العلم التجدّدي]

و يجب أن يقيَّد «العلمُ» الذي هو مورد القسمة هاهنا بـ«المتجدّد» الذي لايكفي فيه مجرّد الحضور إذ هو المقصود هاهنا؛ لأنّه لو لم‌يقيَّد بذلك دخل فيه علمُ البارئ ـ عزّ و علا ـ و علمُ المجرّدات المفارقة و علمُنا بأنفسنا. فما كان ينحصر العلمُ في التصور و التصديق، إذ التصورُ هو حصول صورة الشيء في العقل، و التصديقُ يستدعي التصورَ الذي هو كذا. و البارئ ـ عزّ اسمه ـ يستحيل على ذاته حصولُ الصورة؛ و علمُ المجردات بذواتها، فقد[1] بيّن أنّه ليس بحصول صورة أيضاً.

و[2] أمّا العلم المتجدّد بالأشياء الغائبة عنّا، فلابدّ و أن يكون لحصول صُورِها فينا؛ إذ حالةَ العلم، إن لم‌يحصل لنا أمرٌ و لا زال عنّا أمرٌ، فاستوى حالُ العلم و ما قبله و هو محال؛ و إن زال أمرٌ فالزائل عند العلم بهذا، غير الزائل عند العلم بذاك[3]، و إلّا لكان العلم بأحدهما هو العلم[4] بالآخر؛ فيلزم أن يكون فينا أمورٌ لا نهاية لها بحسب ما في قوّتنا إداراكُه من الأمور الغير المتناهية، كالأشكال و الأعداد المترتّبة؛ و تكون تلك الأمور الحاصلة فينا مترتّبةً و موجودة معاً و سيأتي الكلام في ذلك و بطلانِه[5]. فتبيّن بهذا أنّ العلم تحصيلٌ لا إزالةٌ؛ و هذا أيضاً من الأمور التي نجدها من أنفسنا و لانحتاج فيها إلى بيان.

و الأمر[6] الحاصل عند العلم بأحد المعلومَين، غيرُ الحاصل عند العلم بالمعلوم الآخر ـ كما سبق ـ فيلزم[7] أن يكون لكلّ معلوم أمرٌ في العقل يطابقه، هو العلم به دون العلم بما عداه، و ذلك هو المراد بـ«حصول الصورة».

و استقصاء الكلام في العلم و العقلِ و كيفيةِ حصول صورة الشيء المتصوَّر[8] في العقل يأتي في مباحث النفس من العلم الطبيعي[9]، و في مباحث التجريد من العلم الإلهي[10]. إذ لايلائم هذا الموضع أكثر من هذا القدر.

قال: و لا تصديق إلّا على تصوّرَين فصاعداً.

---

۱. آس ۱، س، د: قد. ۲. آس ۱: ـ و. ۳. ت، د: بذلك.

٤. س: ـ بأحدهما هو العلم. ٥. در الهيات، در مبحث اعتبارات عقلى.

٦. د: العلم. ۷. آس ۱: فلزم. ۸. س: ـ المتصوَّر.

۹. در جلد دوم همين اثر. ۱۰. در جلد سوم همين اثر.

أقول: حيث قرّر أنّ التصديق هو الحكم، ذكر أنّه لا بدّ في الحكم من تصورَين[1]: هما تصورُ المحكوم عليه و تصورُ المحكوم به، كحكمِنا بأنّ زيداً كاتب؛ و ربما زاد على التصورَين، كحكمِنا بأنّ الاِثنين نصف الأربعة، فإنّه[2] لابدّ في ذلك من تصور ماهية الاِثنين، و ماهية الأربعة، و ماهية النصف من حيث هو[3] نصف. و الزيادة على التصورَين غير مضبوطة و لا محصورة[4].

و دلالة التصديق على التصور إنّما هي بطريق الالتزام، لا بطريق المطابقة و لا التّضمن؛ لأنّ المحكوم عليه و المحكوم به، خارجانِ عن الحكم لازِمانِ له في الذهن.

قال: و كلّ منهما ينقسم إلى فطريّ و غير فطريّ؛ فأوّل الأوّل[5]، كتصوّر مفهوم[6] الشيء و الوجود؛ و ثانيه، كتصوّر العقل و المَلَك. و قِسما التصديقِ، كحكمَيْك[7] بأنّ «الكلّ أعظم من الجزء» و أنّ «العالَم ممكن الوجود».

[أقسام التصور و التصديق]

أقول: يريد بـ«الفطريّ» ما لايفتقر إلى اكتساب من حيث هو، و بـ«غير الفطريّ» ما يفتقر إليه من حيث هو. و باعتبار هذه الحيثية خرجتْ التصديقات الأوّليّة المتوقّفة على تصورات غير فطريّةٍ عن قسم غير الفطريّ و دخلتْ في قسم الفطريّ؛ لأنّها لم تفتقر إلى الاكتساب من حيث هي تصديقات؛ بل افتقرتْ إليه من جهة التصورات اللازمةِ لها.

و «أوّل الأوّل» يريد به القسم الأوّل الذي هو الفطريّ من القسم الأول الذي هو التصوّرُ؛ و «ثانيه» يعني به القسمَ الثاني من التصور و هو غير الفطريّ منه. و المثالان الأخيران، الأوّلُ منهما للتصديق الفطريّ، و الثاني لغير الفطريّ.

قال: و غير الفطري يُقتنَص بـ«الفكر». و نعني بـ«الفكر» هاهنا، إجماع

---

۱. س: تصور. ۲. س: ـ فإنّه. ۳. آس ۱: هي.

٤. عبارت ابن‌سهلان ساوى روشن‌تر است: البصائر النصيرية، تصحيح حسن مراغى (غفارپور)، با تعليقات محمد عبده، انتشارات شمس تبريزى، تهران ۱۳۸۳، ص ٥٤: «و كل تصديق فيتقدّمه تصوران لامحالة و ربما يزيد عليه كما في قولنا: «الإثنان نصف الأربعة» ... و لكن الزيادة على تصورين غير واجبة. (از اين پس از اين كتاب، به البصائر تعبير خواهد شد. ٥. مج ۱: فالأول. ٦. د: مفهومَي.

۷. مج ۱: كحكمك.

الإنسان على الانتقال من علمه الحاصل إلى[1] المستحصل. و العادمُ لكلّ العلوم و واجِدُه[2] لايتفكر؛ بل مَن حصل له و استحصل به؛ فلابدّ من معلوم ليُوصِل إلى المجهول، لا كما اتّفق، بل مع ترتيب يتأدّى هو به إلى المجهول. و يتنزل[3] «المعلومُ» من الفكر منزلةَ المادة، و «الترتيبُ» منزلةَ الصورة. و صلاحُ الفكر بصلاحهما و فسادُه بفسادهما أو فسادِ أحدهما[4].

[الفكر و ما هو بمنزلة مادته و صورته]

أقول: الانتقال الذي لايتقدّمه العزم و الإجماع و لايوضع فيه المطلوب أوّلاً ليتأدّى إليه بالانتقال ـ بل يكون شبيهاً بالحركات التخيّليّة التي لايُنحا[5] بها نحو مطلوب يُقصَد تصوّرُه أو التصديقُ به ـ لايَنظر المنطقي فيه و لا مدخل له في صناعته.

قوله: «هاهنا» أي الفكر الذي يحتاج إلى المنطق[6]؛ و «الإجماع» هو تصميم العزم.

و المراد بـ«العلم» في قوله: « من عِلمه الحاصل إلى علمه[7] المستحصل»، لا الذي يقال في مقابله الظنُّ و الجهلُ بل ما هو أعمّ من ذلك؛ و إلّا لم تكن الأقيسة الجدليّة و الخطابيّة و السوفسطائيّة و غيرها داخلة في الفكر، لكون مقدّماتها[8] التي ينتقل منها إلى تحصيل المطالب ليست بعلميةٍ، على تفسير «العلم» بالذي يقال في مقابله الظنُّ و الجهلُ المركّب ـ كما ستعلمه ـ و كذا المطالب التي ينتقل منها إليها.

و إذا تقرّر أنّه لابدّ في «الفكر» من علم حاصل يقع الانتقال منه، و من أمر مفقودٍ يكون العلم به مستحصَلاً بذلك الانتقال، لاستحالة تحصيل الحاصل، فبَيّنَ أنّ العادمَ لكلّ العلوم لايتفكّر؛ و كذا الواجدَ لكلّها؛ بل لايتفكر إلّا[9] مَن حصل له معلومٌ أو معلومات و استحصل به أو بها معلوماً[10] آخر؛ فلابدّ في اكتساب المجهولات من معلوم بالمعنى الذي يدخل فيه

---

١. آس ٢، د: + علمه. ٢. مج ١: واجدها. ٣. مج ١: تنزل.

٤. عبارت سهروردی در تعریف «فکر» متأثر است از کلام ابن‌سینا در الإشارات، ص ١؛ هر چند در بیان امور موجب صلاح و فساد نظرشان متفاوت است، زیرا ابن‌سینا آنچه را صواب نیست دو قسم دانسته است: یا شبیه به صواب است یا موهم آن است که شبیه به صواب است و بنا بر این سهروردی به دو امر و ابن سینا به سه امر اشاره کرده است.

٥. به معنای: لایُقصَد از «نحا، ینحو».

٦. د: إليه المنطقي. ٧. ت، آس ١: ـ علمه. ٨. س: مقدماته.

٩. س: ـ إلّا. ١٠. د: استحصل بذواتها معلوم.

المظنونُ و ما يجري مجراه ـ لِما عرفت ـ ليوصِل ذلك المعلومُ إلى المجهول الذي يُطلَب اكتسابُه. و ليس المعلوم بالمعنى المذكور موصِلاً إلى اكتساب المجهول بحيث يصير معلوماً بذلك المعنى على أيّ وجهٍ اتّفق؛ بل لايكون موصِلاً إليه إلّا مع ترتيب مخصوص يتأدّى المعلومُ به إلى المجهول[١].

و كما أنّ السرير مثلاً لايَتحصّل إلّا من مادّة هي الخشب، و من صورة كهيئة السريرية[٢]، فالفكر أيضاً كذا[٣]؛ يتنزل «المعلومات» منه بالمعنى الذي يدخل فيه «الظنُّ» و ما معه، منزلةَ المادّة؛ و يتنزّل «الترتيبُ» منزلةَ الصورة. و إنّما حكم بأنّ المعلومَ يتنزّل منزلةَ المادة، و الترتيبَ منزلةَ الصورة، و لم‌يحكم بأنّ المعلومَ مادةُ الفكر، و الترتيبَ صورتُه[٤]، لأنّه فسّر «الفكر» بالإجماع على الانتقال المذكور؛ و ليس المعلوم مادّةً لذلك الإجماع، و لا الترتيبُ صورةً له، بل مادة و صورة للأمر المقترن بذلك الإجماع و هو الحدّ و القياس و ما يجري مجراهما.

ثمّ إنّ الترتيب ليس بصورة لذلك الأمر أيضاً؛ بل الصورة له هي الهيئة المعلولة[٥] للترتيب، لا نفس الترتيب، كالحال في الهيئة السريريّة للسرير التي هي معلولة[٦] للترتيب الموجودِ في مادته التي هي الخشب. و كما أنّه لا يُتّخَذ السريرُ و البيت مثلاً من أيّ مادة اتّفقتْ، بل من مادّة أو موادٍّ مخصوصةٍ، و لايُتخَذ من مادة السرير سريرٌ و من مادة البيت بيتٌ على أيّ ترتيب اتّفق، بل على ترتيب مخصوص و هيئة مخصوصة، فكذلك الحال في «الفكر» و ما يتنزّل منه منزلة المادة و الصورة؛ فإنّه قد يقع الفساد فيه تارةً من جهة المادة فقط، و تارةً من جهة الصورة فقط، و تارةً من جهتهما معاً؛ هذا في جانب الفساد؛ و أمّا في جانب الصلاح، فلايكفي[٧] صلاح أحدهما فقط، بل[٨] لابّد من صلاحهما معاً، كما نبّه عليه في الكتاب.

قال: و كلّ من هذين ـ أعني المادة و الصورة ـ منه تامّ، و ناقص، و باطل يُشبه التامّ.

---

١. د: + الذي يطلب اكتسابه. ٢. س: السرير. ٣. س: ـ كذا.
٤. س: صورة له. ٥. د: الصورة التي هي الهيئة المعلومة.
٦. س: ـ للترتيب، لا نفس الترتيب، كالحال في الهيئة السريريّة للسرير التي هي معلولة.
٧. س: فلايلزم. ٨. ت: لا بل.

[أقسام مادّةِ الفكر و صورتِه]

أقول: أمّا «التام» من مادة التصور، كالجنس و الفصل؛ و من مادة التصديق، كالأوّليات و ما يجري معها؛ و من صورة التصور، كالتركيب الحدّي؛ و من صورة التصديق، كالتركيب القياسي.

و أمّا «الناقص» مِن مادة التصور، كالخواص؛ و مِن مادة التصديق، كالمظنونات؛ و مِن صورة التصور، كالتركيب الرسمي؛ و من صورة التصديق، كالاستقراء و التمثيل.

و أمّا «الباطل» الذي يُشبه التامَّ، من مادة التصوّر، كالعرَض العام إذا أُخذ في مقام الجنس أو الفصل أو الخاصة؛ و من مادة التصديق، كالمشبّهات و المخيّلات و الوهميات؛ و من صورة التصور، كالتعريفات الفاسدة؛ و من صورة التصديق، كالضروب العقيمة. و سيأتي بيان ذلك أجمع في مواضعه.

قال: و الفطرة البشريّة لاتفي بالتمييز [١] بين [٢] هذه الأحوال و إلّا ما وقع الهرجُ بين العقلاء؛ إلّا أن يؤيّد ابنُ [٣] البشر بروح قدسيّ يُريه الشيءَ كما هو [٤]؛ فاحتجْنا إلى آلة مميِّزة للخطاء من الصواب.

[سبب الحاجة إلى المنطق]

أقول: كما أنّ الناس في معرفة أوزان الشِعر و مناسبات الألحان على ثلاثة أقسام: فمنهم مَن لايعرف ذلك بمجرّد فطرته، بل يحتاج إلى التوقيف بمعرفة [٥] العروض و الإيقاع؛ و منهم مَن لايعرفه و ليس له أستعداد تعلُّمِه فلايُجدي فيه التعليم؛ و منهم مَن يَستغني بفطرته عن تعلُّم العروض في الشعر و الإيقاع في الألحان؛ فكذلك حالهم في معرفة صحيح النظر من فاسده إلّا أنّ القسم الثالث في معرفة الأوزان و الألحان يقع كثيراً أو أكثريّاً، و لايقع في معرفة صحة [٦] النظر إلّا نادراً [٧]، كما للأنبياء و أولياءالله الأبرار.

و «الهرج» في اللغة هو الفتنة و الاختلاف [٨]؛ و يريد به هاهنا الاختلاف في العقائد و الآراء.

---

١. مج ١: بالتميز. ٢. آس ١: من. ٣. مج ١: من.
٤. آس ٢: الأشياء كما هي. ٥. س: التوقف لمعرفة. ٦. آس ١: صحيح.
٧. س: نادراً إلّا. ٨. آس ١، ت: الاختلاط.

قال: فالمنطق علمٌ تُتعلَّم فيه أصنافُ ترتيب الانتقال الموصِل و ما يقع فيه ذلك مستقيماً و ما لا يقع فيه. و المجهول [١] يحذو حذْوَ المعلوم [٢] في القسمَين. و كلّ واحد من مجهولَي القسمَين لابدّ له من معلوم مرتَّب يناسبه. و غير الفطريّ لولا نهايته [٣] إلى الفطريّ، لَما حصلَ مستحصَل.

فالتصورات الموصِلة إلى مثلها سُمّيت «القولَ الشارح»، حدّاً كان أو غيره؛ و التصديقات الموصِلة إلى مثلها [٤] «حجةً»، برهاناً كان أو غيرَه.

و القول الشارح و الحجة طريقا العلمِ [٥]. و قُصارىٰ أمر المنطقي أن يَعرِف أجزاء الموصِلَين و تأليفهما [٦] على الجهة المؤدّية إلى المطلوب في كلّ واحد منهما مُبيِّناً [٧] مراتب الصور و المواد. و لمّا كان المؤلَّف مُحوِجاً في العين و الذهن إلى تحقّقِ المفردات، وجب عليه النظرُ أوّلاً في المفردات التي منها التأليف، لا من جميع الوجوه، بل من حيث صلوحها للتأليف [٨].

[غرضُ المنطق و ماهيّتُه]

أقول: من أوّل الفصل إلى هاهنا تمهيد لبيان غرض المنطق؛ و هاهنا بيّن ذلك الغرضَ و بيّن ماهية المنطق أيضاً. و ما يقع فيه الترتيب هو المواد. و الانتقال المستقيمُ ما يؤدّي إلى المطلوب؛ و غير المستقيم ما لا يؤدّي إليه.

قوله: «و المجهول يحذو حذو المعلوم في القسمين» يريد به كما أنّ المعلوم ينقسم إلى معلومِ التصور و معلومِ التصديق؛ كذلك المجهول ينقسم إلى ما يكون مجهولاً من جهة التصور، و إلى ما يكون مجهولاً من جهة التصديق.

و قوله: «لابدّ له من معلوم مرتّب يناسبه» يشير بذلك إلى ما ذكرتُه من أنّ المجهول

---

١. آس ٢: فالمجهول.
٢. الإشارات، ص ٢: «و لأنّ المجهول بإزاء المعلوم».
٣. مج ١: نهاية.
٤. د: ـ سمّيت القول الشارح... إلى مثلها.
٥. مج ١: العلوم.
٦. آس ١: تأليفها (و در اين صورت مرجع ضمير: «أجزاء» است.) مقايسه شود با عبارت الإشارات، ص ٢: «فقصارى أمر المنطقيّ إذن أن يعرف مبادئ القول الشارح ...و أن يعرف مبادئ الحجة».
٧. مج ١: معيناً.
٨. الإشارات، إشاره ٣، ص ٢.

لايُقتَنص بأيِّ معلوم[۱]؛ بل لابدّ لكلّ مجهول يستحصل من معلومات مناسبة له.

و قوله: «مراتب الصور و المواد»، يريد به التامَّ منهما[۲] و الناقصَ و الباطل الذي يُشبه التامّ.

قوله: «وجب عليه النظر أوّلاً في المفردات التي منها التأليف، لا من جميع الوجوه؛ بل من حيث صلوحها للتأليف»، معناه أنّ المفردات التي يقع فيها التأليف تختلف جهة النظر فيها؛ لكن المنطقي لايلزمه أن ينظر في تلك المفردات من جميع الوجوه، كما أنّ الباني لايلزمه أن ينظر في اللِّبن أنّه ليس بمركّب من الأجزاء التي لاتتجزّى، و لا أنّه ينتهي في سلسلة الحاجة إلى واجب الوجوب لذاته؛ بل يلزمه أن يعرف ما منه رَخوٌ و ما منه صَلبٌ و غير ذلك من الأشياء التي لها مدخلٌ في صلاحيّة تأليفه. و ذلك فيما نحن فيه ككونها ذاتيّة و عرضيّة و جنساً و فصلاً في مفردات الموصِل إلى التصور و هو «القول الشارح»؛ و ككونها مخصوصةً و مهملة و محصورة و موجّهة و مطلقة و منعكسةً و غيرَ منعكسةٍ في مفردات الموصِل إلى التصديق و هو «الحجة».

قــال: و الألفاظ الموازية للمعاني أغنى بحثُها عن بحث أحوال المعاني، لِتَحاذيها[۳].

أقول: هذا[٤]، كما أنّا إذا بيّنا أنّ الألفاظ تدلّ على المعاني من ثلاثة أوجهٍ[٥]، عَلِمنا من ذلك أنّ المعاني تدلّ عليها كذلك. و إذا عُرِف اللفظ الكلّي و الجزئي عُرِف ذلك في المعنى أيضاً. فهذا و أمثاله هو المراد بـ«التحاذي» هاهنا.

قال: و قُدِّمت أجزاء الموصِلِ إلى التصور، عليه؛ و قُدِّم هو على أجزاء الحجّةِ المتقدّمةِ عليها، لِتقدّمِ ما إليه ذلك، على ما إليه هذا.

---

۱. د: + اتفق.　　۲. در هامش آس ۱: أي الصور و المواد.

۳. الشفاء، المنطق، العبارة، ص ٦. شايسته بود قبل از اين عبارت، به علاقه و پيوند بين لفظ و معنى اشاره مى‌كرد و بعد به اين مطلب مى‌پرداخت چنان كه ابن‌سينا به حق در الشفاء، المنطق، المدخل، ص ۲۳ چنين آورده است (از اين پس از «الشفاء، المنطق»، منطق الشفاء تعبير خواهد شد).　　٤. س: ـ هذا.

٥. مثل دلالت‌هاى الفاظ مفرد و مركب، كلى و جزئى، و ذاتى و عرضى به معانى مذكور.

أقول: الجزء يجب تقدُّمه[١] على الكلّ؛ إذ لولا وجود الجزء لَما وُجِد الكلّ لا في الخارج و لا في الذهن؛ و لايجب العكس. و أجزاء الموصِل إلى التصور ـ الذي هو القول الشارح ـ هي كالذاتي و العرضي و الجنس و الفصل و الخاصّة. و أجزاء الحجة هي القضايا على اختلاف أنواعها و أصنافها.

و لمّا كان التصور الذي يوصِل إليه القول الشارح متقدّماً على التصديق الذي يوصِل إليه الحجة، وجب أن يقدّم الكلام في القول الشارح على الكلام في الحجة:

فأجزاء القول الشارح متقدّمةٌ على القول الشارح لتقدّمِ الجزء على الكلّ؛ و القولُ الشارح متقدم على أجزاء الحجة لأنّ أجزاءها هي القضايا و هي مركبة من المفردات التي ربما افتقرتْ إلى أن تُعرَّف بالقول الشارح.

و أجزاءُ الحجة متقدمة على الحجة لِما سبق.

و لمّا كان الترتيب الطبيعي في نفس الأمر هكذا، كان الأليق أن يجعل الترتيب الوضعي في الكلام في هذه الأشياء مُحاذياً له.

قال: **و مِن الضروريّات ما يُنَبَّه عليها دون الحاجة إلى معلوم و آلة؛ و كثيرٌ من هذا العلم كذا. و يُبتنى عليه غيرُه فلايُحوِج[٢] إلى قانون آخر ليتسلسل.**

[دفعُ شبهة عدمِ الاحتياج إلى المنطق]

أقول: هذا الكلام كأنّه جواب عن سؤال مقدّرٍ و هو أنّ هذا المنطق إن كان من الضروريّات، فليُستَغنَ عن تعلُّمِه؛ و إن كان من النظريّات، فيَفتقِر[١] إمّا إلى نفسه و هو محال؛ و إمّا إلى قانون آخر، و يعود الكلام إلى ذلك الآخر، فيلزم التسلسل في احتياج كلّ قانون إلى[٤] آخر، كذلك إلى غير نهاية[٥] و هو مُحال أيضاً.

و الجواب أن نمنع الحصرَ بل نقول: بعضه ضروريّ و بعضه نظريّ. ثمّ إنّ الضروريّ لايلزم الاستغناء عن تعلّمِه فإنّ من الضروريات ما يفتقر أيضاً إلى إخطارِها بالبال و التنبيهِ

١. آس ١: تقديمه.
٢. مج ١: فلايحتاج.
١. س: النظر كان مفتقراً؛ د: لكان مفتقراً.
٤. آس ١: ـ إلى.
٥. آس ١: النهاية.

عليها؛ و إنّما كانت ضروريّة لا لأنّها لاتعزب عن الذهن، بل لكونها غير محتاجة إلى معلومٍ سابق و آلةٍ تكتسب بها؛ و كثير من هذا العلم كذا، كالضروب المُنتِجة في الشكل الأوّل. و يبتني غيرُه ـ الذي هو القسم النظريّ من المنطق كضروب الشكلَين الآخرَين[۱] ـ عليه[۲]؛ فلايُحوج النظريّ إلى قانون آخر ليلزم التسلسل المحال[۳].

قال

التلويح الثاني
في دلالة اللفظ على المعنى

دلالة اللفظ إمّا أن تكون على المعنى الذي وُضِع بإزائه و هي «دلالة المطابقة»؛ أو على جزء المطابَق و تسمّى «دلالة التضمن»؛ أو على رفيق لازم[٤] و تسمّى «دلالة الالتزام»؛ فإنّ لفظ «الإنسان» إذا دلّ بالمطابقه على «الحيوان الناطق»، فقد دلّ بالتضمن على أحدهما، و بالالتزام على استعداد الكتابة و إن لم يكن اسماً لهما.

و العام كالحيوان، لا دلالة له[٥] على الخاص كخصوص الإنسانية، لِفِقْدانِ[٦] الدلالات الثلاثة[۷].

أقول: دلالة الفظ قد تكون وضعية؛ و قد لا تكون، كدلالةِ «أُحْ» على أذى الصدر، و اللفظِ المسموع من الإنسان على وجود ذلك الإنسان، و كونِه ليس بأخرس أو فصيحاً أو غير فصيحٍ، و ما شابَهَ ذلك من الدلالات الطبيعيّة[۸] و العقليّة. و كلامُه هاهنا في الدلالة الوضعية.

---

۱. س: الأخيرين. ۲. س: ـ عليه.

۳. تقرير مطلب در ذكر اشكال و جواب، نزديک است به آنچه در شرح الإشارات، خواجه نصير، ج ۱، صص ۹ - ۱۰ و ۱٤ آمده است. از اين پس هر جاكه به شرح الإشارات اشاره شده مقصد شرح خواجه نصير، چاپ دفتر نشر كتاب مى‌باشد. ٤. الإشارات، ص ۳: الرفيق الخارجي.

۵. مج ۱: ـ له. ٦. مج ۱: لفقد. ۷. آس ۲: الثلاث.

۸. «الطبعية» با «العقلية»، مناسب است اما نسخه‌ها «الطبيعية» است.

[أقسام الدلالة من المطابقة و التضمن و الالتزام]

و هي تنقسم إلى ثلاثة أقسام: مطابقة و تضمن و التزام:

أمّا «المطابقة»، فهي دلالة اللفظ على المعنى الذي وضع ذلك اللفظ بإزائه لأجل وضعه له.

و أمّا «التضمّن»، فهي دلالة اللفظ على جزء المعنى المطابَق له بتوسط وضعه لذلك المطابَق.

و أمّا «الالتزام»، فهي دلالة اللفظ على الرفيق اللازم للمعنى المطابق لأجل وضعِه للمرافق الملزوم.

مثال الأوّل، دلالة لفظ «الإنسان» على «الحيوان الناطق»؛ مثال الثاني، دلالته على «الحيوان» أو «الناطق»؛ مثال الثالث، دلالته على «استعداد الكتابة»؛ فإنّ اللفظ الموضوع لمعنىً، كالإنسان، يدلّ على جزئِه و لازمِه و إن لم‌يكن اسماً للجزء كالحيوان، و لا اللازم كالاستعداد المذكور.

و فائدة التقييد الأخير في كلّ واحد من التعريفات الثلاثة، هي أنّ اللفظ جاز أن يكون مشتركاً بين المعنى و جزئِه[1]، أو بينه و بين لازمِه؛ فإذا أُطلِق ذلك اللفظُ و أريد به الكلُّ مثلاً، دلّ على الجزء بالتضمن؛ و مع ذلك يصدق على تلك الدلالة، أنّها دلالة اللفظ على ما وُضِع ذلك اللفظ بإزائه؛ لأنّ التقدير أنّه موضوع للجزء كوضعِه للكلّ. و كذلك[2] إذا أريد به الملزومُ دلّ على اللازم بالالتزام، مع صدق تعريف دلالة المطابقة على هذه الدلالة الالتزامية. و كذلك إذا أطلق اللفظُ و أريد به الجزءُ، أو اللازم، كان دالّاً عليهما بالمطابقة مع صدق تعريف الدلالة التضمّنية أو الالتزامية عليها؛ فلولا هذه القيود لتداخلت التعريفات.

و لأجل أنّ القرينة اللفظية و المعنوية دالّةٌ على هذه القيود و أمثالِها ـ ممّا سيأتي تعريفه ـ كالجنس و النوع و أشباههما، لم يتعرّض صاحب الكتاب للتصريح بها لفظاً.

---

١. آس ١: جزوه. ٢. آس ١: لذالك.

[وجه حصر الدلالات في الثلاثة]

و وجه الحصر في الثلاثة أنّ اللفظ الموضوع لمعنىً، إن دلّ على ذلك المعنى لِوضعِه له، فهي «المطابقة»؛ و إن لم يدلّ عليه كذلك[١]، فإن دلّ على ما دخل فيه بتوسّط وضعِهِ له، فهي التضّمن؛ و إلّا فهي الالتزام.

و العامّ، كالحيوان، لا دلالة له على الخاص، كخصوص الإنسانية لِفقدِ الدلالات الثلاثة؛ فإنّ لفظ العامّ غير موضوعٍ[٢] للخاصّ ليدلّ عليه بالمطابقة؛ و لا الخاصّ جزءٌ منه ليدلّ عليه بالتضمّن؛ و لا هو لازم له لِيدّل عليه بالالتزام.

قال:

التلويح الثالث
في اللفظ المفرد و المركّب

اللفظ إمّا أن يكون مفرداً أو مركباً؛ و الأوّل هو لفظ لايراد بجزئه الدلالةُ أصلاً حين هو جزؤه[٣]، كعيسى؛ و الثاني هو الذي يراد بجزئه الدلالةُ على جزء من المعنى و يسمّى «قولاً»، كـ«عبد الله»، إذا أُريد به صفة العبودية لله؛ و إن جُعل اسماً فهو مفرد إذ لا جزء دالّ له.

أقول: اللفظ حيث كان مركّباً من الحروف، فلابدّ و أن تكون له أجزاء؛ و أقلّ ذلك جزءانِ؛ و ذلك هو الفائدةُ في قوله: «بجزئه». و المراد بـ«الأجزاء» هاهنا هي المترتّبة المسموعة، احترازاً من مثلِ الفعلِ الماضي كـ«مَشىٰ»؛ فإنّه بجوهره يدلّ على الحدَث، و بهيئته على الزمان، و كلّ واحد منهما جزءٌ من المجموع؛ و ليس حال التركيب بينهما كحال تركيب لفظ «الإنسان» من «إن» و «سان»[٤]؛ و لا كحال التركيب في مثل «راكب الفرس» و «رامي الحجارة»؛ فإنّ الأجزاء في أمثال ذلك مترتّبة مسموعة؛ و لا كذلك جوهر اللفظ مع

---

١. ت، آس ١: لذلك. ٢. آس ١: موضع.
٣. ت، آس ١، مج ١: جزء؛ البته در شرح آس ١، و الإشارات، ص ٣، و البصائر ص ٦١: جزؤه.
٤. البصائر، ص ٦١.

هيئته. و الجزء المترتّب المسموع لا دلالةَ له بذاته بل بإرادة اللافِظ؛ و كذا كلّ لفظ؛ إذ لو كان له دلالةٌ لذاته لكان لكلّ لفظ معنىً لا يتعدّاه؛ إذ ما للشيء بذاته لا ينفكّ عنه؛ و لو كان الأمر كذلك لَما كان في الألفاظ ما هو مشترك؛ و ليس كذا.

و إذا كانت دلالته بحسب الإرادة، فإمّا أن يراد بجزء اللفظِ الدلالةُ[1] على جزء[2] من أجزاء المعنى حين هو جزؤه[3]، أو لا يراد؛ فإن أريد فهو المركّب؛ و إن لم يُرَد فإمّا[4] أن يدلّ لا على جزء المعنى حين هو جزء و هو محال؛ إذ لا تعلّق لذلك بالمعنى، بل كان دالاًّ على معنى مستقل بإرادة مستقلّة، فلا يكون مقصوداً بالدلالة الوضعية لذلك المعنى؛ و إذا لم يكن مقصوداً بالدلالة لا يكون دالاًّ في نفس الأمر ـ كما بيّنّا ـ فكلّما لا يكون من الأجزاء دالاًّ على جزء المعنى، فإنّه حين هو جزؤه، لا يراد به الدّلالة أصلاً لعدم الفائدة من تلك الدلالة حينئذ.

و إذا تحقّق هذا، ظهر أنّ ما ذكره في تقسيم اللفظ إلى المفرد و المركّب من كونه جَعلَ ما لا يراد بجزئه الدلالةُ أصلاً حين هو جزء، قسيماً لِما يراد بجزئه الدّلالةُ على جزء من المعنى، ليس على ما يدلّ عليه ظاهر العبارة، من أنّ القسم الثاني أخصّ من نقيض الأوّل، فيكون التقسيم مانعاً من الجمع دون الخلوّ ـ كما سيأتي بيانه ـ بل كلّ واحد من القسمين مساوٍ لنقيض الآخر، فيمنع الخلوّ كما يمنع[5] الجمع.

و لو قيل: المفرد هو ما لا يراد بالجزء منه الدّلالةُ على جزء من أجزاء معناه، و المركّب ما يراد بالجزء منه ذلك، لكان الحصر ظاهراً و لم يكن مفتقراً إلى بيان؛ لكن الآن قد اتّضح الحصر أيضاً بما ذكر من التحقيق.

قال: و اللفظ المفرد: إمّا أن يدلّ على معنىً تامٍّ في التعقل، و لا يخلو ذلك إمّا أن يدلّ على معنىً من غير دلالته على زمانِ ذلك المعنى؛ أو يدلّ على معنىً و زمانِه؛ و يسمّى الأوّل «اسماً» و يرسم بأنّه لفظ مفرد يدلّ على معنىً[6] و لا يدلّ على زمانه، كزيدٍ؛ و الثاني «كلمةً» و يرسم بأنّه لفظ مفرد يدلّ على معنىً موجودٍ لشيء غير معيّن، في زمان معيّن من الثلاثة[7]، كلفظة «مَشىٰ»[8]. و في لغة العرب[9]

---

١. ت، د: دلالة.
٢. ت: جزو.
٣. آس ١: جزء.
٤. د: أن لا يدلّ أو.
٥. س: فيمتنع ... يمتنع.
٦. آس ٢: + موجود.
٧. الإشارات، ص ٤.
٨. مج ١: يمشي.
٩. مج ١: + قد.

تتعذر «الكلمات» لعدمِ البساطة فإنّ أكثرها مركّبة من اسمين أو اسمٍ و حرفٍ؛ على ما يلزم من مذهبهم.

و إمّا أن يدلّ على معنىً غير تامٍّ في التعقل [1] و يسمّى «أداةً» و تصلح للربط. و تركيب بسائطها لايفيد تصديقاً و لا تركيبها مع أحد قسيمَيْها [2] وحده.

[أقسام اللفظ المفرد من الاسم و الكلمة و الأداة و أحكامها]

أقول: مقصوده بيانُ وجه الحصر في انقسام اللفظ المفرد إلى «اسم» و «كلمة» و «أداة»؛ و بيانُ ماهيةِ كلّ واحد من هذه الثلاثة و بعضِ أحكامها:

أمّا الحصر، فهو أنّه إمّا أن يدلّ على معنىً تامٍّ في التعقل، أو لا؛ و الأوّل إن دلّ على المعنى من غير دلالته على زمانه المحصَّلِ من الثلاثة فهو «الاسم»؛ و إلّا فهو «الكلمة»؛ و الثاني هو «الأداة». و صاحب الكتاب أدرج في التقسيم المذكور ذِكرَ تعريفاتها و أحكامها. و مراده بـ«التامّ في التعقل»، ما يكون مستقلاً بالمفهوميّة في العقل [3].

و قوله: في رسم [4] الاسم: «يدلّ على معنىً» يجب أن يقيَّد بـ«التّام» و إلّا انتقض بالأداة.

و قوله: «و لايدلّ على زمانه» يجب تقييده بـ«المحصَّل» من الأزمنة الثلاثة [5]؛ و كذا في التقسيم أيضاً يقيَّد به و إلّا انتقض بمثل «الصَبوح» و «الغَبوق»؛ فإنّهما و إن دلّا على الزمان لكنّه غير محصَّل، بل احتمل [6] أن يكون ماضياً و مستقبلاً، كما يقال: اصطبحَ و اغتبقَ و يصطبحُ و يغتبقُ.

و قوله: في رسم الكلمة: «يدلّ على معنى» يجب أيضاً أن يقيَّد المعنى بـ«التّام»، كما عرفت.

و قوله: «لشيء غير معيّن» لا حاجة إلى التقييد به [7]، بل لايجوز ذلك لاحتمال أن يوجد

---

١. مج ١: العقل. ٢. مج ١: تركيباً مع أخذ قسمها.
٣. المشارع، ص ١٣: «... معنى تام في التعقل أي بحيث يستقل صورته في العقل».
٤. س: رسمه. ٥. در المشارع، اين قيد ذكر شده است.
٦. س: احتملا.
٧. چنان كه نقل شد ابن‌سينا در الإشارات، ص ٤، عبارت را با اين قيد آورده است.

في بعض اللغات لفظ مفرد دالّ على معنىً تامٍّ موجود لشيء معيّن في زمان محصّل من الثلاثة؛ فلايكون ذلك اللفظ «اسماً» لدلالته على الزمان المحصّل للمعنى، و لا «كلمةً» لدلالته على موضوع معيّن حسب ما قيل في الرسم المذكور، و لا «أداةً» لدلالته على معنىً تامٍّ؛ فلايكون التقسيم منحصراً [1] في الثلاثة حينئذ. و أمّا [2] التقسيم المذكور فعامٌّ في اللغات غير مختصّ بلغة العرب دون غيرها.

و قد يمكن أن يفهم من قوله: «غير معيّن» عدم اشتراط التعيين، لا اشتراط اللاتعيين [3]؛ فيندفع الإشكال حينئذ إلّا أنّ كلامه في غير هذا الكتاب [4] يُشعِر بأنّ مراده التقييد باللاتعيين [5]؛ و يتوجّه عليه ما قلنا و إن كان مستفاداً منه.

قوله: «و في لغة العرب تتعذّر «الكلمات» لعدم البساطة، فإنّ أكثرها مركّبة من اسمين أو اسم و حرف [6] على ما يلزم من مذهبهم»، معناه أنّ «الكلمات» بحسب [7] ما توجبه القسمةُ العقليّة على أقسام ثلاثة: ما يدلّ على الزمان [8] الماضي، و ما يدلّ على الحاضر، و ما يدلّ على المستقبل. و الفعل المضارع يدلّ على الأخيرين منها، فهو الأكثر؛ لاشتماله على قسمين من جملةٍ ثلاثةٍ [9]؛ و هذا الفعل مركّب لا مفرد، فإنّ «التاء» من «تَمشي» مثلاً، يدلّ على المخاطب؛ و «الهمزة» من «أمشي»، يدلّ على المخاطِب، و باقي حروف الفعل ليس بفعل و إلّا لكان دالّاً على الزمان المحصّل إمّا المستقبل أو الحال أو الماضي؛ لكنّه لايدل على المستقبل أو الحال، إذ لايتعيّن دلالته على ذلك إلّا بإحدى الزوائد الأربع؛ و لا على الماضي، فيكون مع دلالته على المستقبل دالّاً على الماضي أيضاً و هو ظاهر البطلان، فليس فعلاً. و إذا لم‌يكن فعلاً فهو إمّا اسم أو حرف. فتكون الأفعال المضارعة مركّبة من اسمين أو من اسم و حرف، على مقتضى ما يلزم من مذهب أهل العربية. و حيث اشترطنا في الكلمات و قَسيمَيْها البساطةَ في اللفظ، لا جرم تعذّرتْ الكلمات في العربية لعدم البساطة.

قوله: «و تركيب بسائطها لايُفيد تصديقاً» أي لايحصل التصديق من تركيب الأدوات

---

١. آس ١: منحصر. ٢. ت، آس ١: ـ أمّا؛ س: + أمّا. ٣. س: اللاتعين.

٤. المشارع، ص ١٦ كه گفته است:«و حينئذ لايحتاج إلى أن يذكر في حد الكلمة ما يدل على معنى موجود لشيء غير معيّن في زمان كذا». ٥. س: باللاتعين. ٦. س: فعل.

٧. آس ١: ـ بحسب. ٨. آس ١: زمان. ٩. آس ١: ـ ثلاثة.

بعضها مع بعض.

و قوله: «و لا تركيبها مع أحد قسيمَيها وحده» أي لايحصل التصديق من تركيب الأداة مع الاسم، و لا من تركيبه مع الكلمة ـ اللذَين [١] هما قسيما الأداة ـ إلّا إذا انضمّ إلى الأداة غيرها، كقولنا: «زيد في الدار»، فإنّه لولا انضمام «الدار» إلى «في» لَما حصل منها مع ما [٢] قبلها تصديقٌ؛ فهي مع الاسم وحده أو الكلمة وحدها، لاتفيد تصديقاً إلّا مع انضمام اسم آخر أو غيره [٣].

قال: و [٤] «أمس» ـ و إن دلّ على الزمان ـ اسمٌ، لأنّه هو المعنى نفسه و لا دلالة على زمانه فيه؛ و «المتقدم» ـ و إن اشتمل على زمانٍ [٥] ـ اسمٌ، إذ هو جزء المعنى لا خارج لَحقَه؛ و المنفي في الحد [٦] ماوراء المعنى من [٧] الزمان.

[تشكيكات في تعريف الكلمة و الاسم و الأداة و الجواب عنها]

أقول: لمّا عرَّف الاسمَ و الكلمة و الأداة بالرسوم المذكورة، أورَدَ هاهنا على بعضها شكَّين و أجاب عنهما:

أوّلهما، [٨] ما قيل في رسم الاسم إنّه يدلّ على المعنى و لايدلّ على زمانه، ينتقض بمثل «أمس»، فإنّه يدلّ على الزمان مع أنّه اسم؛ و ينتقض به أيضاً رسم «الكلمة»، فإنّ الرسم ينعكس على المرسوم فيكون كلّ ما يدلّ على الزمان كلمةً، و «أمس» يدلّ على الزمان و ليس بكلمة.

و أجاب بأنّ المذكور في رسم الاسم أنّه يدلّ على معنىً و لايدلّ على زمان لاحِقٍ بذلك المعنى، و «أمس» يدلّ على معنىً هو الزمان؛ و لا دلالة له [٩] على زمان آخر لذلك المعنى الذي هو نفس الزمان؛ كما هو مذكور في تعريف الاسم، فلاينتقض رسم «الاسم» به و كذا رسم «الكلمة».

---

١. س: اللذان. ٢. آس ١، س: ـ ما. ٣. الإشارات، ص ٤.
٤. مج ١: ـ و. ٥. مج ١: الزمان. ٦. ت: الجزء.
٧. آس ٢: في. ٨. ت: + إنّ. ٩. آس ١: ـ له.

و ثانيهما، أنّ «المتقدّم» يدلّ على المعنى و زمانِه؛ و ليس بكلمة بل هو اسم؛ و هذا يقدح[١] في رسمهما[٢].

و أجاب بأنّ الزمان في مثل «المتقدّم» جزء المعنى لا خارج لَحِقَه؛ و الزمانُ المنفي في تعريف «الاسمِ»، و المذكورُ في تعريف «الكلمةِ»، هو الخارج عن المعنى؛ لا[٣] الذي هو نفسُه و لا الذي هو جزءٌ منه و قوله: «و المنفّي في الحدّ ماوراء المَعنِيّ من الزمان» يريد به ذلك. و أراد بـ«الحد» مطلقَ التعريف على وجه التجوّز في إطلاق اسم الخاصّ على العامّ؛ و جرت عادتهم بتسمية التعريف كيف كان «حدّاً»؛ و دليل هذا التجوّز أنّه لم‌يعرِّف الاسمَ بـالحدّ بل بالرسم كما صرّح به و كذا الباقيان.

و قد ناقض هذا الجواب في غير هذا الكتاب[٤] بأنّ «الزمان» أيضاً جزء من معنى الكلمة و إن كان خارجاً عن معنى الحدث.

و يمكن أن يجاب عن هذا النقض بأنّ[٥] المراد بـ«المَعنِيّ» هاهنا، ما دلّ عليه اللفظ بجوهره، و «الزمان» هاهنا أي في مثل «المتقدم» و «المتأخر» جزء من المعنى الذي دلّ عليه جوهر اللفظ، لا خارج[٦] عن ذلك المعنى، مدلولٌ عليه بالهيئة، كدلالة «مَشیٰ» على الماضي و «يمشي» على المستقبل.

و قد يجاب عن أصل التشكيك بما ذكرتُه أوّلاً و هو أنّ أمثال هذه و إن دلّت على الزمان لكنّها لم‌يدلّ على الزمان المحصَّل من الثلاثة؛ بل يمكن أن يصرف إلى الماضي و المستقبل، كـ«تقدَّمَ و يتقدّم» كما سبق بيانه؛ إلّا أنّ هذا الجواب لم‌يذكره في التّلويحات و ذكره في غيرها[٧].

[أقسام الاسم من المحصَّل و المعدول و القائم و المصرَّف و المركّب]

قال: و الاسم، منه «محصَّل» و هو المستقل بالدلالة دون اقتران حرف سلبٍ

---

١. س: القدح.
٢. ت: رسمَيهما؛ آس ١ (نسخه بدل): رسمها.
٣. س: ـ لا.
٤. المشارع، ص ١٤.
٥. آس ١: فإنّ.
٦. آس ١: خارجاً.
٧. المشارع، ذيل همين مبحث. و در ص ٢٠ آن، گفته است: علت تطويل بحث در اين كتاب، رفع ابهام ناشى از دشوارى عبارات التّلويحات بوده است.

به، كالبصير؛ و منه «معدول» و هو مجموعُ محصَّلٍ و حرفِ سلبٍ، دلّ على خلاف معنى المحصَّل، كاللابصير [۱].

و الاسم، منه «قائم» و هو الذي لم‌يلحقه ما يمنعه عن بعض ممكنات لواحقِه؛ و منه «مصرَّف» و هو الذي لحقه ذلك.

و المركَّب، منه تامّ و هو الذي كلٌّ من جزئَيه [۲] تامّ؛ و منه ناقص و هو الذي أحد جزئَيه أداة [۳].

أقول: مثال الاسم القائمِ قولُنا: «إنسان»، و مثال المصرَّف [٤] قولنا: «الإنسان» بالألف و اللاّم؛ فإنّ دخولهما عليه مَنَعَه [٥] ممّا هو ممكن له كالتنوين مثلاً.

و مثال المركّب التام قولنا: «الحيوان الناطق» أو «قام زيد». و هذا على خلاف مصطلح النُحاة؛ فإنّ «المركّب التامّ» عندهم ما يَحسُن السكوتُ عليه؛ و هاهنا يراد به ما كـان كـلّ واحد من جزئَيه تامّاً أي مستقلا بالمفهوميّة و هو الاسم و الكلمة، كيف كان ذلك المركّب، سواء حَسُنَ السكوت عليه أو لم‌يحسن. و مثال «المركّب الناقص» قولنا «زيد في»، أو «زيد لا».

قال:

التلويح الرابع
في اللّفظ [٦] الكلي و الجزئي

و «الجزئي» هو [۷] الذي نفسُ تصوّرِ معناه يمنع وقوعَ الشركة فيه [۸]، كمفهوم زيد [۹].

و «الكلّي» هو الذي نفس تصوّرِ معناه لايمنع وقوعَ الشركة فيه سواء وقعت [۱۰]

---

۱. مج ۱: كالبصر ... كاللابصر. ۲. مج ۱: جزئه.
۳. به احتمال قوی، برگرفته از: البصائر، صص ۱۶۳ـ۱۶۶. ٤. س: المتصرف.
٥. د: مَنَعاه. ٦. مج ۱: لفظ. ۷. مج ۱: و هو.
۸. مج ۱، د: ـ فيه.
۹. نسخه «مج ۱» كه فقط مشتمل بر متن التّلويحات است، از اول متن تا اينجا نو نويسى شده است.
۱۰. مج ۱: ـ نفس تصوّر ... وقعت.

الشركة فيه بالفعل، كالإنسان؛ أو بالقوة العديمة المانع، كالعنقاء؛ أو يمتنع لمانعٍ غير المفهوم، كالبارئ؛ و لو كفى مفهومه لِمنعِ الشركة ما أُحوِج إلى البرهان.

أقول: إذا لم‌يكن نفس تصوّرِ معنى الشيء مانعاً من وقوع الشركة فيه، فإمّا أن يـمتنع بسببٍ آخر غير ذلك التصور، أو لا يمتنع. فإن لم‌يمتنع بسبب من الأسباب، وجب حصوله بالفعل مشتركاً فيه، كالانسان؛ و إن امتنع بسبب آخر، فذلك[١] المانع إمّا ذاتُ ذلك الشيء و ماهيّتُه، أو أمرٌ مغاير. فإن كان السبب أمراً مغايراً، فهو كالعنقاء؛ و إن لم‌يكن، فهو كـالبارئ تعالى[٢].

فهذا التقسيم يتبيّن به مقاصدُ الكتاب، و وجهُ حصرِ الكلي في هذه الأقسام الثلاثة.

و اعلم أنّ البارئ ـ عزّ اسمه ـ إنّما كان كلياً لأنّا لانتصوّره إلّا بأمور إضافيّة أو سلبيّة، أمّا لو كانت ذاته ـ تعالى و تقدّس ـ متصّورة لنا لامتنعَ احتمال مفهومِه للشركة، فلم يكن كلّياً؛ فيجب أن لاتغفل عن هذا لئلاتتخبّط عليك أبحاث مهمّة من العلم الإلهي.

قـال: و الإضافة إلى الجزئي لاتمنع الكلّية[٣]، كـ«فرسِ بكرٍ». و كلّ ما أشير إليه، جزئيٌّ، كـ«هذا الإنسان».

و الجزئي من حيث مفهومه كلّي، لا[٤] ما قيل عليه ذلك. و المشاركات[٥] في أمر عامّ تسمّى «جزئيّة» بالقياس إليه و إن كانت كليّة، كالإنسان و الفرس إلى الحيوان. و هذا الاعتبار غير الأوّل؛ و اعتبرْ بتخصّصه[٦] بالإضافة.

[الجزئي الحقيقي و الإضافي]

أقول: ما أضيف إلى الجزئي كـ«فرسِ بكرٍ»، لاتمنعه تلك الإضافةُ عن أن تكون نفس تصوّرِ معناه غير مانع من الشركة؛ إذ لايمتنع إضافة أفراس كثيرة إليه.

و قوله: «و الجزئي من حيث مفهومه كلي» معناه أنّ الجزئي من حيث هو جزئي ـ غـيرَ مأخوذ فيه سوى هذا المفهوم لا غير ـ هو كلّي؛ لأنّه يقال على هذا الجزئي و ذاك الجزئي؛ و

---

١. ت: + السبب.   ٢. آس ١: كالبارئ عزّ و علا.   ٣. ت: الكلي.
٤. مج ١: ـ لا.   ٥. آس ٢: المتشاركات.   ٦. آس ٢: بتخصيصه.

لايمنع نفس تصوّرِ معناه من وقوع هذه الشركة فيه [١].

و قوله: «لا ما قيل عليه ذلك» معناه أنّ الحقائق التي صدق عليها أنّها جزئية و قيل عليها ذلك، كـ«زيد» و «عمرو»، هي جزئيّة؛ لأنّ مفهوم «ما قيل عليه الجزئي» يمنع من القول على كثيرين بخلاف الجزئي من حيث مفهوم جزئيته [٢].

فالحاصل، أنّا إذا قلنا مثلاً «زيد جزئي» فهاهنا أمرانِ: المفهوم من زيد من حيث هو زيد، و المفهوم من الجزئي من حيث هو جزئي؛ و الجزئي منهما هو «زيد» الذي قيل عليه أنّه جزئي، لا «الجزئي».

قوله: «و إن كانت كليّة» معناه أنّ الجزئي بمعنى الخاصّ تحت العامّ، قد يكون في نفسه كليّاً، كالإنسان و الفرس؛ و قد يكون جزئيّاً كزيد و عمرو تحت الإنسان؛ و هذا يكون جزئيّاً بالمعنيين. و أمّا الجزئي بالمعنى الأوّل فإنّه لايكون كليّاً ألبتة لمنافاته له؛ و هذا من الفروق بينهما.

قوله «و هذا الاعتبار غير الأوّل و اعتبِرْ بتخصّصه بالإضافة» معناه إظهار فرقٍ آخر بين الجزئي بهذا المعنى ـ و هو ما يشارك غيره في الدخول تحت أمر عام كما تمثّلَ به من دخول الإنسان و الفرس تحت الحيوان ـ و بين الجزئي بمعنى ما يمنع نفس تصوّرِ معناه من وقوع الشركة فيه؛ و ذلك الفرق هو أنّ الجزئي بهذا المعنى جزئيّته [٣] بالنسبة إلى ما فوقه كالإنسان بالقياس إلى الحيوان، و الحيوان بالنسبة إلى الجسم، بخلاف الجزئي بالمعنى الأوّل فإنّه حقيقي لا إضافي.

قال:

التلويح الخامس
في نسبة الأسماء إلى مسمّياتها

و اعلم أنّ الاسم أي اللفظ، إمّا أن يتكثر و يتّحد المعنى، كالأسد و الليث و يسمّى «مترادفةً» [٤]؛ أو يتكثرانِ و يسمّى نحوه «أسماءً متباينةً»؛ أو يتّحد الاسم و

---

١. المشارع، ص ٢٦. ٢. ت، س: جزئية. ٣. ت: جزئية.
٤. مج ١: ـ يتكثر و يتّحد المعنى، كالأسد و الليث و يسمّى «مترادفةً».

يتكثر المعنى، فإمّا أن يكون الاشتراك في الاسم ليس لمعنىً مشترك [١] بتّةً و يسمّى «مشتركاً»؛ أو يكون الاشتراك لمعنىً مشترك غير مقصود باللفظ، كان «مشابهةً»، كوقوع الفرس على الحيوان المشهور و على المنقوش، أو «ملازمةً». و يعتبر التشابه في الأمر المشهور، كالشجاعة للأسد، لا المخفي كالبَخْر [٢] و يسمّى «أسماء [٣] مجازيّةً» و «متشابهةً». و إن تُرِك الوضعُ الأوّل، [٤] «منقولةً»؛ أو لمعنى مقصودٍ باللفظ غير متساوٍ في الكلّ كـ«الموجود» على القيّوم و الممكنات [٥]. فإنّه على الأوّلِ أوّلٌ و أوْلىٰ، و كـ«الأبيض» على الثّلج و [٦] العاج، فإنّه على الأوّلِ أشدُّ و أوْلىٰ دون الأوّليّة [٧] و يسمّى «مشكّكةً» [٨]؛ أو لمعنىً غير مختلف في المسمَّيات و يسمّى «متواطياً»، كالإنسان على جزئياته إذ لا أشدّ و أولى فيه.

[نِسبُ الألفاظ إلى معانيها]

أقول: يريد بـ«نسبة الأسماء إلى مسمّياتها» نسبةَ الألفاظ إلى معانيها [٩]؛ فإنّ الأحكام التي في هذا الفصل غير مختصّة بالأسماء؛ بل في الكلمات و الأدوات أيضاً ما [١٠] هي مشتركة و مترادفة و متباينة و غير ذلك من الأقسام المذكورة؛ و قد نبَّه على ذلك بقوله «اعلم أنّ الاسم أي اللفظ»، و قد استعمل [الاسم] بمعنى «اللفظ» في عدة مواضع من [١١] هذا الفصل.

ثم اللفظ الدالّ على المعنى، إمّا أن يكون واحداً أو كثيراً؛ و على كلّ واحد من التقديرَين، فإمّا أن يكون المعنى واحداً أو كثيراً، فالأقسام [١٢] أربعة؛ إلّا أنّ الذي ذكره منها في الكتاب ثلاثة و لم‌يذكر الأوّل بل أدرج المتواطئ و المتشكّك منه في قسمِ «متّحد اللفظ متكثر

---

١. مج ١، آس ١: ـ مشترك.

٢. «بخر» به معناى بوى بد دهان شير است. مقصود اين است كه تشبيه يک مرد با دهان بدبو به شير، در بدبويى دهان، تشبيه مخفى و غير مشهور است بر خلاف تشبيه مرد شجاع به شير در شجاعت كه مشهور است.

٣. آس ١: أيضاً. ٤. آس ٢: + يسمّى. ٥. د: للممكنات.

٦. آس ١: + على. ٧. آس ١: أولية. ٨. مج ١: متشككاً؛ ت: متشكّكة.

٩. در البصائر، ص ٩٠، عنوان فصل، چنين است: «في نسبة الأسماء إلى المعنى».

١٠. آس ١: ـ ما. ١١. آس ١: في. ١٢. س: و الأقسام.

المعنى»؛ و[١] لم‌يتعرّض لذكر اللفظ الذي يسمّى «عَلَماً» و أنا أذكر كلّ واحد من الأربعة و ما يدخل تحته من الأقسام ليتّضح بذلك مقاصد ألفاظ الكتاب:

فأحدها، أن يتّحد اللفظ و المعنى معاً؛ و هذا على قسمين: الأوّل، أن يكونا[٢] جزئيّين و يسمّى ذلك اللفظ «عَلَماً» كزيد؛ و الثاني، أن يكونا كلّيّين[٣]؛ و ذلك الكلي إمّا أن يكون وقوعه على جزئيّاته الخارجيّة و الذهنيّة على السواء، أو لايكون؛ فإن كان على السواء فهو «المتواطئ»، كالإنسان على زيد و عمرو؛ و إن لم‌يكن على السواء[٤] بل كان في البعض أوّل و أَوْلى كـ«الموجود» على القيّوم و الممكنات، فإنّه على القيّوم أوّل و أَوْلى، كما يتبيّن[٥] ذلك في العلم الإلهي؛ و كـ«الأبيض» على الثلج و العاج، فإنّه على الثلج أشدّ و أَولى لكنّه ليس بأوّل[٦]، سميت «متشكّكةً».

و ثانيها، أن يتكثر اللفظ و يتّحد المعنى و تسمّى تلك الألفاظ «مترادفةً»، كالأسد و الليث، و الخَمر و العُقار.

و ثالثها، أن يتكثّر اللفظ و المعنى معاً و تسمّى تلك الألفاظ «متباينةً» و تسمّى «متزايلةً» أيضاً[٧]، كالسماء و الأرض و الإنسان و الحجر.

و رابعها، أن يتّحد اللفظ و يتكثّر المعنى و ذلك اللفظ[٨] إمّا أن يكون وضعه لتلك المعاني المتكثرة على السواء، أو لا على السواء: و الأوّل هو «المشترك» و هو الذي عبّر عنه في الكتاب «بما يكون الاشتراك في اللفظ ليس لمعنى مشترك بتّةً» و مثاله لفظة[٩] «العين» الواقعة على عين الرَكية[١٠]، و عين الدينار، و عين[١١] الباصرة، و غير ذلك من مسمّياتها[١٢].

١. آس ١: ـ و. ٢. هامش آس ١: أي اللفظ و المعنى.
٣. ت: كليتين. ٤. س: ـ على السواء. ٥. س: سنبيّن.
٦. آس ١: أوّل. ٧. آس ١: ـ أيضاً. ٨. س: المعنى.
٩. ت: لفظ.
١٠. آس ١، ت: الركبة. الركية: چاه دارای آب. در المشارع، ص ٣٧: «ينبوع الماء» به جای: «العين الركية» آمده است. ١١. ت: العين.
١٢. س: ـ الواقعة على عين الركية و عين الدينار و عين الباصرة و غير ذلك من مسمّياتها.

و الثاني، و هو الذي يقع لا على السواء[1] هو المعبَّر عنه في الكتاب بما «يكون الاشتراك في اللفظ لمعنى مشترك غير مقصود باللفظ»، و معنىً لا على السواء أن يكون موضوعاً لأحدهما أوّلاً، و للآخر ثانياً، لأجل مشابهةٍ أو ملازمةٍ بينهما هي المشترك الغير المقصود؛ فإن كان ـ و الحالة هذه ـ قد تُرِك الوضعُ الأوّل[2]، كـ«الصوم» الموضوع أوّلاً للإمساك، و «الصلاة» الموضوعة أوّلاً للدعاء، ثم تُرِك ذلك الوضعُ و نُقِلتا إلى المعنيين المشهورَين، سميّت «منقولةً»؛ و إن لم‌يترك الوضع الأوّل[3] فهو بالنسبة إلى ما وضع له أوّلاً، دالّ[4] بالحقيقة؛ و بالنسبة إلى ما وضع له ثانياً، «مجاز».

فأمّا ما يكون الاشتراك في اللفظ لمعنى مشترك مقصود، فالأَوْلىٰ به أن يكون من قسم متّحد اللفظ و المعنى؛ و في الكتاب جعله من هذا القسم، لأنّه اعتبر تكثّر حِصصِ[5] المشترك في أفراده[6]؛ و ليس الكلام في ذلك بل في المعنى[7] الذي هو المفهوم من ذلك المشترك، و هو شيء واحد لا كثير؛ و قد عرفتَ وجه قسمته إلى المتواطئ و المتشكّك.

[اصطلاح آخر في «المنقول»]

و لغير صاحب الكتاب في «المنقول» اصطلاح آخر: فإنّ بعضهم[8] قسّم الذي لايقع على السواء إلى ما تكون دلالته على المعنى الثاني أقوى و سمّاه «منقولاً»، سواء ترك الوضع الأوّل أو لم يترك؛ و إلى ما لايكون كذلك و هو بالنسبة إلى الأوّل «حقيقةٌ» و إلى الثاني «مجازٌ».

قال: **و الاسم الواحد قد[9] يقع بالاشتراك على واحد من جهتين، كالأسود إذا**

---

١. س: لايقع على السواء.   ٢. آس ١: ـ الأوّل.

٣. س: ـ كـ«الصوم» الموضوع أوّلاً للإمساك ... و إن لم‌يترك الوضع الأوّل.

٤. س: يقال.   ٥. آس ١: تحصص.   ٦. آس ١: أفراد.

٧. س: المفهوم.

٨. احتمالاً مقصود، اثيرالدين ابهری است كه در آثار منطقی خود از جمله در كتابهای كشف الحقائق، و منتهی الأفكار به ترتيب ص ٥ و ٢١٥، خطی شماره ٢٧٥٢ كتابخانه مجلس شورای اسلامی بر اين موضوع تصريح كرده است كشف الحقائق: «... أو لا على السوية، و لايخلو إمّا أن تكون دلالته على المعنى الثاني أقوى و هو «المنقول»، كالدابة؛ أو لاتكون، و إن أطلق على الأول يسمّى «حقيقةً»، و إن أطلق على الثاني يسمّى «مجازاً».

٩. آس ٢: ـ قد.

سمّي به شخص أسود[١]؛ و الجزئي على زيد لمفهومَيه. و قد يؤخذ «المتباين[٢]» «مترادفاً»، للاشتباه، كالصارم و السيف. و الأسماء المشتقّة إن تؤخذ للأشياء[٣] أسامي من أسامي[٤] أحوالِها متغيّرةً بزيادة أو نقصان؛ و إلّا هو[٥] اشتراك. و[٦] الكلي أعمّ من المتواطئ و المتشكّك لخلوّه عن شرطَيهما.

أقول: الجهتان في لفظ «الأسود» المسمّى به شخص أسود هـي العَـلَميّة و النَـعت؛ و مفهوما الجزئي المقول على زيد هما الجزئي الحقيقي و الجزئي الإضافي؛ فإنّه لمنعِ تصوّرِ معناه من وقوع الشركة فيه، هو جزئي حقيقي، و لدخولِه تحت الإنسان هو جزئي إضافي؛ و المفهومان متغايرانِ كما سبق[٧].

قوله: «و قد يـؤخذ «المـتباين» «مـترادفاً»، للاشـتباه، كـالصارم و السـيف» يـريد أنّ «الصارم» اسم للذات مع صفة الحِدّة، و «السيف» اسم للذات مع قطع النظر عن الصفة فيكون المعنى مختلفاً، كما أنّ اللفظ مختلفٌ و ذلك هو «المتباين»؛ لكنّه فـي مـثل هـذه الصـورة يشتبه[٨] بـ«المترادف» لاشتراك اللفظين في الدلالة على الذّات.

و مثال المشتق «الحَدّاد» الذي أُخِذ اسمُه من اسم «الحديد»[٩]؛ و لولا قيد التغيّر لكـان اشتراكاً كـ«العدل»؛ فإنّه مشترك بين الصفة و بين[١٠] الذات المنعوتة بها[١١]. و شرطا المتواطئ و المتشكّك هما أن يكون مقولاً بالسويّة[١٢] في المتواطئ، و أن لايكون مقولاً بـالسويّة فـي المتشكك؛ كما بُيِّن.

قال:

التلويح السادس
في الموضوع و المحمول

إذا قلنا: «ج هو ب»، فـج هو الموضوع، و ب هو المحمول. و ليس معنى الحمل

---

١. د: واحد.
٢. مج ١: المباين.
٣. ت: الأشياء.
٤. د: اسماء.
٥. مج ١، آس ٢: فهو.
٦. مج ١: في.
٧. در مبحث كلى و جزئى.
٨. آس ١: يشبه.
٩. س: الحداد.
١٠. آس ١: ـبين.
١١. برگرفته از البصائر، صص ٩٣ـ٩٤.
١٢. آس ١: على السوية.

اتحاد حقيقتَيهما[1]؛ إذ يكون حمل الشيء على نفسه.

و لابدّ في التصديق من تصوّرَين.

و لا حمل في الأسماء المترادفة إلّا بزيادة ضميمة كقولنا: «الإنسان هو المسمّى بشراً»؛ و ليس[2] غرض الحمل معنى التسمية

أقول: إذا حكمنا على شيئين بأنّ أحدهما هو الآخر فالمحكوم عليه كـ جَ في المثال المذكور هو الموضوع، و المحكوم به كـ بَ في ذلك المثال هو المحمول.

و قد يظنّ أنّ المراد من ذلك أنّ حقيقة الموضوع هي حقيقة المحمول[3] و هذا باطل لوجهين:

أحدهما، أنّ ذلك يكون حملاً للشيء على نفسه و ذلك عبثٌ لا فائدة فيه، كقولنا: «الإنسان إنسان» و «الفرس فرس»[4].

و ثانيهما، أنّ الحكم بنسبة أمر إلى أمر يستدعي تصورَينِ هما تصورُ المحكوم عليه و المحكوم به؛ لأنّ المحكوم عليه من حيث هو محكوم عليه مغاير للمحكوم به من حيث هو محكوم به و ذلك بديهي؛ و لأجله قيل[5]: «لابدّ في التصديق من تصوّرَين»؛ و لو كان حقيقة الأمرين واحدة لما استدعى التصديقُ أكثرَ من تصور واحد و ليس كذا؛ و هذا فلاينتقض بحمل الأسماء المترادفة بعضها على بعض، كقولنا: «الإنسان هو البشر»؛ فإنّ البشر لايحمل على الإنسان إلّا بزيادة ضميمة و إلّا لم‌يصحّ الحمل؛ و تلك الضميمة هاهنا هي التسمية؛ فكأنّه يقول: «الإنسان هو المسمّى بشراً» فيكون الغرض من الحمل في هذا و أمثاله معنى

---

١. مج ١: حقيقتهما.

٢. ت، آس ١: ـ ليس؛ آس ٢ + ليس. ابن‌كمّونه بر اساس حذف «ليس» شرح كرده و معتقد است مقصود از حمل، تسميه است اما ظاهراً سهروردى چنين نظر ندارد و كلمهٔ «بل» در عبارت بعدى كاملاً اين معنى را القا مى‌كند و مصحّح بر اساس فهم نظر سهروردى، «ليس» را در متن تثبيت كرده است و بر اين نظر، «ليس» تعليل «لا حمل في المترادفات» است و به آن برمى‌گردد، نه به «إلّا بزيادة ضميمة».

٣. اشكال بصورت: «لايقال ...» در كشف الحقائق ابهرى، خطى مذكور، آخر فصل ٢، «في مباحث الكلي و الجزئي» و جواب نيز اندكى متفاوت است و نيز در تعديل المعيار في نقد تنزيل الأفكار، چاپ شده در منطق و مباحث الفاظ، به اهتمام مهدى محقق و پروفسور ايزوتسو، چاپ دانشگاه تهران ۱۳۷۰ش، ص ۱۵۰.

٤. س: ـ و الفرس فرس.

٥. چون عبارت در متن آمده است، ظاهراً «قال» درست است.

التسمية و إلّا لكان عَبَثاً؛ إذ لولا الضميمة المذكورة لكان جارياً مجرى قولنا: «الإنسان إنسان» أو «البشر بشر» و معلوم أنّ ذلك عديم الفائدة [1].

قال: بل معناه أنّ الشيء الذي يقال له ج بعينه يقال له ب، كان ذلك الشيء في نفسه أحدَهما، كقولنا: «الإنسان ضاحك» و عكسه؛ أو شيئاً ثالثاً [2]، كقولنا: «الضاحك كاتب».

[معنى الحمل و أقسامه و بعض أحكامه]

أقول: لمّا أبطل الظنَّ الفاسدَ في الحمل، ذكر بعد ذلك معناه الحقيقي و أقسامَه: و ذاك أنّ الموضوع قد يكون عنواناً لغيره؛ و قد لايكون عنواناً لشيء؛ و هذا الثاني [3]، كقولنا: «الإنسان ضاحك»؛ فإنّ «الإنسان» في هذا المثال مُعَنوَن بنفسه، لا أنّه [4] صادق على شيء آخر، ذلك الشيءُ يقال له أنّه إنسان.

و أمّا الأوّل و هو الذي يكون عنواناً لغيره؛ فالشيء المُعَنوَن بالموضوع، إمّا أن يكون هو المحمول، أو غير المحمول:

فإن كان هو المحمول، فكقولنا: «الضاحك إنسان» و هو عكس المثال السابق؛ و «الضّاحك» فيه صادق على شيء آخر غير الضاحك، معنون بـ«الضاحك»، و ذلك الشيء هو «الإنسان» الذي هو المحمول [5]، لا أمر آخر مغاير لهما.

و إن كان المعنون بالموضوع شيئاً [6] آخر غير المحمول فهو شيء ثالث، كقولنا: «الضاحك كاتب» فإنّ الضاحك عنوان لشيء آخر ذلك الشيء هو الإنسان و هو مغاير للموضوع الذي هو الضاحك، و للمحمول الذي هو كاتب؛ فكانت أقسام الحمل [7] هذه الثلاثة.

قال: و ظَنّ أنّ «الشيء» في جميع المواضع أمر [8] زائد عليهما حتى في قولنا:

---

١. المشارع، ص ٤٣؛ الإشارات، ص ٣؛ البصائر، ص ٦٥.
٢. ت، مج ١، آس ٢: شيء ثالث.
٣. س، آس ١: الشيء.
٤. س: لأنّه.
٥. س: ـ فكقولنا: «الضاحك إنسان» ... و ذلك الشيء هو «الإنسان» الذي هو المحمول.
٦. س: شيء.
٧. آس ١: المحمول.
٨. مج ١: أمراً.

«الإنسان جوهر»، و ذلك خطاء. فإنّ «الشّيئية» و «كونَ الشيء حقيقةً» ليسا بأصلين تلحقهما الجوهرية و الإنسانيةُ و غيرهما. بل تتحقق الإنسانية [١] و غيرها ممّا يقالان عليه، حتى يقال بعده [٢] إنّها «حقيقة» أو «شيء».

أقول: لمّا قسّم الحمل إلى أقسام ثلاثة، من جملتها، ما لايكون الموضوع عنواناً لغيره، أورد على هذا القسم شكّاً ظَنَّه بعضُ الناس و هو أنّ «الشيء» في جميع المواضع أمرٌ زائد على الموضوع و المحمول، إن لم‌يكن «الشيء» من حيث هو شيء أحدهما؛ و يجب أن يضمّ [٣] ذلك [٤] بعد قوله «أمر زائد عليهما» و إلّا أنتقض بمثل قولنا: «الشيء متصوَّر» و [٥] «الإنسان شيء» فيكون الحمل على قسمين فقط و لا حقيقة للقسم الآخر الذي يُعنَون فيه الموضوع بنفسه، كقولنا: «الإنسان جوهر»؛ فإنّ معناه على قول هذا الظانّ أنّ الشيء الذي يقال له «الإنسان» هو بعينه يقال له: «جوهر»، فيكون الإنسان عنواناً للشيء الذي هو مغاير للإنسان و للجوهر [٦].

ثم أجاب عن هذا الشكّ بأنّ «الشيئية» و كذا [٧] كون الشيء «حقيقة»، لو قيل إنّ معنى المثال المذكور أنّ الحقيقة التي يصدق عليها «الإنسان»، يصدق عليها «الجوهر» مثلاً، ليسا بأصلين تلحقهما الجوهرية و الإنسانية و غير هما، بل تتحقق الإنسانية [٨] و غيرها ممّا يقالان ـ أعني الشيء و الحقيقة ـ عليه، حتى يقال بعد ذلك التحقق [٩] إنّها حقيقة أو شيء، فهما ـ أعني الشيء و الحقيقة ـ مقولان على الحقائق المتأصّلة، لا أنّ تلك الحقائق مقولةٌ عليهما [١٠]؛ و ذلك ظاهر.

قال: و الجزء كالحيوان، لايحمل على الكلّ كالإنسان إذ دخل فيه، إلّا أن تؤخذ الحيوانيّة مطلقةً تستوي نسبتها إلى جميع الجزئيات فلايكون جزءاً.

---

١. ت، آس ٢: إنسانية. ٢. آس ١: ـ بعده. ٣. س: يضمن.

٤. ت: + إشارة إلى قوله «إن لم‌يكن الشيء من حيث هو شيء أحدهما». به نظر مى‌رسد مطلب حاشيه بوده است و ناسخ آن را به اشتباه در متن آورده است. ٥. آس ١: أو.

٦. آس ١: الجوهر. ٧. آس ١: ـ كذا. ٨. آس ١، س: إنسانية.

٩. س: التحقيق. ١٠. آس ١: عليها.

[الجزءُ لايحمل على الكل]

أقول: ما يدخل في الشيء لايحمل عليه بأنّه هو؛ بل يجوز أن يحمل بمعنى أنّه ذو هو، كما يقال: «البيت ذو سقف» و لايجوز أن يقال: «البيت هو سقف» و يكون المحمول بالحقيقة هو النسبة المدلول عليها بـ«ذو» لا الجزء؛ و إذا أخِذتْ الحيوانيةُ مطلقةً ـ أي غير مقيّدة بالناطقية بحيث يكون هي نفس الإنسان، و لا باللاناطقيّة بحيث يكون جزءاً أو مادة للإنسان، بل كانت نسبتها متساوية إلى جميع الجزئيات ـ جاز أن تكون محمولةً؛ و يكون معنى الحمل حينئذ أنّ الحيوانيّة المتخصّصة بالناطقية مطابقةٌ للحيوانية، و حينئذ تكون المطابقة هي المحمول؛ و إذا قيل للحيوانيّة[1] إنّها محمولة فهو بالمجاز؛ و لو كانت محمولة بالحقيقة لما كانت ـ مع تساوي نسبتها إلى جميع الجزئيّات ـ جزءاً، كما ذكر[2] في الكتاب[3].

قال: و لا محمول جزئي في الإيجاب؛ فإنّ موضوعه إن جعل كليّاً سواء خصّص بلفظة «بعض» و نحوه أو لم يخصّص، يكون حصراً لِما فيه تصوّرُ اشتراكٍ فيما ليس له ذلك؛ و ذلك لايجوز[4]؛ و إن جعل جزئياً إن كان هو فلا حمل؛ و إن كان غيره فلا حمل إيجابياً.

[الجزئي لايكون محمولاً في الإيجاب]

أقول: لو جاز في الحمل الإيجابي أن يكون المحمول جزئياً بالمعنى الحقيقي ـ إذ هو مراد المصنف ـ لكان الموضوع إمّا كلّياً أو جزئياً؛ و القسمان باطلان فالمقدّم باطل[5].

أمّا أنّه لا يجوز أن يجعل كلّياً، فلأنّه لو كان كذا فسواء خصِّص بلفظة «بعض» أو ما هو في معناه[6] من الأسوار تخصيصاً لايخرجه عن الكلية ـ أعني عدم منعِ نفس مفهومه من وقوع الشركة فيه ـ أو لم يخصّص، لكان قد حصر الموضوع الذي يتصور فيه الاشتراك، في المحمول الذي فرض أنّه ليس كذلك، مثل قولنا: «الإنسان زيد» إن لم يُخصَّص الكلي ببعض؛ أو «بعض الناس زيد» إن خُصِّص به و لم يكن ذلك البعض معيّناً مُخرجاً عن الكلية، و ذلك لايجوز.

---

۱. آس ۱، ت: الحيوانية؛ د: ـ و حينئذ تكون... للحيوانية.

۲. آس ۱: ـ ذكر.

۳. و نيز در المشارع، صص ٤٣ ـ ٤٤.

٤. آس ۲: و لايجوز ذلك.

٥. س: + مثله.

٦. آس ۱: بمعناه.

و أمّا أنّه لايجوز أن يجعل الموضوع جزئياً، فلأنّه لو جعل كذلك لكان المحمول إمّا نفسه، أو غيره؛ فإن كان الأوّل فلا حمْلَ و لا وضْعَ ـ كما بيّنا ـ و إن كان الثاني فلا حمل في الإيجاب؛ بل عسى ذلك يكون في السلب، كقولنا: «زيد ليس بعمرو».

فإن قيل: إنّه يصحّ أن يقال: «هذا الضحّاك هو هذا الكاتب».

قلنا: المحمول المشتق هاهنا، إن كانت الإشارة غير متناولة له بل كان محمولاً بدونها فهو كلّي؛ و إن كان محمولاً مع الإشارة فهو الموضوع، فلا حمل؛ ثمّ إن كان المراد أنّ هذا الضاحك من حيث هو «هذا الضاحك» هو هذا الكاتب من حيث هو «هذا الكاتب»، فهو محال؛ لأنّ الضاحك من حيث هو ضاحك غير الكاتب من حيث هو كاتب؛ و إن كان المراد أنّ «هذا الضاحك» موصوف بأنّه «هذا الكاتب»، فالإشارة تمنع الشيء أن يكون صفة؛ و إن أريد به أنّ هذا الإنسان الذي هو ضاحك هو هذا الإنسان الذي هو كاتب، كان المعنى إمّا حمل هذا الإنسان على نفسه و هو محال؛ أو حمل الكاتب على هذا الإنسان الذي هو ضاحك؛ و حينئذ يكون المحمول كلّياً لا جزئيّاً؛ و بالجملة، فلايتصور حمل الجزئي الحقيقي بالإيجاب كيف كان.

قال:

التلويح السابع
في الذاتي و العرضي

قد علمت أنّ الكلي له جزئيّات إمّا واقعة، أو عقلّية؛ فهو إذن صالح لأن يُحمَل. و كلّ محمول إمّا أن يكون داخلاً في حقيقة الموضوع و يسمّى «ذاتيّاً»؛ أو يكون خارجاً و يسمّى «عرضياً».

أقول: إنّما جَعلَ موردَ القسمةِ المحمولَ بالنسبة إلى الموضوع، و لم‌يجعله[1] الكليَّ بالنسبة إلى جزئيّاته، لأنّه لو جعلَه كذلك لخرجَ عنه نسبة الكلي إلى الكلي الذي يساويه؛ فلا يكون[2] جزئيّاً بأحد الاعتبارين.

---

١. س: لم‌يجعل. ٢. س: و لا يكون.

و قوله: «و كلّ محمول إمّا أن يكون داخلاً في حقيقة الموضوع و يسمّى ذاتيّاً أو يكون خارجاً و يسمّى عرضيّاً» لايريد بذلك أنّه يكون محمولاً من حيث هو داخل في الحقيقة لِما بيّن أنّ الجزء لايحمل على الكلّ؛ بل المعنى أنّ الطبيعة التي قد يعرض لها أن تكون محمولةً، إمّا أن تكون داخلة في الموضوع، أو خارجة عنه.

قال: و الذاتي لمّا كان جزءاً لزم تقدّمُه على الموضوع بالطبع، و أن تكون له عليّةٌ مّا؛ و يشاركه بعض العرضيات في أمارتين: في أنّ نسبته إلى الماهية [١] لاتُنسَب إلى علّةٍ، و لايمكن توهّم الرفع إلّا أنّ هذا العرضي ـ مثل الزوايا الثلاثة [٢] للمثلّث ـ يكون معلولَ الماهيّة، و لاكذلك الذّاتي.

و مقوّم الوجود، كمخلوقيّة الإنسان و عرضيةِ السواد، عرضيٌّ لتأخّرِ التعقّل.

و الوجود عرضي للجواهر و الأعراض، لجوازِ تعقّلِ الماهية مع الشك فيه، و جوازِ تعليلِه بالخارج إلّا أن يؤخذ الموجود من حيث هو موجود؛ وكلّ شيء إذا أخذ منه و مِن صفته مجموعٌ [٣]، يقوّمانه.

و وجود الشيء، غيره لِوقوعه بمعنى واحد على غيره [٤].

و اللازم ينقسم إلى ما لا وسط له، و إلى ما له ذلك، كالضاحك اللاحق بالإنسان بتوسط «التعجب» [٥]. و الوسط محمول يلحق بسببه بالموضوع محمولٌ آخر.

و مَن رَسّمَ الذاتي بالأمارتين العامّتين، أخطأ [٦].

و قد يكون للشيء محمولان لايجتمعان وجوداً و عدماً، و يؤخذان كلازمٍ واحد، كالزوجية و الفردية للعدد؛ فقولنا [٧]: «العدد إمّا زوج و إمّا [٨] فرد» محموله [٩] لازم واحد يسمّى «مصراعياً».

و العرضي ينقسم إلى ما لايرتفع في الذهن و العين كما مثّلناه؛ و إلى ما يرتفع

---

١. مج ١: ـ و يشاركه بعض العرضيات في أمارتين: في أنّ نسبته إلى الماهية.

٢. آس ١، آس ٢: الثلاث. ٣. مج ١: مجموعاً. ٤. الإشارات، صص ٤ ـ ٥.

٥. آس ٢: للإنسان بواسطة التعجب.

٦. اشاره است به تعريف ابن‌سينا در الإشارات، صص ٥ ـ ٤. ٧. آس ٢: و قولنا.

٨. آس ٢: أو. ٩. مج ١: محمول.

في الذهن دون العين، كعمى الأكمه؛ و إلى ما يفارق الوجودَين: إمّا بسرعة و سهولة كمرضِ المِصحاح، أو بصعوبة و بُطؤٍ كمرضِ المِمراض.

أقول: قوله: «لزم تقدّمُه على الموضوع بالطبع» احترز بذلك عن التقدم الزماني فإنّه غير لازم هاهنا.

قوله: «و أن يكون له علّية مّا» يريد العلّة الناقصة التي يجب بعدمها عدمُ المعلول و لايجب بوجودها وجودُه.

قوله: «نسبته إلى الماهيّة لاتنسب إلى علّة» معناه أنّ الجاعل لأحدهما[١] هو الجاعل للآخر و ليس لهما جعلان؛ بل الجاعل للإنسان مثلاً، هو الجاعل للحيوان الذي هو ذاتّي[٢] له؛ و كذا العرضي المشارك للذاتي في هذه الأمارة؛ فإنّ الجاعل للأربعة مثلاً، هو الجاعل للزوجية، لا أنّ جاعلاً جعل «الإنسان» بجعلٍ هو غير جعلِ «الحيوان»، و لا «الأربعة» بجعلٍ هو غير جعلِ «الزّوجية» و ذلك كجعل الجسم أسود؛ فإنّ جعله جسماً غير جعلِه أسود.

قوله: «و لايمكن توهّم الرفع» يريد بذلك أنّه لايمكن أن يتصور الذاتي و يتصور ما هو ذاتي له، ثم يُسلب الذاتي في الذهن عن الماهيّة التي هو ذاتي[٣] بالنسبة إليها، كما لايمكن توهم رفع[٤] الحيوان عن الإنسان في الذاتي، و لا الزّوجية عن الأربعة في العرضي، المشارك له في هذه الأمارة أيضاً.

قوله: «إلّا أنّ هذا[٥] العرضي مثل الزوايا الثلاثة للمثلث تكون معلول الماهية و لاكذلك الذاتي» معناه أنّه لمّا ادّعى أنّ بعض العرضيات تشارك الذاتي[٦] في الأمارتين المذكورتين، أراد أن يُثبت أنّ لذلك البعض من العرضيات حصولاً[٧] في نفس الأمر، و أن يبيّن الفرق بين الذاتي و بين ذلك العرضي الذي بهذه الصفة. فأثبت الأوّل بإيراد[٨] مثال من العرضيات كذلك و هو الزوايا الثلاثة للمثلث التي لاتنسب نسبتُها إليه إلى علة و لايمكن رفعُها في الوهم عنه؛ و أظهر الفرق بأنّ ذلك العرضي يمتاز عن الذاتي بكونه معلول الماهيّة. و أمّا الذاتي فقد بيّن[٩] أنّ له عليّةً مّا عليها.

---

١. آس ١: للأحدهما.
٢. آس ١: الذاتي.
٣. آس ١: ـ ذاتي.
٤. آس ١: الرفع.
٥. آس ١: هذه.
٦. آس ١: ـ الذاتي.
٧. ت: حصول.
٨. ت: بإبداء.
٩. ت: تبيّن.

قوله: «وجود الشيء غيره لوقوعه بمعنى واحد على غيره» معناه أنّ الماهيات و الحقائق المختلفة اشتركت في أنّ كلّ واحد منها يصدق عليه أنّه موجود، مع أنّ حمل الوجود [١] عليهما بمعنى واحد لا بمعانٍ مختلفة مشتركة في اللفظ فقط، كحملِ «العين» على مسمّياته و ذلك بديهي حتى عند العوام أيضاً؛ فإنّه لو عُمِل شعرٌ [٢] قافيةُ أبياتِه «موجود» و آخر قافيةُ أبياتِه «عين» باختلاف معانيها، لحكم كلّ واحد بتكرّرِ القافية في الأوّل دون الثاني؛ و إذا كان الوجود مشتركاً و الماهيّات غير مشتركة وجب أن يكون الوجود غير الماهيّة التي يصدق عليها، لأنّ ما به الاشتراك مغاير لِما به الامتياز.

قوله: «و مَن رسَمَ الذاتي بالأمارتين العامتين أخطأ» معناه أنّه لو عُرِّف بهما أو بأحدهما لَدخل [٣] بعضُ العرضيات فيه كما سبق؛ فلايكون ذلك الرسم مميِّزاً له عن كلّ ما عداه فلايكون معرِّفاً له؛ لأنّ أقلّ مراتب التّعريف التمييزُ.

قال:

التلويح الثّامن
في المقول في جواب ما هو

لِيُدْرَ [٤] أنّ السائل بـ«ما هو؟» إمّا أن يَطلب حقيقةَ الشيء؛ أو مفهوم الاسم [٥] إن كان عارفاً للحقيقة غير مطّلعٍ على أنّها تسمّى بذلك؛ أو يكون أمراً عدمياً؛ أو لم يطّلع بعدُ على وجوده.

[أقسام المطلوب بما هو؟ و أحكامها]

أقول: إنّ المطلوب بـ«ماهو» إمّا أن يكون وجوديّاً، أو عدمياً؛ و الوجوديّ إمّا معلوم الماهية للسائل، أو غير معلوم؛ و المعلوم إمّا مجهول الاسم، أو غير مجهولِه؛ و كلٌّ منهما إمّا مجهول الوجود، أو غير مجهول الوجود؛ و غير المعلوم فإمّا أن يكون وجوده معلوماً، أو

---

١. ت: الموجود. ٢. آس ١: شعراً. ٣. س: دخل.
٤. ت: لتدر؛ مج ١: ليدرى؛ د: لابدّو. ٥. آس ٢، د: اسمه.

لايكون؛ و على التقديرين فإمّا معلوم الاسم، أو ليس؛ فالأقسام تسعة:

الأوّل، الوجودي المعلوم الماهية، المجهول الاسم و الوجود معاً.

الثاني، الوجودي المعلوم الماهية، المجهول الاسم، المعلوم الوجود[١].

الثالث، الوجودي المعلوم الماهيّة و الاسم معاً، المجهول الوجود.

الرابع، الوجودي المعلوم الماهية و الاسم و الوجود.

الخامس، الوجودي المجهول الماهية، المعلوم الوجود و الاسم معاً.

السادس، الوجودي المجهول الماهية، المعلوم الوجود، المجهول الاسم.

السابع، الوجودي المجهول الماهيّة و الوجود معاً، المعلوم الاسم.

الثامن، الوجودي المجهول الماهية و الوجود و الاسم.

التاسع، العدمي.

من ذلك قسمان ينافيان مورد القسمة، هما الثالث و الرابع؛ لأنّ ما هو معلوم الماهية و الاسم لايطلب بـ«ما هو؟» ألبتة؛ فيبقى المطلوب بـ«ما هو» سبعة؛ منها خمسة يُطلَب مفهوم اسمها لا حقيقتها و هي الأوّلان و الثلاثة الأواخر؛ و الباقيان و هما الخامس و السادس و هما اللذان تُطلب حقيقتُهما[٢] بـ«ماهو؟». فبهذا يظهر مقاصد ألفاظ الكتاب و تحقيق معانيها[٣].

[المقول في جواب ما هو]

قال:

و جوابه إمّا بلفظٍ دالٍّ بالمطابقة[٤] على مجموع ذاتيّات المسؤول عنه، و على الآحاد تضمّناً؛ أو قول كذلك[٥]. أمّا المدرِك[٦] لحقيقة الشيء كمَن أدرك مفهوم الأسد إذا لم يعلم الغضنفر، فيجاب بلفظ و يكفيه التبديل بالأشهَر.

---

١. آس ١: الموجود.
٢. ت: حقيقتاهما.
٣. اين دسته‌بندى، احتمالاً از ابن‌كمّونه است.
٤. آس ١: على مطابقة.
٥. آس ١: و أقول لذلك.
٦. مج ١: المدركة.

و ظُنَّ أنّ المقول في جواب «ما هو؟»، هو الذاتي فحسب؛ و سَهَوا[١]؛ فإنّ الذاتي ليس كلَّ هوية الشيء و لا مفهومَ اسمه مطابقةً؛ و الطالب يطلب الهوية فلا جواب به.

ثم إن كان أعمّ ـ كما رأى بعضهم تخصيص الجواب به ـ فيصلح أن يقال على المختلفات بالحقيقة إذا سئل عن آحادها بأسئلة[٢]. فلا مَيْزَ من الجواب مع أن لا دلالة للعام على الخصوصية. و الجزء الخاص ـ كالناطق ـ لا يدلّ على العام إلّا بالالتزام[٣]؛ و لا يعتبر الالتزام فإنّه[٤] غير محدود؛ فيجوز للشيء لوازم غير متناهية، ككون الإثنين نصفَ الأربعة و ثُلثَ الستة و رُبعَ الثمانية و هَلمّ[٥] جرّاً إلى غير النهاية. ثمّ لو صلح الالتزام في الجواب هاهنا، فاللازم[٦] الواحد المتعاكس على كثير من اللوازم من حيث هي هي يجوز أن يقال في جواب ما هو على كلّ منها؛ فلا يحصل ميزٌ في جواب المختلفات؛ و هذا لا يرتضيه سليم الفطرة.

و مفهوم «الناطق» شيءٌ مّا، له قوة النطق؛ و يُعرَف مِن خارجه[٧] تخصُّصُه بالحيوان[٨]؛ و كذلك كلّ مشتق نحوه مثل الأبيض، فإنّه يدلّ على شيء قام به البياض و يعرف أنّه جسمٌ مِن خارج؛ إذ لو قام البياض بغير الجسم كنّا[٩] نسمّيه أبيض؛ فالمقول في جواب ما هو[١٠]، هو[١١] الماهية؛ و أنّى تتحقق في الوجودين دون المقوّمات ـ و إن لم تخطر بالبال مفصّلة ـ فهي داخلة.

أقول: قوله: «و جوابه إمّا بلفظ» لا يريد بـ«اللفظ» هاهنا ما يعمّ المفرد و المركّب و إلّا لم يكن في قوله: «أو قول كذلك» فائدةٌ، بل يريد ما تَخصَّصَ بالمفرد.

قوله: «ثمّ إن كان أعمّ كما رأى بعضهم تخصيص الجواب به» معناه أنّ بعضهم رأى أنّ المقول في جواب ماهو، هو الذاتي لكن لا مطلق الذاتي بل الذاتي متخصّصاً بقيد «العموم»،

---

١. آس ١: و هو سهوٌ.
٢. ت، آس ١، آس ٢، مج ١: بأسؤلة. (در تمام موارد؛ و از این پس اختلاف، در پاورق ذکر نخواهد شد).
٣. آس ١: بالتزام. ٤. مج ١: لأنّه. ٥. مج ١: هل.
٦. مج ٢: فلازم. ٧. آس ٢: خارج. ٨. مج ١: بالجواب.
٩. آس ٢: لكنّا. ١٠. آس ١: ـ ما هو. ١١. مج ١: ـ هو.

كـ«الحيوان» بالنسبة إلى «الإنسان»؛ و منشأ غلط أرباب هذا الرأي كونُهم وجدوا الذاتـي الأعم الذي هو الجنسُ مقولاً في جواب ما هو عـلى مـختلفات الحـقائق إذا سـئل عـنها اجتماعاً؛ فظنّوا أنّ كلّ مقول في جواب ما هو، ذاتي أعمّ، توهّماً منهم للعكس.

قوله: «فيصلح [١] أن يقال على المختلفات بالحقيقة إذا سئل عن آحادها بأسئلة [٢]، فلا مَيْزَ من الجواب مع أن لا دلالة للعام [٣] على الخصوصية»، معناه أنّه إذا سئل عن الحقائق المختلفة لا بحسب الشركة بل بأسئلة متعددة عن كلّ واحد واحد من تلك الحقائق، كما إذا سئل عن الإنسان وحده و الفرس وحده بما هو، فيجب أن يكون الجواب مختلفاً لاختلاف المسؤول عنه؛ و لو أجيب بالذاتي الأعم كالحيوان لَما امتاز [٤] أحدُ الجوابين عن الآخر.

و فيه وجه آخر من الخلل، و هو أنّ الطالب بـ«ما هو»، إنّما يطلب الماهية؛ و هي إنّما هي بمجموع مقوّماتها الذّاتية ـ العامّة منها و الخاصّة ـ لكن العـام لايـدلّ عـلى الخـصوصية كالناطقية و الصاهلية في المثال المذكور أصلاً، فلايكون تمام الجواب.

قوله: «فيجوز للشيء لوازم غير متناهية»، يجب أن يفهم منه اللـوازم الاعـتبارية دون الحقيقية؛ فإنّه سيبرهن في هذا الكتاب على [٥] عدم جواز اللانهاية فيها. و المثال الذي ذكره إنّما هو من الذهنية التي تعتبر للشيء بالقياس إلى غيره.

قوله: «ثم لو صلح [٦] الالتزام في الجواب هاهنا، فاللازم الواحد المتعاكس على كثير من اللوازم من حيث هي هي يجوز أن يقال في جواب ماهو على كلّ منها [٧]، فلايحصل ميز في جواب المختلفات و هذا لايرتضيه سليم الفطرة» يريد «باللازم المتعاكس» ما هو مثل لزوم استعداد الكتابة للإنسان اللازمة لاستعداد الضاحكية له [٨]؛ إذ كلّ واحد من اللازمـين لازمٌ للآخر لزوماً متعاكساً، أي كما أنّ هذا لازم لذاك فذاك لازم لهذا.

فلو صلح أحد اللازمين في الجواب هاهنا لكان إذا سئل عن الإنسان بما هو؟، و قيل في الجواب: إنّه الذي يلزمه استعداد الكتابة، لميكن كون هذا اللازم معرِّفاً لذات الإنسان أولى

١. س: فيصّح.
٢. آس ١، س: أسؤلة (در تمام مواضع) و اختلاف نسخ ذكر نخواهد شد.
٣. س: فلا ميز في الجواب و مع أن دلالة العام.
٤. آس ١: لايمتاز.
٥. آس ١: ـ على.
٦. آس ١: صح (در شرح). همين نسخه در متن تلويحات: «صلح».
٧. س، آس ١: منهما.
٨. د: ـ له.

من كونه معرِّفاً لاستعداد الضاحكيّة من حيث هو هو؛ فيصلح جواباً حينئذ عن السؤالين؛ فلايحصل الميز في الجواب إذا سئل عن الأمور المختلفة؛ و الفطرة السّليمة تشهد بعدم جواز ذلك كما ذكر في الكتاب.

قوله: «و مفهوم الناطق شيء مّا له قوة النطق، و يعرف من[١] خارجه تخصّصُه بالحيوان و كذلك كلّ مشتق نحوه»، يريد به الجواب عن سؤال يمكن إيراده على قوله «و الجزء الخاص كالناطق لايدلّ على العام إلّا بالالتزام» و ذلك السؤال هو أن يقال: إنّ الناطق متضمّن للحيوان، فهو يدلّ عليه بالتضمّن؛ فلِمَ قلتم إنّه لايدلّ عليه إلّا بالالتزام. و جوابه ما ذكره.

و يمكن أن يجاب بوجه آخر لم‌يذكره، و هو أنّ الناطق لو دلّ على الحيوان بغير الالتزام لدلّ عليه إمّا بالمطابقة، و إمّا بالتضمّن؛ و ظاهر أنّه ليس بالمطابقة، بقي أن يكون بالتضمّن لكن ذلك باطل؛ و إلّا لكان قولنا: «حيوان ناطق» يتكرر فيه «الحيوان» مرّتين: تارةً بالمطابقة و تارةً بالتضمّن بل مراراً غير متناهية؛ لأنّه يصير معنى الكلام «حيوان هو حيوان ناطق»، ثم يكون الناطق متضمّناً للحيوان مرة أخرى و هلمّ جرّاً.

قوله: «فالمقول في جواب ما هو، هو الماهيّة و أنّى تتحقق في الوجودين دون المقوّمات؛ و إن لم‌تخطر بالبال مفصّلة فهي داخلة» معناه أنّه لمّا أبطل أن يكون ذلك المقول هو الأعم من الماهيّة أو الأخص أو المساوي، تعيَّنَ أن يكون هو الماهيّة نفسها؛ و من الظاهر أنّها[٢] لاتتحقّق في الوجود الذهني و لا في الوجود الخارجي إلّا بمقوّماتها؛ و تلك المقوّمات و إن لم‌تخطر بالبال مفصَّلة عند العلم بالماهية، فلايقدح ذلك في كونها داخلة فيها؛ لأنّ العلم بالشيء أعم من العلم به على سبيل التفصيل. و لايلزم من نفي الخاصّ نفي العامّ؛ كما لايلزم[٣] من كون «هذا لا إنسان»، كونه «لا حيوان» لاحتمال كونه فرساً، فيكون حيواناً مع كونه لا إنسان.

و «العلم المفصّل» هو العلم بالشيء مع العلم بامتياز ذلك الشيء عن غيره؛ و قد يعلم الشيء مع عدم خطور غيره بالبال؛ و العلم بالامتياز عن الغير مشروطٌ بالعلم بذلك الغير.

---

١. آس ١: عن.	٢. آس ١: أنّه.	٣. آس ١: لم‌يلزم.

[أقسام السؤال بما هو؟]

قال: ثمّ السائل بـ«ما هو؟» إمّا أن يطلب أمراً غير مقترن بعدد إن كان كلّياً فيجاب بحدّه، كجوابنا للسائل أنّ «الإنسان ما هو؟»، أنّه «حيوان ناطق»؛ و إن كان جزئياً فسيأتي؛ و إن كان أمراً مقترناً[١] بالعدد غير متعرض[٢] للآحاد، بل أشار إلى العدد أنّه ما هو؟ فهو طالب الماهية المشتركة دون الخصوصيات فيجاب بها. و في هذا القسم إمّا أن يكون الذي فضّل به كلّ من المشاركات على الماهيّة المشتركة داخلاً[٣] في حقيقته، يقوّم ما به الافتراق وجودَ ما به الاشتراك، أو لايكون كذا و لايقوّم الأمرُ الخاصّ وجودَ[٤] العامّ.

فالأوّل، كما إذاسئل عن الإنسان و الطير و الفرس أنّها ما هي؟ فالأعم من الحيوان ـ كالجسم ـ لايدلّ على كلّ الماهيّة المشتركة؛ بل يحدّ بذي النفس و غيره؛ و الأخصّ منه كتعرّض[٥] أسماء الآحاد غير مطابق[٦] فإنّه غير سائل عن واحد واحد؛ و المساوي للحيوان كالحساس أو[٧] المتحرك بالإرادة مثلاً، قد قيل إنّه لايدلّ على الأمر العام إلّا بالالتزام و لم يعتبر؛ فيتعيّن الجواب أنّها «حيوانات»؛ و «الحيوانية» جامعة للمقوّمات المشتركة تاركة لماوراءها، و هذا الجواب لايصلح لسؤال الآحاد أفراداً.

و الثاني، كما إذا سئل عن زيد و عمروٍ و خالد أنّهم ما هم؟ فيجاب بالإنسان كما ذكرنا؛ و كذلك[٨] إذا سئل عن واحد، إذ الجماعة الأولى مختلفة الحقائق و هاهنا متّفقة الحقائق، و هنالك جَعلُ الحيوان في كلّ واحد هو جعلُه إنساناً و فرساً و هاهنا جعلُ إنسانية[٩] كلّ واحد، غير جعلِها زيداً و عمرواً بخواصّهما، بل هي عوارض خارجة غير مغيِّرة[١٠] لجواب «ما هو؟».

---

١. آس ١: مقترن.
٢. آس ١، مج ٢: معترض.
٣. ت، مج ١، آس ٢، مج ٢: داخل.
٤. آس ٢: + الأمر.
٥. آس ٢ (نسخه بدل): كبعض.
٦. مج ١: المطابق.
٧. آس ١: و.
٨. د: ـ إذا سئل عن زيد... وكذلك.
٩. ت، آس ١: ـ إنسانية.
١٠. مج ١، د: متغيّرة.

أقول: قوله: «و إن كان جزئياً فيسأتي»، يريد أنّه يأتي في المقترن بالعدد إذا كانت تلك الأشياء غير مختلفة الحقائق، فإنّ الجواب عن المجموع هو الجواب عن الآحاد.

قوله: «فهو طالب الماهية المشتركة دون الخصوصيات فيجاب بها»، ربما قيل عليه إنّكم قلتم: «الذاتي لايكون مقولاً في جواب ما هو»، فكيف جعلتم الماهية المشتركة ـ كالحيوان ـ مقولاً[١] في جواب المختلفات الحقائق، كالإنسان و الفرس و الطير و هو ذاتي لها؟

و جوابه أنّه ذاتي لكلّ واحد و ليس مقولاً في جواب ما هو بالنسبة إليه؛ بل مقولاً إذا سئل عن المجموع طالباً للماهية المشتركة و هو نفس الماهية المشتركة لا ذاتي لها. و كذلك الإنسان، إذا قيل في جواب الجماعة الثانية المتّفقة الحقائق؛ فإنّه ذاتي لكلّ واحد واحد باعتبار المجموع المركّب من الإنسانية المتخصّصة مع انضمام المخصّصات لها؛ و لم يقل في جواب ما هو بالنسبة إلى ذلك المجموع، بل بالنسبة إلى المتخصّص لا مع المخصّصات، سواء كان مقولاً حال السؤال بالاجتماع أو بالانفراد.

و اعلم أنّ من الأشياء المركبة التي لايكون جزؤها الخاص مقوّماً لوجود الجزء العام ـ لعدمِ اتحاد الجعلين كالجسم ذي النفس النباتي، و الجسم ذي النفس الحيواني ـ ما يقتضي الجزءُ الخاصُ تنوّعَ ذلك العام، كما بيّن في هذين المثالين؛ و منه ما لايقتضي، كما مضى من مخصّصات جزئيات الإنسان كزيد و عمرو.

و من المركّبات التي يقوّم جزؤها الخاصُ وجودَ العام، ما لايقتضي تنوّعَها، كالسواد مأخوذاً[٢] مع تخصّصه بهذا المحل فإنّه لايوجد ذلك إلّا و أن يكون لذلك[٣] المحل؛ و منه ما يقتضي التنوّعَ، كالناطق و الصاهل المنوِّعَينِ للحيوان؛ فالضابط في التنويع و تغيّرِ جواب ما هو، هو شهادةُ الفطرة لا اتحاد الجَعلَين و عدم اتحادهما؛ و هذا ممّا ينبغي أن يفهم في هذا الموضوع.

---

١. س: ـ في جواب ماهو، فكيف جعلتم الماهية المشتركة ـ كالحيوان ـ مقولاً.

٢. آس ١: مأخوذ.　　　٣. آس ١: كذلك.

قال:

التلويح التاسع
في الألفاظ الخمسة المفردة[١]

كلّ كلي مقول في جواب ما هو، إمّا أن يكون على مختلفات الحقائق، كالحيوان و يسمّى «جنساً» و يرسم بأنّه الكلي المقول على أشياء مختلفة الحقائق في جواب ما هو[٢].

[في الجنس]

أقول: إنّما كان هذا «رسماً» لأنّ «مقوليّة الشيء»، بالنسبة إلى غيره أمرٌ خارج عن ذلك الشيء؛ و التعريف بالأمور الخارجيّة رسمٌ لا حدّ. و «الكلي» جنس للخمسة[٣] و «المقولّية» التي بعده خاصّة تُميِّزُه عن الأربعة الباقية؛ أمّا «على أشياء مختلفة الحقائق»، فيُميِّزه عن النوع، و «في جواب ما هو»، يُميِّزة عن الفصل و الخاصّة و العرض العامّ.

و يجب أن يضاف إلى هذا الرسمِ و أمثالِه قيدٌ[٤] آخر و هو أن يقال: «من حيث هو كذلك» أو ما في معناه، لِما ستعلمه أنّ الشيء الواحد قد يكون جنساً باعتبارٍ، و نوعاً أو[٥] خاصّةً أو عرضاً عامّاً باعتبارٍ آخر؛ فلابدّ من التقييد بالحيثية المذكورة لكنّها قد تترك لفظاً لدلالة[٦] القرينة عليها؛ و على هذا ينبعي أن يقيس رسوم باقي الخمسة و رسوم كثير من الأشياء التي ترسم في هذا الكتاب؛ فإنّ عدم إضمار مثل هذه القيود ممّا يوقِع غلطاً كثيراً؛ و قد نـبهّتُ على ذلك في تلويح تقسيم دلالة الألفاظ[٧].

---

١. عنوان، عين عبارت ابن‌سينا در الإشارات، ص ۹.

٢. مج ١: ـ إمّا أن يكون على مختلفات الحقائق، كالحيوان و يسمّى «جنساً» و يرسم بأنّه الكلي المقول على أشياء مختلفة الحقائق في جواب ما هو.

٣. س: و جنس للجنس.

٤. آس ١: قيداً.

٥. س: و.

٦. آس ١: للدلالة.

٧. همين مرصد، تلويح دوم.

[في النوع]

قال: و إمّا أن يكون على أشياء متّفقة الحقائق و يسمّى «نوعاً». و يرسم بأنّه الكلي المقول على أشياء[1] لاتختلف إلّا بالعدد في جواب ما هو.

أقول: «الكلي» جنس؛ و باقي القيود خاصّة مميّزةٌ عن الأربعة. و يجب أن يفهم من «الأشياء»، لا[2] الخارجيّة الوجود فقط، بل ما هو أعمّ من ذلك ليدخل فيه ما نوعه في شخصه كالشمس.

[في النوع الإضافي و جنس الأجناس و نوع الأنواع]

قال: و النوع قد يطلق بمعنى آخر و هو أخصّ المقولين القريبين في جواب ما هو بالنسبة إلى الآخر؛ و يغاير مفهومَه الأوّلَ لاعتبار النسبة فيه إلى الفوق[3]. و قد يكون هذا النوع جنساً، كالحيوان بالنسبة إلى الجسم، و لاكذلك الأوّل؛ و الإنسان[4] نوع بالمعنيين لايدخل أحد المفهومين تحت الآخر أصلاً.

و الأجناس تترتّب في صعودها و نزولها؛ و تجب نهايتها إذ لا أعمّ من الوجود، و لا أخص من الشخص. و مراتب العموم محصورةٌ بين هذين الحاصرين فتجب فيها النهاية. و بهذا البيان يعرف أنّ اللازم لا أوساط له غير متناهية لانحصارها بينه و بين الماهية. و لو ساغ[5] عدم النهاية في الذاتيات لكان لايعقل من هذه الأنواع ما لاتتقدّمه أشياء لاتتناهى و ذلك بيّنُ البطلان فينتهي الترتيبُ إلى جنسٍ ليس فوقه جنس و يسمى «جنس الأجناس»، كالجوهر مثلاً؛ و نوعٍ لا نوع تحته و يسمّى «نوع الأنواع»؛ و إلى شيءٍ هو جنسٌ لِما تحته، نوعٌ لِما فوقه، كالحيوان و غيره من المتوسطات.

أقول: قوله: «و هو أخصّ المقولَين القريبَين في جواب ما هو بالنسبة إلى الآخر»، يريد بـ«المقولين» كالحيوان و الإنسان؛ فإنّ كلّ واحد منهما مقول في جواب ماهو؛ و أحدهما و

---

۱. مج ۱: الأشياء.　۲. س: ـ لا.　۳. مج ۱: فوق.
۴. مج ۱: فلإنسان.　۵. مج ۱: ساخ.

هو الإنسان أخصّ من الآخر و هو الحيوان؛ و كذلك الجسم النامي و الحيوان. و التقييد بـ«القريبين» لا أعرفُ فيه فائدةً؛ و كأنّه أخذ ذلك من قول الرئيس أبي علي بن سينا [١] أنّه الذي يقال عليه و على غيره الجنسُ قولاً ذاتياً أوّلياً [٢]؛ فلكونه اعتبر في رسمه «الأوّليّة في قول الجنس عليه» اعتبر هو في هذا الرسم أيضاً القرب في مقوليتهما في جواب ما هو. و هو الذي ذكره الرئيس فيه فائدة ظاهرة و هو أن يخرج [٣] به الصنف؛ فإنّه يشارك غيره في الدخول تحت الجنس، و يقال عليه و على غيره الجنس قولاً في جواب ما هو، لكنّه لا يقال كذلك قولاً قريباً من غير واسطة بل بواسطة مقوليّته على النوع أوّلاً، و عليه ـ أعني الصنف ـ ثانياً؛ و في هذا الرّسم إذا حذف ذكر «القريبين» لا يدخل الصنف فيه، ليحتاج إلى إخراجه [٤] بقيد، لأنّ الصنف ليس بمقول [٥] في جواب ماهو.

قوله: «لا يدخل أحد المفهومين تحت الآخر أصلاً» معناه أنّه لمّا بيّن أنّ المفهوم من النوع بهذا المعنى الإضافي مغايرٌ للمفهوم من النوع بالمعنى الأوّل الحقيقي، و أظهرَ الفرقَ بينهما و أزالَ بذلك ظَنَّ مَن يظنّ أنّ المفهوم من أحدهما هو المفهومُ من الآخر، أراد بعد ذلك أن يُزيل ظناً آخر و هو أنّ المفهومَين و إن كانا متغايرَين إلّا أنّ بينهما عموماً و خصوصاً حقيقيَّين؛ فنبّه هاهنا على بطلان ذلك بأنّ أحدهما لا يدخل تحت الآخر لِصدق الإضافي بدون الحقيقي، كالحيوان و بالعكس، كالأنواع البسيطة التي هي غير داخلة تحت جنسٍ كالوجود.

فإن قيل: الحيوان نوع حقيقي أيضاً بالنسبة إلى الحِصَص.

قلنا: الحصص غير متأصّلة في الوجود بدون الفصول؛ فإن سُمّيت «أنواعاً حقيقيةً» بهذا الاعتبار، كان بين المفهومين مداخلة لا محالة؛ لكن مراد صاحب الكتاب بـ«النوع الحقيقي» هاهنا ليس إلّا ما يقال على الحقائق المتأصّلة و إلّا لا يمكن تمشيةُ كلامِه في هذا الموضع؛ و قد ذَكَرَ فيما بعد ما يقتضي أنّ بينهما مداخلة و سأنبّه عليه في موضعه.

و اعلم أنّ النوع الذي هو أحد الخمسة هو الأوّل؛ و أمّا الثاني فتارةً يصدق عليه أنّه

---

١. الإشارات، ص ١١؛ شرح الإشارات خواجه نصير، ج ١، ص ٩٤.
٢. در المشارع، ص ٦٦ نيز، تعبير «قولاً أوّلاً ذاتياً» آمده است.
٣. آس ١: ـ يخرج.
٤. س: ليحتاج لإخراجه.
٥. ت: المقول.

جنس كالحيوان؛ و تارة يصدق عليه أنّه نوع حقيقي كـالإنسان؛ فـلا يـقدح فـي الحـصر المخمّس.

قوله: «و لو ساغ عدم النهاية في الذاتيات لكان لايعقل من هذه الأنواع ما لايتقدّمه أشياء لايتناهى، و ذلك بيّنُ البطلان»، يجب أن يفهم من هذا البيان التخصيص بالماهيات المعقولة لا بكلّ ماهية؛ لتجويز العقل وجود[1] ماهيّة مركّبة من ذاتيات لا نهاية لها و لاتكـون تـلك الماهية معقولة لنا ألبتة؛ و لايتأتّى إبطال وجودها بهذا البيان؛ اللّهم إلّا أن يضاف إليه شيء آخر أو[2] يرجع إلى البيان الأول؛ و حينئذ لايكون هذا البيان كافياً إلّا أن يخصّص بالماهيات التي لنا أن نتعقّلها.

قوله: «و يسمّى جنس الأجناس كالجوهر مثلاً»، فيه تساهل؛ لأنّه لايرى[3] أنّ الجوهر جنسٌ بل سلك في ذلك مسلك المشهور لكون الأمثلة لايحاقق فيها، بعد أن يحصل مـنها الغرض.

[في الأعم المحيط و الفصل و أقسامه من المقوّم و المقسّم]

قال: و قد بقي من الذاتيات ما لايصلح لجواب ماهو، فلايكون الأعمَّ المحيطَ لأنّه مقول، فيكون خاصّاً فيصلح للتمييز بين المشاركات للشيء في معنى عام و يسمّى «فصلاً»؛ و يرسم بأنّه الكلي الذي يقال على الشيء في جواب أيّ شيء هو في ذاته؟ و العرضيات الخاصّة، كالضاحك، تُميِّز إلّا أنّه تمييزٌ غير ذاتي؛ و «أيّ» يَطلب التمييزَ المطلق.

و فصل الحيوان فصل جنس الإنسان و ليس جنسه؛ فلا[4] كلّ ذاتيٍّ أعمٍّ جنسٌ كما ظَنّ المتخلّفون.

و كلّ فصل فإنّه مقوِّمٌ لنوعه و مقسِّمٌ لجنس ذلك النوع.

و من الكليات ما له فصلٌ مقسّمٌ دون المقوّم كجنس الأجناس؛ و منها ما له

---

١. آس ١: ـ وجود. ٢. آس ١: و. ٣. س: يرى.
٤. مج ١: و لا.

المقوِّم دون المقسِّم كنوع الأنواع؛ و منها ما له كلاهما كالمتوسّطات.

و الفصل المقسِّم للنوع يقسِّم الجنس و لاينعكس؛ و الفصل المقوِّم للجنس يقوِّم النوع و لا عكس.

أقول: معنى قوله: «المحيط» هو ما لايتضمّنه شيء يساويه في الحمل كتضمّن الحيوان للحساس، و الإنسان للناطق، لا بالعكس.

و معنى قوله: «لأنّه مقول» هو أنّه تكلّم أوّلاً في المقول في جواب ما هو. و قسّمه إلى الجنس و النوع؛ و الآن يريد أن يتكلّم في الذاتي الذي لايكون مقولا في جواب ما هو؛ فذَكَرَ هاهنا أنّه يجب أن لايكون الأعمّ المحيط. و بَيّنَ ذلك بأنّ كلّ أعمٍّ محيطٍ مقول في جواب ماهو، و نحن[١] كلامنا فيما لايكون مقولاً كذلك؛ و تقدير الكلام: «لو كان الأعمَ المحيطَ لكان مقولاً، لكنّه ليس بمقول فليس بالأعمّ المحيط».

و قوله: «فيكون خاصّاً فيصلح للتمييز بين المشاركات للشيء في معنى عام و يسمّى فصلاً»، يريد لمّا ثبت أنّه ليس بأعمٍّ محيطٍ وجب أن لايكون مشتركاً فيه؛ لأنّ كلّ مشترك فيه أعمُّ محيطٌ[٢] و يلزمه من باب عكس النقيض أنّ ما لايكون أعمّ محيط لايكون مشتركاً. وكلّ ما ليس بمشترك فهو خاصّ، فهذا الذاتي خاص بالماهية التي هو ذاتي لها؛ وكلّ ما كان خاصّاً بالشيء[٣] فهو مميِّز له عمّا عداه من الأشياء التي تُشاركه في معنى عام ـ سواء كان ذلك العام جنساً أو غير جنس كـ«الوجود» و «الشيئيّة» ـ؛ و لهذا لم يقل كما قد[٤] يقول غيره: فيصلح للتمييز بين المشاركات للشيء في جنس[٥] لئلّا ينتقض بالذاتي الذي يكون لماهيّة غير داخلة تحت الجنس؛ فإنّه لم يتبيّن بطلان وجودها كالماهية[٦] المركّبة من ذاتيين تساويانها.

قوله: «و أيّ يطلب التمييز المطلق»، يريد بـ«المطلق» الذي لايكون مقيّداً بالذاتي و العرضي. و فائدة ذلك أن يتبيّن[٧] وجود الحاجة إلى قوله في آخر رسم الفصل: «في ذاته»؛

---

١. ت: يجيء.
٢. س: ـ وجب أن لايكون مشتركاً فيه؛ لأنّ كلّ مشترك فيه أعمّ محيطٌ.
٣. آس ١: ذاتياً لشيء.
٤. آس ١: ـ قد.
٥. ت: + ما.
٦. ت: بالماهية.
٧. آس ١: يبيّن.

فذكر أنّ «أيّ» يَطلب التمييزَ المطلق لا المقيّد، فلو لم‌نقيّده بقولنا: «في ذاته» لانتقضَ ذلك الرسم بالخاصة.

قوله: «و الفصل المقسِّم للنوع يقسِّم الجنس و لا ينعكس»، يريد بـ«النوع» هاهنا الإضافيَّ دون الحقيقي و [1] هو الذي يقسّمه الفصل؛ و أمّا الحقيقي فلايقسِّمه إلّا العرضيات. و إنّما وجب أن يكون ما يقسِّمه، يقسِّم الجنس من غير عكس، لأنّه أخصّ من الجنس الذي نوعيّته بالقياس إليه [2]؛ و ما قسّمَ الأخصّ قسّمَ الأعمّ و لاينعكس [3].

قوله «و الفصل المقوِّم للجنس يقوّم النوع و لا عكس»، معناه أنّ الجنس مقوِّمٌ للنوع؛ و مقوِّم المقوِّم مقوِّم. و أمّا عدم لزوم العكس فظاهر؛ لأنّ الناطق مقوّم للإنسان و ليس بمقوّم للحيوان.

[وجه انحصار المحمولات في الخمسة]

قال: و «الذاتي»، انحصر في المقول في جواب ما هو، المنقسم إلى المقول على المختلفات؛ و إلى المقول على [4] المتّفقات؛ و غير المقول الصالح لجواب أيّ شيء الذي هو الفصل.

و «العرضي» إمّا أن يكون محمولاً على نوع واحد دون غيره، كان نوعاً أخيراً أو متوسطاً، عمّ الجميع أو لم‌يعمّ، لزم أو فارق، كقوة الكتابة أو [5] وجودِها بالفعل للإنسان [6] يسمّى «خاصّة» و ترسم بأنّها كليّة [7] يقال على ما تحت حقيقة واحدة فقط قولاً غير ذاتي.

و إمّا أن يكون محمولاً على نوع و غيره، عمّ أو لم‌يعمّ، لزم أو فارق، كالأبيض على البيضان [8] و يسمّى «عرضاً عاماً» و يرسم بأنّه كلي يقال على ما تحت حقيقة واحدة و غيرها قولاً غير ذاتي.

---

۱. ت: إذ.
۲. آس ۱: ـ إليه.
۳. آس ۱: و لايلزم عكسه.
۴. آس ۱: إلى.
۵. آس ۱: و.
۶. مج ۱: الإنسان و.
۷. مج ۲: كلي.
۸. آس ۱، آس ۲: البيضاني.

و قد يسمّى «عرضاً» و يحذف عنه «العامّ»[١]؛ و ليس هذا هو العرَض القسيم للجوهر؛ فإنّ هذا قد[٢] يكون جوهراً. فإنّ الجسم عرضي للأبيض لخروجه عن مفهومه ـ كما دريت ـ و ليس عرضاً بذلك المعنى، و اللون عرضٌ بذلك المعنى و هو جنس السواد لا العرض العامّ.

و خاصةُ الجزئي خاصةُ الكلي. و عرضُ عامّ الكلي عرضُ عامّ[٣] الجزئي و لاينعكسان.

و قد يكون شيء واحد كاللون جنساً، كما هو للسواد؛ و نوعاً، كما هو للكيف[٤]؛ و خاصة، كما هو للجسم؛ و عرضاً عامّاً، كما هو للإنسان لاختلاف الجهات[٥].

أقول: مقصوده الآن أن يبيّن وجه انحصار المحمولات في خمسة: و ذلك أنّه قد سبق أنّها إمّا ذاتية، و إمّا عرضية؛

فالمحمول الذاتي انحصر في ثلاثة: لأنّه إمّا مقول في جواب ما هو، أو غير مقول؛ و الأوّل إن كان على مختلفات الحقائق فهو «الجنس»؛ و إن كان على متّفقاتها فهو «النوع»؛ و الثاني هو «الفصل». و بهذا تبيّن أن النوع الذى هو أحد الخمسة، هو الحقيقي لا الإضافي.

و أمّا المحمول العرضي فقد قسّمه إلى «خاصّة» و «عرض عامّ»؛ و قسّم الخاصّة إلى ما يكون للنوع الأخير كالضاحك للإنسان؛ و إلى مايكون للنوع المتوسط كالمشي للحيوان؛ و أخلّ بذكرِ ما يكون للجنس العالي و يجب اعتباره. و لو قسّم العرضي إلى مايكون محمولاً على كلّ[٦] واحد دون غيره، و إلى ما لايكون، لدخلت الأقسام بأسرها فيه؛ فهو أصحّ من قوله: «على نوع واحد». و قد يمكن أن يكون مراده بـ«النوع» هاهنا أيّ حقيقة كانت لكن في هذا التأويل تعسّف.

و قسّم كلّ واحد من الخاصّة و العرض العامّ إلى ما يعمّ جميع أفراد الكلي[٧] الذي تلك الخاصّةُ و[٨] العرضُ العامُّ، خاصّةٌ و[٩] عرضٌ عامّ بالنسبة إليه و إلى ما لايعمّ تلك الأفراد؛ و أيضاً إلى ما يكون لازماً أو مفارقاً.

---

١. مج ١: + فيظنّ أنّه قسم الجوهر.
٢. آس ١: ـ قد.
٣. آس ١: ـ عامّ.
٤. مج ١: الكيف.
٥. د: ـ و خاصة كما هو... الجهات.
٦. ت: كلي.
٧. آس ١: الكل.
٨. س، آس ١: أو.
٩. آس ١: أو.

مثال الخاصّة العامّة للأفراد، قوة الكتابة للإنسان و هو بعينه مثال اللازمة. و مثال الخاصّة التي لاتعمّ، وجودُ الكتابة بالفعل للإنسان و هو بعينه مثال المفارقة. و مثال العرض العامّ الذي يعمّ الأفراد، الأكلُ للحيوان. و مثال الذي [١] لايعمّ، الأبيضُ له. و مثال اللازم منه، الزوجية [٢] للأربعة. و مثال المفارق منه، المشي للإنسان.

و في تمثيله في الخاصّة بقوة الكتابة و وجودها بالفعل مساهلة؛ لأنّ قوّة الكتابه غير محمولة على الإنسان و كذا وجودها بالفعل؛ بل المحمول الكاتب بالقوّة أو بالفعل و الكلام إنّما هو في المحمولات و أقسامها.

قوله: في الرسمَين: «على ما تحت حقيقة واحدة» و لم‌يقل «على حقيقة واحدة»، لأنّ الرجولية مثلاً، هي [٣] من خواصّ الإنسان و لاتضاف بالحمل إليه من حيث هو إنسان؛ فلايقال: «الإنسان رجل» و [٤] لو أضيفت إليه من حيث هو لعمّتْ و ليس كذا.

و قوله: في الرَسمين أيضاً: «على ما تحت حقيقة واحدة»، أجود ممّا لو كان يقول: «على ما تحت نوع واحد» لدخول خاصّة الجنس العالي في رسم الخاصّة بحسب العبارة الأولى، و عدم دخولها فيه بحسب العبارة الثانية على ما عرفت.

و اعلم أنّه إنّما لم‌يتعرّض للفصل حيث تَمثَّل [٥] باللون، لاجتماع عدّة من هذه في شيء واحد بحسب اعتبارات مختلفة؛ و تَعرَّض للأربعة الباقية لكونه لايجوز أن يجعل فصلاً بالنسبة إلى شيء آخر إذ الفصل يقوِّم وجودَ الجنس المخصّص، و اللون ليس كذلك بالنسبة إلى شيء [٦]؛ و بعضهم جعله فصلاً للكيف أيضاً و فيه مساهلة.

قال:

التلويح العاشر
في أحوالٍ لهذه الألفاظ

هذه الألفاظ الخمسة ـ التي هي الجنس و النوع و الفصل و الخاصّة و العرض العامّ ـ مشاركة في وقوعها على الجزئيات بأسمائها و بحدودها أيضاً.

---

١. س: الثاني. ٢. آس ١: الزوج. ٣. آس ١: ـ هي.
٤. س: إذ. ٥. ت: يمثل. ٦. د: ـ آخر إذ الفصل... إلى شيء.

[أقسام الكلي من الطبيعي و المنطقي و العقلي]

أقول: هذا الحكم يختص بالطبيعي منها؛ فإنّ كلّ كلي له اعتباراتٌ ثلاثة: اعتبارُ أنّه تلك الطبيعة المخصوصة، ككونه إنساناً أو جسماً أو غير ذلك؛ و اعتبارُ أنّه كلي مع قطع النظر عمّا صدق عليه ذلك؛ و اعتبارُ المفهوم المركّب من الأمرين أعني الطبيعة و وصفها بالكلية.

و كلّ واحد من هذه الاعتبارات مغاير للآخر: فالأوّل من هذه الاعتبارات يسمى «كليّاً طبيعياً»؛ و الثاني [١] «كليّاً منطقياً»؛ و الثالث «كليّاً عقلياً».

و كذلك الحال في كلّ واحد من هذه الخمسة كالحيوان الذي هو جنس: فإنّ اعتبار كونه حيواناً غير اعتبار كونه جنساً و غير اعتبار مجموع الأمرين.

فالمرسوم في الفصلِ المتقدّمِ على هذا، هو الخمسة المنطقية؛ و هذا الحكم العامّ لها ـ هو وقوعها على ما تحتها بالاسم و الحدِ ـ هو للخمسة [٢] الطبيعية، كالإنسان الصادق باسمه على زيد و عمرو و بحدّه أيضاً؛ إذ كلّ واحد منهما يصدق عليه أنّه حيوان ناطق.

قوله: «و بحدودها» لايريد به أنّ حدّ الكلي هو حدّ [٣] الجزئي الذي تحته فإنّ ذلك محال في مثل الحيوان و الإنسان و في كلّ جزئي تحت كلي؛ بل يريد صِدقَه عليه لا على أنّه حدّ له. و مراده [٤] بـ«الحد» ما هو أعمّ منه و من الرسم، فاعلم ذلك.

[أحوال أخرى للألفاظ الخمسة]

قال: و ثلاثة الذاتيات واقعة بالتواطي [٥] لايسوغ فيها التشكّك إلّا على تفصيل سيأتي؛ و الباقيان [٦] قَدْ و قَدْ [٧].

و الفصل المنطقي، «الناطقُ» لا «النطقُ»، إذ لا حمل [٨] فيه.

و الصفات كالسواد لايوصف به [٩] الشيء إلّا مع اشتقاق كالأسود: فلايقال الإنسان سواد بل أسود. و يفهم من الأوّل دخوله فيه.

---

١. آس ١: ـ كليّاً طبيعياً و الثاني.
٢. س: الخمسة.
٣. س: الحد.
٤. آس ١: مراد.
٥. ت، آس ١: بالتواطؤ.
٦. مج ١: الباقيين.
٧. آس ١: قد قد.
٨. آس ١: حمله.
٩. ت: بها.

و لولا الفصل ما استعدّ الجنسُ للخاصّة؛ و قد دريت أنّ من خاصية الفصل تقويمُ وجود الجنس المخصَّص؛ و الحقيقة الأصلية[1] ما يقوّم الجزءُ[2] الخاصُّ لها وجودَ العام كما يقوّم المجموعَ؛ و المختلفة ما يتقوّم بأجزائها و لايقوّم بجزئها المشترك بالخاص كالأفطس؛ و باختراع الأسامي لاتحصل الحقائق[3].

أقول: ثلاثة الذاتيات هي الجنس و النوع و الفصل.

و قوله: «إلّا على تفصيل سيأتي»، يريد أنّه[4] يأتي في علم مابعدالطبيعة[5] تحقيق الحال فيه؛ فإنّه يخالف الجمهور في أنّ الجوهر لايقبل الشدة و الضعف.

و قوله: «و الباقيان»، يريد الخاصّة و العرض العامّ.

و قوله: «قد و قد[6]»، يعني قد يقع بالتشكّك و قد لايقع.

و قوله: «و الفصل المنطقي الناطق لا النطق إذ لا حمل فيه»، يريد لا حمل في النطق فإنّه لايقال: «الإنسان نطق» بل «ناطق» و كلامنا في المحمولات.

قوله: «و يفهم من الأوّل دخوله فيه»، أي يفهم من حمل الفصل على النوع ـ كقولنا: «الإنسان ناطق» ـ دخولُ الفصل في النوع، كدخول[7] الناطق في الإنسان على المعنى الذي عرفتَه في حمل كلّ ذاتي و قد سبق بيانه.

قوله: «و قد دريت أنّ من خاصية الفصل تقويم وجود الجنس[8] المخصّص»، فيه نظر؛ فإنّ الإضافة إلى المحل، كإضافة السواد إلى محلّه، مقوّمةٌ لوجوده و ليست فصلاً؛ فيجب أن تُحمَل الخاصةُ هاهنا على الخاصة الإضافية أعني التي تكون خاصّة بالنسبة إلى بعض ما يغاير.

قال: و كون الشيء موصوفاً بأنّه أحد هذه الخمسة أو[9] أنّه كلي أو قَسيمُه أو أحدُ قِسمَيْه و نحوُها[10]، عرضي[11] له. و وصفُ الشيء بأحد هذه لإضافةٍ مّا؛ إمّا إلى فوقه أو تحته أو مساويه، و كلٌّ في نفسه ـ دون النظر إلى ذلك ـ حقيقةٌ نوعية.

---

۱. آس ۲: + لها.
۲. آس ۱: ـ الجزء.
۳. ت، آس ۲: حقائق.
٤. آس ۱: ـ أنّه.
۵. جلد سوم همين اثر.
٦. آس ۱: قد قد.
۷. آس ۱: لدخول.
۸. آس ۱: العام.
۹. آس ۲: و.
۱۰. آس ۱: نحوه.
۱۱. مج ۱: عرض.

و الذاتي ليس من شرطه أن تكون للحقيقة الأصلية بل قد تكون للشخص كالإنسانية[١] لأشخاصها.

و المقسّمات ـ غير الفصل ـ جاعلة للأصناف. هذا ما أردنا هاهنا.

أقول: قوله: «أو قسيمه» يريد الجزئي.

و قوله: «أو أحد قِسمَيه» يريد الذاتي و العرضي.

و قوله: «و نحوها» يريد ككونه[٢] مقولاً في جواب ما هو أو غير مقول و ما أشبه ذلك.

و قوله: «عرضي له» الدليل عليه أنّه قد نعلَم الماهيةَ و نشكّ في أنّها أحد هذه الأشياء إمّا في ذاتها كالجزئي الحقيقي، أو بالنسبة إلى شيء آخر كالجنس؛ و لو كانت هذه الأشياء ذاتيةً لَما وقع الشكُّ فيها.

قوله: «و كلّ في نفسه دون النظر إلى ذلك حقيقة نوعية»، يريد دون النظر إلى ما أضيف إليه كالحيوان مثلاً، دون النظر إلى الانسان، فإنّه حينئذ يكون حقيقة نوعية لمقوليّته على كثيرين مختلفين بالعدد فقط في جواب ما هو.

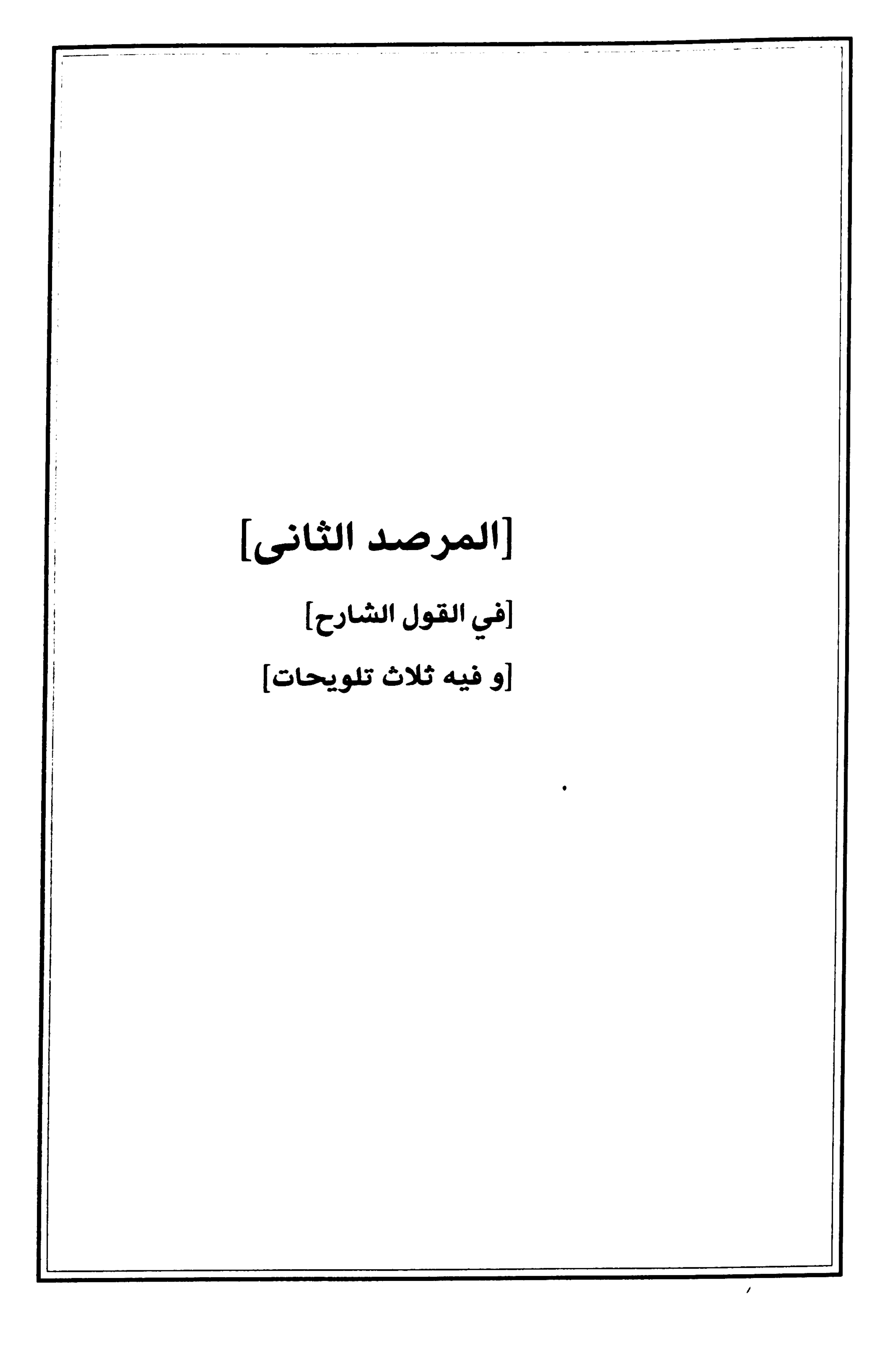
و في هذا الكلام مناقضة لكون النوع الحقيقي و النوع الإضافي لا مداخلة بينهما كما عرفت.

قوله: «كالإنسانية[٣] لأشخاصها»، إنّما يصحّ بشرط أن تكون تلك الأشخاص مأخوذة مع العوارض المخصّصة لا بدونها.

قوله: «و المقسّمات غير الفصل جاعلة للأصناف»، ينبغي أن يفهم أنّ ذلك ليس على إطلاقه؛ بل منها مايكون منوّعاً ـ كما عرفت ـ لكنّه لم يذكر ذلك في هذا الكتاب و ذكره في غيره من كتبه[٤].

---

١. ت: كالإنسان. ٢. آس ١: لكونه. ٣. ت: كالإنسان.
٤. مانند المشارع، ص ٦٣.



[المرصد الثانى]

[في القول الشارح]

[و فيه ثلاث تلويحات]



قال:

المرصد الثاني

في القول الشارح

و فيه ثلاث[1] تلويحات

التلويح[2] الأوّل
في الحدّ

«الحدّ[3] التام» هو القول الدالّ على ماهية الشيء و يجمع مقوّماته كلّها؛ و يتركب في الحقائق الأصلية من أجناسها و فصولها. و ما لا تركيب فيه لا قولَ دالٌّ عليه؛ فإنّ أحد اللفظين إن دلّ على ما وراء الماهية فليس القول حدّاً، و إن دلّا على الوحداني، فترادفا؛ و اللفظ الواحد إذا دلّ على الذات فهو إسم لا حدّ؛ و إن دلّ على البعض فلا حدّية.

[في الحدّ بحسب الماهية]

أقول: قد عرفت أنّ «القول» هو اللفظ المركّب. و قيد «التركيب» لإخراج اللفظ «المفرد» فإنّه لاينتفع به إلّا في تعليم اللغة. و المراد بـ«الدالّ» ما دلالته بالمطابقة؛ لإخراج

---

١. ت، آس ١: ثلاثة.　　٢. آس ١، آس ٢: ـ التلويح.　　٣. مج ١: و الحد.

دلالة مثل قولنا: «الحيوان الناطق» على ماهية الجسم؛ فإنّه يدلّ عليه بالتضمّن.

قوله: «و يجمع مقوّماته كلّها» معناه أنّ الحدّ لمّا كان دالاًّ على ماهية الشيء و كان الشيء [١] في الأعيان و في الأذهان أيضاً، لا يتحقق إلّا بتحقق أجزائه المقوّمة لماهيته، وجب أن يكون الحد مشتملاً على جميع مقوّمات الشيء المحدود و إلّا لم يتحقّق به [٢] ماهيته في الأذهان.

قوله: «و يتركّب في الحقائق الأصلية من أجناسها و فصولها»، يريد أنّه لمّا ثبت أنّ الحدّ يجمع مقوّمات المحدود، وجب أنّ الماهية المركّبة من الجنس و الفصل و هي التي يتقوّم وجود جزئها العامّ بجزئها الخاصّ، يتركب الحدّ الدالّ عليها من الجنس الذي هو جامع للمقوّمات المشتركة، و الفصل الذي هو جامع للمقوّمات [٣] المميّزة.

و قد توهّم بعضهم في أمثال هذا الموضع أنّ المراد منه أنّ الحد لا يتركّب إلّا من الجنس و الفصل و أنّ كلّ الحقائق مركّبة منهما؛ و ليس الأمر كذا بل هذا الحكم مختصّ بالحقائق الأصلية و قد عرفتها.

قوله: «و ما لا تركيب فيه لا قول دالّ عليه»، يكفي في ذلك التركيب الذهني و إن كان في الأعيان بسيطاً. و نعني بـ«الدلالة» هاهنا مايختصّ بالحدّ دون غيره.

[في أنّ ما لا تركيب فيه بوجهٍ، لايُحَدّ]

قوله: «فإنّ أحد اللفظين إن دلّ على ماوراء الماهيّة فليس القول حداً، و إن دلّا على الوحداني فترادفا»، معناه: لو دلّ لكان كلّ واحد من اللفظين [٤] الذين تركّب منهما ذلك القولُ، لايخلو إمّا أن يدلّ أو لا يدلّ؛ فإن دلّ، فإمّا على ما وراء الماهية أو لا؛ فإن كان على ما ورائها، فليس القول «حدّاً»؛ و إن لم يكن كذلك [٥]، فهو إمّا أن يدلّ على ذلك المعنى، أو على بعض أجزائه، أو لا عليه و لا على بعض أجزائه:

---

١. آس ١: ـ وكان الشيء.　　٢. آس ٢: ـ به.　　٣. ت: المقومات.

٤. س: ـ إن دلّ على ماوراء الماهيّة فليس القول حداً، و إن دلّا على الوحداني فترادفا»، معناه: لو دلّ لكان كلّ واحد من اللفظين.　　٥. آس ١: ـ كذلك.

و الأوّل، يقتضي أن يكون اللفظ الآخر حشواً لا حاجة إليه إن لم يكن دالاًّ على المعنى أو مرادفاً للآخر إن دلّ.

و الثاني، يقتضي تركيب المعنى و هو خلاف الفرض.

و الثالث، على خلاف مورد القسمة؛ إذ المورد أن لايكون دالاًّ على ما وراء الماهية.

و إن لم يدّل اللفظ أصلاً كان حشواً.

و على كلّ التقادير فلا حدّية [1]؛ فما لا تركيب فيه بوجه لايُحَدّ.

قوله: «و اللفظ الواحد إذا دلّ على الذات فهو إسم لا حدّ؛ و إن دلّ على البعض فلا حدّية»، معناه أنّا لو لم نقيّد اللفظَ في تعريف الحدّ بأن يكون مركّباً و هو «القول»، لكان البرهان يدّلنا على أنّه لايحدّ باللفظ المفرد ـ سواء كان المحدود بسيطاً أو مركباً ـ لأنّ ذلك اللفظ الواحد إن دلّ على المعنى بأسره، فهو إسم لا حدّ؛ و إن دلّ على بعض ذلك المعنى فقط، فلايكون أيضاً حدّاً؛ لأنّه لم يدلّ حينئذ على ماهية الشيء بل على بعض أجزائها و الماهية إنّما هي ما هي بجميع أجزائها؛ و إن دلّ على أمر خارج عن المعنى فليس بحدّ أيضاً؛ و لظهور هذا القسم لم يذكره.

[إشارة إلى الحد المفهومي]

و اعلم أنّ كلامه إنّما هو في الحدّ الذي بحسب الماهية لا بحسب المفهوم؛ و إن كان الذي بحسب المفهوم، ينتفع به في العلوم أيضاً [2] نفعاً لا يقصر عن الذي بحسب الماهية الحقيقية؛ بل الوفاء بإعطاء الحدود الحقيقية صعبٌ جداً؛ لجواز الإخلال بذاتي لم يطّلع عليه و لوقوعِ كثيرٍ من الأغاليط الحدّية فيه؛ و الحدّ المفهومي لايتأتّى فيه ذلك.

و إذا عنينا بالإنسان، «الحيوانَ المنتصبَ القامة الضحّاكَ بالطبع»، فعند [3] الاستفادة [4] لايجوز الزيادة على ما ذكر في الحد المفهومي؛ إذ كلّ واحد من الأمور المذكورة فيه ذاتي بحسبه، و ذاتيات الحد لاتسوغ الزيادةُ عليها و النقصانُ منها؛ و هذا القانون يجب اتّباعه؛ فبإغفاله يقع غلط كثير في الحدود التي بحسب المفهوم.

---

١. ت: فلا حد به.　　٢. آس ١: ـ أيضاً.　　٣. س: لعذر.

٤. د: الاستعادة.

[الغرض من الحد تصوّرُ كُنهِ الشيء كما هو]

قـــال: و ليس الغرض من الحدّ التمييزُ[١]، لحصوله بخاصة واحدة[٢]؛ و لا المشروطُ بالذاتي، لحصوله بفصلٍ و بحدٍ ناقصٍ و هو الذي أخذ فيه الجنس البعيد مع الفصل، كقولنا للإنسان[٣]: إنّه «جوهر ناطق». و قد أخلّ[٤] ببعض الذاتيات لعدم دلالة[٥] الأعمّ عليها أصلاً و لدلالة الخاصّ التزاماً و هو غير معتبر؛ بل الغرض من الحد تصوّرُ كُنهِ الشيء كما هو و يتبعه التمييزُ[٦].

أقول: قوله: «و قد أخلّ[٧] ببعض الذاتيات» أي كالنامي و الحسّاس.

قوله: «لعدم دلالة الأعمّ عليها أصلاً و لدلالة الخاص التزاماً و هو غير معتبر»، معناه أنّ الجوهر مثلاً الذي هو أعمّ من النامي و الحساس، لايدل عليهما لعدم دلالة العامّ على الخاصّ، و الناطق الذي هو أخصّ لايدلّ عليهما أيضاً إلّا بالالتزام؛ و دلالة الالتزام مهجورة و غير معتبرة كما عرفت[٨].

قوله: «بل الغرض من الحد تصور كُنهِ الشيء كما هو و يتبعه التمييز»، معناه أنّا كلّما تصوّرنا كُنهَ الشيء كان إمّا بالقوة القريبة من[٩] الفعل تمييزه[١٠] عمّا عداه، فيكون ذلك التمييز تبعاً لذلك التصور؛ و ليس كلّما ميّزناه عمّا عداه، كان لنا أن نتصوّر كنه حقيقته بالقوة القريبة من الفعل؛ فالحدّ يحصل منه مع الفائدة التي تختصّ به ما يفيده الرسم أيضاً.

[في أنّه لا إيجاز في الحد و لا تطويل]

قـــال: و لا إيجاز في الحد و لا تطويل[١١]؛ أمّا في المعنى، فلأنّ غير المقوِّم لايورَد، و المقوِّم لايحذَف؛ و[١٢] أمّا في اللفظ، فالجنس القريب اسمه أغنى عن

---

١. عين عبارت الإشارات، ص ١٢.
٢. آس ١: لحصوله من خاصة وحده؛ مج ١: لحصوله الخاصة.
٣. آس ١: الإنسان.
٤. ت: أخذ.
٥. مج ١: الدلالة.
٦. البصائر، ص ١٤٨.
٧. ت: أخذ.
٨. در مرصد اول، تلويح هشتم، در متن.
٩. ت، آس ١: إلى؛ س: ـ من.
١٠. س: يميّزه.
١١. الإشارات، ص ١٢.
١٢. آس ١: ـ و.

تعداد [١] مشتركات المقوّمات لدلالته عليها تضمّناً؛ و الفصولُ و إن كثرت، لا دلالة لبعضها على بعض إلّا بالالتزام، فيذكر جمعيها؛ و إن أورِدَ حدّ الجنس مقام اسمه فلا ضير [٢]؛ فترك مثل هذا الإيجاز لا براح فيه عن الحدّية [٣].

فمَن شرطَ في الحد «الإيجازَ» آخذاً في حدّه [٤]، مخطئ، و «الوجيزَ» مضاف و كائن من وجيزٍ لنسبةٍ [٥]، طويلٍ لأخرى؛ فالإضافات المجهولة لايحدّ بها الغير الإضافيات المعلومة دونها [٦].

أقول: عرّف بعضهم [٧] «الحدّ» بأنّه «قولٌ و جيز غاية الإيجاز دالّ على ماهية الشيء». و مقصوده من هذا الكلام بيان فساد هذا التعريف، و بيّن ذلك بأنّه لو جاز تعريفه بذلك لكان الإيجاز المأخوذ في التعريف إمّا في المعنى أو في اللفظ؛ ثم أبطل القسمين فتبيّن [٨] ببطلانهما بطلانُ المقدّم:

أمّا الأول، فلأنّ مقوِّمات الشيء المحدود لايمكن الزيادة عليها في الحد و هو المراد بقوله: «فلأنّ غير المقوّم لايُورَد [٩]» و لايمكن النقصان منها لِما عرفت و هو المراد بقوله: «و المقوِّم لايُحذَف». و أمّا الثاني، فلأنّ الجنس القريب يشتمل على جميع المقوِّمات المشتركة كاسم الحيوان المأخوذ في حدّ الإنسان مثلاً؛ فإنّه يُغني عن تعداد [١٠] واحدٍ واحدٍ من تلك المقوِّمات كالجسم و النامي و الحساس، لدلالته عليها بالتضمن [١١]. ثم بعد ذكر [١٢] الجنس يجب ذكر الفصل كالناطق في مثالنا إن كان واحداً؛ فإن كانت للمحدود فصولٌ أكثر من [١٣]

---

١. آس ١: تعدد. ٢. ت، آس ٢، مج ١: لا ضير. ٣. ت، آس ٢: الحادّية.

٤. مج ١: ـ الإيجاز لا براح فيه عن الحدّية ... آخذاً في حدّه. ٥. آس ١: كنسبة.

٦. الإشارات، صص ١٢ ـ ١٣؛ البصائر، ص ١٤٧. ظاهراً مقصود از كسى كه ايجاز را در حدّ آورده است، ابن بهريز است در حدود المنطق ٤، چاپ شده همراه المنطق ابن‌المقفّع، تصحيح مرحوم استاد محمد تقى دانش‌پژوه، انتشارات انجمن فلسفه ايران، ١٣٥٧، ص ١٠٢: «الحدُّ مقال وجير دالّ على ذات الشيء المحدود».

٧. الإشارات، ص ١٣؛ اما جواب ابن‌سينا متفاوت است. ٨. س: فيتبيّن.

٩. آس ١: لايراد (در شرح).

١٠. آس ١: تعدد (ظاهراً از نظر معنى، فرقى بين «تعداد» مصدر ثلاثى و «تعدّد» مصدر مزيد نيست).

١١. س: ـ بالتضمن. ١٢. ت: ذلك. ١٣. ت: ذلك.

واحد، فلابدّ من ذكر جميعها. و لايُغني ذكرُ بعضها لوقوع الإخلال ببعض الذاتيات و إن كان ذِكرُ ذلك البعض يدلّ على الباقي [١] بالالتزام؛ فإنّ دلالة الالتزام في هذا المقام مهجورة. هذا لو جوّزنا كثرة الفصول.

و الحقّ أنّ الفصل لايجوز زيادته على الواحد؛ لأنّه مقوِّم لوجود حِصّة النوع من الجنس؛ فإن كفى الواحدُ في التقويم استغنى عن الآخر و لكان الآخر إن لم‌يكن مقوِّماً لم‌يكن فصلاً؛ و إن كان مقوِّماً استغنت تلك الحصّة بكلّ واحد منهما عن كلّ واحد منهما؛ فلو تقوَّمَ وجودها بهما لَما تقوَّم [٢] وجودُها بواحد منهما، هذا خلف؛ و إن لم‌يكف الواحدُ في تقويم وجودها، فإن كان المجموع مقوِّماً فالمجموع فصل واحد و كلّ واحد من المفروض فصلاً، هو جزء الفصل؛ و إن لم‌يكن المجموع مقوِّماً لم‌يكونا فصلين و هو خلاف الفرض.

و قوله: «و الفصول و إن كثرت»، فيه إشعار بأنّه لم‌يحكم بوقوع الكثرة فيها، بل إنّما [٣] حكم بتقدير ذلك الوقوع إلاّ أنّه لمّا لم‌يتعلق بغرض هذا الموضع بيان جواز كثرتها أو لا جوازه، لا جرم لم‌يصرّح به؛ و إذا كان إيراد الجنس يغني عن تعداد [٤] المشتركات، كفى في الحدّ ذكرُ الجنس و الفصل أو ذكره و ذكر الفصول لو جوّزنا أن تكون كثيرة. فلو عدل عن ذكر اسم الجنس إلى ذكر حدّه، كما نورد «الجسم النامي الحسّاس المتحرك بالإرادة [٥]» مقام «الحيوان»، لَما كان ذلك قادحاً في التحديد، لحصول الغرض الذي هو الإحاطة بكنه حقيقة الشيء منه؛ فليس الإيجاز اللفظي أيضاً مشروطاً في الحدّ.

قوله: «فمَن شرطَ في الحدّ الإيجازَ آخذاً في حدّه، مُخطىء»، معناه أنّه لمّا أبطل التالي بقسمَيْه، صرّح ببطلان المقدّم الذي هو المقصود؛ و هو أنّ الإيجاز لايجوز أن يكون مأخوذاً في حدّ «الحدّ». و لمّا بيّن ذلك بهذا الوجه، شرع في بيانه من وجه آخر و هو أنّ «الوجيز» من باب المضاف، فقد يكون الشيء وجيزاً بالنسبة إلى شيء، طويلاً بالنسبة إلى غير ذلك الشيء؛ و ذلك مثل القليل و الكثير كالعشرة، فإنّها قليلة إذا نسبت إلى العشرين، كثيرة إذا نسبت إلى الخمسة؛ فالوجيز من الإضافات المجهولة فلاتحدّ به الأمور الغير الإضافيّة في

---

١. آس ١: البعض. ٢. آس ٢: بهما لايقوّم. ٣. آس ٢: ـإنّما.
٤. آس ١: تعدد. ٥. س، آس ٢: ـالمتحرك بالإرادة.

ذواتها و ماهياتها المعلومة، دون تلك الإضافات[١].

و اعلم أنّ «الحدّ» و إن[٢] كان تعرض له الإضافة إلى المحدود إلّا أنّ الإضافة المنفية هاهنا هي الداخلة في الحدّ لا العارضة له بعد، كما له، فافهم ذلك.

قال:

التلويح الثاني
في الرسم[٣]

و هو قول مؤلّف من خواصّ الشيء و أعراضِه التي تخصّه جملتُها معاً[٤].

أقول: أمّا «المؤلَّف من خواصّ الشيء» فكما يُرسَم «الإنسان» بأنّه «المنتصب القامة البادئ البشرة الضحّاك بالطبع»؛ و أمّا المؤلَّف من أعراضه العامّة التي تخصّه جملتها معاً، فكما يُرَسم «الخفّاش» بأنّه «الطائر الوَلود»؛ فإنّ كلّ واحد من جزئَي التعريف و إن كان عرضاً عامّاً إلاّ أنّ مجموعهما مختصّ به.

و اعلم أنّ «التردّد» في التعريفات لايجوز؛ إذ يصير المعنى أنّ المعرِّف إمّا هذا و إمّا هذا لا على التعيين؛ أللّهمّ إلّا أن يكون المراد أخْذَ مورد القسمة إلى القسمين، و حينئذ لايكون ذلك تردّداً في التعريف كما ذكر هاهنا في تعريف الرسم؛ فإنّ مراده[٥] أن يكون مركّباً من الأمور الخارجية المتساوية[٦] سواء كانت خواصّ[٧] أو أعراضاً، تخصّ جملتُها.

و يجب أن يقيّد هذه بأن يكون أبْيَن من الشيء؛ إذ لايجوز التعريف بالأخفى، و لا بالمساوي في المعرفة و الجهالة؛ و قد نبّه على ذلك فيما بعد، إلّا أنّه لابدّ من تقييد تعريف «الرسم» به[٨] بخلاف «الحدّ»؛ فإنّه مركب من الذاتيات، و الذاتيات لايكون إلّا أبينَ ممّا هي ذاتيّة له.

---

١. الإشارات، ص ١٣. ٢. آس ١: الحدّ إذا. ٣. مج ١: رسم.
٤. الإشارات، ص ١٣؛ البصائر، ص ١٤٩. ٥. س: إمّا.
٦. آس ١: المساوية. ٧. س: خواصا. ٨. آس ١: ـ به.

[أقسام الرسم من التام و الناقص]

قال: و التامّ منه ما وضع فيه الجنس لتقييد[١] ذات الشيء؛ و الناقص ما ليس كذلك[٢].

أقول: قوله «لتقييد ذات الشيء»، يريد أنّ الذهن كما يَنتقل من الخاصّة إلى الذات المرسومة، كذلك يَنتقل إلى غيرها[٣]، كما لو عرّفنا الإنسان بأنّه ضاحك[٤]؛ فكما يَنتقل الذهن إلى الإنسان، كذلك يَنتقل إلى الكاتب مثلاً، من حيث هو كاتب؛ و ذاك لأنّ دلالتها على تلك الذات إنّما هو بالالتزام فإنّ الضاحك مثلاً شيء مّا ذو ضحك؛ و بطريق الالتزام يعلم أنّ ذلك الشيء لايكون إلّا إنساناً؛ و قد عرفت أنّ دلالة الالتزام غير محدودة و لا مضبوطة لانتقال الذهن بها إلى أمور فوق واحدة؛ فلايُتقيَّد الذاتُ و لا يُتخصَّص إلّا بإيراد الجنس[٥]، ثم يتمّ الأمر بعد ذلك بإيراد الخواصّ؛ و لهذا، كان ما لميُذكَر فيه الجنسُ ناقصاً.

و بعضهم يقول: إنّ الرسمَ التامَ ما يمِّيز الشيءَ عن كلّ ماعداه، و الناقصَ ما يميّزه عن بعض ماعداه؛ و هذا أنسب لأنّ الغرض من الرسم التمييزُ، فكلّ ما كان تامّ التمييز فهو تام الرسميّة، و الناقص فيه ناقصٌ فيها.

و اعلم أنّ إدخال الجنس في الرسوم يقدح في التعريف المذكور للرسم؛ إذ الجنس من الذاتيات و لميذكر فيه إلّا أن يكون مؤلَّفاً من الخواص و الأعراض التي تخصّ جملتها؛ فيجب أن يذكر التعريف على وجه يعمّ أو يخصّص ببعض الرسوم، أو يُتأوَّل[٦] بأنّ المركّب من الداخل و الخارج هو خارجٌ أيضاً باعتبار ما هو ذلك المجموع؛ و التأويل أولى لأنّ به يتمشى كلام صاحب الكتاب.

---

١. آس ١: لتقيد؛ الإشارات: ليتقيد (نسخه بدل): لتقييد، ليفيد؛ شرح الإشارات، دفتر نشر كتاب، ج ١، ص ١٠٣: لتفيد: شرح الإشارات، سليمان دنيا، ج ١، ص ٢٥٧: و في نسخة «ليفيد». «ليفيد» مناسب‌تر مى‌نُمايد زيرا جنس مى‌تواند افاده ذات كند أمّا «تقييد» كه تخصيص است از «خاصه» برمى‌آيد. شارح بر مبناى «لتقييد» يا «لتقيّد» متن را شرح كرده است.

٢. اشارات، ص ١٣.

٣. آس ١: غيره.

٤. س: الضاحك.

٥. آس ١: + به.

٦. آس ٢: يتناول.

[في أنّ اللفظ الواحد كالخاصّة لايكفي للرسم]

قال: و اللفظ الواحد كالخاصّة لايكفي للرسم. فإنّه خاصّة الخواصّ المتلازمة إن كانت لحقيقة، فيسوغ رسم الكلّ بها إذن، فلا ميزَ، فلا جوازَ؛ و لا يقدح[١] هذا في القول الذي استُقصِي فيه في[٢] ذكر اللوازم.

و لا رسم واحد لمختلفين.

أقول: «خاصّة الخواصّ المتلازمة»، هي كالكاتب و الضاحك و المنتصب القامة، فإنّ كلّ واحد منها خاصّة للباقي و للإنسان.

و قوله: «فيسوغ رسم الكلّ بها» يريد بـ«الكلّ» الذات و باقي الخواص.

قوله: «و لا يقدح هذا في القول الذي استُقصِي فيه في[٣] ذكر اللوازم»، العلة فيه أنّ مجموع اللوازم لابدّ و أن يَطلب الذهنُ لها جامعاً و ليس ذلك إلّا الحقيقة المرسومة.

قوله: «و لا رسمَ واحدَ لمختلفين»، لأنّ الرسم لابدّ و أن يكون مميِّزاً فيلزم أن يكون مساوياً؛ فلو كان لحقيقتين مختلفتين[٤] لكان أعمّ من كلّ واحد منهما فلايكون رسماً لشيء منهما؛ و فُرِض أنّه رسم لكلّ واحد منهما، هذا خلف.

قال:

التلويح الثالث

[في التحرز عن وجوه من الخطأ تقع في الحد و الرسم][٥]

يُنبَّه فيه على أمثلة من الخطاء ليُهذَّب الطبعُ في التوقي لئلّايأخذ الشارحُ اللوازمَ[٦] العامّةَ كالوجود و العرضية مكانَ الجنس[٧].

---

١. مج ١: لاينقدح. ٢. مج ١: ـ في. ٣. س: ـ في.
٤. آس ١: مختلفين.
٥. عنوان برگرفته است از البصائر، ص ١٥٤. البته مطالب اين تلويح در المشارع، مشرع ٢، فصل ٤، آمده است و در هر دو كتاب از تأثر سهروردى از ابن‌سهلان حكايت مى‌كند و قريب به اين مطلب در الإشارات (ص ١٣) آمده است: «إشارة إلى أصناف من الخطاء تعرض في تعريف الأشياء بالحد و الرسم».
٦. مج ١: ـ و لا رسم واحد لمختلفين ... التلويح الثالث يُنبَّه فيه على أمثلة من الخطاء ليُهذَّب الطبعُ في التوقي لئلّايأخذ الشارحُ اللوازمَ. ٧. البصائر، ص ١٥٤.

أقول: هذا الاشتباه منشؤه اشتراكهما في العموم؛ فإنّه لمّا كان الجنس عامّاً ظُنّ أنّ كلّ عامّ جنسٌ.

قال: و الجنسَ و الفصلَ أحدهما مكانَ الآخر، كقولهم: «العشق إفراط المحبة» بل هو محبة مفرطة[1].

أقول: وجه الخطاء فيه أنّه إذا جعل الفصل مقيّداً بالجنس، فقد جعل العامّ خاصّاً، و الخاصّ عامّاً، فلايكون الحد مطابقاً للمحدود.

قال: و لئلايَحدّ الجنسَ بنوعه، كتحديدهم الشرَّ بـ«ظلم الناس».

و لايؤخذ جنسٌ مكانَ جنسٍ، كمن أخذ القوة و المَلكة في حدّ الفاجر و القادر على الفجور، كلٌّ مكانَ الآخر[2].

أقول: تحديد الجنس بنوعه يكون تعريفاً للأعمّ بالأخصّ و ذلك غير جائز؛ إذ لابدّ في التعريف ـ سواء كان بالحدّ أو بالرسم ـ أن يكون مساوياً للمعرَّف. و أخذُ كلٍّ من القوة و المَلَكة مكان الآخر، هو كما يقال: «العفيف مَن له قوّة يتمكّن بها من اجتناب الشهوات الدَنيّة[3]» فإنّ الفاجر له هذه القوة أيضاً إلّا أنّه لايجتنب.

قال: و لايَضعنّ الموضوعَ مكانَ جنس، كأخذهم الخشب في حد الكرسي؛ و لا الموضوعَ الفاسدَ مكانَه، كقولهم: «الخمر عنب معتصر»، كذا و «الرماد خشب محترق»[4].

أقول: الخشبُ موضوعٌ للهيئة السريريّة و ليس بجنس؛ لأنّه يوجد قبل تلك الهيئة و بعدها، و لا كذلك الجنس؛ فإنّ وجوده يتقوّم بالفصل و جعلهما واحد. و إذا جعل مكان الجنس الموضوعُ الفاسد[5]، كان أفحش في الخطاء لأنّ العنب المتمثَّل به في ذلك، لايكون عنباً حال كونه خمراً؛ و كذا الخشب للرماد، فإنّه حال كونه خشباً لايكون رماداً و كذا بالعكس بل كان كذلك[6] و فسد.

---

١. البصائر، ص ١٥٤؛ المشارع، ص ١١٣؛ مثال همان است با اختلاف در توضيح مبنى.
٢. همان، صص ١٥٤ـ١٥٥. ٣. س، آس ١، د: البدنية. ٤. البصائر، ص ١٥٥.
٥. س: للفاسد. ٦. آس ١: لذلك.

قال: و لا الجزءَ مكانَه، كقولهم[1]: «الإنسان حيوان ناطق» و عَنَوا بالحيوان ما تَخصَّصَ به؛ فذلك لايقال على المختلفات فلا جنسية؛ بل تورد حيوانية غير مشروطة بتقييدٍ و لاتقييدٍ؛ إذ لو شرط بـ«اللاتقييد» لا جواز لاقتران الفصل به[2].

أقول: «الحيوان» المتخصّص بـ«الإنسان» أو بـ«الناطق»، لو قيل على المختلفات لَما كان متخصّصاً ببعضها و التقدير تخصُّصه به، فلايكون مقولاً عليها[3]؛ و كلّ جنس فهو مقول على المختلفات؛ و يلزم من ذلك بطريق عكس النقيض أنّ ما لايقال على المختلفات فليس بجنس و هو المراد بقوله «فلا جنسية»؛ بل الحيوان الذي يؤخذ في حدّ الإنسان مثلاً جنساً له، يجب أن يؤخذ غير مشروط بقيدٍ أنّه ناطق و لا بقيدٍ أنّه لاناطق؛ لأنّ الأوّل هو الإنسان بعينه، و الثاني ينافي جواز اقتران الفصل الذي هو الناطق، به؛ فلايحمل عليه، لا حملَ الجنس و لا غيرَه.

قال: و لاتُؤخَذ الانفعالاتُ مكانَ الفصول[4] فإنّها إذا اشتدّت قد تُبطِل و هذه مُثبتة[5].

أقول: إنّما قيّد بـ«قد» في قوله[6]: «قد تبطل»، لأنّ من الانفعالات ما لاتبطل، كالتحريكات السماوية[7] و التعقّلات النفسانية.

قال: و لايُعَرَّف الشيءُ بمثله في المعرفة و الجهالة، كقولهم: «إنّ الزوج ما ليس بفرد»، فضلاً عن أن يعرَّف بالأخفى، كقولهم: «إنّ المثلث شكلٌ زواياه الثلاثة مساوية لقائمتين».

و لايُعَرَّف الشيءُ بنفسه، كقولهم: «إنّ الزمان هو مدة الحركة» و هو هي بعينها.

و لايُعَرَّف الشيءُ بما لايُعرَّف إلاّ به، كقولهم: «إنّ الشمس كوكب تَطلَع نهاراً»؛ و لابدّ من أخذ طلوع الشمس في حدّ النهار[8].

أقول: الذي مضى من أوّل الفصل إلى هاهنا يتعلق بالحدود؛ و من هاهنا ذكر أصنافاً أُخر من الخطأ هي مشتركة بين الحدود و الرسوم؛ و إنّما أخّر التعريف بالأخفى عن التعريف

---

١. مج ١: ـ الخمر عنب معتصر»، كذا «الرماد خشب محترق» ... و لا الجزء مكانه، كقولهم.

٢. البصائر، ص ١٥٥.

٣. آس ١: عليه.

٤. مج ١: الفصل.

٥. همان، ص ١٥٦؛ مج ١: مثبته.

٦. ت: قيّد في قوله.

٧. ت: السمائية.

٨. الإشارات، ص ١٣ و البصائر، ص ١٥٧.

بالمساوي[١] في المعرفة و الجهالة، لأنّ الذي هو بالأخفى أدخَلُ في الخطأ لأنّ المعرِّف يجب أن يكون أعرف من المعرَّف، فأوّل مراتب الفساد في التعريف أن يكون بالمساوي في المعرفة[٢]، و بعده أن يكون بالأخفى. و إنّما أخّر تعريف الشيء بنفسه عن التعريف بالأخفى، لأنّ الأخفى ربما كان أعرف من بعض الوجوه أو بالنسبة إلى بعض الناس دون البعض؛ و لا كذلك تعريف الشيء بنفسه فإنّ الشيء لايمكن أن يكون أعرف من نفسه بوجه من الوجوه فهو أفحش في الخطأ.

و إنّما أخّر عن ذلك تعريفَ الشيء بما لايُعرَّف إلّا به، لأنّ في تعريف الشيء بنفسه يلزم تقدّم العلم بالشيء على العلم به[٣] بمرتبة واحدة، لوجوب تقدّمِ العلم بالمعرِّف على العلم بالمعرَّف؛ و في تعريفه بما لايعرّف إلّا به، يلزم التقدم بأكثر من مرتبة.

و اعلم أنّ التعريف الذي ينتهي فيه تحليل تعريف المعرَّف بالمعرَّف بعد وسائط كثيرة، هو من قبيل تعريف الشيء بما لايعرّف إلّا به؛ لأنّ ذلك أعمّ ممّا يكون بوسائط أو لا بوسائط؛ و لكونه داخلاً فيه لم يخصّه صاحب الكتاب بالذكر.

قال: و لايُكرّر الشيءُ في الحدّ، كقولهم: «إنّ الإنسان حيوان جسمانيّ ناطق» و قد دخل الجرمية في الحيوان؛ إلّا في محالّ الضرورة، كقولنا: «إنّ الأسود شيء قام به السواد من حيث هو كذلك» لئلّا يظنّ أنّه مجرّد ذلك الشيء[٤].

و المتضايفان كالأب و الإبن أخذ كلّ منهما في حدّ الآخر لِمَعيّة العلم بهما، و لايعلم أنّ التحديد بما به العلمُ، فيتقدّم، لا بما معه، و مَن عَلِم أحد المتضايفين عَلِم الآخر؛ بل الصواب أن[٥] يؤخذ الذاتان مجرّدتين عن التضايف مع السبب الموقِع للإضافة فينتصب حدّاً، كقولنا: «إنّ الأب حيوان يولَد آخر من نوعه من نطفته» فلا مرجع فيه إلى الإبن. و فرفوريوس أخَذَ كلّاً[٦] من الجنس و النوع في حد الآخر؛ يحمل على سهوه[٧].

---

١. آس ١: المساوي.	٢. س: بالمساوي بالمعرفة.

٣. س: ـ لأنّ في تعريف الشيء بنفسه يلزم تقدّم العلم بالشيء على العلم به.

٤. الإشارات، ص ١٤.	٥. آس ١: ـ أن.	٦. مج ١: كل.

٧. الإشارات، ص ١٥؛ البصائر، صص ١٥٧ ـ ١٥٨؛ حكمة الإشراق، صص ١٨ ـ ١٩؛ المشارع، ص ١١٥ در باب متضايفان.

أقول: قوله: «لئلّا يظنّ أنّه مجرد ذلك الشيء»، يريد أنّ الشيء الذي قام به السواد مثلاً، غير مأخوذ مع صفة السواد مغاير له مأخوذاً من حيث هو موصوف بالسواد؛ و المعرَّف هو الثاني، لا الأوّل الذي هو مجرّد الشيء غير مأخوذ مع الصفة؛ و قولنا: «شيء قام به[١] السواد»، يحتمل الأمرين؛ و فائدة التكرار بقولنا: «من حيث هو كذلك»، لإخراج الأوّل و إبقاء الثاني الذي قُصِد تعريفُه.

قوله: «و لا يعلم أنّ التحديد بما به العلم، فيتقدم، لا بما معه»، معناه أنّ التحديد يجب أن يكون بما به يُعلَم الشيءُ؛ فيتقدم العلم به على العلم بذلك الشيء لا أنّه ـ أعني التحديد ـ يجب بما[٢] مع العلم به يُعلَم الشيءُ، لوجوب تقدّم العلم بالمعرِّف على العلم بالمعرَّف.

و أمّا قوله: «و من علم أحد المتضايفين علم الآخر»، فاعلمْ أنّ المعرِّف يجب أن يكون معلوماً، حال ما يكون المعرَّف مجهولا؛ و أمّا المتضايفان فليسا كذلك، بل مَن علِمَ أحدهما علِمَ الآخر؛ فإنّ مَن يعلم الأُبوّة يكون عالماً بالبُنوّة و بالعكس؛ فلو قيل: ما الأب؟ فقيل: هو الذي له إبن، لكان ذلك تعريفاً فاسداً؛ فإنّ السائل عن الأب لو كان يعلم ما الإبن، لكان أيضاً عالماً بالأب، لأنّ العلمَ بهما معاً؛ فلايجوز تعريف المتضايفين بعضهما بالبعض.

و أمّا قوله: «كقولنا إنّ الأب حيوان يولد آخر من نوعه من نطفته»، فاعلم أنّ الحيوان أحد الذاتين، و الآخر الذي من نوعه هو الذات الأخرى؛ و كونه مولِّداً لذلك الآخر من نطفته، هو السبب المُوقِع للإضافة[٣].

و اعلم أنّ هذا أيضاً ممّا يجب أن يزاد فيه «من حيث هو كذلك»، و إلاّ لَصدق هذا على الذات الموصوفة بالأبوّة لا من حيث وصفها بها؛ و ليس الغرض إلّا تحديد الذات مع وصفها بذلك، كما قيل في تعريف الأسود؛ و إنّما أهمل صاحب الكتاب ذلك، لأنّ غرضَه بيان كيفية تعريف[٤] أحد المتضايفين، من غير حوالة على الآخر لا غيره[٥]؛ و الأمثلة لا يحاقق فيها.

قوله: «و فرفوريوس أخذ كلاً من الجنس و النوع في حدّ الآخر، يحمل على سهوه»، معناه أنّه رسّمَ الجنس بأنّه «المقول[٦] على كثيرين مختلفين بالنوع في جواب ما هو»؛ و رسَّم النوع بأنّه «الذي يقال عليه و على غيره الجنسُ قولاً في جواب ماهو»، ناقلاً ذلك من كلام

---

١. آس ١: به قام. ٢. س: لا. ٣. آس ١: الإضافة.
٤. آس ١: ـ تعريف. ٥. س، آس ٢: لا غير. ٦. آس ١: بأنّه كلي مقول.

المعلّم الأوّل، أرسطاطاليس، و لم‌يعلم أنّ[1] مراده بالنوع المأخوذِ في حدّ الجنس هو «الحقيقي»[2]، و أنّ النوع المعرَّف بالجنس هو «الإضافي» لا الحقيقي؛ فلا دور. و هذ الذي وجده في كلام أرسطاطاليس و لم‌يعلم مقصودَه منه، هو الذي أوجب ارتكاب القول بأنّ أحد المتضايفين يُعلَم بالآخر بسبب أنّ الجنس و النوع الإضافي متضايفان و ظَنّ أنّه قد أُخِذ كل منهما في رسم الآخر.

و «الحدّ»، أراد به صاحب الكتاب في هذا الموضع[3] مطلق التعريف على جاري عادته في التجوّز[4] بذلك.

قال: و ليس من شرط كلّ قول شارحٍ أن يعرِّف المشروح له حدّيته أو رسميته؛ فقد عرّفناك أجزاءهما ـ حين لم تعلمهما ـ بما كنت ستعرف أنّه أحدهما.

هذا ما أردنا من التركيب الموجَّه إلى التصوّر و نذكر الترتيبَ الموصِل إلى التصديق[5].

أقول: إذا عرّفنا الشيء بقول شارح، سواء كان القول الشارح حدّاً أو رسماً، فليس من شرطه أن يُعرَّف المشروحُ له كون ذلك القول حدّاً أو رسماً[6]، فإنّا قد عرّفنا أجزاء الحدّ و الرسم التي هي الجنس و الفصل و الخاصّة و العرض العامّ، حين لم‌يكن الحدّ و الرسم معلومين؛ و إنّما عُرِّف كلٌّ واحد من هذه الأجزا بحدّه أو برسمه و لم‌يكن حينئذ لا حدّه و لا رسمه من حيث هما حدّ أو رسم، معروفين؛ إذ لا سبيل إلى معرفة الشيء إلّا بمعرفة أجزائه و قد كنّا حينئذ بصدد تعريف تلك الأجزاء؛ و إذا كانت الأجزاء حينئذ مجهولة، فما هي أجزاء له يكون أيضاً مجهولاً؛ بل بعد أن علم أجزاء الحدّ و الرسم، علم أنّ الذي عرّف به كلّ جزء منها[7] كان حداً أو رسماً؛ فقد عرفت أجزاء الحدّ و الرسم حين الجهل بهما بما ستعرف أنّه واحد منهما على التعيين.

---

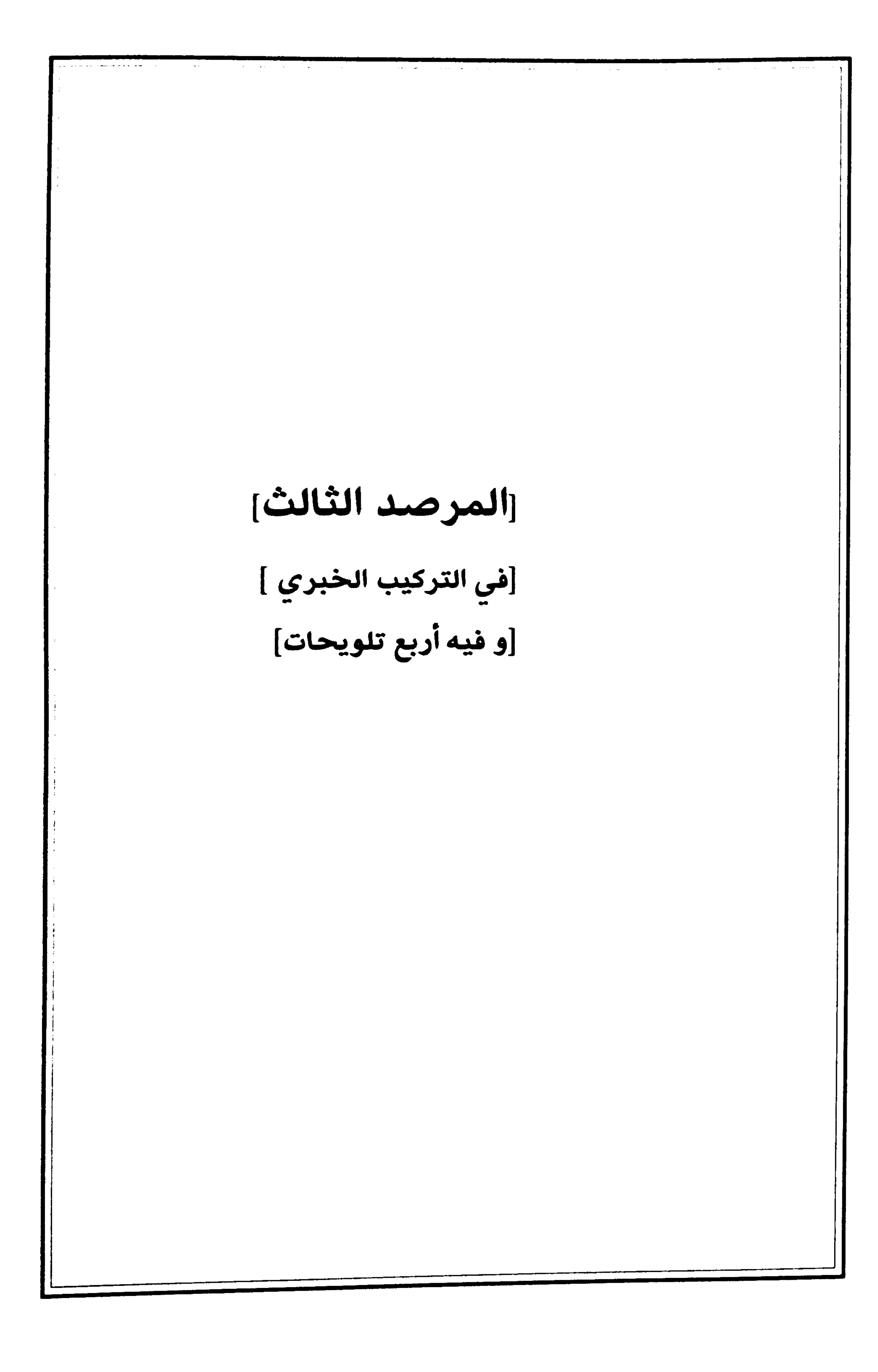
۱. آس ۱: ـ أنّ.　　۲. ت، آس ۱: الحقيقة.　　۳. س: الوضع.

۴. ت: التجويز.

۵. قريب به كلام ابن‌سينا در الإشارات، ص ۱۵، و ابن‌سهلان در البصائر، ص ۱۵۹. سهروردى در المشارع ص ۱۱۸، در پايان همين مبحث، در توجيه بحث تفصيلى خود، مى‌گويد: «اگر نبود خطاى مردمان در آن، تا اين حد سخن را به درازا نمى‌كشانديم. چه، كمتر از اين نيز كافى است: بعلاوه «قول شارح» به عنوان يكى از دو مُوصِل، بخش مهم و معتبر منطق است و بايد بدان اهميت داد.

۶. س: ـ فليس من شرطه أن يعرّف المشروح له كون ذلك القول حدّاً أو رسماً.

۷. آس ۲: منهما.



[المرصد الثالث]

[في التركيب الخبري]

[و فيه أربع تلويحات]



قال:

المرصد الثالث

في التركيب الخبري

و فيه أربع تلويحات

التلويح[1] الأوّل

في أنواع القضايا

و[2] هاهنا مقدمة:

إعلم أنّ للشيء وجوداً في الأعيان أي في نفسه و هو المدلول عليه لا الدالّ؛ و وجوداً في الأذهان و هو دالٌّ على العيني[3] حقيقةً لا وضعاً؛ و وجوداً في اللفظ و هو دالٌّ وضعاً على الذهني؛ و مدلول من جهة الكتابة و وجوداً[4] فيها. و دلالتا هذين الأخيرين تختلفان بالأعصار و لا كذلك الدلالة الأولى[5].

أقول: الذي يدلّ على أنّ الوجود في اللفظ، يدلّ على الوجود الذهني و لم‌يدّل على الوجود العيني، أنّا لو رأينا حجراً من بعيد فظننّاه حيواناً لسمّيناه باسم الحيوان، إذ هو الموجود في أذهاننا لا باسم الحجر الذي هو في نفس الأمر؛ أمّا كون اللفظ مدلول الكتابة

---

١. مج ١، ت، آس ٢: ـالتلويح. ٢. مج ١، مج ٢: ـو.

٣. مج ١: العين؛ آس ١: الشيء (نسخه بدل: العين). ٤. مج ١: وجود.

٥. منطق الشفاء، كتاب العبارة، فصل ١، ص ١؛ النجاة، چاپ مصر، ص ١١؛ البصائر، صص ١٦٠ ـ ١٦١. در المشارع نيز به همين نحو شروع كرده است.

فقد كان يمكن أن يجعل لكلّ موجود في الأعيان أو في الأذهان رقماً في الكتابة، إلّا أنّ في حفظ ذلك مشقّة و عسراً؛ فعدلوا إلى أن وضعوا لكلّ حرف مسموعٍ من الحروف البسائطِ رقماً و حاذَوا بتركيب تلك الحروف تركيبَ[١] تلك الرقوم، بحيث يدلّ المجموع من الرقوم المكتوبة على المجموع من الحروف المسموعة؛ فلهذا جعلت الكتابة دالّة على اللفظ أوّلاً.

فقد بان أنّ للشيء في الوجود مراتب أربعاً: الوجود العيني، و الذهني، و الذي في اللفظ، و الذي في الكتابة. و دلالتا هذين الأخيرين أعني الوجود في اللفظ و الوجود في الكتابة، تختلفان بالأعصار و الأمم؛ و لا كذلك الدلالة الأولى، أعني دلالة الوجود الذهني.

و يقال في المشهور إنّ الأوّل مدلول غير دالّ، و الثاني و الثالث دالّان مدلولان، و الرابع دالّ غير مدلول.

و صاحب الكتاب ذكر ما قيل في الثلاثة الأول فقط، و أهمل ما قيل في الكتابة؛ لأنّها قد تكون مدلولاً عليها من جهة اللفظ باعتبارٍ، و من جهة الوجود الذهني باعتبارٍ آخر، و هو كونها أحد الموجودات العينية[٢].

[في تعريف القضية (التركيب الخبري)]

قال: و اللفظ المركّب إمّا أن يكون على سبيل التقييد و هو المستعمل في الأقوال الشارحة؛ و كثيراً ما يقوم مقامَه[٣] لفظ واحد، كقولنا: «الحيوان الناطق المائت» و يقوم مقامَه «الإنسان». و ما سوى هذا من التركيب[٤] لايخلو إمّا أن يتطرّق إليه الصدقُ و الكذب أم لا؛ و الأوّل هو مطلوبنا و هو «الخبر» و «القضية» و «القول الجازم» و هو قول يصّح أن يقال لقائله إنّه صادقٌ فيه أو كاذب[٥].

أقول: هذا التعريف إنّما هو شرح اسم للـ«خبر»؛ إذ لوكان تعريفاً لماهيّته مع أنّ الصدق لايعرف إلاّ بأنّه الخبر المطابق للمخبَر[٦]، و الكذب لايعرف إلّا[٧] بأنّه الخبر الغير المـطابق،

---

١. آس ١: ـ تلك الحروف تركيب.

٢. در المشارع، ص ١٢٣، به اين معنى اشاره كرده است.

٣. آس ١: مقامها.

٤. ت: التراكيب.

٥. الإشارات، ص ١٥.

٦. آس ١: الخبر.

٧. س: ـ لايعرف إلّا.

لكان ذلك تعريفاً دورياً؛ بل عرّف اسم «الخبر» بما يقال لقائله إنّه صادق فيه أو كـاذب، و عرّف الصدق و الكذب بماهية الخبر، فلا دور.

و هذا التركيب الخبري هو المستعمل في الحجة؛ فلذلك كان في هذا الموضع[١] مطلوبنا.

و لمّا كان قُصارىٰ أمر المنطقي أن ينظر في الموصِل إلى التصور و هو «القول الشارح»، و في الموصِل إلى التصديق و هو «الحجة»، و كان المستعمَل فـي الأقـوال الشـارحـة، هـو التركيب التقييدي، و في الحجج هو التركيب الخبري، لا جرم ذكـر صاحب الكتاب هـذين التركيبَين و لم‌يذكر غيرهما من التراكيب[٢] التي ليست بتقييدّية و لا خبريّة، مثل التـمّني و الترجّي و القَسَم و النداء؛ إذ لا مدخل لها في غرضه في هذا الكتاب. و قـد جـرت العـادة بحصر أقسامها و بيان ماهية كلّ واحد منها و لا حاجة بنا إلى ذكر ذلك و إن كان ينتفع به في فنّ الخطابة و ما يجري مجراها ممّا لم‌يتضمّنه كتاب التّلويحات[٣].

[أصناف التركيب الخبري]

قــال: و هذا لايخلو إمّا أن يكون إذا حلّل كلّ جزء أوّلٍ له، إمّا أن[٤] لايصلح وحده للخبرية أو يصلح:

فالأول، يسمّى «قضية حملية»، كقولنا: «الإنسان حيوان» أو «ليس». و المتقدم في الوضع هاهنا و[٥] نحوه يسمّى «الموضوعُ»، و نحوُ المتأخّر «المحمولُ»، و «ليس» حرف سلب. و من خاصيتها بساطةُ أجزائها، أو تقييدُها إن كثرت، بحيث يصح أن يدلّ على كلّ واحد بلفظة واحدة.

و الثاني، يسمّى الشرطي[٦] و لايخلو إمّا أن يكون أصل الرباط بين جزئَيْه بلزومٍ أو بعنادٍ. و الأوّل يسمّى «شرطياً متصلاً»، كقولنا: «إن كانت الشمس طالعة فالنهار موجود» و يسمّى ما قرن به حرف الشرط من جزئَيها[٧]، «المقدّمُ»، و

---

١. ت: الوضع. ٢. آس ١: التركيب.

٣. البته سهروردى در المشارع، ص ١٢٤، به توضيح اين مفاهيم پرداخته است.

٤. مج ١: ـ إمّا أن. ٥. آس ١: ـ هاهنا و؛ ت: ـ و. ٦. مج ١: الشرطية.

٧. مج ١: جزئها.

المقرون بحرف الجزاء «التالي»؛ و الثاني «منفصلا [١]». كقولنا: «إمّا أن يكون هذا العدد زوجاً و إمّا [٢] أن يكون فرداً» و قد أخذ قضيتان فيهما. و أخرجتا باقتران هذه الأدوات عن الخبريّة، لعدم صلوح كلّ واحد للتصديق بعد هذه و لولاها كانت قضايا. و الأُولى، لجزئَيها [٣] ترتيبٌ يتغيّر المعنى بتغيّره دون الثانية.

أقول: قوله: «إذا حلّل كلّ جزء أوّل له، إمّا أن لايصلح وحده للخبرية أو يصلح»، احترز بلفظة «أوّل»، عن المفردات التي ينتهي إليها تحليل الشرطيات؛ و بلفظة «وحده»، عن كلّ واحد من الأجزاء الأول باعتبار التحليل حال انضمامه إلى الآخر، فإنّه إذ ذاك غير صالح للخبرية؛ و إنّما يصلح لها حال انفراده لا حال تركيبه.

و قوله: «و من خاصيتها بساطة أجزائها أو تقييدها إن كثرت بحيث يصحّ أن يدلّ على كلّ واحد بلفظة واحدة»، أي من خاصية الحملية أن لاتنفكّ عن أحد الأمرين: إمّا أن تكون أجزاؤها بسيطة و قد مضى مثاله؛ أو تكون متكثرة لكن التركيب فيها يكون تقييدياً بحيث يصحّ [٤] أن يدلّ على كلّ واحد من جزئَي القضية ـ سواء كانا بسيطين، أو تقييديين، أو أحدهما بسيطاً و الآخر تقييدياً ـ بلفظة واحدة. أمّا مثال [٥] التي جزآها تقييديان، قولنا: «الحيوان الناطق المائت ينتقل بنقلِ قدمَيْه»؛ و أمّا مثال التي أحد جزئَيها فقط تقييدي، قولنا: «الحيوان الناطق المائت، مَشّاء» أو «الإنسان ينتقل بنقلِ قدمَيه»، فإنّ جميع ذلك في قوّة قولنا: «الإنسان مشّاء».

قوله: «و قد أخذ قضيتان فيهما»، يريد في كلّ واحدٍ من القضيتين الشرطيتين، أعني الشرطية المتصلة و الشرطية المنفصلة.

و قوله: «و أخرجتا باقتران هذه الأدوات عن الخبرية لعدم صلوح كلّ واحد للتصديق بعد هذه»، يريد أنّ جزئَي المتصلة اللذَين هما المقدّم و التالي، و جزئَي المنفصلة [٦]، خرجتا باقتران الأدوات التي هي حروف الشرط مثل «إن» و ما يجري مجراها، و حرف الجزاء مثل الفاء في المتصلة، و مثل «إمّا» و «أو» و ما في معناهما في المنفصلة، عن أن يكونا قضيتين

---

١. مج ١: منفصلة. ٢. آس ١: أو. ٣. مج ١: لجزئها.
٤. آس ٢: ـ يصحّ. ٥. س: المثال. ٦. آس ١: ـ و جزئَي المنفصلة.

لعدم صلاحيّتهما بسبب مقارنة تلك الأدوات للتصديق و التكذيب؛ و قد كانا صالحَين قبل تلك المقارنة لذلك؛ أمّا بعد مقارنة هذه الأدوات، فلا.

قوله: «و لولاها كانت قضايا»، أي لولا هذه الأدوات المقترنة بأجزاء كلّ واحدة من الشرطيتين، لكانت تلك الأجزاء قضايا؛ لاحتمالها التصديقَ و التكذيبَ حينئذ.

قوله: «و الأولى لجزئَيها ترتيب يتغيّر المعنى بتغيّرِه»، يريد أنّ الشرطية المتصلة إذا جعل مقدّمها في موضع تاليها، و تاليها في موضع مقدّمها، لم‌يبق المعنى الذي كان أوّلاً قبل تغيّر الترتيب، سواء كان التالي مساوياً للمقدّم أو أعمّ منه. و اعتبِرْ ذلك بقولنا: «كلّما كان هذا إنساناً فهو حيوان»، كيف لايصدق إذا قلت: «كلّما كان هذا حيواناً[1] فهو إنسان»، بخلاف المثال المورَد في المنفصلة؛ هذا في التالي الأعمّ؛ و أمّا في التالي المساوي، فكقولنا: «كلّما كان هذا إنساناً فهو ضاحك»، إذا تغيّر ترتيب جزئَيها فإنّها و إن بقيت حافظة للصدق[2] لكنّها متصلة غير المتصلة التي كانت قبل تغيّرِ[3] الترتيب؛ و ذلك بخلاف المنفصلة.

[كيفية تكثّر القضايا في الحملية و الشرطية][4]

قال: و الأُولى، إذا كثرت القضايا في تاليها، تتكثّرُ لتكثّرِ الربط بالمقدّم و تمام الكلام التصديقي عند أول ما قُرن؛ و إن تكثّرت في المقدّم فلاتتكثّرُ[5]؛ و ليكن: «هذا به ذات الجَنب» أحدَ الجزئين، و «به حمّى لازمةٌ و سعالٌ يابس و ضيق نفَسٍ و نبضٌ منشاري»، كلّها يؤخذ تارةً في المقدّم و أخرى في التالي مربوطاً به و يمتحن، بخلاف المنفصلة؛ فإنّ كثرة القضايا لاتُخرجها عن الوحدة.

و الحملية أيضاً إذا تكثّر في جزئَيها حرف عطف أو ما يوجب الاستقلال في الآحاد، تتكثّر في أيّهما كان[6].

أقول: إنّما حكم بتكثّر المتصلة عند تكثّرِ القضايا في تاليها دون تكثّرها في مقدّمها، لأنّ التالي حكمٌ بلزومِ صدقِه عند صدق المقدّم، و صدقُ الشيء لايتمّ بدون صدق أجزائه؛

---

١. آس ١: حيوانان. ٢. آس ١: للتصديق. ٣. س: تغيير.

٤. اين بحث، همان تركيب عطفى، در منطق جديد است كه عده‌اى معتقدند قدما به آن نپرداخته‌اند.

٥. ت، مج ١، مج ٢: فلاتتكثّر. ٦. المشارع، صص ١٣٥ـ١٣٨.

فيكون كلّ واحدة من تلك[١] القضايا التي هي أجزاء التالي، لازمة لمقدّم تلك المتصلة؛ فيحصل من لزوم كلّ واحدة منها لذلك المقدّم، متصلةٌ، غير المتصلة الحاصلة من لزوم الأخرى له؛ و أمّا المقدّم، فإنّما حُكمَ بأنّه ملزوم و جاز أن يكون المجموع الملتئم من عدة أشياء ملزوماً لشيء، و لايكون كلّ واحد من أجزاء ذلك المجموع ملزوماً لذلك الشيء بخلاف اللازم؛ فقد بان أنّ تكثّرَ القضايا في التالي[٢] يوجب أن يكون لكلّ واحدة من تلك القضايا، ارتباطٌ بالمقدّم مغايرٌ لارتباط القضية الأخرى به؛ و هو المراد بقوله: «لتكثّر الربط بالمقدّم».

قوله: «و تمام الكلام التصديقي عند أوّل ما قُرِن» معناه، و لأجل تمام الكلام التصديقي عند أوّل قضية قرنت بالمقدّم التي هي أجزاء التالي.

قوله: «و إن تكثّرت في المقدّم فلا تكثُّرَ»، يريد فلايلزم التكثر إذ قد يجوز حصول التكثر في بعض المواد إلاّ أنّ ذلك لايكون مطّرداً في كلّها؛ و[٣] ليمتحَنْ ما ادّعاه بهذا المثال و هو قولنا: «إن كان هذا به ذات الجنب، فيه حمّى لازمة و سعال يابس و ضيق نفَس و نبض منشاري»، فإنّ المقدّم من كلّ واحد من الحمليات التي في التالي، متصلة مستقلة؛ فلو عكستَ بأن جعلتَ هذه كلّها ـ أعني القضايا التي في التالي ـ مقدّماً، و جعلتَ ذلك المقدّم تالياً هكذا: «كلّما كان هذا به حمّى لازمة و سعال يابس و ضيق نفس و نبض منشاري، فيه ذات الجنب»، لم تتعدد المتصلةُ، إذ لايرتبطُ التالي بكلّ واحد من أجزاء المقدّم بل بمجموعها.

و قوله: «يؤخذ تارةً في المقدّم و أخرى في التالي مربوطاً به»، يرجع الضمير في «به» إلى المقدّم.

و قوله: «و الحملية أيضاً إذا تكثّر في جزئَيها حرف عطف أو ما يوجب الاستقلال في الآحاد يتكثّر في أيّهما كان»، يريد بـ«التكثّر بحرف العطف أو ما يقوم مقامه»، التكثّرَ الذي لايكون في قوة مفردٍ، كـ«الحيوان الناطق» الذي في قوة لفظ «الإنسان»[٤] و الذي يقتضي

---

١. آس ١: ـ تلك.

٢. س: ـ واحد من أجزاء ذلك المجموع ملزوماً لذلك الشيء بخلاف اللازم؛ فقد بان أنّ تكثّرَ القضايا في التالي.

٣. آس ١: ـ و.

٤. آس ١: ـ كالحيوان الناطق الذي في قوة لفظ الإنسان.

تعدّد الربط مثل «الإنسانُ و الفرسُ حيوانٌ» أو «الإنسانُ حيوانٌ و كاتبٌ». و يريد بـ«الاستقلال» أن لايفتقر في موضوعيته لذلك المحمول، أو محموليّته لذلك الموضوع، إلى أمر أخر؛ و إلاّ انتقض بمثل قولنا: «كلّ مَن به حمّى لازمة و سعال يابس و ضيق نفس و نبض منشاري فهو مجنوب»، حيث لم‌يتعدد الحملية مع تكثّر موضوعها؛ لكن مثل هذا التكثّر إذا كان في جانب المحمول يلزم تعدّدها، لأنّه متى صَدق شيء على شيء[1] آخر، صَدق كلّ واحد من أجزاء الشيء عليه؛ لاستحالة صِدق الكلّ بدون صِدق أجزائه. و هذا الحكم يختصّ بالموجبة لا بالسالبة؛ و لاكذلك في جانب الموضوع؛ فإنّه لايتكثر الحملية الموجبة بتكثّره، إلاّ إذا كان ذلك التكثّر على الوجه المذكور.

[في انحلال الشرطيات]

قال: و اشترك[2] الشرطيتان في انحلالهما أوّلاً إلى الحمليات، و منها إلى المفردات، و إن لايدلّ بلفظٍ على أحد أجزائهما الأُوَل.

أقول: يريد بـ«الشرطيتين»، المتصلة و المنفصلة.

و اعلم أنّ من الشرطيات مايكون مركّبة من شرطيات أيضاً ـ كما يتبيّن فيما بعد ـ فلايكون أول انحلال تلك، إلى الحمليات؛ و يمكن أن يتأوّل بأنّ مراده بانحلالها أوّلاً أنّها تنحل إلى الحمليات قبل انحلالها إلى المفردات.

و قوله: «بلفظ»، يريد به المفرد لا المركب.

و قوله: «على أحد أجزائهما الأول»، احترز بـ«الأول» عن الأجزاء التي ينتهي إليها التحليل أخيراً؛ فإنّ تلك تدلّ عليها بلفظ مفرد و ذلك ظاهر.

[الإيجاب و السلب في القضايا الحملية و الشرطية]

قال: و لكلّ من هذه إيجاب و سلب:

فإيجاب الحملية، كقولنا: «الإنسان حيوان» أي المفروض ذهناً و عيناً أنّه

---

١. ت: ـ شيء. ٢. آس ١: اشتراك.

إنسان دون شرط تعميم و تأبيد، و مقابلَيهما[١] هو حيوان؛ و تخُصّ به النسبة بـ«هو»؛ و سلبها، كقولنا: «الإنسان ليس بحجر» و حاله ما سبق.

و إيجاب[٢] المتصلة، كقولنا: «إن كانت الشمس طالعة فالنهار موجود» و هو يتعلق بإثبات اللزوم و إن كان بين السالبتين؛ و سلبها ما يقطع اللزوم[٣]، كقولنا: «ليس إن كانت الشمس طالعة فالليل موجود».

و ايجاب المنفصلة ما يوقع العناد و إن كان بين السالبتين[٤]؛ مثاله ما ذكرنا؛ و سلبها ما يقطع العناد، كقولنا: «ليس إمّا أن تكون الشمس طالعة و[٥] إمّا أن يكون النهار موجوداً».

و اشترك إيجاب الثلاثة في إيقاع نسبةٍ[٦] مّا بين الجزئين، و السلب في رفع تلك النسبة[٧].

أقول: مقابل «التعميم» هو «التخصيص» و مقابل «التأبيد» هو «التوقيت». و لو شرطنا أحد هذه الأشياء لَما صدق الحمل فيما يغايره[٨]؛ فلهذا وجب أن يؤخذ دون شرط من هذه الشرائط بل يؤخذ مع قطع النظر عنها على وجه يكون محتملاً لكلّ واحدٍ منها. و إثباتُ اللزوم بين السالبتين، هو[٩] كما في قولنا: «كلّما لم‌يكن النهار موجوداً لم‌تكن الشمس طالعة»، فإنّها موجبة لثبوت اللزوم بين جزئَيها. و الفرق بين هذه و بين السالبة أنّه لا لزوم بين الجزئين في السالبة؛ و في هذه، اللزومُ ثابت؛ و فرقٌ بين لزوم السلب و سلب اللزوم؛ فالموجبة من سالبتين حكم فيها بلزوم السلب؛ و السالبة حكم فيها بسلب اللزوم.

و على هذا فقِسْ الحالَ في المنفصلة الموجبة من سالبتين و ما بينها و بين المنفصلة السالبة من الفرق؛ فإنّ معاندة السلب غير سلب المعاندة.

قال: و المتصلة الموجبة إذا قرن بأحد جزئَيها حرف السلب و أدخل عليها لفظة «إمّا» بعد حذف أداتيها، صارت منفصلة؛ و إن كان التالي أعمّ فليكن عند القلبِ

---

١. آس ١: مقابلتهما. ٢. آس ١: فإيجاب.
٣. مج ١: ـ و إن كان بين السالبتين؛ و سلبها ما يقطع اللزوم. ٤. آس ٢: سالبتين.
٥. آس ١: ـ و. ٦. مج ١: النسبة. ٧. الإشارات، ص ١٦.
٨. آس ١: يغاير. ٩. ت: هما؛ س: ـ هو.

السلبُ مأخوذاً[١] فيه.

و المنفصلة إذا قرن بأحد جزئَيها السلبُ و أُدخِل فيها أداتا الاتصالِ، صحّت متصلةً؛ لأنّه إذا لم يجتمع وجودُ أمرين، يلزم من وجود أحدهما عدم الآخر؛ و إذا لزم معية[٢] وجودهما، يعاند وجودُ أحدهما عدمَ الآخر.

[في انقلاب المتصلة منفصلةً و بالعكس]

أقول: بيّن أوّلاً أنّه كيف تنقلب المتصلةُ منفصلةً، و ثانياً كيف تنقلب المنفصلة متصلةً:

أمّا الأوّل، فكقولنا: «كلّما كان العدد أربعة فهو زوج»، و[٣] إذا قُلِب إلى قولنا: «إمّا أن يكون هذا العدد أربعة و إمّا أن[٤] لايكون زوجاً» و ذلك بإدخال حرف السلب على التالي و حرفِ العناد على الجزئين مع حذف أداتَي الاتصال و هما حرفا الشرط و الجزاء. هذا فيما يكون التالي أعمّ من المقدّم؛ و أمّا إن كان مساوياً له، أدخلنا حرف السلب على أيّ الجزئين شئنا، كقولنا: «إن كانت الشمس طالعة فالنهار موجود»[٥] إذا قُلِب إلى: «إمّا أن لاتكون الشمس طالعة و إمّا أن يكون[٦] النهار موجوداً» أو[٧] إلى: «إمّا[٨] أن تكون الشمس طالعة و إمّا أن لايكون النهار موجوداً»[٩] بخلاف المتصلة التي يكون تاليها أعمّ من مقدّمها، فإنّها لاتنقلب إلى المنفصلة إلّا إذا قرن حرف السلب بتاليها لا غير.

هكذا ذكر صاحب الكتاب و كأنّه اعتبر في الانفصال العناد في الجمع خاصة و لم يعتبره في الخلوّ؛ فإنّه إذا قرن عند القلب حرف السلب بالمقدّم صارت منفصلة مانعة الخلوّ؛ فلايصحّ منعُه من اقتران حرف السلب بالمقدّم عند قلبها إلى المنفصلة إلّا إذا عُنِي بها[١٠] مانعة الجمع لا مانعة الخلوّ فقط.

و أمّا الثاني، فكقولنا: «إمّا أن يكون هذا العدد زوجاً و إمّا أن يكون فرداً»، إذا قُلِب إلى

١. آس ١: مأخوذ.
٢. آس ١: معه.
٣. آس ١، س: ـ و.
٤. آس ١، ت: ـ أن.
٥. ت: موجوداً.
٦. س: أن لايكون.
٧. ت: ـ أو.
٨. آس ١: ـ إمّا.
٩. س: ـ أو إلى: «إمّا أن تكون الشمس طالعة و إمّا أن لايكون النهار موجوداً».
١٠. آس ١: به.

قولنا: «إن لم يكن هذا العدد زوجاً [١] فهو فرد، و إن كان زوجاً فهو ليس بفرد، و إن لم يكن فرداً فهو زوج، و إن كان فرداً [٢] فليس بزوج» [٣]، بإدخال حرف السلب على أيّ الجزئين كان، مع تبديل أداة الانفصال بأداتَي الاتصال؛ و ذلك [٤] لأنّ المنفصلة حُكِمَ فيها بعدم اجتماع الجزئين، فيلزم من وجود أحدهما عدم الآخر و إلّا صحّ اجتماعهما، و قد حكم بعدم اجتماعهما؛ هذا خلف. هذا في لزوم المتصلة للمنفصلة.

و أمّا في لزوم المنفصلة للمتصلة و هو الذي ذُكِر في الكتاب أوّلاً و عُلّل أخيراً، فلأنّه إذا لزم معيّة وجود أمرين كما في المتصلة التي يساوي تاليها مقدَّمَها، فإنّ وجودَ أيّهما كان يعانِده عدمُ الآخر و إلّا لم يلزم معيّتهما؛ فإن كان التالي أعمّ بحيث يكون الحكم بلزومه للمقدّم من غير لزوم المقدم له، لزم معاندةُ وجود المقدّم لعدمِ التالي في الجمع؛ و هو الذي اعتبره صاحب الكتاب؛ و معاندةُ عدم المقدّم لوجودِ التالي في الخُلوّ و لم يعتبره و [٥] ذلك ظاهر عند الاعتبار.

قال: و المنفصلة، منها حقيقية [٦] و هي التي يراد فيها بـ«إمّا»، منعُ الجمع و الخُلُوّ؛ و منها غير حقيقية [٧] و هي التي تمنع الجمع دون الخلوّ، كقولنا: «هذا المحل إمّا أن يكون [٨] أبيض أو يكون أسود» أو [٩] منع الخلوّ دون الجمع، كقولنا: «إمّا أن لايكون [١٠] هذا المحل أبيض و إمّا أن لايكون أسود».

[أقسام المنفصلة]

أقول: الحكم بالعناد يحتمل أقساماً ثلاثة: لأنّ العناد المحكوم به، إمّا أن يكون في الصدق و الكذب معاً و يسمّى «حقيقية»، كقولنا: «إمّا أن يكون هذا العدد زوجاً و إمّا أن

---

١. س: ـ و إمّا أن يكون فرداً»، إذا قلب إلى قولنا: «إن لم يكن هذا العدد زوجاً.

٢. آس ١: فرد.

٣. آس ١: «قولنا: إن لم يكن هذا العدد زوجاً فهو ليس بفرد، و إن لم يكن فرداً فهو زوج ، و إن كان فرد فليس بزوج».

٤. آس ١: ذاك.

٥. آس ١: لم يعتبر.

٦. مج ١: حقيقة.

٧. مج ١: حقيقة.

٨. آس ١: إمّا أن يكون هذا المحل.

٩. آس ١: و.

١٠. مج ١: ـ إمّا أن يكون أبيض أو يكون أسود» أو منع الخلوّ دون الجمع، كقولنا: «إمّا أن لايكون.

يكون فرداً»[١]. فإنّه[٢] يستحيل اجتماعهما على الكذب، بمعنى أنّه لايجوز ارتفاعهما معاً[٣]؛ و إمّا أن يكون العناد المحكوم به في الصدق دون الكذب، و تسمّى «مانعة الجمع». و يفهم من ذلك أحد معنيين:

أحدهما، أن يكون المراد أنّا حكمنا بالعناد في الصدق و لم‌نحكم بالعناد في الكذب.

و ثانيهما[٤]، أن يكون المراد أنّا حكمنا بالعناد في الصدق مع حُكمِنا باللاعناد[٥] في الكذب؛ و المفهوم الأوّل أعمّ من الثاني و مثاله: «إمّا أن يكون هذا المحل أبيض أو أسود»، فإنّه يستحيل اجتماعهما على الصدق و لايستحيل اجتماعهما على الكذب، لجواز ارتفاعهما معاً.

و إمّا أن يكون العناد المحكوم به في الكذب دون الصدق و يسمّى «مانعة الخلوّ» و يفهم منها أيضاً معنيان، أحدهما أعمّ من الآخر: [١] فالأعمّ أن يحكم بالعناد في الكذب مع عدم الحكم بالعناد في الصدق؛ [٢] و الأخصّ أن يحكم بالعناد في الكذب و يحكم أيضاً باللاعناد في الصدق؛ و مثاله: «إمّا أن لايكون هذا المحل أبيض و إمّا أن لايكون أسود».

و كلام صاحب الكتاب يمكن حمله في مانعة الجمع و مانعة الخلوّ على كلّ واحد من المفهومين؛ إلّا أنّ حمله على المفهوم الأعمّ أولى لِما تعرفه[٦] في باب القياس الاستثنائي. و المنع المذكور في الكتاب يريد به الحكم بالمنع، و إلّا لم‌تكن المنفصلة كاذبة ألبتة. و في الحقيقية قد أشعر بذلك في قوله: «و هي التي يراد فيها بـ«إمّا»، منع الجمع و الخلو»، و لم‌يقل في غير الحقيقية كذلك، إتّكالاً على الفهم من القرينة.

قال: و كلّ ما منع الجمع فقط، إذا أدخل أداة الانفصال على سلبي جزئَيه منع[٧] الخلوّ فقط.

و قد تتأتّى متصلةٌ صادقةٌ من جزئين كاذبين، كقولنا: «إن كانت العشرة فرداً فهي غير منقسمة بمتساويين»؛ و كذلك المنفصلة إلّا أنّها غير حقيقية، كقولنا: «الفلك إمّا أن يكون حاراً أو بارداً» في جواب مَن أثبتهما عليه.

---

١. آس ١: فرد. ٢. ت: + يستحيل اجتماعهما على الصدق و.
٣. س: لايجوز اجتماعهما معاً و لا ارتفاعهما معاً. ٤. آس ١: ثانيها.
٥. آس ١: بالعناد. ٦. آس ١: تعرف. ٧. ت: مع.

و المتصلة لايجب في اتصالها اللزومُ بحسب الاقتضاء لذات الأمر، بل إن كان صحبه أيضاً يجوز، كقولنا: «إن كان هذا كاتباً فهو ضاحك» و هما لازِما أمرٍ غيرهما.

و المتصلة و المنفصلة يصحّ قلبهما إلى الحمليّة إذا صُرِّح باللزوم و العناد، كقولنا: «طلوع الشمس يلزمه وجود النهار» أو «يعانده الليل». و قد[1] يصحّ القلب على[2] غير هذا الطريق.

و الإيجاب أبسط من السلب إذ الأعدام و السلوب يؤخذ في حدّها ثبوت مّا و إلّا لا مفهوم لها و لاينعكس.

أقول: قوله «و كلّ ما منع الجمع فقط، إذا أدخل أداة الانفصال على سلبي جزئيه منع الخلوّ فقط» و[3] علة ذلك أنّه إذا أدخل حرف السلب على قضية صارت السالبة مناقضة للموجبة؛ و القضية و نقيضها متى صدقت إحداهما كذبت الأخرى و بالعكس؛ فإذا لم‌تجتمع قضيتان على الصدق و جاز اجتماعهما على الكذب، لم‌يجتمع نقيضاهما على الكذب و جاز اجتماعهما على الصدق. و المثال لذلك هو المذكور في مثالَي مانعة الجمع و مانعة الخلوّ و لهذا لم‌يتمثّل[4] هاهنا.

و أمّا قوله: «و كذلك المنفصلة إلّا أنّها غير حقيقية»، فاعلم أنّ الحقيقية هي التي حكم فيها بعدم اجتماع جزئَيها على الصدق و على الكذب معاً؛ و ذلك ينافي صدقها من جزئين كاذبين. و أمّا غير الحقيقية فيجوز ذلك فيها إذا كانت مانعة الجمع؛ و أمّا مانعة الخلوّ فلا، لمنافاة ذلك إيّاها أيضاً.

و اعلم أنّه قد يتأتّى أيضاً متصلة صادقة من مقدّمٍ كاذب و تالٍ صادق، كقولنا: «إن كان الإنسان طائراً فهو حيوان» و من مجهولَي الصدق و الكِذب، كقولنا: «إن كان زيد يكتب فهو يحرّك يده»، لكن لايجوز من مقدّم صادق و تال كاذبٍ، فإنّه ينافي اللزوم؛ إذ معنى اللزوم هاهنا صدق التالي على تقدير صدق المقدّم؛ فإذا لم‌يصدق مع صدقه فليس بلازم له و هو خلاف المقدّر.

و كذلك المنفصلة قد يتأتّى تركيب صادقها[5] أيضاً من قضيّتين: إحداهما صادقة و

---

۱. آس ۲: ـ قد.
۲. آس ۱: من (در شرح: على).
۳. ت: ـ و.
٤. ت، آس ۱: لم‌يمثل.
٥. ت: صادقَيها.

الأخرى كاذبة؛ و ذلك ظاهر في الحقيقية و في غير الحقيقية بالمعنى الأعم. و صاحب الكتاب لم‌يذكر في المتصلة سوى تركيب[١] صادقها من كاذبتين؛ إذ به يتنبّه للباقي.

و في المشهور أنّ من المتصلات ما تكون «اتفاقيةً» و هي التي حكم فيها بصدق التالي مع صدق المقدم لا لعلاقة بينهما تقتضي ذلك، بل على سبيل الاتفاق، كقولنا: «إن كان الإنسان موجوداً فالخلأ معدوم»؛ هذا من الموجبة. و أمّا السالبة فهي التي حكم فيها بسلب ذلك الصدق الاتفاقي.

و صاحب الكتاب لايرى أن يعدّ هذه من القضايا لعدم الارتباط بين جزئَيها و قد بيّن ذلك في بعض كتبه[٢]؛ فلهذا لم‌يتعرّض لها في التّلويحات بل ذكر المتصلة التي لايكون المقدّم فيها مقتضياً للتالي، و لا بالعكس، و هي التي عبّر عنها بـ«التي لايجب في اتصالها اللزوم بحسب الاقتضاء لذات الأمر» بل إن كان صحبه[٣] أيضاً يجوز، كقولنا: «إن كان هذا كاتباً فهو ضاحك».

قوله: «و قد يصحّ القلب على غير هذا الطريق»، يريد كما في قولنا: «إن كان الحيوان متحركاً بالإرادة فهو طالبُ غرضٍ»، فإنّه ينقلب إلى «كلّ حيوان متحرك بالإرادة فهو طالب غرض»؛ و هذا لايصحّ إلّا فيما كان المقدّم و التالي مشتركَين في جزء؛ و لهذا خصّصه بـ«قد»؛ و أمّا «القلب» الذي هو بطريق التصريح باللزوم أو[٤] العناد، فهو مطَّرِدٌ.

[الإيجاب أبسط من السلب]

قوله: «و الإيجاب أبسط من السلب إذ الأعدام و السلوب يؤخذ في حدّها ثبوتٌ مّا، و إلّا لا مفهوم لها و لا ينعكس»، يريد أنّ السلب لايتحصل في الذهن إلّا سلباً لشيء و، كذا العدم إذ هو عبارة عن رفع الثبوت؛ و رفعُ الشيء لايتحقّق حاصلاً في الذهن إلّا بحصول ذلك الشيء فيه فيحصلان معاً.

---

١. آس ١، ت: تركّب.

٢. المشارع، ص ١٧٢: «... لا مثل قولك: «إن كانت السماء جسماً فالسواد لون» فإنّ هذا هجو إذ لا رباط بينهما من حيث المعنى بل في القول فحسب ...».

٣. س: صحته.

٤. آس ١: و.

و أمّا أنّ ذلك لاينعكس، فلأنّ الإيجاب لايفتقر في تصوّره إلى تصوّر السلب و العدم؛ بل يحصل في الذهن بدون حصول السلب؛ و هذا هو المراد ببساطته.

قال:

التلويح الثاني
في خصوص القضايا و إهمالِها و حصرِها

اعلم أنّ موضوع القضية: إمّا أن يكون جزئياً و تسمّى حينئذ «مخصوصة» و «شخصية»، موجبة و سالبة، كقولنا: «زيد كاتب» أو «ليس»؛ أو كليّاً: فإن لم‌يبيّن[1] قدرُ الحكم و كميّة الموضوع، سمّيت «مهملة»، موجبة أو سالبة، كقولنا: «الإنسان في خسر» أو «ليس»؛ و إن بيّن كميّة الموضوع سمّيت «محصورة». و هي إمّا كليّة، موجبتها كقولك: «كلّ إنسان حيوان»؛ و سالبتها «لا شيء من الإنسان بحجر» أو «ليس و لا واحد». و لم‌يقتصر على «ليس» لإشعاره بحاضر الزمان و تخصيص الواحد؛ و إمّا جزئية، موجبتها «بعض الناس كاتب» و سالبتها «ليس بعض الناس كاتباً» أو «ليس كلّ»؛ فإنّ سلب البعض متعيّن فيهما و حال الباقي لم‌يتعرّض؛ و «ليس و لا بعض»، يعمّ.

و إذا لم‌يطلب حال الجزئي في العلوم، و الإهمال مغلِّطٌ، حُذِفتا[2]؛ و لم‌يعتبر غير المحصورات الأربع.

و اللفظ الحاصر يسمّى «سُوراً» مثل «كلّ» و «بعض» و «لا شيء» و «لا واحد» و «لا بعض» و «لا كلّ» و غيرها.

أقول: «الجزئي» ـ الذي هو موضوع [القضية][3] التي سمّاها «مخصوصة» و «شخصيّة» ـ المراد به ما نفس مفهومه يمنع وقوع الشركة فيه و هو الحقيقي لا الإضافي[4] الذي قد يكون كلّياً و هو كلّ خاص تحت عامّ.

---

۱. آس ۱، ت: لم‌يتبيّن. ۲. آس ۲: حذفناه. ۳. نسخه‌ها: ـ القضية.
٤. آس ۱: لا إضافي.

و «قدر الحكم و كمية الموضوع»، يريد بـه الأفـراد الواقـعة تـحت الكـلي الذي هـو موضوع[١] القضية؛ فإن كان الحكم على كلّ تلك الأفراد، فالحملية «كليّة»؛ و إن كان عـلى بعضها، فهي «جزئية».

قوله: «لإشعاره بحاضر الزمان و تخصيص الواحد»، فلأنّ أهل العربيّة يقولون إنّ «ليس» لِنفي الحاضر.

قوله: «و سالبتها «ليس بعض الناس كاتباً» أو «ليس كلّ» فإنّ سلب البعض متعيّن فيهما و حال الباقي لم‌يتعرّض»، الفرق بين العبارتين، أنّ الأولى تدلّ على سلب الجزئي مطابقة، و الثانية تدلّ عليه التزاماً؛ فإنّه إذا انتفى الحكم بالإيجاب الكلي، تعيَّنَ أحد الأمـرين: إمّـا[٢] السلب عن الكلّ، أو السلب عن البعض مع الإيجاب على البعض الآخر؛ و على التقديرين، يصدق السلب الجزئي و كان[٣] متعيّناً من غير تعرّض لحال البعض الباقي، هل يصدق عليه الإيجاب أو السلب و كذا حال الموجبة الجزئية.

قوله: «و (ليس و لا بعض) يعمّ»، معناه أنّ هذه العبارة يستعمل في السلب الكلي أيضاً؛ فإنّها في قوّة «ليس و لا واحد».

قوله: «و إذا لم‌يطلب حال الجزئيء في العلوم، و الإهمال مغلِّط، حذفتا؛ و لم‌يعتبر غير المحصورات الأربع»، معناه أنّه قد بان من هذا التقسيم أنّ الحمليات ثلاثة: «مخصوصة» و «مهملة» و «محصورة»؛ و أنّ المحصورة تنقسم إلى أربعة أقسام: موجبة كلية، و سالبة كلية، و موجبة جزئية، و سالبه جزئية:

[المخصوصة و المهملة غير معتبرة في العلوم]

أمّا المخصوصة، فهي التي موضوعها جزئي و سيأتي بيان أنّ الجزئيات لايبرهن[٤] عليها و لايطلب حالها في العلوم من حيث هي جزئية.

و أمّا المهملة، فمغلِّطة لأنّه لانعلم هل الحكم فيها على كلّ أفراد الكلي أو على بـعض

---

١. آس ١: الموضوع.　　٢. آس ١: و هو إمّا.　　٣. ت: فكان.

٤. آس ١: لايتبرهن.

أفراده فهي مظنّة الاشتباه؛ فلهذا السبب حذفت المخصوصة و المهملة، فلم‌يبق ـ و الحالة هذه ـ ما يعتبر في العلوم من الحمليات سوى المحصورات الأربع المذكورة[1].

[إشكال و جواب في انحصار الحمليات]

و على انحصار الحمليات في الثلاثة بحثٌ و هو أنّ قولنا: «الحيوان جنس»، قضية حملية خارجة عن الثلاثة لأنّها ليست[2] بمخصوصة لكلية موضوعها؛ و لا مهملة لأنّكم بيّنتم أنّها في قوة الجزئية؛ فيلزم ـ على تقدير أن تكون هذه مهملة ـ أن يصدق «بعض الحيوان جنس»، الذي معناه بعض الأفراد التي يصدق عليها أنّها حيوان هي جنس فيكون النوع جنساً و كذا الشخص، و ذلك محال؛ و لاتكون محصورة أيضاً و إلاّ لَصدق «كلّ حيوان أو بعض الحيوان جنس» و عاد المحذور المذكور.

و جواب هذا الإشكال، أنّا لانسلّم أنّها ليست بمهملةٍ؛ فإنّ الحيوان أعمّ من الذي هو جنسٌ و الذي هو غير جنس، و العام يصدق على كلّ واحد من جزئياته فيصدق أنّ بعض الحيوان جنس من غير لزوم أنّ النوع أو الشخص جنس.

قال: و المهمل تُذكَر فيه طبيعةٌ صالحة لأن تكون قضيةً كلية أو جزئية. و الإنسانية لو وجب فيها من الوحدة و الكثرة واحدٌ، ما قيلت على الآخَر. و لو وجب فيها الاستغراق ما كان الشخص الواحد يقال إنّه إنسان، كما لايقال له رجال. و ما قرنه أحوال بشرائط[3] لو خُلّي وحده ـ كما هو ـ لايقتضيها. و الإنسانية بالإشارة تتخصّص، و بسورٍ مّا تتعمّم. فليسا مقتضِياها[4]. و أسماء الجموع مهملة أيضاً لما قلناه[5].

و إذا عرفت [هذا][6]، فاعلم[7] أنّ الألف و اللام و إن كان في لغة العرب قد يراد للتعميم[8]، فإنّه قد[9] يشار به إلى الحقيقة الذهنية، كقولهم: «إنّ الإنسان عامّ و نوع»

---

۱. آس ۱: المذكور.

۲. س: ليس.

۳. آس ۱: الشرائط؛ مج ۱: لشرائط.

٤. ت: مقتضييها؛ آس ۲: مقتضاها.

۵. آس ۱، آس ۲، ت: قلنا.

٦. نسخه‌ها: ـ هذا.

۷. مج ۱: فعلم.

۸. مج ۱: للتعمم.

۹. مج ۱: ـ قد.

و لو استغرق، لَقام مقامه لفظة «كلّ» و ليس كذلك؛ و قد يراد به تعريف المعهود، فإن أُورِد موضوعاً لقضيةٍ صارت شخصية؛ و قد يعنى به التوصيل[١] كقولهم: «هذا الرجل».

و المهملة في قوةِ جزئيةٍ لأنّه لمّا كان الإيجاب و السلب على الكلّ يدخل فيه البعض فيتيقّن البعض في المهمل و يشكّ في الكلّ؛ فأوجب أن يكون في قوّتها. و الحكم على البعض لايقتضي موافقة الباقي و لا مخالفته[٢] و كذلك الإهمال[٣].

[حكم القضيةِ المهملة و الألفِ و اللام]

أقول: قوله: «و المهمل يذكر فيه طبيعة صالحة لأن تكون[٤] قضية كليّة أو جزئيه»، فاعلمْ أنّها إنّما كانت صالحة لذلك، لأنّ[٥] موضوعها كلّي، و كلّ كلي فله جزئيات إمّا خارجية أو ذهنيّة؛ و كيف كان، فإنّ الحكم يحتمل أن يكون على كلّ تلك الجزئيات أو على بعضها؛ فهذا معنى صلوحها للأمرين.

قوله: «و ماقرنه أحوال بشرائط[٦] لو خُلّي وحده ـ كما هو ـ لايقتضيها»، معناه أنّ الشيء الذي اقترنت به أحوال لكنّها لميقارنه إلّا بسبب حصول[٧] شرائط، فإنّه إذا خُلّي وحده ـ أي مع قطع النظر عن تلك الشرائط ـ لايكون مقتضياً لتلك[٨] الأحوال المقارنة. و إلّا لم تكن مفتقرة في مقارنتها إلى تلك الشرائط و قد فرضتْ مفتقرة إليها، هذا خلف.

قوله: «و الإنسانية بالإشارة تتخصّص، و بسورٍ مّا تتعمّم، فليسا مقتضِياها[٩]»، فاعلمْ أنّ هذا مثال لِما ذكره فإنّ الإنسانية لايعرض لها التخصّص إلّا بشرط الإشارة؛ و لايعرض لها العموم إلّا بشرط دخول بعض الأسوار عليها؛ فليس الخصوص و العموم إذن من مقتضيات الإنسانية و إلّا لميفتقر في الأوّل إلى الإشارة، و في الثاني إلى دخول السور.

قوله: «و أسماء الجموع»، يريد بها ما هو مثل «القوم» و «النفر» و ما يجري مجراهما[١٠].

---

١. مج ١: التوصل.
٢. ت، آس ٢: و لا لاموافقته.
٣. الإشارات، ص ١٨.
٤. س: ـ صالحة لأتكون.
٥. آس ١: ان.
٦. آس ١: الشرائط.
٧. س: ـ بشرائط لو خلّي وحده ... إلّا بسبب حصول.
٨. آس ١: لذلك.
٩. س: مقتضاهما؛ ت: مقتضيها.
١٠. ت، آس ١: مجراها.

و قوله: «مهملة أيضاً لِما قلنا»، يريد ما قلناه من أنّها لو اقتضت أمراً لَما صحّ عليها غيره و هي تتخصّص بالإشارة «كهؤلاء[١] القوم»، و تعمّم بسور مّا، كـ«كلّ[٢] القوم» و «لا شيء من القوم» و هي في حكم المفردات في ذلك، كالإنسان من غير فرق.

قوله: «إنّ الألف و اللام و إن كان في لغة العرب قد يزاد للتعميم فإنّه قد يشار به إلى الحقيقة الذهنيّة»، فاعلمْ أنّ فائدة هذا[٣] البحث هاهنا أنّه قد يتوهّم أنّ قولنا بالعربية: «الإنسان في خُسر» مثلاً، ليس بقضية مهملة، لأنّ الألف و اللام تقتضي الاستغراق و العموم؛ و إذا أسقطنا الألف و اللام و قلنا مثلاً «إنسانٌ في خسرٍ» بتنوين «إنسانٌ»، كانت مخصوصة؛ فلاتكون في لغة العرب قضية مهملة؛ فأزال هذا الوهم بأنّا لو سلّمنا أنّ الألف و اللام وُضعت في اللغة العربية للاستغراق و التعميم ـ و إن كان قد وقع في ذلك خلاف ـ ليس هذا موضع البحث فيه إذ لا فائدة للمنطقي تتعلق به إلّا أنّها مع ذلك قد يستعمل لغير التعميم في المعاني التي أشار أليها فلايتعيّن للاستغراق بحيث لا يوجد في لغة العرب مهمل.

قوله: «و لو استغرق لَقام مقامه لفظة «كلّ» و ليس كذلك»، معناه، لو[٤] اقتضى الألف و اللام في قولنا: «الإنسان عامّ و نوعٌ» الاستغراقَ، لَصدقَ قولنا: «كلّ إنسان عامّ» و «كلّ إنسان نوع» و ستعرف أنّ معنى «كلٍّ» هاهنا هو كلّ[٥] واحدٍ واحدٍ ممّا يصدق عليه أنّه إنسان؛ فيلزم أن يصدق أنّ كلّ شخص من الناس عامّ و نوع و ذلك محال.

قوله: «و قد يراد به تعريف المعهود فإن أورد موضوعا لِقضية صارت شخصية»، هذا كما يقال: «الرجل» و يراد به شخص بعينه فيكون جزئياً؛ فتكون القضية التي هو[٦] موضوعها شخصيّة لا محالة.

قوله: «و قد يعنى به التوصيل، كقولهم هذا الرجل» فاعلم أنّ الألف و اللام هاهنا ليست للتعميم و لا للدلالة[٧] على الحقيقة الذهنية و هما ظاهران؛ و لا يدلّ على المعهود فإنّ الإشارة بهذا كافية؛ فليس إلّا التوصيل و التزيين الذي تقتضيه طبيعة اللغة. و ذكر في بعض

---

١. س: لهؤلاء. ٢. س: لكل. ٣. ت: ـ هذا.
٤. ت: و لو. ٥. آس ١: ـ كل. ٦. آس ٢: هي.
٧. آس ١: لدلالة.

كتبه أنّ الألف و اللام ليس إلّا للتزيين و إنّما يتعيّن لغيره بالقرينة أو[١] العناية[٢]؛ و لمّا لم يكن هذا البحث من ضرورة هذا الموضع، لا جرم كان الأولى تركه.

قال: و الشرطية المتصلة سورها «كلّما»، و «دائماً» في الإيجاب الكلي؛ و «دائماً ليس» و «ليس ألبتة» في السلب. و الثلاثة تصلح لسور إيجاب المنفصلة و سلبها الكليّين؛ و سور جزئيّتهما هو «قد يكون إذا كان» أو «إمّا» أو «ليس دائماً» أو «ليس كلّما» أو «قد يكون لا»؛ فنقول في الشرطية المتصلة: «قد يكون إذا كان زيد في البحر فهو غريق»، فهو اتصال جزئي موجب يلزم حين لم يسبح و ليس له سفينة؛ أو يقرن بهذه «قد يكون ليس» أو مُرادِفيه؛ و في المنفصلة نقول: «قد يكون إمّا أن يكون زيد[٣] في السفينه أو يغرق» أي إذا كان في البحر؛ و سلبه[٤] بالأسوار المذكورة أيضاً؛ و إذا خلّي «إمّا» و «إذا كان» و «إن كان»، لا يقتضي الجزئية و الكلية و إلّا لضادّت أحد السورين الكليةَ[٥] و الجزئية و ما احتاجت إلى الآخر؛ و ليس كذلك.

و خصوص الشرطيات بتعيّن[٦] «الآن» فإنّ خصوصها و إهمالها و حصرها تتعلق بالأوقات و الأوضاع كما كان في الحمليات متعلقاً بالأعداد؛ فقد تتركّب الشرطيّة الكليّة[٧] من حمليتين جزئيتين.

[سور القضايا الشرطية]

أقول: إنّ[٨] معنى الكلية في المتصلة هو الحكمُ بأنّ التالي لازم للمقدّم في الموجبة. أو

---

١. س: و.

٢. در المشارع، ص ١٦٣، گفته است: «... و لكن قد تؤخذ الألف و اللام لشبه تزئين كلام أو توصيل ... و الألف و اللام يشبه ما قلنا من تزئين و تحسين»، امّا از اين بيان انحصار معناى الف و لام در تزيين كه شارح استنباط كرده است بر نمى‌آيد. و چنين ادعايى در ساير كتب در دسترس سهروردى كه در مجموعه چهار جلدى مصنفات شيخ اشراق فراهم آمده است، يافت نشد. شايد از عبارت المشارع در ص ١٦٤: «فلقائل أن يقول: الألف و اللام في لغة العرب في جميع المواضع لتوصيل أو تزئين و بالقرائن تردّ الطبيعة إلى التخصيص بالعهد...» اين مطلب را استنباط كرده باشد.

٣. آس ١: ـ زيد.

٤. ت: تسلبه.

٥. ت، مج ١: للكلية.

٦. مج ١: يتعين؛ آس ٢: بتعيين.

٧. ت: تنزلت شرطية كلية؛ مج ١: تتركّب شرطية كلية.

٨. ت: ـ إنّ.

ليس بلازم في السالبة، في كلّ زمان و على كلّ تقدير و وضع. و سورها في الإيجاب الكلي «كلّما» و «دائماً»، كقولنا: «كلّما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود» أو «دائماً إذا كان كذا كان كذا» و في السلب الكلّي: «دائما ليس» و «ليس ألبتة»، كقولنا: «دائماً ليس إن كانت الشمس طالعة فالليل موجودٌ» أو «ليس ألبتة إذا كان كذا كان كذا».

و معناها في المنفصلة الحكمُ بأنّ العناد بين القضيتين أو القضايا في الموجبة، أو اللاعناد بينهما في السالبة، حاصلٌ في كلّ زمان و على كلّ وضع. و سورها في الإيجاب الكلّي «دائماً»، كقولنا: «دائماً إمّا أن يكون العدد زوجاً أو فرداً» و في السلب الكلي «دائماً ليس» و «ليس ألبتة»، كقولنا: «دائماً ليس إمّا أن يكون العدد زوجاً أو إثنين» أو «ليس ألبتة إمّا و إمّا».

فهذه الأسوار الأربعة و هي «كلّما» و «دائماً» للكلي الموجب، و «دائماً ليس» و «ليس ألبتة» للكلي السالب، منها واحد مختصّ بالمتصلة و هو «كلّما»؛ و الثلاثة الباقية تستعمل في المتصلة و المنفصلة.

و معنى الجزئية فيهما ـ أعني في المتصلة و المنفصلة ـ الحكمُ باللزوم أو للعناد أو سلبهما في بعض الأزمنة و على بعض التقادير [1] و الأوضاع.

و لهاتين الجزئيتين أسوار أربعة:

منها واحد للإيجاب الجزئي و هو «قد يكون» و هو مستعمل في الشرطيتين، كقولنا في المتصلة: «قد يكون إذا كان زيد في البحر فهو غريق» و في المنفصلة: «قد يكون إمّا أن يكون زيد في السفينه أو يغرق»، فإنّ التالي يلزم [2] المقدّم في المثال الأوّل، و لا في كلّ زمان و لا على كلّ تقدير، بل [3] في بعض الأوقات و على بعض التقادير، و هو حين لم يسبح و ليس له سفينة؛ و العناد بين القضيتين في المثال الثاني كذلك أيضاً؛ فإنّه لا يحصل إلّا على تقدير كون زيد في البحر؛ و أمّا على غير هذا التقدير فلا عناد بينهما.

و الأسوار الثلاثة الباقية هي للسلب الجزئي و هي «ليس دائماً» و «ليس كلّما» و «قد يكون لا» و الأوسط من هذه يختصّ بالمتصلة، و الباقيان يستعملان فيها و في المنفصلة.

---

۱. آس ۱: المقادير.   ۲. س: لا يلزم.   ۳. س: ـ بل.

أمّا في المتصلة، فكقولنا: «قد يكون ليس إذا كان زيد في البحر فهو غريق» أو يقرن[١] بها السورانِ المُرادِفانِ له أعني «ليس كلّما» و «ليس دائماً». و أمّا في المنفصلة، فكقولنا: «قديكون ليس إمّا أن يكون زيد في السفينة أو يغرق» أو «ليس دائماً[٢] إمّا هذا و إمّا ذاك».

و هذه الأسوار المذكورة هي بحسب اللغة العربية. و لكلّ لغة أسوار بحسبها هي في معنى هذه. و في العربية أيضاً أسوار هي في معناها إلّا أنّ المستعمل المشهور هو هذه؛ و لهذا ذُكِرتْ دون غيرها.

و إذا تحقّق معنى الكلية و الجزئية في الشرطيتين، فالمهملة فيهما هي التي لميقترن[٣] بها سورٌ من هذه الأسوار لا في اللفظ و لا في المفهوم. و إذا خلِّيت أداة الانفصال كـ«إمّا» بكسر الهمزه و أداة الاتصال كـ«إذا كان» و «إن كان»، فإنّه لا يقتضي شيءٌ منها لا الكليةَ و لا الجزئيةَ؛ إذ لو اقتضت الكلية لضادّت سور الجزئية و استغنت عن سور الكلية؛ و لو اقتضت الجزئية فلايُقرَن بها سور الكلية لمضادّته لها؛ و ما احتاجت إلى سور الجزئية لاستغنائها عنه؛ هكذا حَكمَ صاحب الكتاب[٤] في قوله: «لا يقتضي الجزئية و الكلية و إلاّ لضادّت أحد السورين للكلية و الجزئية، و ما احتاجت إلى الآخر و ليس كذلك».

و[٥] في هذا بحثٌ؛ و هو أنّه لا مضادّة بين سور[٦] الكلية و الجزئية لِصدق أحدهما مع صدق الآخر.

ثمّ إنّ الربط بين جزئَي المتصلة هو اللزوم المقتضي للدوام بدوام صدق المقدّم حيث لميقرن به سور مخصّص للزومٍ بحالٍ أو وقتٍ فيتبادر الذهن إلى الدوام؛ و له مزيد تحقيق سيأتي.

و حيث علم أنّ الحصر و الإهمال في الحمليات كان متعلقاً بالأعداد التي هي أفراد الموضوع الكلي، و أنّ الخصوص فيها بتعيين[٧] الموضوع أعني جزئيته، فيجب في الشرطيات حيث كان الحصر و الإهمال فيها متعلّقاً بالأوقات و الأوضاع، أن يكون

---

١. آس ١: أم يقترن. ٢. آس ١: ـ دائماً. ٣. ت: لميقرن.
٤. آس ١: + و. ٥. آس ١: ـ و. ٦. آس ١: ـ سور.
٧. س: بتعين.

الخصوص فيها بتعيين [۱] «الآن» و ليس المراد بـ«الآن» هاهنا ما لاينقسم؛ بل المراد به الوقت المعيّن، كما يقال في المتصلة: «اليوم إن جئتَني أُكرِمك» و في المنفصلة: «اليوم إمّا أن يكون في الدار زيد و إمّا أن يكون فيها عمرو».

[الحصر و الإهمال في الحمليات و الشرطيات]

و اعلم أنّه ليس المراد في الكلية المتصلة أنّ التالي لازم في الموجبة أو لا لازم في السالبة للمقدّم، لا وحده بل مع كلّ واحد من تلك التقادير و الأوضاع، و إلّا لكانت المتصلة الواحدة عبارة عن متصلات متعددة؛ و لا معناه أنّ المقدّم كلّما صدق مع صدق تلك التقادير لَصدق التالي في الموجبة، أو لم‌يصدق في السالبة، و إلّا لكانت المتصلة المركّبة من حمليّتين مركبة من متصلة و حملية، و يعود الكلام في تلك المتصلة الكلية و هلمّ جرّاً؛ بل المراد بـ«الكلية» أنّ لزومَ التالي في الموجبة أو لا لزومَه في السالبة متعلقٌ بطبيعة المقدّم من حيث هي [۲] تلك الطبيعة و متى كان كذلك كان الحكم باللزوم و نفيِه حاصلاً في كلّ زمان و على كلّ تقدير؛ و أمّا الجزئية فهي التي لايكون لزومُ التالي أو لا لزومُه متعلّقاً بطبيعة المقدّم من حيث هي بل مع شرط أو حال؛ و على هذا، فقِسْ حال المنفصلة. و لايخفى عليك تحقّقُ ذلك من الأمثلة السابقة؛ و به يندفع كثير من الإشكالات التي أوردها المتأخّرون على القضايا الشرطية.

و لمّا لم‌تكن كلية المتصلة و المنفصلة و جزئيتَيْهما متعلّقَين بكلية المقدّم و التالي و ما يجري مجراهما من المنفصلة و جزئيتيهما، لا جرم كانت الشرطية منقسمة إلى ثمانية و أربعين قسماً: لأنّ كلّ واحد من الشرطيتين ينقسم إلى ثمانية أقسام: أربع محصورات، و مهملتين، و مخصوصتين؛ و كلّ واحد من هذه الأقسام قد يكون مركّباً من كليتين، أو جزئيتين، أو من كلية و جزئية. و صاحب الكتاب اقتصر على ذكر الكلية من جزئيتَين و خصّصها أيضاً بما يكون كلّ واحدة من الجزئيتين حملية في قوله: «فقد يتركّب شرطية كلية من حمليتين جزئيتين»، لِعلمه أنّ مَن وقف على ذلك لايخفى عليه باقي الأقسام.

---

۱. س: بتعين.

۲. آس ۱، س: ـ هي.

و مثال الكلية من حمليتين جزئيتين قولنا: «كلّما كان بعض الناس كاتباً بالفعل فبعض الكاتب بالفعل إنسان»؛ و لنقتصر على هذا المثال لاقتصاره في الكتاب على القسم الذي هذا مثاله.

قال:

التلويح الثالث
في لواحق القضايا و بعض تراكيبها و أحكامها

إنّه قد يزاد في القضايا ما يفيدها أحكاماً لايقتضيها مجرّد الحمل، كلفظة «إنّما» في العربية؛ فإنّها إذا أدخلت في القضية تفيد حصر الجزء المأخوذ في قضيةٍ أخرى سالبةٍ بالقوة أو بالفعل في الجزء الآخر، فتارة تقتضي حصر الموضوع في المحمول و تارة بالعكس.

أقول: لو قلنا: «ليس الإنسان صاهلاً إنّما الإنسان حيوان»، وجب أن يكون هاهنا «الإنسان» المأخوذ في القضية السالبة و هو الموضوعُ محصوراً في الحيوان الذي هو المحمولُ، سواء كانت السالبة مصرّحاً بها مذكورة بالفعل كما قلنا، أو لم تكن مذكورة إلاّ بالقوة. و إذا قلنا: «ليس الإنسان صاهلاً إنّما الفرس صاهل» كان الصاهل الذي هو المحمول محصوراً في الفرس الذي هو الموضوع، سواء كانت السالبة مذكورة بالفعل أو بالقوة. و المراد بحصر أحد الجزئين في الآخر أن لايكون أعمّ منه بل إمّا مساوياً أو خاصّاً.

و الرئيس أبوعلي في كتاب الإشارات[1] جعل لفظة «إنّما» دالّة على حصر المحمول في الموضوع لا غير و تبعه[2] على ذلك جماعة ممن جاء بعده. و الذي ذكره صاحب الكتاب أصحّ فإنّه قد جاء: ﴿إنّما أنا بشرٌ﴾[3] مع أنّه لايصحّ هاهنا أن يقال إنّ المحمول محصور في الموضوع، بل الحقّ أنّ الأمر على عكس ذلك و هو ظاهر.

قال: و كالألف و اللام في المحمول، كقولنا: «الإنسان هو الضحّاك» فإنّه يفيد حصر المحمول في الموضوع و المساواة.

---

١. الإشارات، ص ٢١؛ شرح الإشارات، ج ١، ص ١٣٨.

٢. آس ١: يتبعه.

٣. كهف، (١٨): ١١٠.

و يدخل في القضية حرف السلب لِنفي مُقتضَيْهما مع جواز بقاء القضية على إيجابها. و يقال: «ليس «جَ» إلّا «بَ»» و يراد اتحادُ حقيقتهما تارةً و اللزومُ أخرى.

أقول: قوله: «لِنفي مقتضَيْهما» يعني بذلك مقتضى «إنّما» و مقتضى «الألف و اللام» في المحمول.

قوله: «مع جواز بقاء القضية على إيجابها»، معناه أنّ الحمل أعمّ من الحمل بقيد الحصر أو المساواة؛ فإذا دخل السلب على الحمل المقيَّد بأحد القيدين فقد سلب الحمل الخاصّ؛ و قد عرفت أنّه لايلزم من سلب الأخصّ سلب الأعمّ؛ بل قد يجوز ذلك، كما في قولنا: «ليس الإنسان هو الحجر»، و قد لايجوز، كما في قولنا: «ليس الإنسان هو الحيوان» فإنّ «ليس» هاهنا سلب مساواة الحيوان للإنسان مع صدق قولنا: «الإنسان هو حيوان»؛ فمع صدق السلب بقيت القضية على إيجابها، لكن لا على ذلك الإيجاب المخصوص؛ فإنّا لو قلنا: «الإنسان هو الحيوان» بالألف و اللام في المحمول، لكان ذلك كاذباً و كذلك إذا قلنا: «ليس إنّما الإنسان حيوان» فإنّه يفيد رفع حصر الحيوان في الإنسان و إن كان إيجابه عليه صادقاً.

قوله: «و يراد اتّحاد حقيقتهما تارةً و اللزوم أخرى» مثال الأوّل، قولنا: «ليس الإنسان إلّا الحيوان الناطق» فإنّه ليس المفهوم من الإنسان إلّا ذلك و لايفهم من الإنسان معنى غيره؛ و مثال الثاني، قولنا: «ليس الإنسان إلّا الضحّاك»[1] فإنّ معناه أنّه لايوجد إنسانٌ غير ضاحك، و لا ضاحكٌ غير إنسان، بل هما متلازمان متساويان.

قال: و في الشرطيات يقال: «لمّا كان النهار راهناً كانت[2] الشمس طالعة» و هذا مع إيجاب الاتصال فيه يسلّم وقوعهما[3]؛ و قد يقال: «لاتكون الشمس طالعة أو[4] يكون النهار موجوداً» أو «حتى يكون» أو «إلّا أن[5] يكون»[6].

[حكم لواحق الشرطيات من «لمّا» و «أو يكون» و «حتى يكون» و ...]

أقول: الذي من أوّل الفصل إلى هاهنا في الزيادات التي تلحق الحمليات؛ و هذا في ذكر الزيادات التي تلحق الشرطيات و ابتدأ بما يلحق المتصلة:

---

۱. ت: الضاحك.
۲. ت: كان.
۳. مج ۱: وقوعها.
٤. آس ۱: و.
٥. ت: ـ أن.
٦. الإشارات، ص ۲۲.

فمن ذلك، لفظة «لمّا»، فإنّها إذا دخلت على المتصلة أفادت زيادة على ما اقتضاه مجرّد الاتصال الموجب الذي معناه أنّ المقدّم إذا صدَق، صدَقَ التالي؛ و تلك الزيادة هي تسليم وقوع المقدّم و التالي اللازم له و هو المراد بقوله: «يسلّم وقوعهما[1]». و «الراهن» في المثال الذي ذكره معناه «الثابت».

و من ذلك، صيغة «لايكون كذا» «أو يكون كذا» و هذه «أو» بمعنى «إلى أن» و كذا قولنا: «لايكون كذا حتى يكون كذا[2]» «أو لايكون إلاّ أن يكون»، فإنّ هذه العبارات الثلاث أعني «أو» و «حتى» و «إلاّ أن» متقاربة المفهوم و هي تدل على كلية الاتصال.

[كيفية قلبُ المتصلة منفصلةً و متصلةً]

قـــال: فإن شئتَ حذفتَ الأدوات و أبقيتَ[3] السلب و جعلتَها منفصلة؛ أو حذفتَه[4] أيضاً و جعلتَها متصلة؛ و هي إلى الانفصال أقرب لِقلّة الحذف فيه. و يقال: «لايكون المحل حاراً و هو بارد» و هو مُشعِر بمنع الجمع دون الخلوّ. فإن حذفتَ السلب أتت منفصلة غير حقيقية أو تدخل أداة الاتصال عليها و التالي هو السالب؛ إذ بالعكس لايلزم اللزوم.

و المنفصلة إذا أُورِد لازمُ جزئها الأعمِّ بدلَه صارت غير حقيقية، كقولنا: «إمّا أن يكون زيد في البحر و إمّا أن لايغرق» و الآخر لازم اللاكون في البحر و هو أعمّ.

أقول: لمّا ذكر تلك المتصلة الموجبة الكلية على تلك الهيئات المخصوصة، ذكر بعد ذلك أنّه يمكن أن[5] تُقلَب تلك المتصلةُ إلى منفصلة و متصلة؛ أمّا قلبها إلى المنفصلة فبأن تحذِف[6] الأدوات التي هي «أو» بمعنى «إلى أن» و «حتى» و «ألاّيكون» و يبقى السلب بحاله و تُدخِل أداةَ الانفصال على جزئَيها فإنّك بإدخالها عليهما بعد ذلك تكون قد جعلتَها منفصلةً هكذا: «إمّا أن لاتكون الشمس طالعة و إمّا أن يكون النهار موجوداً». و أمّا قلبها إلى المتصلة فبأن تحذف الأدوات المذكورة و تحذف السلبَ أيضاً فإنّها تصير بعد ذلك بإدخال

---

١. س: وقوعها.
٢. آس ١: ـ كذا.
٣. ت، آس ١: بقيت.
٤. آس ١: حذفتها. ضمير «حذفته» به «السلب» بر مى‌گردد.
٥. آس ١: ـ أن.
٦. آس ١: فأن تحذف؛ س: بأن حذف.

أدوات الاتصال عليها متصلة هكذا: «إن كانت الشمس طالعة فالنهار موجود».

و قوله: «و هي إلى الانفصال أقرب لِقلّة الحذف فيه» فاعلم أنّ هذا إنّما هو [١] بالنظر إلى اللفظ؛ و أمّا بالنظر إلى المعنى فهي إلى الاتصال أقرب كما ذكر في غير هذا الكتاب [٢].

و أمّا قوله: «و يقال لايكون المحل حارّاً و هو بارد و هو مُشعِر بمنعِ الجمع دون الخلوّ»، فاعلمْ أنّه لمّا ذكر الهيئات التي تلحق الحمليات و الشرطيات المتصلة، ذكر بعد ذلك ما تلحق الشرطيةَ المنفصلة؛ و تلك الهيئة هي المدلول عليها في العربية بقولنا: «لايكون الشيء كذا و هو كذا» و معناه أنّهما لايجتمعان فيه مع قطع النظر عن جواز ارتفاعهما عنه أو لا ارتفاعهما؛ فهي لاتدلّ على معنى الجمع إلّا بالمعنى الأعمّ.

قوله: «فإن حذفتَ السلبَ أتت [٣] منفصلة غير حقيقية» فاعلم أنّ ذلك مثل قولك: «إمّا أن يكون المحل [٤] حارّاً و إمّا أن يكون بارداً» [٥].

قوله: «أو تدخل أداة الاتصال عليها و التالي هو السالب» يريد أن يبيّن كيف تنقلب هذه المانعة الجمع إلى المتصلة. فذكر أنّ ذلك يحصل بأن يجعل الجزء السالب تالياً، و الآخر مقدّماً مع إدخال أداة الاتصال عليها بحيث يصير: «كلّما كان هذا المحل بارداً فليس بحارّ».

و قوله: «إذ بالعكس لايلزم اللزوم»، معناه أنّا لو جعلنا الجزء الذي فيه حرف السلب مقدّماً [٦] و الآخر الخالي عنه تالياً، و هو عكس ما فعلنا أوّلاً، لم‌يطّرد أن يكون هذا التالي لازماً لذلك المقدّم، كما لو قلنا: «كلّما كان هذا المحل ليس بحارّ فهو بارد»؛ و إنّما لم‌يطّرد اللزومُ لأنّا لمّا [٧] حكمنا بامتناع اجتماع الجزئيتين على الصدق و لم‌نحكم بامتناع اجتماعهما على الكذب، فكلّما صدق أحدهما لزم من [٨] صدقه أن لايكون الآخر صادقاً؛ إذ لو كان صادقاً لكانا قد اجتمعا على الصدق و التقدير خلافه. و لايلزم من لا صدقِ أحدهما صدقُ الآخر و لا لاصدقُه، لأنّا لم‌نحكم [٩] بعدم اجتماعهما على الكذب و لا [١٠] باجتماعهما عليه؛ و من هذا يظهر أنّ مراده بمنعِ الجمع هو المعنى الأعمّ منه و من الحقيقة، لا الأخصّ

---

١. آس ١: ـ إنّما هو.
٢. المشارع، ص ١٧٦.
٣. س: ـ أتت.
٤. س: المحمول.
٥. آس ١: حاراً أو بارداً.
٦. آس ١: + له.
٧. ت: لو.
٨. آس ١: عن.
٩. آس ١: لانحكم.
١٠. س: ـ لا.

المنافي لها، و إلّا لم يقل: «لا يلزم»، الذي معناه سلب اللزوم لا لزوم السلب.

قوله: «و المنفصلة إذا أُورِد لازمُ جزئها الأعمّ بَدَلَه، صارت غير حقيقية، كقولنا: «إمّا أن يكون زيدٌ في البحر و إمّا أن لا يغرق» و الآخر لازم اللاكون في البحر و هو أعمّ»، معناه أنّ المنفصلة الحقيقية كقولنا: «إمّا أن يكون زيد في البحر، أو لا يكون في البحر»، إذا حذفنا أحد جزئيهما[1] كما لو حذفنا في هذه «لا يكون في البحر»، و أوردنا بدل ذلك الجزء المحذوف لازِمَه الذي هو أعمّ منه كقولنا: «لا يغرق» فإنّ كونه لا يغرق أعمّ من أن لا يكون في البحر؛ فإنّه كلّما لم يكن في البحر يلزمه أن لا يغرق، إذ المراد بـ«البحر» هاهنا كلّ ما به يغرق[2]، و لا يلزم من أنّه لم يغرق أن لا يكون في البحر لجواز أن يكون في البحر و لا يغرق، بحيث تصير المنفصلة هكذا: «إمّا أن يكون زيد في البحر و إمّا أن لا يُغرَق»؛ فإنّ كلّ واحد من جزئَيها أعمّ من نقيض الآخر فإنّ هذه يمنع الخلوّ و لا يمنع الجمع و هي من أقسام المنفصلة الغير الحقيقية:

أمّا أنّها تمنع الخلوّ، فإنّهما لو كذبا مع أنّه يلزم من كذبِ الأعمّ كذبُ الأخصّ، للزمَ كذبُ النقيضين.

و أمّا أنّها لا تمنع الجمع، فإنّها لو منعتْه للزمَ من صدقِ أيّهما كان، كذبُ الآخر، فيلزم من صدق الأعمّ صدقُ الأخصّ و هذا ينافي أعمّية الأعمّ و أخصّية الأخصّ.

و اعلمْ أنّه إذا أورد بدل «أحد جزئَي الحقيقية» ما هو أخصّ منه، صارت غير حقيقية أيضاً؛ فإنّها مانعة الجمع غير مانعة الخلوّ؛ فإنّ الشيء مع ما هو أخصّ من نقيضه لو اجتمعا، مع أنّه يلزم من صدقِ الأخصّ صدقُ الأعمّ، للزم[3] صِدقُ النقيضين و هو محال. و لو لم يرتفعا لكان كلّما كذب أحدهما صَدقَ الآخر فيلزم من كذب الخاصّ كذبُ العامّ؛ فلا يكون الخاص خاصّاً و لا العام عامّاً؛ هذا خلف. و هذا لم يذكره في هذا الكتاب و هو مشهور في غيره.

[أقسام الشرطيات المركّبة و أدواتها و أحكامها ولوازمها]

قال: و قد يتركّب كلّ من الشرطيّتين من مِثلَيه، و من عددَي قسيمه، و من مثله

---

١. ت: جزئيها. ٢. ت: كل ماء مُغرِق؛ آس ١: كل ما هو مغرق.
٣. س: فيلزم.

مع قسيمه، و من مثله مع الحملية، و من قسيمه معها؛ فنقول: «إذا كان كلّما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود، فكلّما كانت الشمس غاربة فالليل موجود»، ركّبت متصلة من متصلتين.

و إذا أقرنتَ بإحدى الشرطيتين السلبَ و حذفتَ الأداة و أدخلتَ أداة الانفصال، صارت منفصلة من قسيمها [1] و تقول: «إمّا أن يكون إمّا أن تكون الشمس طالعة و [2] إمّا أن يكون الليل موجوداً، و إمّا أن يكون إمّا أن تكون الشمس طالعة و إمّا أن يكون النهار موجوداً» أي إمّا أن يصحّ هذا التقسيم و إمّا أن يصحّ ذلك التقسيم؛ هي منفصلة من مثلَيها.

و إن أقرنتَ بأحد جزئي الأولى السلبَ و بدّلتَ الأداة الأولى للانفصال بأداة الاتصال، صحّتْ متصلة من قسيمَيها و تقول: «إمّا أن يكون إذا كانت الشمس طالعة فالنهار موجود و «إمّا أن يكون إمّا أن تكون الشمس غاربة و إمّا أن يكون الليل موجوداً»، هي منفصلة رُكّبت من مثلها و قسيمها [3].

و إن أقرنتَ سورَ المتصلة و أداتها بدل [4] الأداة الأولى للانفصال، و السلبَ مع أحد جزئَيه [5]ا، صحّت متصلة منهما و تقول: «إن كان كلّما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود»، فالشمس علّة النهار ركّبت متصلة من مثلها و حملية.

و إذا أقرنتَ [6] بالحملية السلبَ و بدّلت الأداة الأولى بأداة الانفصال، صارت منفصلة منهما و تقول: «إن كان هذا عدداً فهو إمّا زوج و إمّا فرد» رُكّبت متصلة من قسيمها و حملية.

و إن بدّلتَ الأداة و أدخلتَ في الحملية سلباً، صحّت منفصلة منهما.

أقول: قوله «و قد يتركّب كلّ من الشرطيتين من مثلَيه»، يعني المتصلة من متصلتين، و المنفصلة من منفصلتين.

---

١. آس ١: قسيمها. ٢. آس ١: أو. ٣. ت، آس ٢: قسيمه.
٤. ت: بل. ٥. ت، آس ٢: جزئها.
٦. ت، آس ٢: اقترنت (آس ٢ تصحيح شده: قرنت).

قوله: «و من عددَي قسيمه»، يعني المتصلةُ من منفصلتين، و المنفصلةُ من متصلتين؛ لأنّ كلّ واحد من المتصلة و المنفصلة قسيم للآخر.

و قوله: «و من مثله مع قسيمه»، يعني المتصلةُ من متصلة و منفصلة، و كذا المنفصلة.

و قوله: «و من مثله مع الحملية»، يعني المتصلةُ من متصلة و حملية، و المنفصلةُ من منفصلة و حملية.

و قوله: «و من قسيمه معها»، يعني المتصلةُ من منفصلة و حملية، و المنفصلةُ من متصلة و حملية [1].

[في تركيب المتصلات و المنفصلات و أقسامها]

فكلّ [2] واحد من المتصلة و المنفصلة يتركّب على ستة أقسام:

من حمليتين، و متصلتين، و منفصلتين، و حملية و متصلة، و حملية و منفصلة، و متصلة و منفصلة؛ فإذن الشرطيات تتركّب من هذه الجهة على إثنى عشر وجهاً أذكرها على ترتيب ما في الكتاب:

الأوّل، المتّصلة من متّصلتين، و مثاله: «إذا كان كلّما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود، و إذا كان كلّما [3] كانت الشمس غاربة فالليل موجود».

الثاني، منفصلة من متّصلتين، كما إذا أقرنتَ بإحدى الشرطيتين المذكورتين السلبَ و حذفتَ أداة الاتصال و أدخلتَ أداة الانفصال صارت منفصلة من قسيمَيها، مثل: «إمّا أن لا يكون إذا كان كلّما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود، و إمّا أن يكون كلّما كانت الشمس غاربة فالليل موجود» فصارت حينئذ منفصلة من قسيمَيها.

و يجب أن تعلم أنّك متى أضفتَ حرف السلب إلى المقدّم كانت مانعة الخلوّ؛ و متى أضفتَه إلى التالي كانت مانعة الجمع؛ هذه على سبيل اللزوم. و إن انضاف إلى أحد المَنعَين المنعُ [4] الآخر في بعض المواد، فذاك لخصوصية المادة؛ و هذا الحكم عامّ في كلّ متّصلة كيف

---

١. س: ـ و قوله «و من قسيمه معها»، يعني المتصلة من منفصلة و حملية، و المنفصلة من متصلة و حملية.

٢. س: و كل. ٣. ت: فكلّما. ٤. س: ـ المنع.

كانت إذا أضفتَ حرف السلب إلى أحد جزئيها و جعلتها منفصلة؛ و لايخفى عليك ذلك بعد ما أُعطيتَ من القوانين.

الثالث، منفصلة من منفصلتين، مثل أن تقول: «إمّا أن يكون[1] إمّا أن تكون الشمس طالعة و إمّا أن يكون الليل موجوداً[2] و إمّا أن يكون إمّا أن تكون الشمس طالعة و إمّـا أن يكـون النهار موجوداً»، أي إمّا أن يصحّ هذا التقسيم و إمّا أن يصحّ ذلك التقسيم فهي منفصلة من مثلَيها.

الرابع، متّصلة من منفصلتين، مثل أن قرنتَ بأحد جزئي المنفصلة الأولى السلبَ و بدّلت الأداة الأولى للانفصال بأداة الاتصال فيصحّ متّصلة من قسيميها هكذا: «إن كان ليس إمّا أن تكون الشمس طالعة و إمّا أن يكون الليل موجودا، فإمّا أن تكون الشمس طالعة و إمّـا أن يكون النهار موجوداً»، و هذا الحكم عامّ[3] في كلّ منفصلة فيها منع الخلوّ سواء كانت حقيقية أو غير حقيقية.

الخامس، منفصلة من متّصلة و منفصلة، مثل: «إمّا أن يكون إذا كـانت الشـمس طـالعة فالنهار موجود و إمّا أن يكون إمّا إن تكون الشمس غاربة و إمّا أن يكون الليل موجوداً»، فهي منفصلة رُكّبت من مثلها و قسيمها.

السادس، متّصلة من متّصلة و منفصلة، مثل أن تقرن سور المتصلة و أداتها بـدل الأداة الأولى للانفصال و تجعل السلبَ مع أحد جزئَيْها فيصحّ متّصلة منهما، مثل: «إن كان ليس إذا كانت الشمس طالعة فالنهار موجود، فإمّا أن تكون الشمس غاربة و إمّا أن يكـون اللـيل موجوداً». و قد مضى نظير هذا القلب.

السابع، متّصلة من متّصلة و حمليّة، مثل: «إن كان كلّما كانت الشمس طـالعة فـالنهار موجود فالشمس علة النهار»؛ فهذه متصلة مركّبة من مثلها و حمليّة.

الثامن، منفصلة من متّصلة و حملية، كما تقرن بالحملية السلبَ و تبدّل الأداةَ الأولى بأداة الانفصال فتصير منفصلة منهما هكذا: «إمّا أن يكون كلّما كـانت الشـمس طـالعة فـالنهار موجود و إمّا أن لايكون الشمس علّة النهار».

---

١. آس ١: ـ إمّا أن يكون. ٢. آس ١: موجود. ٣. س: ـ عام.

التاسع، متّصلة من حملية و منفصلة، مثل: «إن كان هذا عدداً فهو إمّا زوج أو فرد»، فهي متّصلة من قسيمها و حملية.

العاشر، منفصلة من حملية و منفصلة، مثل أن تبدّل الأداةَ و تدخل في الحملية سلباً فتصحّ منفصلة منهما[١].

و الحادي عشر و الثاني عشر، متصلة من حمليتين و منفصلة منهما، و لم يذكرهما في الكتاب لكون أمثلتهما قد تكررتْ فيه في عدة مواضع.

و اعلم أنّ كلّ واحد من هذه الأقسام قد يتضاعف[٢] إلى غير النهاية مثل أنّ المتصلة من متّصلتين قد يكون كلّ واحد من المتّصلتين على أقسامها الستة و كذلك الكلام في أجزاء أجزائها و هلمّ جرّاً و يزداد.

و في المتصلة ثلاثة وجوه من التقسيم: لكون المركّب منها من حملية و متّصلة، و حملية و منفصلة، و متصلة و منفصلة؛ قد يكون كلّ واحد منهما تارة مقدّماً و تارة تالياً. فإنّ مقدمها يتميّز عن تاليها بالطبع بخلاف المنفصلة فإنّهما يتميّزان[٣] فيها بالوضع فقط.

و قد ظهر في إثناء ذكر أقسام الشرطيات كثير من لوازمها. و يجب أن تعتبر صحة اللزوم في هذه الأقسام من غير النظر إلى المواد و لاتحاقق في الأمثلة بعد وضوح الغرض منها و ليكن ذلك ضابطاً.

قال:

التلويح الرابع
في العدول و التحصيل و فيه ضابط للحمل

اعلم أنّ كلّ قضية إمّا «معدولةٌ» و هي التي جعل حرف[٤] السلب جزء موضوعها أو محمولها؛ و إمّا «محصّلة» و هي ذات الجزئين المحصَّلَين.

و حق كلّ قضية حملية أن يكون فيها موضوع و محمول و نسبة؛ و كلٌّ يستحق

---

١. آس ١: ـ منهما. ٢. آس ١: تضاعف. ٣. س: متمايزان.
٤. ت: ـ حرف.

لفظاً دالاًّ عليه؛ و كذلك الشرطيات؛ إلاّ أنّ الروابط قد تطوي في بعض اللغات؛ و قد لايتأتّى الانطواء كما في لغة الفرس في قولهم: «زيد دانا است»، و بالعربية يقال: «زيد هو عالم».

و اللفظة الدالّة على النسبة هي التي تسمّى «الرابطة» و في العربية يربط بلفظة «هو[١]» و بـ«كائن» و «يوجد»، كما يقال: «زيد يوجد كاتباً»[٢] أو «كائن كذلك»؛ فتصير هذه أداة بهذا المعنى؛ و كانت بإزاء مفهوماتها أسماء و أفعالاً فهي مشتركة إذن.

و في لغة العرب إن تقدّمَ السلبُ على الرابطة فينفيها و يقطعها، فالقضية سالبة بسيطة[٣]؛ و إن تأخّرَ عنها فيرتبط بها و يصير جزءاً من المحمول، كقولنا: «زيد هو غير كاتب».

و القضية مع الرابطة تسمّى «ثُلاثية» و دونها «ثُنائية».

أقول: إنّما سميّت القضية التي جعل السلبُ جزءَ موضوعها أو محمولها «معدولةً» لأنّه عُدِل بها من صيغة الإيجاب إلى صيغة السلب. و أمّا المحصَّل و غير المحصَّل فقد عرفتَهما[٤].

و قوله: «و حق كلّ قضية حملية أن يكون فيها موضوع و محمول و نسبة» فاعلم أنّ «الموضوع» و «المحمول» يجري من الحملية مجرى المادة؛ و لهذا لاتجب القضية عند وجودهما، و النسبة بينهما يجري مجرى الهيئة الاجتماعية[٥] التي هي الجزء الصوري و لهذا تجب القضية عند وجودها؛ و سنحقّق[٦] ذلك فيما بعد.

و الدليل على مغايرة هذه النسبة لكلّ واحد من الجزئين، أنّا نتعقّل كلّ واحد منهما بدون هذه النسبة[٧]؛ و لولا مغايرتها لهما لَما كان كذلك.

قوله: «و كذلك الشرطيات» يريد أنّها أيضاً لابدّ فيها من جزئَين و نسبةٍ بينهما هي لأحدهما إلى الآخر.

---

١. مج ١: ـ هو. ٢. آس ١: عالماً. ٣. ت: ـ بسيطة.

٤. در المرصد الأوّل، آخر التلويح الثالث. ٥. س: ـ الهيئة الاجتماعية.

٦. آس ١: يستحق. ٧. س: ـ لكلّ واحد من الجزئين، أنّا نتعقّل كلّ واحد منهما بدون هذه النسبة.

قوله: «و في لغة العرب إن تقدّمَ السلب على الرابطة فيُنفيها و يـقطعها فـالقضية سـالبة بسيطة»، يُشير إلى أنّه ليس في كلّ اللغات إذا تقدّم السلب على الرابطة، كانت القضية سالبة، و إذا تأخّر عنها كانت «موجبة معدولة»؛ بل جاز في بعض اللغات أن يكون الأمر بالعكس من هذا، أو غير لازم لنظام، بل هو في لغة العرب كذلك؛ وكذا [١] في بعض اللغات غيرها؛ لكنّه لميذكر هاهنا إلّا لغة العرب؛ إذ هي المستعملة [٢] في هذا الكتاب. و «السالبة البسيطة» هي التي تقدّم حرفُ السلب فيها على الرابطة و لميتأخّر عنها حرفُ سلبٍ آخر. و مراده منها ذلك؛ إلّا أنّه لميصرِّح بالقيد الأخير إتّكالاً على القرينة. و إنّما سمّيت «بسيطة» لكـونها لا تركيب [٣] في أحد جزئَيها.

[القضية الثنائية و الثلاثية]

و أمّا قوله: «و القضية مع الرابطة تسمى ثلاثية و بدونها ثنائية»، فمراده بدون الرابطة في اللفظ، لا بدونها في المعنى؛ إذ لايتصور القضية قضية في الذهن بـدون تـصوّر الرابـطة. و لايريد بـ«اللفظ» ما هو هيئة مشعرة بالرابطة فإنّ ذلك أيضاً لاينفك اللفظ الدالّ على القضية من مثله، فإنّ اللغة العربية و إن كان قد لايُصرَّح بالرابطة فيها، كقولنا: «الإنسـان حـيوان»، فإنّها لاتخلو من هيئةٍ مّا مُشعِرةٍ بالارتباط فإنّا لو قلنا: «الإنسان الحيوان» بـالألف و اللام فيهما أو «إنسانٌ حيوانٌ» بحذفِهما و إثباتِ التنوين في الجـزئين، لمنـتعقل مـنهما قـضيةً بخلاف العبارة الأولى.

قال: و الفرق بين السالبة البسيطة و الموجبة المعدولة أنّ الأولى تصدق على المعدوم إذ المنفي يصحّ نفيُ صفاتِه؛ و الثانية إثباتية و لا إثبات إلّا على موجود ـ أحد الوجودَين [٤] ـ فيثبت عليه الحكم بحسب أحد ثباتَيه أو كليهما [٥]؛ فلايقال: «العنقاء هو غير بصير» بل «ليس هو ببصير»، أو الموجبة المعدولة كالتي محمولها

---

١. س: ـ في لغة العرب كذلك؛ وكذا.
٢. آس ١: مستعملة.
٣. س: تركب.
٤. ت: الموجودين.
٥. ت: ثباتية أو كلاهما.

غير البصير يكذب في البصير و المعدوم؛ و السالبة[1] المعدولة تصدق فيهما، كقولنا: «فلان ليس هو لابصير»، بخلاف تعاقب السلوب فإنّ أزواجها إثباتٌ فقط و أفرادها نفيٌ.

و الثنائية كونها موجبة معدولة أو سالبة بسيطة يتعلق بنيّة المتكلم إلّا إذا كان اللفظ لايستعمل إلاّ للعدول، كـ«غير» في[2] العربية فيتعيّن.

[الفرق بين السالبة البسيطة و الموجبة المعدولة]

أقول: لمّا ذكر الفرق اللفظي بين السالبة البسيطة و الموجبة المعدولة، ذكر بعد ذلك الفرقَ بينهما من جهة اللزومِ الدالِّ على الفرق من جهة المعنى؛ إذكلّ شيئين افترقا في اللزوم وجب أن يكونا مفترقين في المعنى و لايجب العكس. و الفرق اللزومي بينهما هو أنّ الأولى أعني السالبة البسيطة، كـ«كلّ ج ليس هو ب» يصدق على المعدوم، إذ المنفي في الأعيان يصحّ نفي صفاته في الأعيان؛ و الثانية أعني الموجبة المعدولة، كـ«كلّ ج[3] ليس ب» ليست كذا، إذ هي إثباتيّة و لا إثبات إلّا على موجود ـ أحد الوجودين أعني الخارجي و الذهني ـ فيثبت عليه الحكم بحسب أحد ثباتَيْه أو كليهما، أي إن حُكِم بثبوت المحمول للموضوع في الخارج وجب وجودُ[4] الموضوع في الخارج؛ و إن حُكِم بثبوته له في الذهن وجب وجودُ الموضوع في الذهن؛ فإن لم يكن الموضوع كذلك لم تكن الحملية الموجبة صادقة.

و أمّا السالبة، فإن حُكمَ فيها بسلب المحمول في الخارج جاز أن يكون الموضوع في الخارج، و جاز أن يكون في الذهن فقط لكن لابدّ من وجوده الذهني حتى يصدق.

فالحاصل، أنّ الموجبة و السالبة اشتركا في أنّهما لايصدقان إلّا إذا كان موضوعُهما موجوداً في الذهن، و افترقا في أنّ الحكمَ بالإيجاب في الخارج لايصدق إلّا على موضوع كذلك؛ و لا كذلك الحكم بالسلب في الخارج؛ فعلى هذا إن لم يكن للعنقاء مثلاً وجود، لايصدق أن يقال: «العنقاء هو غير بصير» بالإيجاب المعدول؛ و يصدق «العنقاء ليس هو

---

۱. مج ۱: فالسالبة.　۲. مج ۱: و.　۳. آس ۱: + هو.

۴. س: + هذا.

بصيراً[1]» بالسلب البسيط إن كان الحكم يتعلق بالوجود العيني؛ و أمّا إن كان تعلّقه بالوجود الذهني صدًقا؛ فقد صحّ إذن افتراقهما باللزوم لِصدقِ أحدهما و هو السالب البسيط بدون صدق الآخر و هو الموجب المعدول في بعض الصور؛ فلابدّ و أن يكون بينهما افتراق في المعنى.

و تحقيق ذلك الفرق أنّه كما أنّ الحكم بلزوم السلب في المتّصلة مغاير للحكم بسلب اللزوم فيها، كذلك الحكم بثبوت السلب غير الحكم بسلب الثبوت: فالأوّل إيجابٌ و إن كان المحمول عدميّاً؛ و الثاني سلبٌ و إن كان المحمول[2] ثبوتياً؛ و بهذا يظهر الفرق[3] بين السالبة البسيطة، كقولنا: «زيد ليس هو كاتباً» و بين الموجبة المعدولة، كقولنا: «زيد هو غير كاتب».

قوله: «و الموجبة المعدولة كالتي محمولها غير البصير يكذب في البصير و المعدوم»، يريد أنّها تكذب في الموضوع الذي يصدق عليه أنّه بصير و في الموضوع الذى يكون معدوماً.

و قوله: «فالسالبة المعدولة تصدق فيهما، كقولنا: «فلان ليس هو لا بصير»، فاعلم أنّ هذه إنّما كانت معدولة لكون السلب جزءاً من محمولها؛ و كانت سالبة لأجل السلب الرافع[4] للرابطة؛ و هي صادقة في الموضوع البصير و في الموضوع المعدوم.

قوله: «بخلاف تعاقب السلوب فإنّ أزواجها إثباتٌ فقط، و أفرادها نفيٌ»، يريد أنّ السلوب التي تكون كلّها متقدّمة على الرابطة، إن كانت أزواجاً فالقضية موجبة، و إن كانت أفراداً فالقضية سالبة؛ لأنّ سلب السلب يلزمه إثبات؛ فإذا سُلِبَ سَلْبُ[5] السلب فهو نفيٌ لا محالة؛ كذلك بالغة تلك السلوب مابلغتْ.

[العدول و التحصيل في الثنائية]

قوله: «و الثنائية كونها موجبة معدولة أو سالبة بسيطة يتعلّق بنيّة المتكلم»، معناه أنّا إذا قلنا: «زيد ليس بكاتب» مثلاً، فإن أضمرنا «هو» بعد «ليس»، كانت القضية سالبةً، و إن

---

١. آس ١: بصير. ٢. آس ١: ـ المحمول. ٣. ت: + الحقيقي.
٤. ت: الواقع. ٥. س: ـ سلب.

أضمرناه[1] قبلها، كانت القضية موجبة معدولةً.

قوله: «إلّا إذا كان اللفظ لا يستعمل إلاّ للعدول كـ«غير» في العربية فيتعيّن»، معناه أنّ بعض الألفاظ في العربية اصطلح على جعلها للعدول، كـ«غير» و «لا»، كقولنا: «زيد غير كاتب» أو «لا كاتب»، و بعضها اصطلح على جعلها للسلب، كـ«ليس» في قولنا: «زيد ليس بكاتب»؛ فعلى هذا يتعيّن الأولى للعدول لكون «غير» دليلاً عليه و كذلك «لا»[2] أيضاً على ما قيل؛ إلّا أنّ صاحب الكتاب لم يذكرها.

قال: و قد بُوحِث في أنّ القضية العدمية و هي التي محمولها يدلّ على سلب شيء ممكن للموضوع، أو نوعه، أو جنسه، كقولنا: «زيد أعمى»، هل هي مساوية للمعدولة، كقولنا: «زيد هو غير بصير»، أو هي أخصّ؛ و ليس هذا بحث المنطقي، فإنّ ذلك يختلف باللغات؛ ففي الفارسية هما متساويان و لا يقال على الحجر[3]: «كُور[4]» أي أعمى و لا «نابينا» أي غير البصير. و في العربية المعدولُ أعمّ؛ إذ يقال للحجر «غير بصير» و لا يقال له «أعمى»؛ و «الباريُ غير جسم» و ليس ذلك أمراً[5] يمكن في حقّه، و لا نوع و لا جنس له؛ بل على المنطقي أنّ السلب إذا تأخّر عن الرابطة، أو ارتبط بها ـ كيف كان ـ إن لم يعتبر التأخّر، كلغة الفُرس، فالقضية[6] موجبة. و أثبتوا ألواحاً في هذا البيان و هي ضائعة؛ فالقضايا أربعة: موجبة بسيطة، و سالبة كذلك، و معدولتان[7].

[القضية العدمية و حكمها]

أقول: أمّا المحمول الذي يدلّ على سلب شيء ممكنٍ للموضوع، فكقولنا: «زيد هو غير بصير»؛ و الذي يدلّ على سلب شيء ممكنٍ لنوعه، كقولنا: «الأكمه هو غير بصير»؛ و الذي يدلّ على سلب شيء ممكنٍ لجنسه، كقولنا: «العقرب أو الخُلْد[8] هو غير بصير». و معنى

---

١. س: أضمرنا.
٢. آس ١: ـ لا.
٣. ت: لا يقال للحجر.
٤. مج ١: كورى.
٥. مج ١: أمر.
٦. ت: و القضية.
٧. مج ١: المعدولتان.
٨. خُلد: موش كور.

مساواة العدمية للمعدولة أن يكون كلّما صدقت إحداهما صدقت الأخرى. و معنى كونها أخصّ من المعدولة أن يكون كلّما صدقت العدمية صدقت المعدولة من غير عكس. و الألواح التي أثبتوها هي أنّهم جعلوا طبقة للموجبة البسيطة، كقولنا: «زيد هو عادل»، و تحتها السالبة المعدولة: «زيد ليس هو لا عادل»، و تحتها السالبة العدمية: «زيد ليس هو بجائر» و بإزاء كلّ واحدة من هذه نقيضها؛ ثمّ اعتبروا ذلك في محمول له ضد و واسطة؛ ثمّ لحظوه بالنسبة إلى موضوع معدوم أو موجود يمتنع عليه الثلاثة، كـ«الحجر»؛ أو يمكن عليه، كـ«الصبيّ» أو يصدق عليه واحد من الثلاثة فهي ستة؛ ثم نظروا إلى المناسبات الجارية بين ذلك كلّه في العموم و الخصوص و الصدق و الكذب؛ و هذه الألواح مشهورة في كتبهم[1]؛ فلهذا لم أذكرها على وجه التفصيل؛ و إنّما كانت ضائعة لاختلافها باختلاف اللغات[2] و خروجها عن نظر المنطقي؛ و لأنّ[3] تلك المناسبات لايخفى على مَن وقف على الأصول التي يتضمّنها هذا الفصل من المنطق.

[المعتبر في العدول هو مايكون في جانب المحمول]

و اعلم أنّ العدول و إن كان قد يكون في جانب الموضوع، كقولنا: «اللّا حيّ جماد» إلّا أنّ المعتبر في العدول هاهنا هو مايكون في جانب المحمول؛ إذ هو الذي يشبه الإيجابُ فيه بالسلب.

و الفرق بينهما ينتفع به في المنطق نفعاً كثيراً؛ فإنّ الموجبة الكلية المعدولة لايلزم عكسها إلّا جزئياً؛ و يصحّ أن يجعل صغرى في الشكل الأوّل و الثالث و لو كانت جزئية؛ و أمّا السالبة الكلية البسيطة فإنّه يلزم أن ينعكس كلية و لايصحّ[4] لِصغروية الأوّل و لا الثالث، كما نبيّن ذلك في أماكنه.

---

١. در المشارع نيز، صص ١٨٦ ـ ١٨٧، همين مطلب را گفته است: «و كان من عادتهم أن يرتّبوا ألواحاً ...» أمّا خود، لوحى نياورده است.

٢. المشارع، ص ١٨٦: «... و هذا المطلوب ليس بمنطقي فإنّه مختلف في اللغات ...».

٣. آس ١: و أنّ.
٤. آس ١: لايصلح.

قال:

ضابط في الحمل[۱]

و ليكن معيّناً[۲] أجزاء الحمل و مايتعلق به: إذا قلنا: «الحَمَل ناهِلٌ» ينبغي أن يتبيّن[۳] مفهوماتهما أنّ الأوّل عُنِي[٤] به السماويّ أو الأرضيّ؟ و الثاني المشترك بين الريّان و ضدّه، أيّهما مقصود؟ و إذا قلنا: «زيد هو أب» تُعيَّن جهة الإضافة؛ و إذا قيل: «هذا الخمر مسكرٌ» فليراع بالقوة، كما في الدَّنّ، أو بالفعل، الكثير أو القليل، كلّه أو جزؤه؛ و[٥] إذا قيل: «الثلج ينزل»، يُعيَّن المكان من أنّه في البلاد الباردة أو الحارة، و الزمان من أنّه في الشتاء أو الصيف؛ و يعرّف[٦] الربط كما إذا قيل: «ما يَعلمُ الحكيمُ فهو كما يعلمه» أنّه إلى أيّهما يرجع من «الحكيم» و «علمِه»؛ و يبيّن[۷] الشرطُ كما إذا قلنا: «المتحرك متغيّر» فيراعي مادام متحرّكاً؛ فإنّ إهمال هذه مغلِّط جدّاً[۸].

أقول: يريد بأجزاء الحمْل أجزاء القضية الحملية التي تفتقر الحمل إليها فنسبت تلك الأجزاءُ إلى الحمل[۹] بهذا الاعتبار. و «الحَمَل» يسمّى به البرج المشهور و يسمّى به أيضاً الحيوان المعروف؛ و الأوّل هوالسماوي و الثاني هو الأرضي؛ و «الناهل» من أسماء الأضداد فإنّه يطلق على الريّان و على العطشان؛ و له عدة نظائر في لغة العربية، كـ«الجون»[۱۰] الذي هو الأسود و هو بعينه الأبيض، و «المولى» الذى هو السيّد و هو العبد.

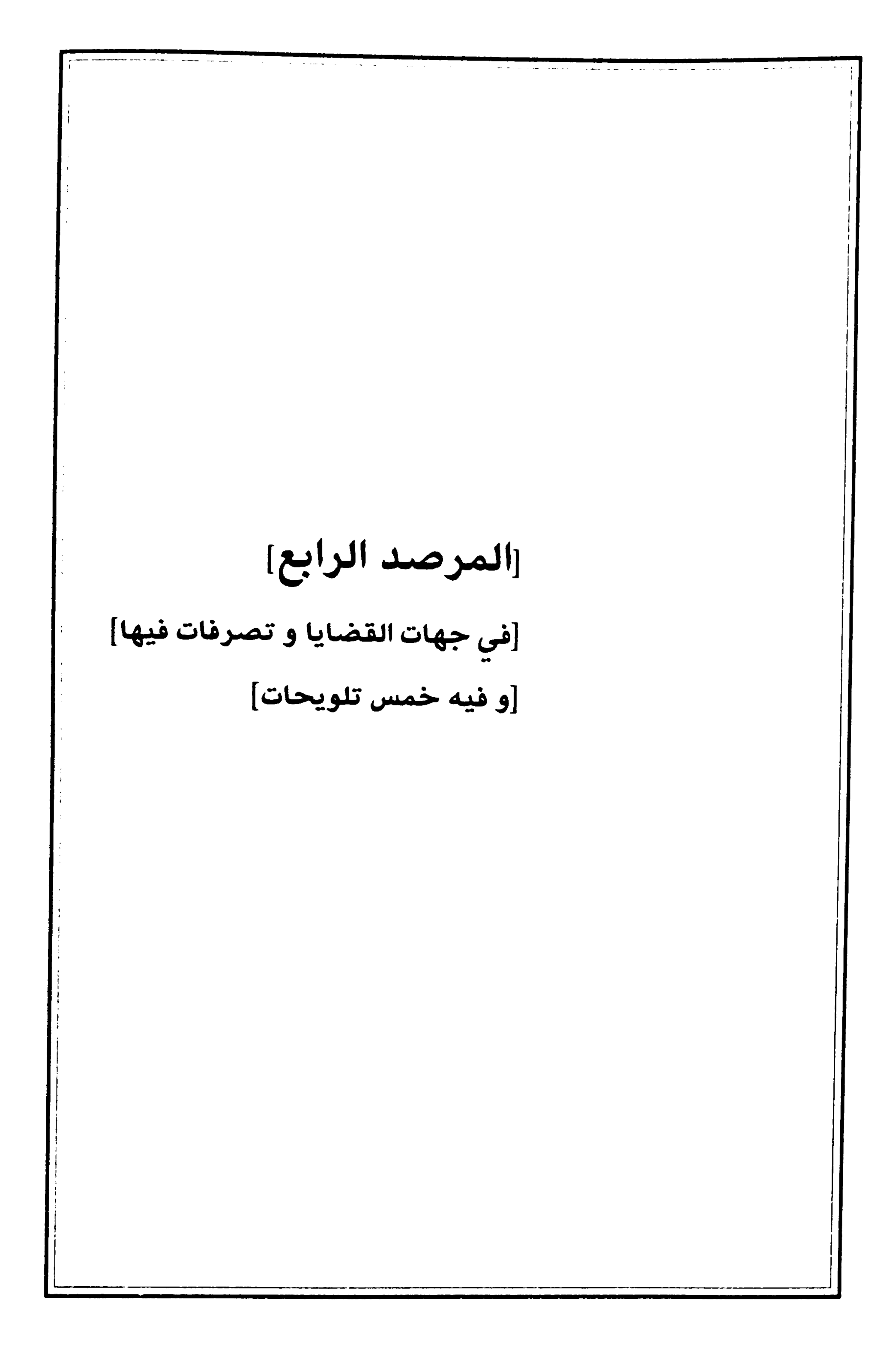
---

۱. آس ۲: للحمل.
۲. مج ۱: متعيّناً.
۳. مج ۱: يبيّن.
٤. آس ۱، مج ۲: أعني.
٥. ت: ـ و.
٦. مج ۱: مصرف.
۷. ت، آس ۱: بيّن.
۸. الإشارات، ص ۲۲: «إشارة إلى شروط القضايا ...»؛ شرح الإشارات، ص ۱٤۱ كه سخن ابن‌سينا را در شش شرط جمع و دسته‌بندی كرده است: اضافه، زمان، مكان، شرط، جزء و كل، قوه و فعل. البصائر، ص ۱۸٦، هشت امر به اضافة موضوع و محمول؛ و ابن‌كمّونه در شرح اين قسمت، سخن سهروردی را در ده مورد به اضافة قلّت و كثرت، و مصرف ربط. عنوان بحث نيز قابل توجه است: ابن‌سينا تحت عنوان: «شروط القضايا»، ابن‌سهلان: «أمور يجب مراعاتها ...» و سهروردی: «ضابط في الحمل».
۹. حَمَل: گوسفند، برّه.
۱۰. س: كالحيوان.

[في أنّ مجموع ما يجب مراعاته في الحمل، أمور عشرة]

و مجموع ما ذكر في هذا الفصل ممّا يجب مراعاته، أمور عشرة:

الأوّل الموضوع، الثاني المحمول، الثالث الإضافة، الرابع القوة و الفعل، الخامس الكثرة و القلّة، السادس الكلّ و الجزء، السابع المكان، الثامن الزمان، التاسع مصرف الربط، العاشر الشرط.



[المرصد الرابع]

[في جهات القضايا و تصرفات فيها]

[و فيه خمس تلويحات]

قال:

المرصد الرابع

في جهات القضايا و تصرفات فيها
و فيه خمس تلويحات

التلويح الأوّل
في الجهات[1]

اعلم أنّ المحمول و ما يشبهه، نسبته إلى الموضوع و نحوه إمّا أن تكون ضروريةَ الوجود، أي لابدّ من كونها في نفس الأمر، كقولنا: «الإنسان حيوان»، أو «ليس»؛ أو ضرورية اللاوجود، كفي[2] قولنا: «الإنسان حجر» أو «ليس»؛ أو غير ضرورية الوجود و العدم بل ممكنة، كما في قولنا: «الإنسان كاتب» أو «ليس». و تصدق على الأولى[3] لفظة «الواجب»، و على الثانية «الممتنع»، و على الثالثة «الممكن». و هذه الألفاظ الثلاثة تسمّى «الجهات».

و كلّ قضية لها صلوح أن يصدق عليها في الإيجاب أحد هذه، تسمّى «مادّته» و إن صدق على السلب أخرى.

---

١. الإشارات، النهج الرابع، في موادّ القضايا، ص ٢٢.

٢. نسخه‌ها: كفي. اما «كما في» درست است.

٣. ت: الأول.

و «الجهة» قوليّة زائدة على نفس[۱] القضية؛ و «المادّة» هي هي باعتبار ذلك الصلوح؛ فيتبدّل[۲] كاذبُها بصادقها و هي بحالها. و تسلب جهة منها و قد تبقى موجبة.

[في جهة القضية و مادتها]

أقول: «ما يُشبه المحمول» في الحمليات، يحتمل أن يكون مراده منه التالي في الشرطيات، و يحتمل أن يكون مراده منه عنوان الموضوع أو الصفة غير[۳] المحمولة[٤]. و ما هو «نحو الموضوع» فيها، يحتمل أن يريد به المقدّم في الشرطيات، أو الموصوف في نسبة الصفة إليه، كالإنسان في قولنا: «الإنسان الكاتب» على وجه التقييد و هو إلى المراد الثاني أنسب و أولى؛ لأنّ نسبة التالي إلى المقدّم و إن كان لابدّ من صدق أحد الثلاثة أعني الوجوب و الإمكان و الامتناع عليه، إلاّ أنّه لم تجر العادة بإطلاقها إلّا على نسبة الحمليات.

و قوله: «و كلّ قضية لها صُلوح أن يصدق عليها في الإيجاب أحد هذه تسمّى مادّته و إن صدق على السلب أخرى» معناه أنّ القضية باعتبار صلوحها لأن يصدق عليها في الإيجاب[٥] معنى لفظة «الواجب» تسمّى مادة واجبة، أو معنى لفظة «الممتنع» تسمّى مادة ممتنعة، أو معنى لفظة «الممكن» تسمّى مادة ممكنة.

و هذه القضية على قسمين: منها ما إذا صدق عليها في الإيجاب أحد الثلاثة يصدق عليها في السلب أخرى من الثلاثة، غير التى كانت صادقة في حالة الإيجاب؛ و منها ما يصدق عليها في السلب عين ما كان منها[٦] في الإيجاب صادقاً؛ أمّا الأوّل فكما يصدق معنى الواحب على قولنا: «الإنسان حيوان»؛ و يصدق معنى الممتنع على قولنا: «الإنسان ليس بحيوان»؛ و أمّا الثاني، فكما يصدق معنى الممكن على قولنا: «زيد كاتب» و على قولنا[۷]: «زيد ليس بكاتب».

---

۱. مج ۱: النفس. ۲. ت: فتبدل. ۳. ت: الغير.

٤. تفسير «ما يشبه المحمول» برگرفته از شرح الإشارات، صص ۱٤۱ ـ ۱٤۲.

٥. س: ـ أحد هذه تسمّى مادّته و إن ... باعتبار صلوحها لأن يصدق عليها في الإيجاب.

٦. س: ـ منها. ۷. آس ۱: ـ و على قولنا.

قوله: «و الجهة قوليّة زائدة على نفس القضية و المادة هي هي[١] باعتبار ذلك الصلوح» يريد بـ«القوليّة» ما يدلّ عليها بالقول. و «القول» هاهنا هو اللفظ من غير[٢] تقييد له بالمركّب كما كان الاصطلاح واقعاً عليه أوّلاً؛ فعلى هذا ما يدلّ عليه بلفظة «الواجب» هو الجهة[٣] الواجبة، و ما يدلّ عليه بلفظة «الممتنع» هو الجهة الممتنعة؛ و ما يدلّ عليه بلفظة «الممكن» هو الجهة الممكنة.

[في الفرق بين المادّة و الجهة]

و بهذا يظهر الفرق بين «المادة» و «الجهة»؛ فإنّ «الجهة»، هي ما تصدق على القضية من مدلولات هذه الألفاظ؛ و ما يصدق على الشيء فهو لا محالة زائد على ذلك الشيء فتكون الجهة زائدةً على القضية.

و أمّا «المادّة»، فهي القضية بعينها لا أمر زائد عليها[٤]، لكن لا من جميع الاعتبارات بل باعتبار صلوحها لصدقِ أحد الثلاثة عليها كما مرّ.

و قوله: «فيتبدّل كاذبها بصادقها و هي بحالها» يريد أنّ الجهة الكاذبة على القضية، كقولنا: «الإنسان يجب أن يكون كاتباً» يتبدل بالجهة الصادقة عليها، كما إذا بدّلنا «يجب» بـ«يمكن»[٥]، فقلنا[٦]: «الإنسان يمكن أن يكون كاتباً» مع أنّ المادّة في الحالتين[٧] واحدة بحالها و هي في هذا المثال الإمكان.

و قوله: «و تسلب الجهة منها و قد تبقى موجبة»، هو كما في قولنا: «الإنسان لايمكن أن يكون حيواناً» مع صدق «الإنسان حيوان»، فقد سلبت[٨] جهة القضية التي هي[٩] الإمكان في هذا المثال مع بقاء تلك القضية[١٠] على إيجابها؛ و لمّا لم يكن بقاؤها على الإيجاب بعد سلب الجهة منها مطّرداً، لاجرم قيّد ذلك بـ«قد» و هذا مع ما قبله من الفروق[١١] بين المادة و الجهة.

و قيل أيضاً في الفرق بينهما: إنّ المادة كيفية نسبة المحمول إلى الموضوع في نفس الأمر

---

١. س: ـ هي. ٢. س: هو اللفظي غير. ٣. آس ١: جهة.
٤. س: ـ لا أمر زائد عليها. ٥. س: بأن يمكن. ٦. س: كقولنا.
٧. آس ١: حالتين. ٨. آس ١: سلب. ٩. آس ١: هو.
١٠. س: ـ هي الإمكان في هذا المثال مع بقاء تلك القضية. ١١. س: الفرق.

إمّا بالوجوب أو بالإمكان أو بالامتناع [١]؛ و الجهة هي حكم العقل بتلك الكيفية سواء كـان الحكم مطابقاً للأمر نفسه أو لم يكن؛ و هذا على غير اصطلاح صاحب الكتاب في المادّة؛ فإنّه جعلها هي القضية باعتبار صلوحها لِصدقِ أحد الثلاثة عليها و لم يـغيّر الاصـطلاح [٢] فـي الجهة.

قـــال: و «الجهة» لمّا كانت لفظة دالّة على وثاق الرابطة و ضعفِها، فمكانُها عندها. و القضية المصرّح بجهتها تسمّى «رباعية»، و في الثنائيات حرف السلب مكانُه قبل المحمول، لأنّه ينفيه؛ و في الثلاثيات قبل الرابطة.

و السور مكانُه قبل الموضوع، لأنّه معيّن كمّيته و إن كان قد يتوسّع في وضعها لا كذلك.

[مكان الجهة و الرابطة و حرف السلب و السور في القضية]

أقول: الجهات التي تدلّ على وثاقِ الرابطة و ضـعفِها هـي الأمّـهات، و هـي الثـلاثة المذكورة؛ أمّا ما هو كالإطلاق العام [٣] و الإمكان العام، فلايدلّ على وثاقة الربط و لا على [٤] ضعفه، لاحتمالِها الوثيقَ كالضرورة، و الضعيفَ كالإمكان الخاصّ. و إنمّا سميت المـصرَّح بجهتها «رباعية» لكون الموضوع و المحمول و الرابطه و الجهة فيها [٥].

و قوله «و إن كان قد يتوسّع في وضعها لا كذلك» فهو كما يقال: «ليس الإنسان حجراً» في الثنائيه؛ أو «ليس الإنسان هو الحيوان» في الثلاثية؛ أو «الناس ليس و لا واحد مـنهم بحجر» في تغيير مكان السور.

قال: و يقال للواجبِ و الممتنعِ «الضروريُ» [٦]، و إن كان أحدهما في الوجو: و الآخر في العدم.

ثم «الضرورة»، إمّا مطلقة غير محتاجة إلى شرط لتداهرها [٧] كقولنا: «القيّوم

---

١. آس ١: الإمكان أو الامتناع. ٢. س: + جعلها. ٣. آس ١: ـ العام.
٤. آس ١: ـ على. ٥. ت، آس ١: لكون فيها الموضوع و المحمول و الرابطه و الجهة.
٦. آس ١: ضروري.
٧. مرحوم دكتر فيّاض، مصحح منطق التلويحات، در آخر كتاب، ص ٩٤، تحت عنوان «ملحقات و استدراكـات» ←

حيّ»؛ و إمّا مشروطة: إمّا[1] بشرط دوام الذات، كقولنا: «كلّ إنسان حيوان» و لانعني تسرمُدَه بل مادام ذاته موجودة؛ و إمّا بشرط أن يكون الموضوع موصوفاً بما وضع معه، كقولنا: «المتحرّك متغيّر مادام متحرّكاً»؛ و فرقٌ بينه و بين ما قبله فإنّ ذلك وضع فيه أصل الذات و هاهنا وضع الذات مع صفة «التحرك» اللاحقة بأمر محصَّل دونها؛ و إمّا بشرط وقت معيّن، كقولنا: «القمر بالضرورة كاسف»؛ أو غير معيّن، كقولنا: «الإنسان بالضرورة متنفّس»؛ أو بشرط في المحمول، كقولنا: «الإنسان ماشٍ مادام ماشياً»». و هذا يطّرد أيضاً فيما ذكرناه و إن كان له ضرورة بجهة غيره[2].

[القضية الضرورية و أقسامها من المطلقة و المشروطة و الفرق بينهما]

أقول: قوله «اللاحقة بأمر محصَّل دونها»، يحترز بذلك عمّا يدلّ عليه المتحرِّك بالمطابقة، فإنّه يدلّ ـ كما عرفت ـ على شيءٍ مّا، له التحركُ، و الشيء من حيث هو شيءٌ ليس بأمر متحصَّل الذات إلّا أن يكون جسماً مثلاً أو غير ذلك لو[3] كان.

و أمّا قوله: «أو بشرط في المحمول»، فاعلم أنّ هذا شرط في صدق الضرورة يستدلّ به عليها ـ إذ ما لايجب لايقع[4] ـ و ليس بشرط في حصولها في نفس الأمر؛ فإنّ وجود الشيء لاينافي إمكانه و سنحقّق ذلك.

قال: و يعتبر الوقت المعيّن و غير المعيّن في موضوع[5] له لازم ضروري، ليسوقه[6] إلى الحكم وقتاً مّا و غير ذلك من الأوقات. و شرائط الحكم إن تعرضت فهي جزء أحد الجزئين و إلّا لا ضرورة بهما[7] فهذه ستة أصناف.

→

در مورد کلمهٔ «لتداهر» ضمن بحث لغوی و دشواری این کلمه، سرانجام گفته است که سهروردی صاحب فن در ساختن اصطلاحات فلسفی است و یعنی این هم از ساخته‌های اوست و نباید دنبال ریشه و تناسب لغوی آن بود. ابن‌سینا، در الإشارات، ص ۲۳، چنین قیدی نیاورده است؛ اما در شرح الإشارات، ج ۱، ص ۱٤٦، و در البصائر، ص ۱۹۲، قید «لم‌یزل و لایزال» آمده است.

۱. آس ۱: ـ إمّا.

۲. الإشارات، ص ۲۳.

۳. س: أو.

٤. س: لايبقى.

٥. مج ۱: موضع.

٦. آس ۲: يسوقه.

۷. آس ۱: بها.

[بيان رجوع الضروريات كلّها إلى الضرورة بحسب الذات]

أقول: مقصوده أن يبيّن أنّ الضروريات[1] كلّها ترجع إلى الضرورة بحسب الذات[2]: أمّا التي بحسب الوقتين ـ المعيّن و غيرالمعيّن ـ فلأنّ الحكم الوقتي ينساق إلى ذلك الوقت بطريق لازم ضروري للموضوع، كحركة السماويات[3] اللازمة لها؛ فإنّها تسوق النيّرَين إلى الكسوف و الخسوف، و سائرَ الكواكب إلى الشروق و الغروب. فالضرورة[4] في الوقتين بالحقيقة إنمّا هي لذلك اللازم و هي ضرورة ذاتية لا وقتية؛ و إنّما كانت لذلك اللازم لأنّه لولا ملاحظة الذهن[5] نِسبتَها إليه، لَما أمكن الحكمُ بها أصلاً لا بحسب الذات و لا بحسب الوقت؛ هذا ما يختص بالضرورة التي بحسب الوقتين.

و أمّا البيان فيما يعمّ الضروريات التي ليست بحسب الذات[6] ـ سواء كانت بشرط الوقت أو بشرط[7] غيره ـ فلأنّ غير ذلك الأمر[8] الضروري سواء كان ذلك الغير من الأوقات أو من شرائط الحكم، لايخلو إمّا أن يتعرّض له في القضية أو لايتعرّض:

فإن تعرّض له، كما يقال: «القمر في وقت الحيلولة ينخسف»، فالموضوع إن كان القمر وحده، فوقت الحيلولة يكون مأخوذاً في جانب المحمول جزءاً منه و يكون حينئذ نسبة الخسوف وقت الحيلولة إلى القمر ضرورية بحسب الذات، لا بحسب وقت و شرط؛ و إن كان الموضوع هو القمر وقت الحيلولة، فذلك الوقت مأخوذ حينئذ في جانب الموضوع جزءاً منه؛ و نسبة الخسوف إلى هذا المجموع ضروريّة بحسب الذات أيضاً؛ و كذلك إن

---

۱. ت: الضرورات.

۲. اين مسأله از نوآوريهاى شيخ اشراق است كه در حكمة الإشراق، (مجموعة مصنفات شيخ اشراق، ج ۲، ص ۲۹) بيشتر تبيين شده است. ملاصدرا از آن در التنقيح، تصحيح ياسى‌پور، انتشارات بنياد حكمت اسلامى صدرا، ۱۳۷۸، ص ۲۷ تحت عنوان «لمعة إشراقية» بدون ذكر نام شيخ اشراق، بهره گرفته و در ص ۳۱ تحت عنوان «لمعة» در مبحث عكس نيز به آن ارجاع داده است. و در مقدمهٔ آن به قلم دكتر احد فرامرز قراملكى، ص چهل و شش، توضيحات مفيدى داده شده است. و حاج ملاهادى سبزوارى در مبحث موجّهات شرح منظومه ذيل بيت

الشيخ الإشراقي ذو الفطانة   قضية قصّر في البتّانة

بدان پرداخته است (شرح منظومه، چاپ آية الله حسن حسن زاده آملى، ج ۱، ۱۳۶۹، ص ۲۶۳).

۳. ت: السمانيات.   ۴. ت: و الضرورة.   ۵. ت: الدهر.

۶. س: ـ و لا بحسب الوقت: هذا ما يختص ... فيما يعمّ الضروريات التي ليست بحسب الذات.

۷. ت: لشرط ... لشرط.   ۸. ت: اللازم.

تعرّضنا في الحكم بشرطٍ[1] غير الوقت.

و إن[2] لم يتعرّض في القضية للأوقات و الشرائط ـ لا بالذكر اللهجي و لا الفكري ـ فلا ضرورة بهما أعني بتلك الأوقات و الشرائط بل كانت القضية مطلقة؛ إذ يستحيل الحكم بالضرورة بحسب الوقت أو الشرط من غير تعرّض لهما.

و بهذا تبيّن أنّه لا يمكن أن يحكم بشيء من الضرورات الستة إلّا و أن تكون تلك الضرورة المحكوم بها بحسب ذات الموضوع؛ فالضرورات الستة المذكورة و هي الضرورة المطلقة، و التي بشرط الذات، و بشرط الوصف الذي جعل مع الموضوع موضوعاً، و بشرط الوقت المعيّن، و بشرط الوقت الغير المعيّن، و بشرط المحمول، كلّها يرجع إلى ما ذكرنا.

قال: و المشروطة الأولى جمعناها مع الضرورية الأولى في إطلاق الضرورة، لوجوب النسبة فيهما لنفس الموضوع و المحمول. و لم يشترط في هذه المشروطةِ لادوام الذات حتى يخالفها مخالفة بعيدة. و لا نعني بالضروري الوجود غيرهما[3].

[اشتراك الضرورية المطلقة و الضرورية بشرط الذات في إطلاق الضرورة]

أقول: الضرورية المطلقة و التي بشرط الذات، اشتركا في أنّ طبيعة الموضوع و المحمول فيهما تقتضي وجوبَ نسبة المحمول إلى ذلك الموضوع؛ و لا يفتقر وجوب تلك النسبة إلى أمر خارج عنهما من وصف أو وقت أو غيرهما؛ و إذا أطلقنا لفظة «الضرورة» نريد بها ذلك القدر المشترك بينهما؛ فهما و إن اختلفا في المعنى فليس بينهما مباينة بحيث لا تدخل إحداهما في الأخرى؛ إنّما كان يكون بينهما مباينة بمعنى أن لا تصدق إحداهما على ما صدق عليه الأخرى؛ و هو المراد بالمخالفة البعيدة لو كنّا اشترطنا في المشروطة بشرط الذات أن لا تكون تلك الذات دائمة؛ فإنّها مع هذا[4] الشرط تكون لا محالة مباينة لِما كان ذات الموضوع فيها[5] أزلياً[6]. و إذا قلنا: «كذا ضروري الوجود لكذا» فلا نعني بالضروري الوجود غير أحد الضرورتين المذكورتين.

---

١. آس ١: لشرط. ٢. آس ١: فإن. ٣. ت: غيرها.
٤. آس ١: ـ هذا. ٥. آس ١: ـ فيها. ٦. س: أولياً.

قال: و قد توجد دائمة غير ضرورية، كما يتّفق لبعض الناس لازم للوجود؛ أو سلب دائم، كسواد أحد و لا بياضه، و لا ضرورة لهما لذاته.

و لا حمل دائم غير ضروري في الكلّيات؛ إذ ما لا وجوب فيه لا ترجُّحَ فلا تعيُّنَ، لجزمِ العقل[1] بالدوام.

و أيضاً ما ليس بذاتي و لا لازم الماهية هو جائز المفارقة فلا سبيل لمعرفة دوامه في الجزئيات.

[في الدائمة]

أقول: قوله: «كسواد أحد»، هو مثال الدوام الغير الضروري في الإيجاب، كما إذا قلنا: «زيد أسود»، فإنّ السواد لازم لوجود زيد غير منفكّ عنه.

و قوله: «و لا بياضه»، هو مثال الدوام الغير الضروري في السلب، كما إذا قلنا: «زيد ليس بأبيض»، فإنّه مادام موجوداً يصدق ذلك السلب عليه.

و قوله: «و لا ضرورة لهما لذاته»، أي لذلك الإيجاب و ذلك السلب؛ إذ لو كانا ضروريّتين لذات زيد مثلاً، لاطّردا في جميع أشخاص الناس؛ إذ يكون ذلك لنفس الإنسانية فإنّ ما يفضل في زيد على الإنسانية عرضيات خارجة عن الذات كما عرفت.

قوله: «و لا حمل دائم غير ضروري في الكليات، إذ ما لا وجوب فيه لا ترجُّحَ، فلا تعيُّنَ لجزم العقل[2] بالدوام»، معناه أنّه لمّا أثبت الدوام الغير الضروري في الجزئيات، أي في القضايا التي موضوعها جزئي و هي الشخصية، بيّن بعد ذلك استحالة ذلك في الحمليات الموجبة الكلية؛ لأنّ المحمول، إذا لم‌يكن واجباً فهو إمّا ممكن و إمّا ممتنع؛ و لا سبيل إلى الامتناع بعد فرض الوقوع، فيتعيّن[3] الإمكان؛ و الممكن ـ كما ستعرف ـ نسبةُ الوجود و العدم إليه على السواء، فلايترجّح أحدهما على الآخر إلّا بمرجِّح؛ و ستعلم أنّ مع المرجِّح يحصل الوجوب؛ فحيث لا وجوب لا مرجّح؛ و حيث لا مرجّح لا ترجّح[4]؛ و إذا لم‌يترجّح

---

١. ت: العقد. ٢. ت: العقد. ٣. آس ١: ـ فيتعيّن.
٤. س: لا تراجح.

عند العقل الحكمُ بأحد طرفَي الإيجاب و السلب في القضيه. فلايتعيّن أحدُهما للعقل الجازم بدوامه، أو لا دوامه.

قوله: «و أيضاً ما ليس بذاتي و لا لازم الماهية هو جائز المفارقة فلا سبيل لمعرفة دوامه في الجزئيات»، يريد أن يمنع الحمل الدائم الغير الضروري في القضايا الموجبة الكلية بوجه آخر؛ و هو أنّ المحمول، إمّا ذاتيّ و إمّا عرضيّ؛ و العرضيّ[1] إمّا لازم للماهية أو غير لازم؛ فالأقسام ثلاثة: الذاتي، و العرضي اللازم للماهية، و العرضي الغير اللازم لها. فهذا المحمول[2] إن كان ذاتياً للموضوع أو لازماً لماهيته، كان ضرورياً له و التقدير أنّه ليس بضروري له، هذا خلف؛ فبقي أن يكون عرضياً له غير لازم لماهيته؛ و كلّ ما كان غير لازم لشيء، فهو جائز المفارقة لذلك الشيء؛ فهذا المحمول يكون جائزَ المفارقة للموضوع. و كلّما كان كذا، فلا سبيل إلى الحكم بدوامه في الجزئيات، أي في كلّ فرد من الجزئيات الداخلة تحت ذلك الموضوع، و إن كان يجوز ذلك[3] في فرد أو أفراد منها معيّنة، كما قيل في الحكم بسواد أحد و لا بياضه[4].

و يكون الحكم في ذلك الفرد أو تلك الأفراد المعيّنة، إمّا بطريق المشاهدة أو غيرها ممّا يجري مجراها؛ و لا سبيل[5] إلى ذلك في كلّ فرد منها، لأنّها غير محصورة و لا محدودة، فإنّ من تلك الأفراد ما لايقع أبداً بل يكون وجوده في الذهن فقط. ثم إنّ ما يقع أيضاً، منه ما لم‌يقع بعدُ، فلايمكن أن يحكم بحكمٍ دائم يعمّ هذه الجزئيات بأسرها إلّا أن تكون طبيعة ذلك الموضوع تقتضي ذلك الحكم؛ و متى ما[6] كانت مقتضية له كان[7] ضرورياً.

[بحث على القول بوجود دائم غير ضروري]

و هاهنا بحث و هو أنّه فسّر النسبة الضرورية في أوّل هذا الفصل عند كلامه في الموادّ بـ«ما لابدّ من كونها في نفس الأمر»؛ و على هذا فلايكون دائم غير ضروري لا في الكليات

---

١. آس ١: فالعرضي. ٢. آس ١: المجموع. ٣. ت: ذلك يجوز.
٤. آس ١: بياضية. ٥. س: فلا سبيل. ٦. آس ١: ـ ما.
٧. س: لكان.

و لا في الجزئيات؛ فإنّ كلّ الأشياء واجبة بوجوب أسبابها المنتهية إلى الواجب الوجود لذاته؛ و سيأتي في علم ما بعد الطبيعة [1] تحقيق ذلك على الاستقصاء.

فإن قيل: نحن نلحظ الوجوب بالنسبة إلى ماهية الموضوع، لا إلى الأسباب الخارجية.

قلنا: فحينئذ يتغيّر ما وقع الاصطلاح عليه في تفسير الضروريّ؛ و بعد المسامحة، فلايصدق على هذا التقدير أنّ الحكم على الكليات بالدوام لايكون إلّا مع الضرورة [2]؛ لجواز الحكم بالترجّح لا بالنظر إلى ماهية الموضوع، بل بأسباب أخر؛ فلايكون الحكم ضرورياً إذ [3] وجوبه لا من جهة الموضوع؛ و يكون مع ذلك دائماً كالحركة الدائمة لكلّ فلك مع أنّها حاصلة له لأمور خارجة عن ماهيته.

قال: و ظُنّ منه أن لا ضروري غير دائم [4] في الكليات و لم يعرف أنّ من اللوازم لوازم ماهية تسوق جميع جزئياتها [5] إلى أمر؛ فيصحّ الحكم الحاصر لها به.

و الإمكان قد يُعنى به ما يلازم سلبَ ضرورة العدم و هو الاصطلاح العامي؛ و وَجد الخواصُّ ما سُلِب الضرورتان ـ أي الوجود و العدم ـ عنه. و صحّ الإمكان العامي على طرَفيه لِصدق الغير الممتنع عليهما فخصّوه

[نقض القول بأنّه لا ضروري غير دائم]

أقول: إنّ بعض الناس لمّا رأى أنّه لايجوز الحكم الدائم الغير الضروري في الكليات ظَنّ وجوبَ عكسه و هو أن لا ضروري غير دائم فيها.

و هذا الظانّ يُنتقَض عليه ما ظَنّه بما يتحقّقه من أنّ بعض الماهيات يكون [6] لها لوازم لذاتها؛ و تكون تلك اللوازم، تقتضي سياقة كلّ واحد من الجزئيات الواقعة تحت تلك الماهية إلى أمرٍ ما؛ فيصحّ حينئذ الحكم الحاصر لكلّ تلك الجزئيات، بذلك الأمر الذي كان ذلك اللازم للماهية سابقاً إليه؛ و يكون ذلك الحكم، لا محالة ضروريّاً بحسب الوقت الذي

---

۱. در جلد سوم همين اثر. ۲. آس ۱: بالضرورة. ۳. آس ۱: و.
٤. مج ۱: ـ الجزئيات ... و ظُنّ منه أن لا ضروري غير دائم. ٥. مج ۱: جزئيها؛ آس ۲: جزئياته.
٦. آس ۱: قد يكون.

حصل ذلك الأمر فيه. و ذلك ممّا تمثّلنا به من الحركة السمائية للأفلاك و الكواكب؛ فـإنّها لازمة لماهية كلّ كوكب و كوكب. و تلك الحركة تسوق[١] كلّ واحد من تلك الكواكب[٢] إلى الشروق و الغروب في وقتٍ ما، فيصحّ أنّ الحكم بأنّ كلّ كوكب يشرق و يغرب بالضرورة في ذلك الوقت و هو حكم ضروري غير دائم.

قـــال: و الإمكان قد يُعنى به ما يلازم سلبَ ضرورة العدم و هو الاصطلاح العامي؛ و وَجد الخواصُّ[٣] ما سُلِب الضرورتان ـ أي الوجود و العدم ـ عنه. و صحّ الإمكان العامي على طرَفَيه لِصدق الغير الممتنع عليهما فخصّوه باسم «الإمكان». و قد دخل الواجب في الأوّل دون الثاني؛ فصارت الأقسام بحسب هذا ثلاثة: واجب و ممكن و ممتنع. و كانت بحسب المصطلح الأوّل ممكن و ممتنع. و الذي ليس ممكناً[٤] بالمعنى الثاني هو إمّا ضروري الوجود أو العدم. و يتعيّن في سلب الأوّل الامتناع. و تدخل الأربعة من الضروريات تحت الثاني، لِتوقُّفِ ضرورتها على غير نفس الموضوع و المحمول.

و قوم خصّوا «الإمكان» بالقضية العَريّة عن الشرائط الأربع[٥] أيضاً، كقولنا: «الإنسان كاتب»؛ فصارت الأقسام أربعة: ضروري الوجود و العدم، و ما له ضرورةٌ ما، و ممكن.

و آخرون أخذوا «الإمكان» بحسب حال الشيئ في المستقبل؛ فإن كان لا يجب وجوده و عدمه في كلّ وقت من المستقبل فهو ممكن و إن وقع؛ و إلّا فلا. و جميع الاعتبارات صحيحة.

---

١. د: تشوق.

٢. س: ـ من تلك الكواكب.

٣. تمام نسخهها چنين است. ظاهراً مقصود امكان خاص است كه خـواص، آن را چـنين دانسـتهانـد؛ در مـقابل امكان عام كه عامه چنان پنداشتهاند. البصائر: «إنّ العامّة يستعملون الممكن ... و أمّا الخاصة، فإنّهم وجدوا أموراً يصدق عليها أنّها ممكنة أن تكون و ممكنة أن لا تكون».

٤. آس ١: بممكن.

٥. ت، آس ١: الأربعة.

[في جهة الإمكان]

أقول: لمّا حصر الجهات في ثلاثة: الوجوب و الإمكان و الامتناع، و بيّن أنّ الوجوب و الامتناع اشتركا في الضرورة؛ لأنّ «الوجوب» عبارة عن ضرورة الوجود، و الامتناع عبارة عن ضرورة العدم، وجب من ذلك أن تكون الجهات بأسرها داخلة تحت الضرورة و الإمكان؛ فمِن أولّ الفصل إلى هاهنا تكلّم في جهة «الضرورة» و ما يتعلق بها؛ و من هاهنا شرع في جهة «الإمكان» و ما يتعلّق بها.

قوله: «و الإمكان قد يُعنى به ما يلازم سلب ضرورة العدم»، إنّما جعله ما يلازم ذلك السلب و لم‌يجعله عبارة عن نفس سلب الضرورة المذكورة، لأنّه لو جعله كذلك لَما تأتّى له أن يجعل «ليس بممتنع أن يوجد»، لازماً لممكن بالإمكان العام أن يوجد؛ إذ الشيء لايكون لازماً لنفسه.

و قوله: «و قد دخل الواجب في الأوّل دون الثاني»، لأنّ ما ليس بممتنع ـ الذي هو الإمكان العامي ـ قد يكون واجباً و قد لا يكون؛ و أمّا ما ليس بممتنع و لا واجب ـ الذى هو الإمكان الخاصّي ـ فإنّه لايكون واجباً ألبتة لاستحالة صدق النقيضين.

قوله: «و الذي ليس ممكنا بالمعنى الثاني هو إمّا ضروري الوجود أو العدم»، لأنّ الأقسام لمّا كانت ثلاثة فإذا سُلِب واحد تعيّن أحد الباقيَيْن.

و قوله: «و تدخل الأربعة من الضروريات تحت الثاني»، يريد بالأربعةِ الضروريةَ المشروطة بالوصف العنواني، و الوقتيتَين، و التي[1] بشرط المحمول.

و قوله: «فإن كان لايجب وجوده و عدمه في كلّ وقت من المستقبل فهو ممكن و إن وقع» ينبّه بذلك على أنّ وقوع الشيء و وجوده لايُخرِج ذلك الشيءَ عن الإمكان و لاينافيه.

و قوله: «و جميع الاعتبارات صحيحة»، يريد به جميع هذه المفهومات الأربعة من لفظة «الممكن».

و اعلم أنّه إنّما وجب تميّز بعض هذه المفهومات عن بعض، لئلّايقع الغلط بسبب اشتراك الاسم.

---

۱. آس ۱: الذي.

قـــال: و مَن ظَنّ أنّ[1] مِن شرط الممكن أن لايكون موجوداً في الحال بل معدوماً لأنّ «الوجود» يخرج من الإمكان إلى الوجوب، لم‌يعلم أنّ «العدم» أيضاً على هذا الوجه يُخرجه إلى ضرورة العدم؛ فإن لم‌يخلّ هذا فلايخلّ ذاك[2]. ثمّ إن كان الممكن ينبغي أن لايتحقّق، فممكن العدم ينبغي[3] أن لايكون في الحال معدوماً، فيكون موجوداً و هو بعينه ممكن الوجود؛ فشَرطَ في لا وجودِه وجودَه. و الوجود الحالي لاينافي العدم في الاستقبال فضلاً عن الإمكان.

و الإمكان على المترتّبات واقع بالاشتراك؛ و على الأخصّ أيضاً باعتبارَي جهة عمومه و خصوصه؛ و كلٌّ على جزئياته متواطئ.

[نقض القول بأنّ مِن شرط الممكن أن لايكون موجوداً في الحال]

أقول: قوله: «فإن لم‌يخلّ هذا فلايخلّ ذاك»، يريد أنّه[4] لمّا كان الشيء لايخلو من الوجود أو العدم، فلو كان الوجود يُخرج عن الإمكان إلى الوجوب، لكان العدم يُخرج من الإمكان إلى الامتناع؛ فلم‌يكن للشيء إمكان ألبتة لا حال الوجود و لا حال العدم؛ لكن القائل بأنّ مِن شرط الممكن أن لايكون موجوداً في الحال لاينكر الإمكان؛ فإن ادّعى أنّ الوجود يخلّ بالإمكان لإخراجه إلى ضرورة الوجود، و لم‌يقل في العدم أنّه يُخلّ به لإخراجه إلى ضرورة العدم، فقد كابَرَ؛ بل متى كان العدم لايُخلّ بالإمكان وجب أن يكون الوجود أيضاً غير مُخلّ به.

و قوله: «فشرط في لا وجودِه وجودَه»، معناه أنّه لمّا تبيّن أنّ ممكن الوجود هو بعينه ممكن العدم؛ و أنّ ممكن العدم ينبغي أن لايكون في الحال معدوماً؛ كما أنّ ممكن الوجود ينبغي أن لايكون في الحال[5] موجوداً على حسب دعواهم؛ فيجب حينئذ أن لايكون ممكن الوجود معدوماً في الحال، إذ هو ممكن العدم بعينه؛ و إذا لم‌يكن معدوماً كان موجوداً لا محالة لاستحالة الخروج عن العدم و الوجود. فلو كان من شرط الممكن أن لايكون موجوداً في الحال، لكان من شرطه أن يكون[6] موجوداً في الحال، هذا خلف.

---

۱. آس ۱: ـ أنّ. ۲. مج ۱: ذلك. ۳. آس ۱: فينبغي

٤. س: ـ أنّه. ٥. س: ـ معدوماً؛ كما أنّ ممكن الوجود ينبغي أن لايكون في الحال.

٦. آس ۱: أن لايكون.

[في أنّ «الإمكان» على المترتّبات واقع بالاشتراك]

و قوله: «على المترتّبات»، يريد بالترتّب[1] ما هو بالخصوص و العموم؛ فإنّ الأوّل الذي هو الإمكان العامي أعمّ من الثاني الذي هو الإمكان الخاصي و الثاني أعمّ من الثالث الذي هو الإمكان العادمي عن شيء من الضرورات[2]؛ فإنّه كلّما صدق سلبُ الضرورتين ـ أعني التي بحسب الذات و بحسب الشرط ـ عن طرَفَي الوجود و العدم، صدق سلبُ الضرورة التي[3] بحسب الذات عنهما؛ و كلّما صدق سلب الضرورة الذاتية عن الطرفين المذكورين صدق سلبها عن أحدهما لا محالة.

و قوله: «بالاشتراك»، يريد به ما هو لفظي فقط.

و قوله: «و على الأخصّ أيضاً باعتبارَي جهة عمومه[4] و خصوصه»، يريد أنّ الإمكان يصدق على الإمكان الثالث بمعانيه الثلاثة المترتّبة ـ العامّ و الخاصّ و الأخصّ ـ و يصدق على الإمكان الثاني بمعنيَين منها فقط. و صدقُه على الإمكان الثالث بهذه المعاني المختلفة إنّما هو بالاشتراك اللفظي أيضاً.

و قوله: «و كلٌّ على جزئياته متواطئ»، معناه، كلّ واحد من الإمكانات يصدق على الجزئيات الواقعة تحته بالتواطي[5]. فالممكن العامي يقال على هذا الممكن العامي و على ذلك الممكن العامي قولاً متواطياً، و على هذا قياس كلّ واحد من الإمكانين الباقيين.

قال: فإن قيل: الواجب إن كان ممكناً أن يكون، و ممكن الكون ممكن اللاكون، فالواجب ممكن اللاكون؛ و إن كان غير ممكن، و ما ليس بممكن ممتنع؛ فالواجب ممتنع.

قلنا: الواجب ممكن «بالمعنى العامّ» و لاينعكس إلى «ممكن أن لايكون» لدخول غير ممتنع الكون و ممتنع اللاكون فيه، و هو غير ممكن بالإمكان الخاص. و لايتعيّن في سلبه ضرورة العدم؛ بل قد يصحّ مع سلبه ضرورة الوجود فاستعمل الإمكان على الاشتراك؛ و لاتستمِع إلى قولهم: «إنّ الممتنع ممكن أن لايكون

---

۱. آس ۱: بالترتيب. ۲. آس ۱: الضروريات.
۳. آس ۱: صدق السلب الذي؛ س: صدق سلب التي. ٤. س: باعتبار عمومه.
۵. ت: بالتواطؤ.

فينعكس إلى ممكن أن يكون»[١]؛ لأنّه بالمعنى العام و لاينعكس إلى ممكن أن يكون[٢].

[مناقشة في كيفية صدق الإمكان على الواجب و الممتنع]

أقول: هذان سؤالان أحدهما على الواجب، و الآخر على الممتنع؛ و جوابهما: أمّا الذي على الواجب، فهو أنّه لايخلو عن[٣] أحد أمرين إمّا أن يصدق عليه أنّه ممكن أن يكون أو لايصدق عليه ذلك؛ فإن صدق عليه أنّه ممكن أن يكون، و ممكن الكون ممكن اللاكون، فالواجب ممكن اللاكون، هذا خلف؛ و إن لم‌يصدق عليه أنّه ممكن فهو غير ممكن، و كلّ غير ممكن فهو ممتنع، فالواجب ممتنع، و هو خلف أيضاً.

و جوابه، أنّ الوجب يصدق عليه كِلا الأمرين: أمّا الأوّل، فبالمعنى[٤] العامي و هو لاينعكس إلى «ممكن أن لايكون» لدخول غير ممتنع الكون و ممتنع اللاكون فيه؛ بل الذي ينعكس إلى ذلك هو الممكن الخاصّي؛ و أمّا الثاني، فبالمعنى الخاصّي و لايتعيّن في سلبه ضرورة العدم بل قد يصحّ مع سلبه ضرورة الوجود؛ إنّما الذي يتعيّن في سلبه ذلك هو الإمكان العامي؛ فمنشأ الغلط استعمال «الإمكان» على الاشتراك.

و أمّا الذي على الممتنع، فهو أنّه يصدق عليه أنّه «ممكن أن لا يكون» ينعكس إلى «ممكن أن يكون» فالممتنع ممكن أن يكون؛ هذا خلف.

و جوابه أنّ الممتنع يصدق عليه «ممكن أن لا يكون بالمعنى العامي» و هو لاينعكس إلى «ممكن أن يكون»؛ إنّما الذي ينعكس إلى ذلك هو[٥] الذي بالمعنى الخاصّي و هو غير صادق على الممتنع.

قال: و سالب كلّ جهة ـ و لابد من تقدّم أداة السلب فيه على الجهة ـ غير السالب الموصوف بتلك الجهة، و لابدّ من تأخّر السلب فيه عن الجهة؛ فسالب

---

١. آس ١: ـ فينعكس إلى ممكن أن يكون.

٢. الإشارات، صص ٢٤ ـ ٢٥؛ شرح الإشارات، صص ١٥١ ـ ١٥٤؛ البصائر، صص ١٩٤ ـ ١٩٧.

٣. آس ١: من.   ٤. آس ١: بالمعنى.   ٥. آس ١: فهو.

الضرورة و الامتناع غير السالبة الضرورية و الممتنعة، لِصدق الأوَّلين في مادّة الإمكان دونهما. و سالب الإمكان غير السالبة الممكنة؛ لأنّ هذه تكذب في مادّة ضرورة [1] الوجود و العدم و هو يصدق.

أقول: القضيّة التي سُلبتْ [2] فيها الجهة كـ«ليس بالإمكان [3] الخاصي كلّ إنسان حيوان»، غير القضية التي سلبُ [4] محمولِها عن موضوعها موصوفٌ بتلك الجهة؛ مثل «بالإمكان الخاصّي ليس كلّ إنسان حيواناً». و دليل المغايرة صدق المثال الأوّل دون الثاني.

و لابدّ من تقدّم أداة السلب ـ في القضية التي فيها الجهة مسلوبة ـ على [5] تلك الجهة؛ و لابدّ من تأخّره عنها في القضية التي [6] وُصِف سَلبُ محمولِها عن موضوعها بالجهة.

و تقدير كلام صاحب الكتاب هكذا: و سالب كلّ جهة غير السالب الموصوف بتلك الجهة [7].

و لابدّ من تقدّم أداة السلب على الجهة في الأوّل، و من تأخّر السلب عنها في الثاني؛ إلّا أنّه قدّم و أخّر و جعل قوله: «و لابدّ من تقدّم أداة السلب فيه عن [8] الجهة»، حشواً بين موضوع القضية و محمولها؛ فعلى هذا يكون سالب الضرورة غير السالبة الضرورية، و سالب الامتناع غير السالبة الممتنعة، و سالب الإمكان غير السالبة الممكنة:

أمّا الأوّل، فدليله أنّ سالب [9] الضرورة يصدق في مادّة الإمكان لأنّ الممكن الخاصّي يصدق عليه أنّه ليس بضروري الوجود، و لا ضروري العدم؛ و أمّا السالبة الضرورية فلايصدق في تلك المادّة لمنافاتها لها كما عرفت.

و أمّا الثاني، فلمثل ذلك أيضاً؛ فإنّ سالب الامتناع يصدق في مادّة الإمكان، و السالبة الممتنعة لايصدق فيها.

و أمّا الثالث، فلأنّ السالبة الممكنة تكذب في مادة الضرورة الوجود، كقولنا: «بالإمكان

---

۱. ت: الضرورة.　　۲. آس ۲: سلب.　　۳. آس ۱: الإمكان.

٤. آس ۱: سلبت.　　۵. آس ۱: عن.　　٦. س: + فيها.

۷. شارح در واقع عين متن را آورده است و عنوان «تقدير» ناسازگار مى‌نمايد.

۸. آس ۱: على.　　۹. س: سلب.

الخاصّي [ليست][۱] الأربعة زوجاً»، و في مادة الضرورة العدم، كقولنا: «بالإمكان الخاصّي[۲] ليس الإنسان حجراً»؛ و سالب الإمكان يصدق في المادّتين؛ و اعتبر مثاله من نفسك.

و يجب أن لاتغفل عمّا يقع بسبب التقديم و التأخير من اختلاف المعاني في غير هذا المذكور، مثل: «ليس كلّ جَ بَ» الذي هو سلب جزئي و «كلّ جَ ليس بَ» الذي هو سلب كلّي؛ و مثل: «يمتنع أن يكون كلّ حيوان إنساناً» الصادق، و «كلّ حيوان يمتنع أن يكون إنساناً» الكاذب؛ و مثل: «العامّ كالحيوان جنس» و «العام جنس كالحيوان»، في صدق الأوّل و كذب الثاني.

و اعلم أنّ كلّ ما حكم به في هذه المباحث من وجوب التقديم و التأخير، فهو بحسب لغة العرب؛ و ليس بعام في جميع اللغات؛ بل يجوز في بعضها أن يكون الأمر بالعكس و لايختلف المعنى بسبب التقدّم و التأخّر[۳] كما كان مختلفاً في هذه اللغة.

قال:

التلويح الثاني
في تلازم ذوات الجهة

اعلمْ أنّ ذوات الجهات منها ما يتعاكس و منها ما يجري بينهما لزوم دون تعاكس؛ و ليس من شرط كلّ لازمٍ العكسُ و هذه طبقاتها:

	متقابلات		
متلازمات متعاكسة	واجب أن يكون	ليس بواجب أن يكون	متلازمات متعاكسة
	ليس بممكن عامي أن لايكون	ممكن عامي[٤] أن لايكون	
	ممتنع أن لايكون	ليس بممتنع أن لايكون	
	متقابلات		

---

۱. ت، آس ۱، س: ليس. تصحيح قياسي.
۲. س: ـ الأربعة زوجاً و في مادة الضرورة العدم كقولنا بالإمكان الخاصّي.
۳. س: التقدير.
٤. ت، آس ۲: العامي ... العامي.

متلازمات متعاكسة		متلازمات متعاكسة
واجب أن لايكــــون	ليس بـــــــواجب أن لايكــــون	
ليس بـــــممكن عـــامي أن يكــون	مــــمكن عـــامي[1] أن يكــون	
مـــــمتنع أن يكــــون	غـــــير مـــمتنع أن يكــون	
هذه الثلاثة تلزم هذه الثلاثة و لا عكس	هذه الثلاثة تلزم هذه الثلاثة و لا عكس	

متــقــابلات

متلازمات متعاكسة		متلازمات متعاكسة
مــــمكن أن يكــــون الخـــاص	ليس بــــممكن أن يكـون الخــاص	
مــــمكن أن لايكــون الخـــاص	ليس بـممكن أن لايكـونالخـاص	
هذان يلزمان هذه الستة و لا عكس	هذه الستة تلزم هـذين و لا عكس	

أقول: يريد بالتعاكس، لزومَ كلّ واحد منهما للآخر.

و الضابط[2] في اللوازم التي لاتنعكس، هو أنّ الطبقات لمّا كانت ثلاثاً، كان نقيض كـلّ واحد منها لازماً أعمّ من كلّ واحد من الطبقتين الباقيتين. و في تلازم «مـمكن أن يكـون الخاصّ» و «ممكن أن لايكون» نظر؛ و هو أنّ أحدهما هو الآخر بعينه إذ لا معنى للإمكان الخاصي إلّا ما تسلب الضرورةُ عن طرفَي الوجود و العدم و التلازم يستدعي المغايرة لكن المساهلة في أمثال هذه الأشياء لاتضرّ في الغرض المقصود.

قال:

التلويح الثالث

في المقول على الكلّ و الفرق بين المطلقات و الموجّهات

اعلم أنّ القضية التي فيها المقول على الكلّ هي التي قيل محمولها على المقول عليه موضوعُها؛ فاشتملتْ على عَقْدَي حملٍ؛ فلهذا سالبُها البسيطُ أيضاً يكذب في المعدوم، للزوم إيجاب العقد الأوّل عليه. فاستوى مع الإيجاب[3] المعدول.

أقول: قوله: «التي قيل محمولها على المقول عليه موضوعها»، يريد على كلّ ما قـيل عليه؛ و قد خصّص الكلام بالموجبة؛ فإن أريد التعميم، قيل هي التي حكم فيها بالمحمول

---

١. ت، آس ٢: العامي. ٢. س: و لا عكس. ٣. مج ١: إيجاب.

إيجاباً أو سلباً على كلّ ما قيل عليه الموضوع.

قوله: «فاشتملت على عقدَي حملٍ»، فأوّلهما للموضوع[١] الذي هو عنوان، و ثانيهما لمحمول القضية.

قوله: «فلهذا سالبها البسيط أيضاً يكذب في المعدوم للزوم إيجاب العقد الأوّل عليه»، معناه أنّ السلب في المقول على الكلّ و إن خلا عن العقد الثاني للحمل، فإنّه لايخلو عن العقد الأوّل الذي هو للموضوع العنواني. و إذا لم‌يخل عن عقد إيجابي مستدعٍ لِموضوعٍ موجودٍ، وجب لا محالة أن يكون[٢] ذلك السلب لايصدق على المعدوم.

و قوله: «فاستوى مع الإيجاب المعدول»، يريد أنّهما استويا في أنّهما لايصدقان إلّا إذا كان موضوعهما موجوداً في الخارج، إن حكم بثبوت المحمول أو العنوان الذي جعل مع الموضوع موضوعاً كذلك.

و هذا البحث لم‌أجده في غير كلام صاحب الكتاب.

و فيه إشكال و هو أنّه وافق على أنّ الموجبة الجزئية نقيض للسالبة الكلية؛ فلو فرضنا موضوعهما معدوماً لَكذِبا و[٣] اجتمع النقيضان على الكذب و هو محال؛ فيلزمه ترك أحد القولين: إمّا أنّ السالبة المقولة على الكلّ تصدق في الموضوع المعدوم، و إمّا أنّ الموجبة الجزئية لاتُناقِضها.

و جوابه أنّ ذلك إنّما يلزم لو كان الحكم بالمحمول على كلّ ما يصدق عليه الموضوع في الخارج؛ و حينئذ لاتكون السالبة الكلية و الموجبة الجزئية متناقضتين[٤] على هذا التقدير؛ و نحن فلانريد إلّا كلّ ما صدق عليه الموضوع كيف كان من غير تقييد بأحد الوجودين ـ كما تبيّن في شرائط الموضوع ـ فليس التشكيك بلازم[٥].

قال: و فيها شرائط في الوضع و الحمل: أمّا الأوّل، فإذا قلنا: «كل ج ب» فلانعني كلّي الجيم؛ لِما علمت أنّه عام و نوع لايقع الكلّ موقعه و لا كليّته؛ إذ يحمل على كلّ واحدٍ ما ليس كلّ مفهوم الشيء، كلازمٍ واحد و نحوِه، و لا كلّ الشيء فإنّه

---

١. آس ٢: الموضوع. ٢. ت: ـ يكون. ٣. س: ـ و.
٤. س: متناقضتان. ٥. س: اللازم.

كلّ مجموعي معناه الجميع؛ و قد يحكم على الآحاد بالكلّ العددي ما لايصح عليه، كقولنا: «كلّ إنسان ذو نفس واحدة» و لاكذلك الجميع. و لانعني الجيم من حيث هو جيم بل الذات الموصوفة[١] به بالفعل؛ و إن لم‌يكن جَ فهو بَ و إلّا ما صحّ أن نقول: «المتحرك قد يسكن» و صحته لعدم أخذه من حيث هو؛ و لايشترط أيضاً بلاكون جَ بل مع استواء النسبة إلى الشرطين و لا نعيّن للموصوف به في أحد الوجودين بل ما يعمّهما[٢] ـ دام أو لم‌يدم ـ و لايشترط أحدهما فيه[٣].

[شرائط القضية في جانب الموضوع]

أقول: إنّ في القضية التي فيها مقول على الكلّ شرائط:

منها، ما هو في جانب الموضوع.

و منها، ما هو في جانب المحمول:

أمّا التي في جانب الموضوع، فإذا قلنا: «كلّ جَ بَ» ففيه شرائط إثناعشر:

الأوّل، لانعني الجيم الكلّي لِما علمت أنّ الكلّي عامّ و نوع لايقع قولنا[٤] كلّ واحد واحد من جزئيات جَ موقعَه.

الثاني، لانعني كلّية جيم بمعنى كلّ المفهوم منه، و إلّا ما صدق حمل اللازم الواحد و نحوه، كالعرض المفارق عليه، كما يقال: «كلّ إنسان ضاحك» أو[٥] «كاتب»؛ فإنّ الضاحك و الكاتب ليس كلّ مفهوم الإنسان.

الثالث، لانعني به كلّ الشيء فإنّه كلٌّ مجموعي، معناه الجميع و قد يحكم على الآحاد بالكلّ العددي ما لايصح على ذلك الكلّ المجموعي[٦]، كقولنا: «كلّ إنسان ذو نفس واحدة»، فإنّه صادق إذا أريد بالكلّ كلّ واحد واحد من الناس؛ و لايكون صادقاً إذا أريد به كلّ الناس بمعنى الجميع.

---

١. ت، آس ٢: الموصوف. ٢. مج ١: يعمها.

٣. الإشارات، ص ٢٦. شيخ اشراق سخن ابن‌سينا را توسعه داده است.

٤. س: + و لا: آس ١: ـ قولنا. ٥. ت: أو. ٦. س: مجموعي.

الرابع، لانعني الجيم من حيث هو جيم بل نعني أنّ الذات الموصوفة بـ جـ بالفعل و إن لم تكن جـ فهي[1] بـ، و إلّا ما صحّ أن تقول: «المتحرك قد يسكن»؛ إذ لو أخذ المتحرك من حيث هو متحرك، لَما أمكن أن يسكن ألبتة لاستحالة اجتماع الحركة و السكون على شيء واحد.

الخامس، لانعني به جـ[2] لا من حيث هو جيم و إلّا ما صدق كلّ أسود جامع للبصر، بل يجب أن يؤخذ مع استواء النسبة إلى الشرطين أعني شرط من حيث هو جيم و شرط لا من حيث هو جيم.

السادس، لانعني به ما هو جـ[3] في الأعيان الخارجة و إلّا ما صدق قولنا[4]: «كلّ خلأ بُعدٌ.

السابع، لانعني به ما هو جـ في الذهن فقط لا في الأعيان[5]، و إلّا لَما صدق: «كلّ إنسان حيوان» بل نأخذه على ما يعمّ الموصوف به في أحد الوجودين الخارجي و الذهني.

الثامن، لانعني به ما هو جـ دائماً و إلّا لم يصدق: «كلّ منخسف قمر».

التاسع، لانعني ما هو جـ لا دائماً و إلّا لم يصدق: «كلّ ممكن محتاج» بل لا يشترط الدوام و لا اللادوام فيه.

العاشر، لانعني ما حقيقته جـ لِصدق «كلّ متحرك متغير».

الحادي عشر، لانعني ما صفته ج لِصدق: «كل جسم منقسم».

الثاني عشر[6]، لانعني ما هو جـ بالقوة على مصطلح الشيخ الفارابي؛ بل بالفعل على ما هو مصطلح الرئيس أبي‌علي؛ فإنّه هو المصطلح عليه في مباحث صاحب الكتاب.

و الثلاثة الأخيرة لم‌يذكرها في هذا الكتاب مع شرائط الموضوع و هي ممّا يجب أن يُنبّه عليها.

قال: و أمّا في الحمل، ففي الضرورية نقول: «بالضرورة هو ب مادام موجودَ الذات» و إن لم‌يكن جـ و إن كان ممّا يجوز زواله، فإنّه أعمّ في هذه المادة من جهة استمرار الحكم من قولنا: «مادام جـ» إن[7] كان «مادام جـ» أعمّ منه من وجه[8] لصحته هاهنا و فى ما شرطه في الموضوع.

---

١. آس ١: فهو. ٢. س: بـ ج. ٣. آس ١: ـ ج.

٤. س: ـ قولنا. ٥. س: لانعني ما هو ج في الذهن فقط هو ج في الأعيان.

٦. شرح الإشارات، ص ١٦٢. ٧. ت، آس ٢: و إن. ٨. آس ٢: ـ من وجه.

[شرائط القضية في جانب المحمول]

أقول: هو الآن يتكلّم في الشرائط التي في جانب المحمول، و بدأ بالقضية الضرورية و معناها في قولنا: «كل جَ بَ» أنّ كلّ واحد من جَ ما دامت ذاته موجودة هو بَ؛ و لا يريد بذلك أنّه بَ مادام جَ صادقاً عليه بل هو بَ في حال صدق جَ عليه، و في حال لا صدقِه عليه إن كان ذلك الجيم ممّا يجوز زواله عن الذات، كـ«كلّ متنفّس حيوان» و «كلّ كاتب بالفعل إنسان»، فإنّ جَ قد يزول عن الذات، كما في هذين المثالين؛ و قد لا يجوز زواله، كما في قولنا: «كلّ ذي نفس ناطقه إنسان». و الحكم الضروري بهذا المعنى هو أعمّ في هذه المادّة أي في المادة التي يصدق فيها المحمول مادامت ذات الموضوع موجودة من الحكم بالضرورة في مادة لا يصدق فيها المحمول مادام الموضوع موجوداً، بل مادام موصوفاً بأنه جَ. و ذلك العموم إنّما هو من جهة استمرار الحكم في حالتَي كونه جَ و لا جَ؛ و إن[1] كان الحكم في المادة التي يصدق فيها المحمول على الموضوع مادام الموضوع[2] موصوفاً بما وصف به و وضع معه، كقولنا: «كل جَ بَ مادام جَ» أي مادام موصوفاً بأنّه جَ، هو أعمّ من الحكم الضروري في مادة «كلّ جَ بَ» مادامت ذات جَ موجودة؛ إلّا أنّ هذا العموم هو من جهة أخرى غير جهة استمرار الحكم؛ و تلك الجهة هي أنّه «كلّما صدق كلّ[3] جَ بَ مادامت الذات[4] الذي هو جَ موجوداً» صدق «كلّ جَ بَ مادام جَ» و ليس كلّ ما صدق الثاني صدق الأوّل؛ فالثانى ـ و هو الحكم بمادام جَ ـ يصح في مادة صدقِ مادام موجود الذات، و في مادّة ما شرطه في الموضوع و هو «كلّ جَ بَ لا دائماً بل مادام موصوفاً بأنّه[5] جَ». فالضرورية بحسب الوصف إن لم يشترط فيها اللادوام بحسب الذات هي أعمّ من الضرورية بحسب الذات من هذا الوجه.

قال: و في الدائمة الغير الضرورية دائماً من غير ضرورة مادام ذاته موجوداً و إن لم يكن جَ هذه صورتها و إن كذبت كلّية.

---

١. آس ١: فإن. ٢. آس ١: ـ مادام الموضوع. ٣. س: ـ كل.

٤. ت: مادام الذات؛ آس ١: مادام ذات. ٥. آس ٢: به.

[الدائمة اللاضرورية و أقسامها]

أقول: لمّا تكلّم في الضرورية بحسب الذات، تكلّم بعد ذلك في القضية الغير الضرورية و هذه على قسمين:

منها، ما يحكم فيها بالدوام مضافاً إلى الحكم باللاضرورة؛ و هي التي ذكرها هنا.

و منها، ما يحكم فيها باللاضرورة فقط و هي الممكنة و هي التي يتكلّم فيها بعد ذلك؛ فأمّا[1] هذه الدائمة اللاضرورية، فهي كما تقول: «كلّ ج دائماً من غير ضرورة مادام ذاته موجوداً، هو ب»، لا في حال كونه ج فقط، بل و إن لم يكن ج، أي و إن لم تكن الجيمية صادقة عليه كما سبق مثاله. و هذه صورة هذه القضية بحسب القول[2]. و القول في المقول على الكلّ و إن كان لايمكن صدقها لِما بيّنا أنّ الحكم بالدوام في الكلّيات، لايكون إلّا ضرورياً.

قال: و في الممكنة يمكن أن يكون ب العام أو الخاص أو الأخصّ. و في الضروريات الأربعة هو ب مادام ب أو مادام ج أو نُعيِّن الوقت أو نُبهِمه؛ فهذه هي «الموجّهة».

و إن لم نتعرض لجهة و حال و دوام و[3] لادوام، بل نقتصر على ذكر المحمول، فهي القضية «المطلقه العامة» و هي و إن حصرت في الأعداد، مهملة في الأوقات.

و القضية لو كانت تقتضي من الجهات و الضمّات شيئاً ما صحّ عليها خلافُه، فمن حيث هي هي صالحة للكلّ. فإذا قلنا: «كلّ ج ب» لايقتضي دوام البائية و لا لادوامها و لا اتفاق الأعداد في وقت الاتصاف[4]؛ بل إن اتّصف بالبائية بعض موضوعات الجيم في وقتٍ و البعض في آخر[5]، تصحّ. و تطّرد هذه المطلقه في الضروريات الستة.

و إذا لم يشترط الدوام قد يصحّ قلبها من الإيجاب إلى السلب، كما عمل الحكيم، حيث قلب: «كلّ فرس نائم» إلى «لا شيء من الفرس بنائم».

و الضروريات الأربعة إذا حذف خصوص شرائطها مقيّدةً باللادوام، كقولنا:

---

١. س: و أمّا. ٢. ت: الحكم. ٣. مج ١: أو.
٤. آس ١: اتصاف. ٥. آس ١: و بعض في وقت آخر.

«كلّ جَ بَ لا دائماً بل وقتاً مّا»، هي المسمّاة «بالمطلقة الوجودية» و يتأتّى بتة قلب موجبها إلى سالبها و لاتصدق في مادة الضرورة.

[في الممكنات و ما يدخل تحتها من الموجّهات]

أقول: لمّا تكلم في الضرورية و الدائمة الخالية عن الضرورة، شرع بعد ذلك في الممكنات و ما يدخل تحتها من الموجّهات:

فأمّا الممكنات، فكما تقول: «كلّ جَ يمكن أن يكون بَ» بمعانيه الثلاثة العام أو الخاصّ أو الأخصّ.

و قوله: «و في الممكنة يمكن أن يكون بَ»، يريد [١] كلّ جَ يمكن أن يكون كذلك. و إنّما لم يذكر الموضوع في هذه القضايا لأنّ كلامه إنّما هو هاهنا في شرائط المحمول، و قد عهد منه التمثيل بالجيم موضوعاً، و بالباء محمولاً.

قوله: «و في الضروريات الأربعة هو بَ مادام بَ»، إشارة إلى الضرورة بشرط المحمول.

و قوله: «أو مادام جَ»، إشارة إلى الضرورة بشرط الوصف العنواني.

و قوله: «أو نعيّن الوقت»، إشارة إلى الضرورة بشرط وقت معيّن.

و قوله: «أو نُبهِمه»، إشارة إلى الضرورة بشرط الوقت الغير المعيّن.

و قوله: «كما عمل الحكيم»، يشير إلى الحكيم أرسطاطاليس فإنّه تمثّل بأمثلة في المطلقة ينقلب الحكم الإيجابي فيها سلباً، و السلبي إيجاباً.

و قوله: «و يتأتى بتّة قلب موجبها إلى سالبها»، يريد أنّه إذا كان الإيجاب غير دائم تعيّنَ صدق السلب في حالة أخرى؛ فهي ألبتة يلزم مِن صِدق الموجبة منها صدقُ السالبة بخلاف المطلقة؛ فإنّها و إن كان قد ينقلب من الإيجاب إلى السلب إلّا أنّ ذلك غير لازم فيها؛ لأنّها [٢] تصدق في مادّة الدوام و اللادوام؛ و ذلك القلب لايصح إلّا في مادة اللادوام [٣] خاصّة.

و قوله: «و لايصدق في مادّة الضرورة»، لانّ هذه حكم فيها باللادوام، و الضرورية لابدّ و أن تكون دائمة، فمادّة الضرورة منافية إيّاها.

---

١. آس ١: + أنّ.   ٢. س: لانّه.

٣. س: ـ و ذلك القلب لايصح إلّا في مادة اللادوام.

قال: و قوم جعلوا مطلقَهم[1] ما وقع في الماضي أو[2] الحال، و الممكنَ بحسب المستقبل؛ و الواجبَ ما اشتمل على الأزمنة الثلاثة؛ و بهذا فرّقوا بين الجهات. فإذا[3] أتى زمان لم‌يبق فيه من الألوان غير السواد أو غيره من مراتب العموم و الخصوص، صحّ أنّ «كلّ لون سواد» بإطلاقهم؛ لأنّه وقتي و قبل الوقوع ممكن بإمكانهم؛ و لا إمكان و لا إطلاق[4] بحسب الحمل الحقيقي فإنّ هاهنا بالضرورة ألوان معقولة غير السواد و هذه الجهات سمّيت «وقتيّة».

[اصطلاح ثانٍ في الموجّهات]

أقول: هذا اصطلاح ثان في الموجّهات: فالمطلقه بحسبه، مثل «كلّ ج من الجيمات الواقعة في الماضي أو[5] الحال فهو ب في وقت وجوده»؛ و الممكنة مثل «كلّ ج من التي تقع في المستقبل، فإنّه يصحّ أن يكون ب في أيّ وقت منه»؛ و الواجبة مثل «كلّ ج ممّا يوجد في الماضي أو الحال أو المستقبل[6]، فهو ب في كلّ واحد من هذه الأزمنة». و هذه كما أنّها[7] مخالفة للموجّهات بالمصطلح الأول بحسب المعنى، هي مخالفة لها في اللزوم أيضاً؛ فإنّ كلّ واحد من هذه قد تصدق على تقديرٍ، لاتصدق موافقة في التسمية على ذلك التقدير، كما يصدق «كلّ لون سواد بالإطلاق الوقتي» على تقدير أن يوجد زمان لا لون فيه إلّا السواد، و لايصدق ذلك بالإطلاق الذي[8] بحسب الحمل الحقيقي على ذلك التقدير؛ و كما[9] يصدق قبل ذلك الزمان المفروض هذه القضية بعينها بالإمكان الوقتي، و لاتكون صادقة بالإمكان المأخوذ بحسب المصطلح الأوّل في الحمل الحقيقي لِتعقّلِ ألوان كثيرة غير السواد.

قال: و الإمكان العام أعمّ من جميع الجهات و من المطلقه العامّة؛ فإنّ الممكنة تدخل فيها أشياء[10] لاتقع أبداً و ليس المطلق هكذا.

---

١. آس ١: مطلقتهم. ٢. آس ١: ـ أو. ٣. آس ١: و إذا.
٤. مج ١: و الإطلاق. ٥. آس ١: و. ٦. س: الاستقبال.
٧. آس ١: أنّه.
٨. از عبارت «بالإطلاق الوقتي» تا اينجا جاى بعضى كلمات در نسخهٔ «س» سفيد است.
٩. س: فكما. ١٠. مج ١: الأشياء.

و الإمكان الخاص أعمّ من الوجودية لمثل هذه العلة. و هو أعمّ من المطلقه العامة من هذه الجهة، و إن كان هي أعمّ من جهة صدقها على الضروري و الوجودية إذا صرّح بها جهة.

و ظُنّ أنّ المطلقة لدى التصريح جهةٌ لأنّ لفظها حال؛ و لم يعلم أنّه لم يدلّ على وثاق الربط و ضعفِه و حالٍ أصلاً؛ بل فيه عدم التعرّض للكلّ.

[في ما يتعلق بالإمكان]

أقول: قوله: «فإنّ الممكنة تدخل فيها أشياء لاتقع أبدا»، هو مثل قولنا: «زيد بالإمكان هو كاتب»، فإنّه يصدق و لو كان زيد أمّياً طول عمره؛ و ليس المطلق العام هكذا؛ فإنّه لايصدق إلاّ إذا كان المحمول يصدق على الموضوع بالفعل في الموجبة، أو يسلب عنه كذلك في السالبة.

[كلام في المطلقة العامة]

و اعلم أنّه حيث كان في الموجّهات ما هو أعمّ من المطلق العام بالعموم المطلق، لم يصحّ أن يجعل أعمّ من كلّ ذوات الجهة؛ و إلّا لَصدقَ على كلّ منها لِصدقِ العام على كلّ الخاص، و ليس كذا بل هو أعمّ من جميع الفعليات.

و لصاحب الكتاب على المطلقه العامة[1]، مباحثات كثيرة ذكرها في كتاب المطارحات[2]، لا حاجة إلى ذكرها و قد استصوب في كثير من كتبه حذف المطلقه لكونها مغلّطة، كما حذفت مهملة أعداد الموضوع، لاشتراكهما في الإهمال[3].

و قوله: «و ظنّ أنّ المطلقه لدى التصريح جهة لأنّ لفظها حال»، يريد بـ«لدى التصريح» عند التصريح، و بـ«حال»، أمراً مّا لاحقاً للقضية بعد تقوّمها بذاتيّاتها.

و قوله: «و لم يعلم أنّه لم يدلّ على وثاقِ الربط و ضعفِه و حال أصلا»، فيه نظر[4] و هو أنّ

---

۱. آس ۱: على المطلقات.
۲. المشارع، بخصوص از صص ۲۳۵ـ ۲۳۹.
۳. المشارع، ص ۲۳۹.
٤. ت: ـ نظر.

الممكنة العامة أيضاً كذلك؛ لأنّه لا دلالة فيها على وثاق الربط و ضعفه كما بيّنا؛ فوجب أن لايكون جهة أيضاً كذلك[1].

و قوله: «بل فيه عدم التعرّض للكلّ»، ممنوع، إذ فيه قبل الفعل كما ذكر؛ و القضية من حيث هي قضية لايشترط فيها ذلك و إلّا ما صدقت القضايا الممكنة؛ و لهذا و غيره، رأى صاحبُ الكتاب حذفَها إلّا أنّه ذكرها في التّلويحات إتباعاً للمشهور.

قال: و أمّا السلب في المقول على الكلّ، أمّا[2] في الإطلاق العام ينبغي أن لايتعرّض لحال و وقت، بل كلّ ج يُنفىٰ عنه ب أو يُسلَب عنه أو ليس بـ ب[3]، من غير تعرّض جهة و ضمّة. و المتداول في اللغات «لا شيء من ج ب» و يفهم مادام ج، حتى لو وجد ج و هو ب يكذب فزاد على الإطلاق. و في لغة الفرس يقولون: «هيچ ج ب نيست» و كذا معناه فإنّهم ما تعرّضوا فيها للآحاد[4].

[في السلب الذي في المقول على الكل]

أقول: لمّا فرغ من الكلام في الإيجاب الذي في المقول على الكلّ، شرع الآن في السلب[5] الذي في المقول عليه؛ و بدأ بـ«المطلقة» لكون الضروريات و الدائمة الغير الضرورية و الممكنات يعرف حالها ممّا قيل في الإيجاب. و أمّا المطلقة العامّة و المطلقة الوجودية فهما مختصّان بزيادة بحث و هو أنّه إذا عبّر عنها بـ«لا شيء من ج ب» مثلاً، على ما هو المتداول في اللغات يوهم ذلك زيادة على ما يقتضيه مجرّد الإطلاق؛ و تلك الزيادة هي تقييد السلب بـ«مادام الموضوع» موصوفاً بما وصف به و وضع معه، فإنّ التنفّس و إن سلب عن كلّ إنسان سلباً مطلقاً فإنّا إذا عبّرنا عنه بالعربية بقولنا: «لا شيء من الإنسان بمتنفّس» لم يصدق هذا القول؛ إذ المفهوم منه على مقتضى اللغة سلب التنفّس عنه مادام إنساناً و لا شكّ أنّ ذلك غير صادق. فهذه العبارة يفهم منها زيادة قيد على ما يقتضيه السلب المطلق و

---

١. ت، آس ١، س: ـ كذلك. ٢. مج ١: ما. ٣. مج ١: ليس ج ب.

٤. الإشارات، ٢٧، ذيل: «إشارة إلى تحقيق السالبة الكلية في الجهات».

٥. س: ـ الذي في المقول على الكلّ، شرع الآن في السلب.

هي كون ذلك السلب في جميع أوقات الوصف العنواني؛ و لهذا السبب عدل عن هذه العبارة الموهِمة إلى العبارات الثلاثة المذكورة و هي «كلّ جَ ينفى عنه بَ»، أو «كلّ جَ يسلب عنه بَ»، أو «كلّ جَ ليس ب» لعدم إيهامها ذلك و هي تُشبه الإيجاب المعدول؛ و ليس مراده منها ذلك بل السلب.

و في لغة الفُرس أيضاً إذا عبّروا عن السلب المطلق في المقول على الكلّ بقولهم: «هيچ جَ بَ نيست» فهم منه أيضاً الزيادة المذكورة؛ إذ معناه مطابق لمعنى قولنا: «لا شيء من جَ بَ»، لأنّهم لم يتعرّضوا فيه لآحاد الموضوع كما لم يتعرّض لها في «لا شيء من كذا كذا».

قال: و في الوجودية نقول: «كلّ جَ يُنفىٰ عنه بَ» نفياً ضروريّاً لا دائماً. و النظم المشهور لا يطابق من الوجوديات إلّا لِما شرطه في الموضوع. و أمّا[1] في الضرورة فلا فرق بين النظمين إلّا أنّ قولنا: «كلّ جَ بالضرورة ليس هو بَ» تعرّض فيه للآحاد بالفعل ملاقية للضرورة. و قولنا: «بالضرورة لا شيء من جَ بَ» ليس فيه تعرّض للآحاد إلّا بالقوة؛ بل هو حصر لكلّ حملي[2] أنّه ليس بـ بَ[3].

أقول: قوله: «و النظم المشهور» يريد به: «لا شيء من كذا كذا» بالعربية و «هيچ كذا كذا نيست» بالفارسية.

و قوله: «لا يطابق من الوجوديات إلّا لما شرطه في الموضوع»، هذا هو الذي سمّاه المتأخّرون بـ«العرفي الخاص» مثل «لا شيء من جَ بَ مادام جَ لا دائماً»، فهو وجودي مشروط بشرط مادام الموضوع موصوفاً بما وضع معه؛ فمفهومه أخصّ من مفهوم الوجوديّة المقصودة.

و قوله: «و أمّا في الضرورة فلا فرق بين النظمين»، يريد بـ«النظمين» النظم الذي يُشبه الإيجاب المعدول و النظم المشهور.

و قوله: «إلّا أنّ قولنا: «كلّ جَ بالضرورة ليس هو بَ»، تعرّض فيه للآحاد بالفعل ملاقيةً للضرورة» هذا هو النظم الذي يشبه الإيجاب المعدول.

و قوله: «و قولنا: «بالضرورة لا شيء من جَ بَ» ليس فيه تعرّض للآحاد إلّا بالقوة»، هذا هو

---

١. آس ١: فأمّا.　　٢. آس ٢: حمل.　　٣. مج ١: ليس ب.

النظم المشهور و يريد بـ«القوة» أنّه يدلّ على الآحاد بطريق الالتزام، لا بطريق المطابقة و التضمن. و الحاصل أنّ في الضرورة [١] لايقدح الفرق المعنوي بين النظمين في تلازمهما في الصدق، و أمّا في الإطلاق العام و الوجودي فهو قادح فيه، لِصدقِ النظم الأوّل فيهما دون الثاني.

قال: و يعلم حال الجزئيّتين من الكلّيتين؛ فقولنا: «بعض جَ بَ» يصحّ مطلقاً و إن كان في وقت لا غير. و كلّ بعض إذا كان كذا فيصحّ كلّ بعض مطلقاً فيصح كلّ واحد؛ فمن سلّم الأوّل و أوجب على [٢] الكلية عمومَ الأوقات كعموم الآحاد للحمل، أخطأ. و الحكم على بعض شيء بجهةٍ لاينافي صحة الحكم على البعض الآخر بجهةٍ غيرها؛ فإنّ بعض الأجسام متحرّكة بالضرورة كالفلك، و بعضها بوجود غير ضروريّ، و بعضها بإمكان بحت. و سالب الإطلاق أو الوجود الصادق في مادة الواجب غير السالبة الموصوفة بأحدهما الكاذبة فيها [٣].

أقول: قوله: «و كلّ بعض إذا كان كذا فيصحّ كلّ بعض مطلقاً فيصحّ كلّ واحد»، يريد إذا صدق الحكم اللادائم في بعض أفراد الموضوع، صحّ ذلك الحكم في البعض الآخر منه [٤]، فيصحّ في كلّ بعض من أفراده؛ و إذا صحّ في كلّ بعض منها، فذلك هو صحته في كلّ فرد من الأفراد التي تدخل تحت [٥] الموضوع.

و اعلم أنّ هذا و إن كان حقّاً في نفسه، إلّا أنّ هذا البيان بعينه يتوجّه في الحكم الدائم الغير الضروري في الكلّيات؛ فإنّه إذا جاز في هذا الجزئي جاز [٦] في الجزئي الآخر، و في كلّ جزئي، فيصحّ الحكم به على كلّ أفراد الموضوع.

و يمكن أن يجاب عنه بأنّه و إن جاز ذلك في نفس الأمر إلّا أنّ الحكم به متعذّر [٧] لعدم الاطّلاع على أحوال كلّ الجزئيات، إن لم‌يكن الحكم متعلقاً بالطبيعة الكلية؛ و متى كان الحكم متعلقاً بها كان ضرورياً؛ و أمّا في هذا الموضع و هو الحكم على كلّ واحد من جَ بأنّه بَ

---

١. آس ١: + و. ٢. مج ١: في. ٣. مج ١: ـ فيها.
٤. س: ـ منه. ٥. آس ١: ـ تحت. ٦. ت: + له.
٧. آس ١: مقدّر.

في وقت لا غير. فالاطّلاع على الجزئيات غير متعذّر لِما بيّنا من وجود لازم للماهية يسوق كلّ واحد من الجزئيات إلى الحكم وقتاً مّا لا غير؛ فيكون ذلك الحكم ضرورياً بحسب ذلك الوقت؛ فلو كان الحكم دائماً لكانت الضرورة دائمة أيضاً؛ فتتحقّق الضرورة المطلقة و فرضت غير متحقّقة، هذا خلف.

قال:

التلويح الرابع
في التناقض

اعلمْ أنّ التناقض هو اختلاف قضيّتين بالإيجاب و السلب على جملة تقتضي لذاتها أن يكون أحدهما صادقاً و الآخر كاذباً؛ و لايخرج الصدق و الكذب منهما. ثمّ لايلزم أن يتعيّن الصادق عندنا. فإنّ قولنا: «زيد يمشي غداً»، «زيد لا[١] يمشي غداً» متناقضان و لايعين[٢] عندنا؛ و كذا نحوهما من الممكنات. و لا خلوّ[٣] من الإيجاب و السلب فإنّ كِذب الإيجاب معناه أنّ الأمر ليس كما أوجب، و كذب السلب هو أنّ مخالفة الإيجاب[٤] غير صادق.

أقول: إنّ شرح هذا التعريف المذكور هاهنا للتناقض، هو أنّ «الاختلاف» جنسٌ، و باقي القيود مميِّزةٌ؛ فإنّ «الاختلاف» قد يكون بين قضيّتين، و قد يكون بين مفردين كالبصير و اللابصير؛ و الذي بين قضيّتين قد يكون بالإيجاب و السلب، و قد لايكون، كالحملية و الشرطية و المحصَّلة و المعدولة و الكلية و الجزئية و المطلقة و الموجبة و غير ذلك. و اختلافهما بالإيجاب و السلب قد يكون و أَحَدُهما صادق و الآخر كاذب؛ و قد لايكون، كـ«زيد إنسان»، «زيد ليس بحجر»؛ و المقتسمان[٥] الصدقَ و الكذبَ إمّا لذاتيهما[٦] كـ«زيد إنسان»، «زيد ليس بإنسان»، أو لا لذاتيهما بل لخصوصية المادة كـ«زيد إنسان»، «زيد ليس[٧] بناطق».

---

١. آس ١: ليس. ٢. آس ١: لا تعين. ٣. آس ٢: لايخلو.

٤. مج ١: ـ فإنّ كِذب الإيجاب معناه ... أوجب، و كذب السلب هو أنّ مخالفة الإيجاب.

٥. آس ١: المقتسميان. ٦. س: لذاتهما.

٧. س: ـ بإنسان» أو لا لذاتيهما بل لخصوصية المادة كـ«زيد إنسان»، «زيد ليس.

قوله: «ثمّ لا يلزم أن يتعيّن الصادق عندنا»، إنّما قيّد ذلك بـ«عندنا» لأنّ الصادق في نفس الأمر لابد و أن يكون متعيّناً[١]، لانتهاء الممكنات كلّها في سلسلة الحاجة إلى واجب الوجود لذاته فيتعيّن؛ كما بيّن ذلك في علم ما بعد الطبيعة.

قوله: «و كذا نحوهما من الممكنات»، يريد بذلك جميع الممكنات الاستقبالية؛ فإنّ الماضي و الحاضر من الممكنات يتعيّن وقوعاً لا وجوباً، بخلاف الممكن الاستقبالي؛ فإنّه لا يتعيّن إلّا بالنظر إلى أسبابه المنتهية إلى الواجب لذاته.

قال: و من شرط التناقض رعاية التقابل: فليراع في القضيّتين اتّحاد الموضوع و المحمول، و الربط، و الإضافة، و الكلّ و الجزء، و الزمان، و المكان، و الشرط، و القوة و الفعل؛ و في الجملة، تتّفقان لا محالة في جميع ماوراء الإيجاب و السلب، ممّا يتغيّر به حال القضية.

و في المحصورات زيادة شرط و هو أن يكون إحداهما كلية و الأخرى جزئية، فتختلفان في الكمّية أعني الكلية و الجزئية، كما اختلفتا في الكيفية أعني الإيجاب و السلب و إلّا لايجب الاقتسام؛ فإنّ الكليتين في مادة الإمكان تكذبان و تسمّيان «المتضادّتين» لأنّ من خاصيّة الضدّين امتناع الاجتماع في الوجود دون العدم.

[شرائط التناقض في المحصورات]

أقول: قد سبقت أمثلة هذه التي تجب مراعاتها، في «ضابط الحمل»[٢] فلا حاجة إلى تكرار ذلك هاهنا.

و جماعة من المتأخّرين جعلوا هذه كلّها عائدةً إلى اتّحاد الجزئين؛ فإنّا إذا قلنا: «زيد أب» أي لعمروٍ و «زيد ليس بأبٍ» أي لخالدٍ، كان المحمول مختلفاً، فإنّ أبوّة أحدهما غير أبوّة الآخر؛ و على ذلك قياس الباقي.

و اشترط بعضهم اتّحادَ الجزئين و النسبةَ فقط، لعود الكلّ إليها. و قيل يكفي اتّحاد النسبة؛ فإنّها تختلف باختلاف جزئَي القضية.

---

١. آس ١: معيّناً.

٢. در مرصد سوم، آخر تلويح چهارم.

و بعد أن عدّد هذه، احتاط بقوله: «و في الجملة، تتّفقان لا محالة في جميع ماوراء الايجاب و السلب ممّا[1] يتغيّر به حال القضية»؛ لأنّه لم‌يبيّن الحصر فيما ذكره منها.

قال: و كلّ كلّي إذا أخذ موضوعاً و جزئيّه[2] محمولاً، كَذبَ الكلّيتان[3] فيه و صَدقَ الجزئيتان، و تسمّى الجزئيتان «الداخلتين تحت التضاد»؛ فإذا كذب «كلّ جَ بَ»، إن كان «لا شيء» صادقاً، فكذلك «ليس بعض». فلمّا لم‌ينعكس، اطّرد الجزئي نقيضاً دون الكلي؛ و كذلك في السالب؛ فاعتبر الاختلاف في الكمّ. و في التي تحفظ فيها الجهة قد يُحوِج إلى رعاية أمور فيها و سيأتي.

[في المتضادّين و الداخلتَين تحت التضاد]

أقول: قوله: «و كلّ كلّي إذا أخذ موضوعاً و جزئيّه محمولاً»، فيه مساهلة، فإنّه يستحيل أن يكون المحمول أخصّ من الموضوع و تكون القضية صادقة؛ و قولنا مثلاً: «بعض الحيوان إنسان» الموضوع فيه «بعض الحيوان» لا «الحيوان» كيف اتّفق، و ليس «الإنسان» أخصّ من ذلك البعض.

و قوله: «كذب الكليتان فيه و صدق الجزئيتان»، مثاله اجتماع «كلّ حيوان إنسان» مع «لا شيء من الحيوان بإنسان» على الكذب، و اجتماع «بعض الحيوان إنسان» و «بعضه ليس بإنسان» على الصدق.

قوله: «فإذا كذب «كلّ جَ بَ» إن كان لا شيء صادقاً، فكذلك «ليس بعض» فلمّا لم‌ينعكس اطّرد الجزئي نقيضاً دون الكلّي وكذلك في السالب»، معناه، إذا كذب «كلّ جَ بَ»، فلايخلو إمّا أن يكون «لا شيء من جَ بَ» صادقاً، أو جزئيُّه صادقاً، فإن كان صادقاً صدق «ليس بعض جَ بَ» و لاينعكس، أي لايلزم من صدق هذه السالبة الجزئية صدق السالبة الكلية. فالمتيقّن أنّ الصادق مع كذب «كلّ جَ بَ»، «ليس بعض جَ بَ»[4]؛ و أمّا «لا شيء من جَ بَ»، فصدقه مع كذب

---

١. س: ـ ممّا. ٢. مج ١: جزئيته. ٣. مج ١: الكليات.

٤. س: ـ و لاينعكس، أي لايلزم من صدق هذه السالبة الجزئية صدق السالبة الكلية. فالمتيقّن أنّ الصادق مع كذب «كلّ ج ب»، «ليس بعض ج ب».

تلك الموجبة الكلية مشكوكٌ فيه و ليس بمطّرِدٍ؛ بل صدق السلب الجزئي هو المطّرِد؛ و إذا كذب «لا شيء من جَ بَ»، فلايخلو إمّا أن يصدق «كلّ جَ بَ» أو جزئيّه؛ فإن صدق الكلي صدق الجزئي و لم يلزم العكس.

و قوله: «فاعتبر الاختلاف في الكمّ»، أي ظهر أنّ الموجبة الكلية تناقضها السالبة[1] الجزئيةُ و بالعكس؛ و السالبةَ الكلية تناقضها الموجبةُ الجزئيةُ و بالعكس.

و اعلم أنّ شرط[2] «الاختلاف بالكمّ» ليس بزائد على ما مرّ من الشروط بل هو داخل فيها؛ فإنّ قوله: «يتّفقان لا محالة في جميع ماوراء الإيجاب و السلب ممّا يتغيّر به حال القضية»، يعمّ ذلك و غيره؛ فإنّ قولنا: «كلّ جَ بَ» نقيضه «ليس كلّ جَ بَ»، و قولنا: «بعض جَ بَ» الذى هو في معنى «شيء ممّا هو جَ بَ» نقيضه «لا شيء من جَ بَ»؛ فليس الاختلاف عندالتحقيق إلّا بالإيجاب و السلب فقط.

و لو عُرِّف «التناقض» بأنّه اختلاف[3] قضيّتين بالإيجاب و السلب لا غير، لكفى؛ لكنّ التفصيل أوضح و أظهر. و يجب أن يتأوّل قوله: «و في المحصورات زيادة شرط»، بأنّ تلك الزيادة في اللفظ لا في المعنى ليتمشّى كلامه.

[في ألواح التناقض]

قال: و إذا أخذت ألواح النقائض، فطبقة الكليات الموجبة، نقائضها سوالب جزئية، و لم تصدق الكلية في المواد الثلاثة إلّا في «الواجب». و طبقه سوالب الكلّيات لم تصدق في غير كلّي مادةِ[4] «الممتنع». و إذا أخذت طبقة مختلفات الكم دون الكيف، ففي طبقة السوالب[5] اقتسم السالبتان في «الإمكان» و كذبتا في «الواجب» و صدقتا في «الممتنع». و في طبقة[6] الموجبات اقتسم موجبتا الإمكان وكذبتا في الممتنع و صدقتا في الواجب. و في مختلفات الكيف فقط اقتسم ما خلا

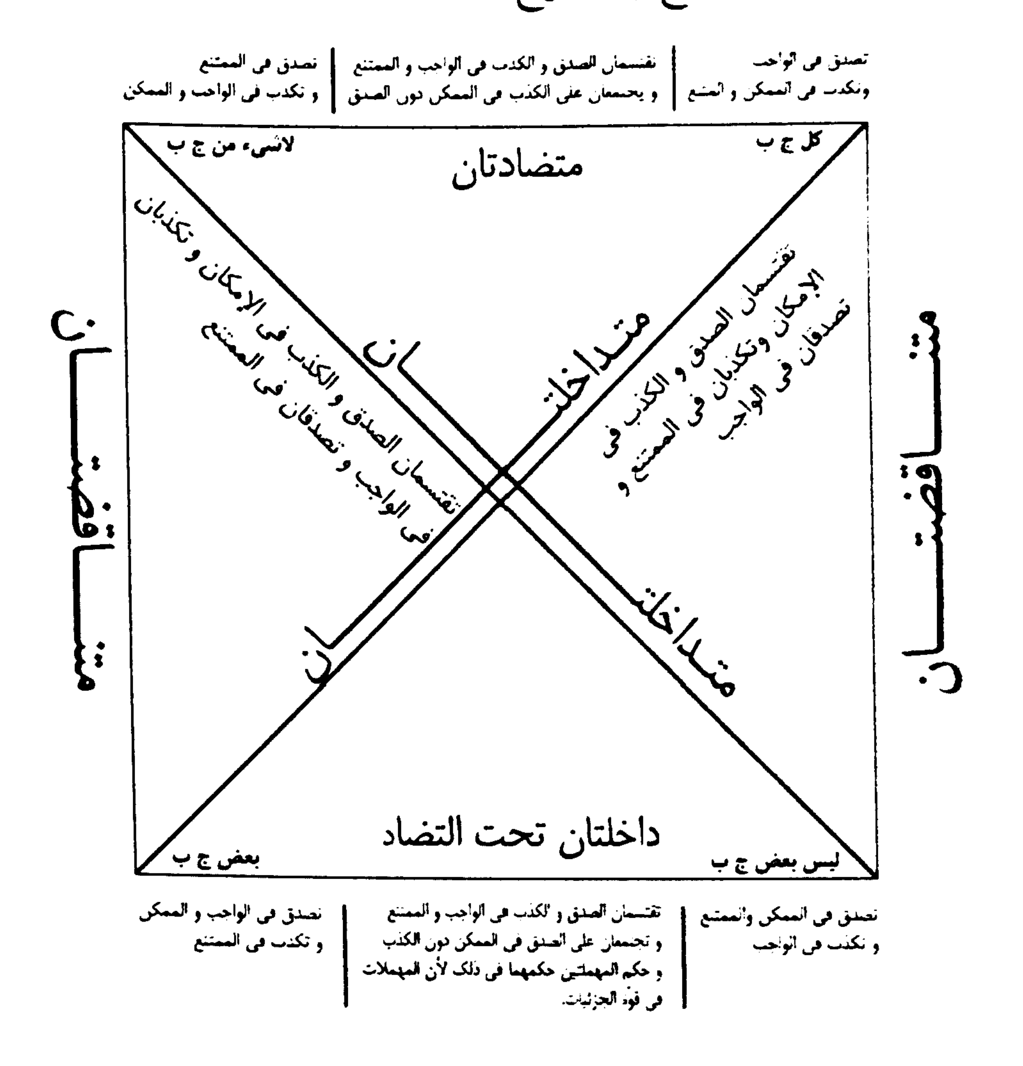
---

١. س: الموجبة.
٢. آس ١: شرطا.
٣. س: + بين.
٤. آس ١: لم تصدق غير مادة.
٥. مج ١: ـ السوالب.
٦. مج ١: الطبقة.

الإمكان؛ فعرف [1] أنّ الاقتسامات في هذه بخصوص المواد فلم يعتبر.

و لا تناقض في المهملات لأنّها في قوة الجزئيات.

أقول: هذه المناسبات تتضحّ بهذا اللوح [2]:[3]



يقتسمان الصدق و الكذب في الواجب و الممتنع و يجتمعان على الصدق في الممكن دون الكذب.

و حكم المهملتين حكمهما في ذلك لأنّ المهملات في قوة الجزئيات.

---

۱. مج ۱: فعلم. ۲. آس ۱: ـ هذه المناسبات تتضحّ بهذا اللوح.

۳. خلاصهٔ اين سخن چنين است: دو قضيهٔ مختلف در كيف و متفق در كمّ، اگر هر دو كلى باشند «متضاد» هستند، مثل موجبهٔ كليه و سالبهٔ كليه و اگر هر دو جزئى باشند، «داخل تحت التضاد» هستند، مثل موجبهٔ جزئيه و سالبهٔ جزئيه. و اگر متفق در كيف و مختلف در كمّ باشند، «متداخل» هستند، مثل موجبهٔ كليه و موجبهٔ جزئيه و نيز سالبهٔ كليه و سالبهٔ جزئيه. و اگر هم در كيف و هم در كمّ مختلف باشند، «متناقض» هستند، مثل موجبهٔ كليه و سالبهٔ جزئيه و به عكس يعنى سالبهٔ كليه و موجبهٔ جزئيه.

قال: فإذا[١] عرفت[٢] ما قلنا، فنقول: المطلقه لا نقيض لها من جنسها أي بالإطلاق ليس، لأنّها إذا لم يشترط فيها[٣] الدوام صدق موجبها و سالبها معاً، كما قلب الحكيم؛ و لم يكن نقيضها سلب الإطلاق؛ فإنّه بعد سلب الإطلاق كلّما[٤] يثبت من الجهات الثبوتية في الحقيقة لاينافيها فلابدّ من سلب[٥] حتى يناقضها. و غير الدئم لايناقضها فتعيّن الدائم؛ فلايشترط بالضرورة و إلّا يكذب مع المطلقه في مادة السالب الدائم الغير الضروري؛ و لايشترط أيضاً بغير الضرورة و إلّا يكذب[٦] معها[٧] في مادة السالب الدائم الضروري و هو الامتناع، بل الدائم مطلقاً. و إن كان في الكليات تتعيّن ضروريته[٨]. فقولنا: «كلّ جَ بَ بالإطلاق» نقيضه «ليس دائماً[٩] بعض جَ بَ» و لا شيء مطلقاً محذوف الزيادة العرفية بعض دائماً و في جزئيتي[١٠] المطلقة كلّيتا الدائم.

أقول: ظنّ بعضهم أنّ نقيض قولنا: «بالإطلاق كذا» هو «بالإطلاق ليس كذا»، بتقديم «الإطلاق» على السلب؛ و ليس ذلك بحقٍّ لِما ذكرنا من جواز انقلابها من الإيجاب إلى السلب[١١] و ذلك في مادة «اللادوام»؛ لأنّ الدوام غير مشترط فيها فهي تارة تكون في مادة الدوام و تارة في مادة اللادوام، فينقلب إيجابها سلباً، و سلبُها إيجاباً؛ كما قلب الحكيم أرسطاطاليس «كلّ فرس نائم» إلى[١٢] «لا شيء من الفرس بنائم».

و ظنّ بعضهم أنّ نقيض «بالإطلاق كذا»، «ليس بالإطلاق كذا» بتقديم «السلب» على «الإطلاق»؛ و هذا لايجوز فإنّه بعد سلب الإطلاق كل ما يثبت من الجهات الثبوتية في الحقيقة لايكون منافياً للمطلقة، لأنّه داخل فيها، و المطلقة تعمّه و غيره؛ و هذا بخلاف الضرورة و الإمكان فإنّ كلّ جهة تثبت بعد سلب أيّهما كان، تكون منافية له.

---

١. مج ١: و إذا.
٢. ت، مج، آس ٢: عرف.
٣. مج ١: فيه.
٤. ت: كما.
٥. مج ١: السلب.
٦. ت: و لايكذب.
٧. آس ١: ـ معها.
٨. مج ١: ضرورية.
٩. ت، مج ١: دائماً ليس.
١٠. مج ١: جزئي؛ مج ٢: جزئين.
١١. س: ـ و ليس ذلك بحقٍّ لِما ذكرنا من جواز انقلابها من الإيجاب إلى السلب.
١٢. آس ١: من.

و تحقيق هذا البحث أنّه لو كان نقيضها سلب الإطلاق، فإن كان مثلاً موجبة، فإمّا أن يبقى على إيجابها بعد سلب الإطلاق أو لايبقى؛ فإن بقيت كانت مطلقة أو يصدق عليها الإطلاق لدخولها فيه. فلايكون سلب الإطلاق سلباً له، هذا خلف؛ و إن لم‌يبق على إيجابها فهي سالبة؛ و لهذا حكم بأنّه لابدّ من سلب حتى يناقضها؛ و على هذا القياس لوكانت مثلاً سالبة.

و هاهنا بحث و، هو أنّ إنكار أنّ نقيض «بالإطلاق كذا»، هو «ليس بالإطلاق كذا» مكابرة للبديهة؛ و احتجاجه بأنّ كلّما يثبت من الجهات الثبوتية في الحقيقة لاينافيها، لايلزم منه أن لايكون سلب الإطلاق نقيضاً لها؛ فإنّ بعد سلب الإطلاق لم‌يبق شيء من تلك الجهات بل يلزم السلب لا محالة. و هذا الإشكال لاينحلّ إلّا بإيضاح مراد صاحب الكتاب من هذا الكلام على التحقيق؛ و مراده منه أنّ المطلقة لم‌يعيّن فيها الإطلاق جهةً لتسلب؛ فإن عُيّن حتى قيل: «بالإطلاق كلّ جَ بَ» أو «كلّ جَ بَ بالإطلاق»[1] كان المعنيّ أنّ قولنا: «كلّ جَ بَ» قضية مطلقة أو قولنا: «كلّ جَ بَ» هو مطلق أو بالإطلاق؛ و حينئذ يكون «الإطلاق» محمولاً و ذلك القول موضوعاً؛ و تكون النسبة بينهما ضرورية و ليس الكلام فيه؛ فهكذا يجب أن يفهم هذا الموضع.

فقد ثبت أنّه لابد من سلبٍ حتى يناقضها إن كانت موجبة؛ و لابدّ من إيجاب حتى يناقضها إن كانت سالبة. و صاحب الكتاب فرض الكلام في الموجبة ليقاس السالبة عليها.

و إذ قد تقرّر هذا، فذلك السلب إن لم‌يكن دائماً تعيّن الإيجاب في وقت، فصدقت المطلقة فلايناقضها ذلك السلب فتعيّن الدائم؛ و ذلك الدوام يجب أن لايقيّد بقيد أصلاً ـ لا قيد الضرورة و لا قيد اللاضرورة و لا غير ذلك من القيود ـ فإنّه لو اشترط فيه الضرورة لاجتمع النقيضان على الكذب في مادة السالب الدائم الغير الضروري، مثل ما يكذب «زيد كاتب بالإطلاق» إذا كان أمّياً، و يكذب معه «زيد ليس بكاتب بالضرورة» و الحق «زيد ليس بكاتب دائماً من غير ضرورة» و لو اشترط فيه اللاضرورة لكذب مع المطلقة في مادة السالب الدائم الضروري الذي هو الامتناع؛ فيجتمع النقيضان على الكذب؛ هذا خلف.

و ذلك مثل كذب قولنا: «كلّ إنسان حجر بالإطلاق» و كذا[2] «بعض الناس ليس بحجر

---

١. آس ١: ـ أو «كل ج ب بالإطلاق».

٢. آس ١: و كذب.

بالدوام الغير الضروري»، و الحق هو السلب الدائم الضروري؛ فإن كانت المطلقة جزئية حتى يكون نقيضها كلّياً، فإنّه يتعيّن ضرورية النقيض الكلي مع الدوام؛ لِما عرفت أنّ الدوام في الكليات لايكون إلّا مع الضرورة.

[نقائض المحصورات الأربع في المطلقة العامة]

فالمحصورات الأربع في المطلقة العامة تكون نقائضها هكذا:

أمّا الموجبة الكلية، كقولنا: «كلّ ج ب بالإطلاق»، نقيضها «دائماً ليس بعض ج ب».

و أمّا السالبة الكلية، كقولنا: «لا شيء من ج ب بالاطلاق» نقيضها «بعض ج ليس دائماً ب[1]» و لايلتفت في هذه السالبة الكلية إلى الزيادة التى يقتضيها العرف في قولنا: «لا شيء من كذا كذا» و هي السلب عن الموضوع مادام موصوفاً بما وضع معه؛ و قد أشير إليها قبل؛ بل افهمْ من هذه العبارة ما يقتضيه مجرد الإطلاق و قد عرفته.

و أمّا الموجبة الجزئية، كقولنا: «بعض ج ب» بهذا الإطلاق، نقيضها: «لا شيء من ج ب دائماً» و يتعيّن أن يكون الدوام في هذا النقيض ضروريّاً لِما عرفت.

و أمّا السالبة الجزئية، كقولنا: «ليس بعض ج ب» بذلك الإطلاق أيضاً، نقيضها: «كلّ ج ب دائماً» و يتعيّن ضرورية أيضاً لكونه[2] محكوماً به في الكليات.

قال: و في الوجودية إذا قلنا: «كلّ ج ب» نقيضه: «ليس بالوجود كلّ ج ب»، بل إمّا بالدوام[3] العديم القيدين «بعض ج ب» أو «ليس» لأنّه إذا سلب الوجود فقد تبقى ضرورة الإيجاب في الكلّ، أو السلب عنه، أو[4] الضرورة الدائمة في الجزئيتين، أو الدائم الغير الضروري فيهما؛ و الدائم المطلق في البعض إيجاباً و سلباً يغني عن تعديدها.

و إذا قلنا: «بالوجود لا شيء من ج ب» نقيضه: «ليس إنّما بالوجود لا شيء من ج ب» بل إمّا «دائماً مطلقاً بعض ج ب» أو «دائماً ليس» لبقاء الأقسام الستة المذكورة.

---

١. آس ١: دائماً بعض ج ب. ٢. آس ١: ـ لكونه. ٣. مج ١: الدوام.
٤. آس ١: و.

و نقيض قولنا: «بالوجود بعض ج ب»، «ليس إنمّا بالوجود شيء من ج ب» بل إمّا «دائماً كلّ» أو «دائماً لا شيء» لا غير، إذ جهات البعض لاينافيه. و نقيض قولنا: «بالوجود ليس بعض ج ب»، «دائماً كلّ» أو «دائماً لا شيء» [١].

أقول: قوله: «بالدوام العديم القيدين»، يريد بهما قيد الضرورة و قيد اللاضرورة.

و قوله: «لأنّه إذا سلب الوجود فقد تبقى ضرورة الإيجاب في الكلّ أو السلب عنه أو الضرورة الدائمة في الجزئيتين أو الدائم الغير الضروري فيهما»، وجه [٢] الحصر في ذلك أنّه إذا سلب الوجود فإمّا أن يبقى الإيجاب الكلّي أو [٣] لا يبقى؛ فإن بقي [٤] فلابدّ و أن يكون دائماً و إلّا لم يناف الأصل؛ و ذلك الدوام إمّا مع الضرورة فتصدق ضرورة الإيجاب في الكل و في البعض؛ أو لا مع الضرورة، و لايخلو إمّا أن تصدق الضرورة في البعض أو لاتصدق؛ فإن صدقت [٥] تعيّن الإيجابُ الضروري في البعض؛ و إن لم تصدق [٦]، تعيّن الإيجاب الدائم في الكلّ و في البعض [٧]؛ و إن لم يبق تعيّن [٨] السلب الدائم إمّا في الكلّ أو في البعض [٩]؛ و على التقديرين إمّا مع الضرورة أو لا مع الضرورة؛ فلازم نقيض الوجوديّة أحد أمور ثمانية:

[أقسام لازم نقيض الوجوديّة]

فلنذكرها على ترتيب ما في الكتاب:

الأوّل، الإيجاب الضروري في الكلّ.

الثاني، السلب الضروري في الكلّ.

الثالث، الإيجاب الضروري في البعض.

الرابع، السلب الضروري في البعض.

الخامس، الإيجاب الدائم الغير الضروري في البعض.

---

١. آس ١: ـ لا غير، إذ جهات البعض لاينافيه. و نقيض قولنا: «بالوجود ليس بعض ج ب»، «دائماً كلّ» أو «دائماً لا شيء».

٢. س: و وجه.

٣. س: أم.

٤. آس ١: ـ فإن بقي.

٥. آس ١: صدق.

٦. س: و إمّا لاتصدق.

٧. س: أو البعض.

٨. ت: تغير.

٩. س: ـ و إن لم يبق تعيّن السلب الدائم إمّا في الكلّ أو في البعض.

السادس، السلب الدائم الغير الضروري في البعض.

السابع، الايجاب الدائم الغير الضروري في الكلّ.

الثامن، السلب[1] الدئم الغير الضروري في الكلّ.

و لمّا كان الدوام في الكلّيات لاينفك عن الضرورة، لاجرم أسقط صاحب الكتاب الأخيرين، لم‌يذكرهما؛ فبقي لازم النقيضين أحد أمور ستة.

قوله: «و الدائم المطلق في البعض إيجاباً و سلباً يغني عن تعديدها»، العلة في ذلك أنّ الإيجاب الدائم في البعض، يدخل تحته الإيجاب الدائم في الكلّ، و الإيجاب الضروري فيه و في البعض. و السلب الدائم في البعض، يدخل تحته السلب الدائم في الكل، و السلب و الإيجاب الضروري فيه و في البعض[2]؛ فكانت الثمانية مندرجة فی الإیجاب و السلب الدائمين في البعض؛ فاستغنى بهما عن تعديد هذه الثمانية؛ فكانا لازِمَی نقيضِ الموجبةِ الكلّية الوجودية.

و قوله: «بل إمّا دائماً مطلقا بعض جَ بَ» أو «دائما ليس»، يريد بالإطلاق هاهنا عدم التقييد بقيد الضرورة و اللاضرورة.

و قوله: «لبقاء الأقسام الستة»، معناه، أنّه إذا انتفى الأصل بقي لا محالة أحد الأقسام المذكورة و يستغني بالدائمتين الجزئيتين عن تعديدها.

و قوله: «و نقيض قولنا: «بالوجود بعض جَ بَ»، «ليس إنّما بالوجود شيء من جَ بَ» بل «إمّا دائماً كل» أو «دائماً لا شيء لا غير» فيه نظرٌ و هو أنّ ذلك يجتمع مع الأصل على الكذب، فإنّا إذا قلنا: «بعض الأعداد زوج لا دائماً»، فهو كاذب مع كذب قولنا: «كلّ عدد زوج دائماً و لا شيء من العدد بزوج دائماً» و الحقّ أنّ بعض العدد زوج دائماً و بعضه ليس بزوج دائماً؛ فيجب أن يكون نقيض الموجبة الجزئية الوجوديةِ إمّا الإيجابُ الدائم في الكلّ، أو السلبُ الدائم في الكلّ، أو الإيجابُ الدائم في البعض مع السلب الدائم في البعض الآخر.

---

١. آس ١: ـ السلب.

٢. س: ـ و السلب الدائم في البعض، يدخل تحته السلب الدائم في الكل، و السلب و الإيجاب الضروري فيه و في البعض.

و في هذا الكتاب أهمل هذا الثالث و ذكره في بعض كتبه غيره، و لابّد منه. و لو قدّم السور على حرف الانفصال هكذا: «كلّ جَ إمّا دائماً بَ أو دائماً ليس بَ»، لدخلت الأقسام الثلاثة في هذين القسمين كما دخلت في لازم[1] نقيض «بعض العدد زوج لا دائماً»، لو[2] عبّرنا عن ذلك اللازم بقولنا: «كلّ عدد إما زوج دائماً أو ليس بزوج دائماً».

و قوله: «إذ جهات البعض لاينافيه»، يريد أنّه لا حاجة بعد ذلك إلى ذكر الدوام أو الضرورة في البعض إيجاباً و سلباً؛ لأنّها غير منافية للوجودية الجزئية لِما عرفت أنّه إذا حكم على البعض بحكمٍ لايلزم أن يكون البعض الآخر مخالفاً له في ذلك الحكم أو موافقاً.

و قوله: «و نقيض قولنا: «بالوجود ليس بعض جَ بَ دائماً كلّ» أو «دائماً لا شيء»، ينبغي أن يضاف إليه ثالث بحيث يصير نقيض هذه الوجودية السالبة الجزئية هكذا: «إمّا دائماً كلّ جَ بَ» أو «دائماً لا شيء من جَ بَ» أو «دائماً بعض جَ بَ» مع كون البعض الآخر دائماً ليس بَ. و إذا قدّم السور على حرف الانفصال فقيل: «كلّ جَ إمّا دائماً بَ أو دائماً ليس بَ»، دخلت الأقسام الثلاثة فيه. و يريد بالنقيض في هذا و ما قبله لازم النقيض، فإنّ عين النقيض هو «ليس بالوجود»؛ و كذا نقيض كلّ موجّهة هو ما يتقدم حرف السلب فيها على الجهة. و قد يتجوّز[3] في تسمية لازم النقيض نقيضاً، فافهمْ ذلك.

قال: و قوم احتالوا ليجعلوا نقيض المطلقة من جنسها، فقالوا: «كلّ جَ بَ مادام جَ» و أخذوها[4] بشرط الدوام في الموضوع[5].

و اعلم أنّها خرجت عن الإطلاق[6] و مع ذلك إذا أخذ من جنسها «ليس بعض جَ بَ مادام جَ» يكذبان في بعض موادّ الوجوديات كقولنا: «الإنسان متنفّس»؛ و إن أخذ نقيضها المطلقة العامة فليست من جنسها.[7]

---

۱. س: ـ لازم.
۲. س: و لو.
۳. س: يجوّز.
٤. مج ۱: فأخذوها.
٥. الإشارات، ص ۳۲ به بعد، ذيل «إشارة إلى التناقض الواقع بين امطلقات».
٦. مج ۱: إطلاق.
۷. در الإشارات، ص ۳٤، با تفاوت.

[نقض كلام قوم احتالوا ليجعلوا نقيض المطلقة من جنسها]

أقول: زعم بعضهم أنّ المطلقة، إذا أخذت بزيادة قيد على ما يقتضيه الإطلاق، و هو أن يكون ثبوت المحمول أو سلبه في جميع أوقات الوصف الذي جعل[1] مع الموضوع موضوعاً، كان نقيضها حينئذ مطلقة أيضاً؛ فكانت هذه الزيادة حيلة في كون نقيضها من جنسها؛ و المطلقة المأخوذة مع هذه الزيادة تسمى «مطلقه عرفية».

و صاحب الكتاب أبطل ذلك بأنّ[2] هذه الزيادة أخرجَتْها عن الإطلاق فلم تبق مطلقة، و مع كونها غير مطلقة فليس لها نقيض من جنسها أي مطلقة[3]؛ فإنّ نقيضها لو أخذ مطلقاً لكان إطلاقه إمّا بهذا المعنى العرفي أو بالمعنى العام؛ و القسمان باطلان: أمّا أنّ نقيضه لا يصحّ أن يكون عرفياً لأنّه قد يجتمع مع ما هو نقيضه في بعض المواد الوجودية على الكذب، كما يكذب «كلّ إنسان متنفّس مادام إنساناً» و يكذب معه «ليس بعض الناس بمتنفّس مادام إنساناً»؛ و أمّا أنّه ليس نقيضها مطلقاً عاماً، فلأنّ المطلقة العامّة ليس من جنس المطلقة العرفية.

و في بطلان كونه مطلقة عامة، وجهٌ آخر لم يذكره صاحب الكتاب؛ و هو أنّهما يجتمعان على الصدق: كـ«كلّ كاتب يحرِّك يده مادام كاتباً» و «ليس بعض الكاتب يحرِّك يده بالإطلاق العام»؛ و قد ذكرتُ[4] ذلك لئلّا يتوهّم أنّ نقيضها أو لازمها[5] المساوي هو المطلقة العامة؛ لأنّ كلام صاحب الكتاب يوهم ذلك؛ لأنّ المتبادر إلى الذهن من قوله: «و إن أخذ نقيضها المطلقة العامة فليست من جنسها» هو أنّ نقيضها في نفس الأمر كذلك إلّا أنّه ليس من جنس المطلقة العرفية.

و اعلم أنّ الصواب في لازم نقيض هذه المطلقة هي التى تكون الحكم فيها في بعض أوقات الوصف العنواني و هي[6] التي تسمّى «مطلقة حينيّة». فإنّا إذا قلنا: «كلّ جـ ب»، مادام يصدق عليه أنّ جـ كان لازم نقيضه المساوي: «ليس بعض جـ ب في بعض أوقات كونه جـ» من غير تعرّض لباقي الأوقات؛ و عليه يقاس لازم نقيضها في المحصورات الثلاثة الباقية.

---

١. س: حمل. ٢. آس ١: أنّ. ٣. س، آس ١: مطلقا.
٤. س: ذكر. ٥. ت: لازمه. ٦. س: هو.

و يجب أن تعلم أنّ مراده بكون المطلقة العامة ليس من جنس المطلقة العرفية، كونها ليست من نوعها؛ لأنّ المطلقة العرفية [1] داخلة تحت المطلقة العامة و هي أعني «العامة» جنس لهذه العرفية من حيث هما كذلك؛ فلولا [2] أن يكون مراده ذلك، لكان حكمه «أنّها [3] ليس من جنسها» لايكون حقاً؛ فهو إذن يريد بالجنس، النوعَ متجوزاً من الاصطلاح المنطقي. و لعل مراد مَن زعم أنّ لها نقيضاً من جنسها، هو على الوجه المصطلح عليه في المنطق و على هذا التقدير لايصحّ كلام صاحب الكتاب في إبطاله.

قال: و الدائمة الغير الضرورية إذا قلنا فيها: «بعض جَ بَ دائماً» غير ضروري أو «ليس بعض جَ بَ» كذلك؛ فنقيضه «ليس بالدوام الغير الضروري شيء من جَ بَ»، أو «ليس شيء من جَ بالدّوام الغير الضروري ليس بـ بَ» و يبقى إمّا ضرورة الإيجاب أو السلب في الكلّ أو الوجود إيجاباً و سلباً فيه، فيهما، و كلّيتاهما كاذبتان كما دريت.

[نقيض الدائمة الغير الضرورية]

أقول: قوله: «ليس بالدوام الغير الضروري شيء من جَ بَ»، هو عين نقيض الموجبة الجزئية.

و قوله: «أو «ليس شيء من جَ بالدوام الغير الضروري ليس بـ بَ»، هو عين نقيض السالبة الجزئية.

و قوله: «و يبقى إمّا ضرورة الإيجاب أو السلب في الكلّ أو الوجود إيجاباً و سلباً [4] فيهما»، هو لازم نقيضهما. و الضمير في [5] «فيه»، عائد إلى الكلّ و في [6] «فيهما»، إلى الموجبة و السالبة الجزئيتين اللتين يطلب لازم نقيضهما. و إنّما بقيت هذه الأقسام لأنّه إذا كذب الأصل الموجب الجزئي على تلك الجهة، فإمّا أن يبقى على غير تلك الجهة أو لايبقى؛ فإن

---

۱. س: ـ كونها ليست من نوعها؛ لأنّ المطلقة العرفية.
۲. آس ۱: فلو.
۳. س: لها.
٤. آس ۱، س: ـ فيه.
٥. آس ۱: ـ في.
٦. آس ۱: ـ في.

كان الأوّل فكذبُ الأصل إمّا لكذبِ الدوام أو لصدقِ الضرورة؛ و ذلك على كلّ واحد من التقديرين إمّا في الكلّ أو في البعض؛ فإنْ كَذَبَ الدوام في إيجاب البعض صدقتْ الوجوديةُ اللادائمة إيجاباً و سلباً في الكلّ مع مراعاة تقديم السور على حرف الانفصال لِما علمت - و إن لم‌ينبّه في الكتاب عليه -؛ و إن صدقتْ الضرورة فإمّا في الكلّ أو في البعض لكنّها في البعض لاينافي الأصل فبقي صدقُها في الكلّ. و إن كان الثاني صدق السالب الدائم في الكلّ و قد تبيّن أنّ هذا الدوام لابدّ و أن يكون ضرورياً.

و قوله: «و كليتاهما كاذبتان لِما دريت»، يريد أنّك قد علمت أنّ الدوام الخالي عن الضرورة، لايصدق الحكم به في الكلّية الموجبة و لا في الكلّية السالبة؛ فلهذا ذكر لازم نقيض الجزئيّتين و لم‌يتعرّض لذكر لوازم الكلّيتين في الدوام الغير الضروري.

و يجب أن تعلم أنّ كونهما كاذبتين لايقتضي أن يطرح ذكر لوازم نقائضهما، فإنّه قد ينتفع بذلك في العلوم. و أنا أذكر ذلك و إن أهمله صاحب الكتاب:

فلازم نقيض الموجبة منهما، إمّا السالبة الجزئية الدائمة أو الموجبة اللادائمة أو الموجبة الجزئية[1] الضرورية.

و لازم نقيض السالبة منهما، إمّا الموجبة الجزئية الدائمة أو السالبة الجزئية اللادائمة أو السالبة الجزئية الضرورية.

قال: و الوقتية إن عيّن فيها الزمان و[2] قصد الإيجاب و السلب، صحّ التناقض. و[3] الذي قال: إنّه إذا قيل: «كلّ جَ بَ في وقتٍ ما غير معيّن»، نقيضه أنّه «ليس بعض جَ بَ في ذلك الوقت الذي فيه كلّ جَ بَ»، لم‌يَدرِ أنّه إذا كذب «كلّ جَ بَ» كذب[4] «ليس بعض جَ بَ المشروط بوقت كون كلّ جَ بَ» و ليس وقتاً معيّناً ليتعرّض له.

[في نقيض الوقتية]

أقول: إذا كان الحكم في القضية - موجبة كانت أو سالبة - في زمان معيّن مخصوص و

١. س: - أو الموجبة اللادائمة أو الموجبة الجزئية.
٢. آس ١: + فيها.
٣. آس ١: - و.
٤. مج ١: - كذب.

قصد [١] ذلك الزمان بعينه في الإيجاب و السلب، كانت الموجبة مناقضةً للسالبة و بالعكس؛ لأنّ الشيء الواحد في الزمان الواحد لايكون ثابتاً لشيء، و مسلوباً عن ذلك الشي بعينه في عين [٢] ذلك الزمان؛ فإن كان الحكم في زمان غير معيّن، فقد توهّم بعضهم أنّ نقيض تلك القضية التي حكم فيها بذلك هو ما يخالفها في الكميّة و الكيفية محكوماً فيها بأنّ المحمول ثابت للموضوع إن كان الأصل سالباً؛ أو مسلوباً عنه إن كان موجباً [٣] في الوقت الذي فيه الحكم في مناقضتها؛ و ذلك خطاء لأنّه إذا كذب «كلّ إنسان صاهل» مثلاً، كذب «ليس بعض الإنسان بصاهل في وقت كون كلّ إنسان صاهلاً [٤]»؛ لأنّ كلّما يكون مشروطاً بأمر كاذب فهو كاذب لا محالة؛ و لاكذلك في الوقتية، فإنّ الوقت فيها معيّن فيتعرّض له بعينه في الموجبة و السالبة؛ و هذه ليس الوقت فيها معيّناً ليمكن ذكره في القضيّتين المتناقضتين.

قال: و قولنا: «كلّ ج ب مادام ج لا دائماً»، فنقيضه: «ليس كلّ ج ب مادام ج لا دائماً»، بل إمّا «بعض ج ب دائماً» أو «ليس بعض ج ب أبداً» أو «ليس بعض ج ب [٥] في بعض أوقات كونه ج»؛ و لايحتاج إلى ذكر دوام البائية في كلّ ج أو سلبها في جميع أوقات كونه ج؛ لانّ [٦] ذكر البعض هاهنا في التناقض يُغني عن ذكر الكلّ كما عرفت. و نقيض قولنا: «لا شيء كذا»، ليس «لا شيء كذا» بل «ليس بعض دائماً» أو «بعض ج ب أبداً» أو «في بعض أوقات كونه ج» و قس على هذا نقيض الجزئيتين و يبدّلُ [٧] في النقيضِ البعضُ بالكلّ.

[نقيض الوجودية العرفية أو العرفية الخاصّة]

أقول: هذه هي التى تسمّى بـ«الوجودية العرفية» و بـ«العرفية الخاصّة». و لازم نقيضها هو أحد الأمور الثلاثة المذكورة لا على التعيين؛ أمّا في الموجبة الكلية، فلأنّه إن لم‌يصدق فإمّا أن لايصدق الإيجاب أصلاً أو يصدق؛ فإن لم‌يصدق صدق أوسط [٨] الثلاثة و هو «ليس

---

١. س: بعد.
٢. س: ـ في عين.
٣. س: كان الأصل موجباً أو مسلوباً عنه إن كان سالباً.
٤. آس ١: صاهل.
٥. آس ٢: ـ أبداً» أو «ليس بعض ج ب.
٦. مج ١: لا.
٧. مج ١: فيبدّل.
٨. س: ـ صدق أوسط.

بعض ج ب أبداً» في المثال الذي ذكره؛ و إن صدق الإيجاب لكن لا مع أحد القيدين. فإن فات قيدُ «مادام ج» صدق الثالث و هو «ليس بعض ج في بعض أوقات كونه ج[1]». و إن فات قيدُ اللادوام بدوام الذات صدقَ الأوّل و هو «بعض ج ب دائماً». و لمّا كان الحكم على البعض يدخل تحته الحكم على الكلّ، لاجرم لم‌يحتج إلى ذكر دوام البائية في كلّ ج، أو سلبها عن كلّه في جميع أزمنة كون ج[2] صادقاً عليه في الأوّل و الثاني.

و اعلم أنّه لمّا كان الحكم في كلّ الأوقات داخلاً تحت الحكم في بعضها، لم‌يفتقر أيضاً إلى ذكر دوام سلب البائية عن ذلك البعض في كلّ وقت، لأنّ ذكر البعض في التناقض سواء كان في الأعداد أو في الأوقات، يُغني عن ذكر كلّ ذلك الأعداد أو كلّ تلك الأوقات؛ كما عرفت في نقيض الوجودية أنّ صدق الكلّية داخل تحت صدق الجزئية فيستغني بالجزئية عن الكلية؛ و كذلك الحال فيما يتعلّق بكلّ الأوقات و بعضها. و هذا يقتضي أن يستغني عن الثاني بالثالث[3] لِدخوله فيه إلّا أنّه لا مناقشة في ذلك؛ إذ لا ضرر في ذكره و إن كان لا فائدة فيه.

و أمّا في السالبة الكلّية، فعلى قياس ما قيل في الموجبة الكلية، فإنّه لايتعذر فهمُه منه. و أمّا في الجزئيتين أعني الموجبة و السالبة فلا فرق بينهما و بين الكليتين، إلّا أن يبدّل في لازم نقيضهما البعضُ بالكلّ؛ ففي كلّ موضع قيل في لازم نقيض الكليّتين: «بعض كذا كذا»، أو «بعض كذا ليس كذا»، يقال في لازم نقيض الجزئيتين: «كلّ كذا كذا» أو «كلّ كذا ليس كذا». هذا مراد صاحب الكتاب. و لابدّ أن يراعى ما قيل في لازم نقيض جزئيّتي[4] الوجوديات، لئلّا يجتمع الأصل مع كلّ واحد من أجزاء ما فرض أنّه لازم نقيضه على الكذب؛ كما نبّه عليه في غير التّلويحات[5]. و ينبغي أن تجعل[6] ذلك معياراً في نقيض كلّ قضية مركبة ترد عليك[7].

قال: و نقائض الضروريات أوردناها في هذه الألواح و لوازم نقائضها

---

١. س: ـ ج.
٢. س: أزمنة كونه.
٣. س: و الثالث.
٤. س، آس ١: جزئيتين.
٥. المشارع، صص ٢٧٥ ـ ٢٥٨.
٦. ت: يحصل.
٧. س: ـ عليك.

المتعاكسة القائمة مقامها لتورد حيث ترادفت السلوب في نقيض سالبه [١]:

بالضرورة كلّ جَ بَ	لايمكن أن لايكون كلّ جَ بَ
ليس بالضرورة كلّ جَ بَ	ممكن أن لايكون كلّ جَ بَ

×××

بالضرورة لا شيء من جَ بَ	ليس بممكن أن يكون شيء من جَ بَ
ليس بالضرورة لا شيء من جَ بَ	ممكن أن يكون شيء من جَ بَ

×××

بالضرورة بعض جَ بَ	لايمكن أن لا يكون بعض جَ بَ
ليس بالضرورة شيء من جَ بَ	ممكن أن لايكون شيء من جَ بَ

×××

بالضرورة ليس بعض جَ بَ	ليس بممكن أن يكون بعض جَ بَ
ليس بالضرورة شيء من جَ	ليس بَ ممكن أن يكون كلّ جَ بَ [٢]

بين كلّ خطّين، متناقضان على الطول و متلازمان على العرض، و على القطر، متلازما [٣] نقيض كل واحد و مناقضا لازم كلّ واحد. و الإمكان هاهنا هو العام.

أقول: أمّا المتناقضان على الطول، فمثل: «بالضرورة» و «ليس بالضرورة»، و «لايمكن» و «ممكن»؛ و أمّا المتلازمان على العرض، فمثل: «بالضرورة كلّ جَ بَ» [٤] و «لايمكن أن يكون كلّ جَ بَ»؛ و أمّا متلازما نقيض كلّ واحد و مناقضا لازم كلّ واحد، فمثل: «بالضرورة كلّ جَ بَ» و «ممكن أن لايكون كلّ جَ بَ» فإنّ كلّ واحد لازم نقيض الآخر لزوماً متعاكساً عليه و هو نقيض لازمه أيضاً.

و عبّر عن «اللزوم المتعاكس» بـ«التلازم» في قوله: «متلازما نقيض كلّ واحد». و صحّة هذه الدعاوي كلّها ظاهرة بالنسبة إلى مَن تحقّق الأصول السالفة؛ لايحتاج في بيانها إلى

---

١. آس ٢: السالبة.

٢. جدول مطابق است با نسخه «ت». نسخة «آس ١». نسبت به «ت» جابه‌جايي دارد و در «آس ٢» قسمت اعظم جدول سفيد است.

٣. آس ٢: متلازمان.

٤. س: ـ و «لايمكن» و «ممكن»؛ و أمّا المتلازمان على العرض، فمثل: «بالضرورة كلّ ج ب».

أكثر من التنبيه عليها لا غير؛ فلهذا اقتصر على الإيراد دون البيان.

قال: و قولنا: «كلّ ج ب بالإمكان الخاص» يناقضه «ليس بالإمكان الخاص كلّ ج ب» بل[1] إمّا بالضرورة في البعض إيجاباً أو سلباً؛ و «بالإمكان لا شيء»، «ليس بالإمكان لا شيء» و يبقى القسمان بعينهما و في الجزئيتين هكذا في الكلّ.

أقول: لازم نقيض الموجبةِ الكليةِ الممكنةِ الخاصةِ، هو إمّا الموجبةُ الجزئية الضرورية، أو السالبةُ الجزئية[2] الضرورية، لأنّه لمّا لم‌يصدق سلب الضرورة عن الطرفين صدق ثبوتها على أحدهما لا بعينه: إمّا على أفراد الموضوع أو على بعضها؛ و على التقديرين يصدق في البعض، فكان هو المتيقّن، و صدقها على كلّ أفراده مشكوك؛ فعلى تقدير أن لايصدق، يلزم اجتماع النقيضين على الكذب لو كان النقيض أو لازمه إحدى الكليّتين، هذا خلف. و هاتان الجزئيتان الضروريّتان هما بعينهما لازما نقيض السالبة الكلية الممكنة الخاصة؛ لأنّ الموجبة الكلية لازمة للسالبة الكلية لزوماً مساوياً؛ و لازم نقيض الشيء هو بعينه لازم نقيض لازمه المساوي. و الجزئيتان أعني الموجبة و السالبة من الممكنة الخاصة هكذا نقيضهما و لازمه؛ إلّا أنّه يبدّل البعض من أفراد الموضوع بالكلّ منها، على قياس ما علمت فيما مرّ.

و ينبغي أن لايهمل تقديم السور على حرف الانفصال، لئلّايخرج عن أجزاء لازم النقيض قسمٌ ربما كان ألحق فيه مع كذب القسمين الباقيين مع الأصل، كما قد بينّتُه فيما تقدّم و ذلك مما أغفل فى هذا الكتاب.

قال:

التلويح الخامس
في العكس

اعلم أنّ العكس هو جعلُ موضوعِ القضية محمولاً و المحمولِ موضوعاً مع حفظ الكيفية و بقاء الصدق و الكذب.

---

١. ت: ـ بل.

٢. آس ١: ـ الجزئية.

أقول: هذا التعريف يختصّ بالحمليات؛ فإن أريد تعميمه، قيل هو تبديل كلّ واحد من جزئَي القضية ذوي الترتيب بالآخر مع بقاء الصدق بحاله. و الاحتراز بـ«ذوي الترتيب»، هو عن المنفصلة، فإنّه لايتميز مقدّمها عن تاليها إلّا بالوضع دون الطبع؛ و إذ[1] بدّل كلّ واحد من جزئَيها بالآخر، فهي هي لا غيرها؛ و إن تغيرّت العبارة فإنّه ليس الاعتبار باللفظ بل بالمعنى. و لايجوز التقييد بـ«بقاء الكذب» و إلّا لم تكن الموجبة الكلية تنعكس جزئية، فإنّه يكذب «كلّ حيوان إنسان» و لا يكذب «كلّ أو بعض الإنسان حيوان». و صاحب الكتاب يعترف بانعكاسها لكنّه نقل قيد «بقاء الكذب» من بعض الكتب[2] من غير تأمّل له.

قال: و نبدأ بالسالبة الضرورية و إن كان فيه مخالفة العرف لغرضٍ لنا، فنقول: إذا قلنا: «بالضرورة لا شيء من جَ بَ» فيصحّ عكسه «بالضرورة لا شيء من بَ جَ[3]» و إلّا صحّ «بعض بَ جَ بالإمكان العامّ»، فنضع وجوده و نفرض البعض من بَ الموصوف بـجَ شيئاً معيّناً هو دال، فدال كما أنّه بعض بَ الموصوف بـجَ و هو بعض جَ الموصوف بـبَ، و قد كنّا قلنا: «بالضرورة لا شيء من جَ بَ» فصِدقُه معه محال و كان ذلك صادقاً؛ فيكذب هذا لأنّه محال؛ و ما أدّى إليه يكون محالاً و هو «بعض بَ جَ» فيصحّ «بالضرورة لا شيء من بَ جَ».

أقول: أمّا مخالفته للعرف، فلأنّ عادتهم في الكتبِ الابتداءُ بالسالبة المطلقة العامة. و أمّا غرضه في المخالفة فلأنّ الضرورية هي الأشرف و الأهمّ في العلوم، و كليتها منعكسة كنفسها في الكمّ و الجهة. و حال المطلقة العامّة بخلاف ذلك فإنّ عنده أنّ الأَوْلى إطراحها لكونها مغلِّطة و في السلب لا عكس لها أصلاً؛ فلكونها أشرف و أهمّ من المطلقة ابتَدَأ بها؛ و لكون سالبتها الكلية تنعكس كنفسها كلية بخلاف موجبتها، قدّم الكلام في عكس السالبة منها على الكلام في عكس الموجبة.

[برهان انعكاس السالبة الكلية مثل نفسها]

و برهان أنّ السالبة الكلية منها تنعكس مثل نفسها[4]، هو أنّه إذا صدق «لا شيء من جَ بَ

---

۱. ت: إذا.
۲. مقصود الإشارات است در ص ۳٦.
۳. مج ۱: ج ب.
٤. س: كنفسها.

بالضرورة» صدق «لا شيء من بَ جَ بالضرورة»؛ إذ لو لم يصدق ذلك لَصدقَ نقيضه لأنّه لا خروج للنقيضين عن الصدق و الكذب و ذلك النقيض هو «بعض بَ جَ بالإمكان العام» كما عرفت في فصل التناقض؛ لكن هذا الذي هو نقيض المدّعى كاذب، فيكون المدّعى صادقاً و هو المطلوب.

و إنّما قلنا إنّ بعض مناقض [١] المدّعى الذي هو [٢] «بعض بَ جَ بالإمكان العام» كاذب، لأنّه لو كان صادقاً للزم من فرض وقوعه محال، و كلّما لزم من فرض وقوعه محال [٣] فليس بممكن، فيكون الممكن ليس بممكن، هذا خلف. و إنّما كان وقوعه مستلزماً للمحال لأنّ ذلك الوقوع يستلزم صدق [٤] «بعض بَ جَ بالفعل»، و متى صدق ذلك صدق «بعض جَ بَ [٥] بالفعل»، بدليل أنّا نفرض البعض من بَ الذي هو جَ شيئاً معيّناً و لنسمّه دَ، فذلك الدال [٦] بعينه هو [٧] جَ و هو بَ، فيصدق أنّ بعض ما هو جَ هو بَ بالفعل، و هذا لا يصدق مع الأصل ألبتة لأنّ صدقه معه محال؛ فلو كان صادقاً مع كون الأصل صادقاً للزم المحال.

فالحاصل، أنّ نقيض المدّعى الذي هو الموجبة الجزئية الممكنة العامة أدّى إلى محال، و كلّما أدّى إلى محال فهو محال؛ و متى كان الأمر كذا كان نقيضه الذي هو المدّعى صادقاً لا محالة.

و قد ادّعى جماعة من المتأخّرين أنّ عكس السالبة الضرورية لا يلزم أن يكون ضروريّة بل دائمة. و ناقضوا هذا البرهانَ بما لا يخفى وجهُ الخلل فيه عند تأمّل ما ذكر [٨] من الأصول. و قد عرفت أنّ الدوام في الكليات لا يخلو عن الضرورة؛ فبرهان كون العكس دائماً هو برهان كونه ضرورياً؛ و مع ذلك فالتفاوت بين الدائم و الضروري قريب فلا حاجة إلى التطويل بإبطال تلك المناقضات.

قال: و الموجبة الكلّية الضرورية [٩] لا تنعكس كليةً لجواز أن يكون المحمول كالحيوان أعمّ من الموضوع كالإنسان و لا ينعكس كلّياً و لا بدّ له من عكس، فإنّه إذا

---

١. س: ما يناقض.
٢. ت: ـ بعض مناقض المدّعى الذي هو.
٣. س: ـ و كلّما لزم من فرض وقوعه محال.
٤. آس ١: ـ صدق.
٥. آس ١: ب ج.
٦. س: فالدالّ.
٧. آس ١: ـ هو.
٨. ت: ذكرت.
٩. ت: الضرورة.

كان «بالضرورة كلّ جَ بَ» فنجد شيئاً معيناً هو موصوف بالجيمية و البائية و ليَكنْ دَ. فهو من الجيم الموصوف بـ بَ فيكون من الباء الموصوف بالجيمية. و إذ لم يحصل [۱] العكس كلّياً فيصحّ جزئياً و هو «بعض بَ جَ»؛ و لاينعكس ضرورياً لجواز أن يكون المحمول كالإنسان ضرورياً لموضوع [۲] كالكاتب و الموضوع غير ضروري للمحمول بل ممكن. و لاينعكس غير ضروري أيضاً في جميع المواضع لجواز أن يكون الموضوع و المحمول كل منهما [ضرورياً] [۳] للآخر كالإنسان و الناطق، فالواجب ما يعمّهما و هو الإمكان العام. و هو أولى من الإطلاق العام في بعض المواضع، لأنّه لايعمّ ما لم يقع فلم يتناول جميع الممكنات الخاصة بخلاف الإمكان العامّ.

و نبيّن [٤] هذا العكس بطريق آخر فنقول: إن لم يصحّ «ممكن أن يكون بعض بَ جَ العام» فيصحّ «بالضرورة لا شيء من بَ جَ»، فـ«بالضرورة لا شيء من جَ بَ» كما بيّنا عكسه و قد كنّا قلنا «بالضرورة كلّ جَ بَ».

و الجزئية الموجبة الضرورية تنعكس جزئية موجبة ممكنة عامة بالبيان المذكور من الافتراض و الخلف.

و السالبة الجزئية الضرورية لا عكس لها لأنّ الموضوع العام كالحيوان قد يسلب [٥] بالضرورة المحمول الخاص كالإنسان عن بعضه؛ و بالعكس لايتصوّر.

أقول: متى صدقت [٦] الموجبة الكلية الضرورية كـ«كلّ جَ بَ بالضرورة»، صدق عكسه جزئياً كـ«بعض بَ جَ»؛ إذ لابدّ من وجود شيء معيّن هو جَ و هو بَ؛ و لايلزم صدق عكسِها كلياً، لِصدق «كلّ إنسان حيوان بالضرورة» مع كذب «كلّ حيوان إنسان» بشيء من الجهات، فالعكس الجزني متيقّن و لايلزم أن يكون ضرورياً لصدقِ «كلّ كاتب إنسان بالضرورة» مع عدم صدق «بعض الناس كاتب بالضرورة»؛ و لايلزم أيضاً أن يكون غير ضروري لصدقِ «كلّ إنسان ناطق بالضرورة» مع صدق «كل ناطق إنسان بالضرورة»؛ فالمتيقّن هو ما يعمّ

۱. ت: بالجيمية. إذ يحصل.
۲. آس ۱: للموضوع.
۳. همهٔ نسخه‌ها: ضروري.
٤. آس ۱: نعيّن.
٥. مج ۱: سلب.
٦. س: صدق.

الضروري و غير الضروري، و هو أن يكون العكس موجباً جزئياً، إمّا[1] ممكناً عاماً و إمّا مطلقاً عاماً؛ لكن المطلق العام لايتناول ما[2] لايقع بخلاف الممكن العام فلميكن متيقّناً من[3] هذا الدليل؛ فلميبق ما يلزم أن يكون عكساً بمقتضى هذا البرهان إلّا الموجب الجزئي الممكن العام. فهذا تلخيص ما ذكره في عكس الموجبة الكلية الضرورية.

فإن قيل: لِمَ لميجعل العكس مطلقاً عاماً مع كونه لازماً أيضاً؟ فإنّه و إن لميتبيّن بالبرهان الذي ذكره إلّا أنّه يتبيّن ببرهان آخر و هو أنّه سنبيّن أن الموجبة المطلقة العامة تنعكس مطلقة عامة، و الضروري يصدق عليه الإطلاق العام فيصدق عكسه مطلقاً عامّاً، لأنّ لازم اللازم لازم، و ذِكر الأخص في العكس أولى من ذِكر الأعمّ و لا شكّ في أنّ الإطلاق العام أخصّ من الإمكان العام كما مرّ فهو أولى بأن يجعل عكساً.

قلت: إنّما عدل عن «الإطلاق العام» إلى «الإمكان العام» لأنّه يصحّ عكساً لجميع الموجبات[4] الكلية و الجزئية بخلاف الإطلاق العام؛ فإنّه لايصحّ في عكس الممكنات لأنّه لايعمّ ما لميقع؛ و الممكن جاز أن لايقع فلميتناول جميع الممكنات الخاصّة بخلاف الإمكان العام.

و لايقال: لو كان عدوله عن الإطلاق العام لعموم الإمكان العام عكساً للموجبات، لَما جعل عكس المطلق العام في الموجبات مطلقاً عاماً.

لأنّا نجيب بأنّه لمّا انحفظ الإطلاق العام في عكس المطلقة العامة كان أولى؛ و في غيرها لمّا لم‌تنحفظ الجهة كان الإمكان[5] العام لاطّراده و قلّة الخبط فيه أولى. هذا هو العذر الذى ذكره المصنِّف فى غير هذا الكتاب.

و لو أنّه جَعلَ عكس الفعليات من الموجبات سواء كانت كلية أو جزئية مطلقاً عاماً، و جَعلَ عكس الممكنات منها ممكناً عاماً، كان أولى و أليق؛ لكن التفاوت قريب. و لمّا لميختلّ بذلك شيء من القواعد و كان اختياره أن يترك الإطلاق العام لإهماله و تغليطه و كثرة الخبط فيه، لاجرم عدل عنه إلى الإمكان العام.

---

١. س: ـ إمّا. ٢. آس ١: مما. ٣. س: مع.
٤. س: المركبات. ٥. آس ١: للإمكان.

و الأجود أن يقسّم الموجبات إلى ثلاثة أقسام:

أحدها، ما يصدق عليه المطلقة الحينيّة التي هي نقيض المطلقة العرفية؛ و هي ما حُكِم فيها بإيجاب المحمول في الموجبة، أو سلبِه في السالبة في وقت من أوقات الوصف الذي جعل مع الموضوع موضوعاً؛ و الذي يصدق عليه ذلك من الموجّهات المذكورة، هو الضروريّةُ المطلقة، و[1] التي بحسب الوصف، و الدائمةُ و المطلقةُ العرفية.

و ثانيها، ما يصدق عليه الإطلاق العام دون الحيني أي من غير لزوم صدق الحيني عليه، كالضروريّتين و[2] الوقتيتين و الوجودية.

و ثالثها، ما يصدق عليه الإمكان العام من غير صدق شيء من المطلقات أعني من غير لزوم صدقها، كالممكنات بأسرها؛ ثم يتبيّن بالخلف أنّ عكس كلّ قسم[3] هو[4] الموجبة الجزئية الموجّهة بما صدق على ذلك القسم سواء كان الأصل الموجب كلياً أو جزئياً بأن يؤخذ نقيض المدّعى و يعكس إلى ما لايصدق مع الأصل، أو يضمّ نقيض المدّعى إلى الأصل فينتج المحال. و اعتبرْ أمثلة ذلك من نفسك.

و اعلم أنّ «الطريق الخلفي» الذي ذكره ثانياً، في بيان عكس الموجبتين الكلّية و الجزئية و إن كان صحيحاً، إلّا أنّه يرجع آخر الأمر إلى الطريق الذي قبله و هو «طريق الافتراض»، لأنّا في بيان عكس السالبة الكلية الضرورية كنفسها، فرضنا الممكنَ واقعاً بالفعل ثم بيّنا انعكاس تلك الموجبة الفعلية بالافتراض؛ فبيانه بالافتراض ابتداءً أولى من التطويل الذي يردّنا آخر الأمر إليه.

و يجب أن تعلم أنّ[5] عدم العكس في مادة واحدة يكفي بياناً لكون القضية غير منعكسة؛ إذ لو كان عكسها لازماً لاطّرد في كلّ المواد، و حيث لم‌يطّرد[6] لم‌يلزم[7]؛ فلهذا اقتصر في عدم انعكاس الموجبات الكلية كلّيةً على مثال واحد في مادة واحدة[8]؛ و كذا في عدم

---

۱. س: ـ و.　۲. ت: ـ و.　۳. ت: صدق.

٤. س: و هو.　٥. س: ـ أنّ.

٦. س: ـ يكفي بياناً لكون القضية غير منعكسة؛ إذ لو كان عكسها لازماً لاطّرد في كلّ المواد و حيث لم‌يطّرد.

۷. آس ۱: و لم‌يلزم.　۸. آس ۱: واحد.

انعكاس[1] السالبة الجزئية الضرورية؛ فإنّه عوّل في ذلك على أنّه يصدق «ليس بعض الحيوان إنساناً بالضرورة» مع كذب «ليس بعض الناس حيواناً» بشيء من الجهات.

قال: و أمّا الممكنات. فالسالبة[2] الممكنه الخاصة و العامة لا عكس لهما[3] فقد يسلب محمول ممكن كـ«الكتابة» عن موضوع ضروري له كالإنسان. فلايتأتّى[4] العكس حتى يقال: «ممكن أن لايكون شيء من الكاتب إنساناً[5]» و كذلك الجزئي فإنّ الإنسان موضوع للكتابة لا عروض لها إلّا عليه فيكون دونها و لايكون دونه. فيسلب عنه و لايسلب عنها.

[في عكس الممكنات]

أقول: لمّا فرغ من عكس الضروريات، شرع في عكس الممكنات و بدأ فيها بالسالبة. كما كان ابتَدَأ هناك بها لئلّايغيّر الترتيب؛ و لولا مراعاته لذلك لكان الابتداء بالموجبة هاهنا أولى؛ لأنّ الإيجاب أفضل من السلب؛ و مع كونه أفضل منه، فإنّ السوالب في الممكنات لا عكس لها و الموجبات تنعكس.

و حاصل ما ذكره في منع انعكاس الممكنات السوالب، أنّه يصدق بالإمكان[6] العام و الخاص «لا شيء من الإنسان بكاتب» و «ليس بعض الناس بكاتب» و لايصدق «لا شيء من الكاتب بإنسان» أو «ليس بعض الكاتب بإنسان»؛ لأنّ[7] الكاتب خاصّة للإنسان لايحمل إلّا عليه، و لايكون موجودة[8] دون وجوده، و لاكذلك نسبة الإنسان إلى الكاتب. و عدم صدق المدّعى عكساً، في مثال واحد، يكفي في عدم الانعكاس. و في استعماله لفظة «الكتابة» مساهلة لأنّها[9] غير محمولة، بل المحمول «الكاتب» كما عرفت؛ و قد جرت عادته[10] بالمساهلة فى أمثال ذلك.

---

١. س: ـ الموجبات الكلية كلّيةً على مثال واحد في مادة واحدة؛ وكذا في عدم انعكاس.
٢. مج ١: و السالبة. ٣. ت: لها. ٤. مج ١: و لايتأتّى.
٥. مج ١: إنسان. ٦. آس ١: الإمكان. ٧. آس ١: و أنّ.
٨. نسخهها: موجودة: مناسب: موجود. ٩. آس ١: إنّها.
١٠. س: ـ مساهلة لأنّها غير محمولة بل المحمول «الكاتب» كما عرفت؛ و قد جرت عادته.

قال: و الموجبة الكلية الممكنة العامة و الخاصة و الجزئية تنعكسان جزئيتين ـ كما بيّنا ـ بالافتراض. و عكس الممكنة الخاصة لايتأتّى ممكنة خاصة لجواز أن يكون المحمول الممكن للموضوع ضرورياً[۱] له الموضوع كالضاحك بالفعل للإنسان؛ فإذا قيل: «بالإمكان كل إنسان ضاحك»[۲] لاينعكس ممكناً بل هاهنا ضروري و الضرورة غير مطّردة أيضاً لجواز أن يكون موضوع و محمول كلّ منهما ممكن للآخر كالكاتب و الضاحك بالفعل. فيصحّ ممكناً. و الذي يعمّ الواجبَ و الممكنَ الخاص[۳] الإمكانُ العام. فنقول: إذا كان «كلّ جَ بَ» بأيّ إمكان كان، أو بعضه، «فبعض بَ جَ بالإمكان» و إلّا فبالضرورة «لا شيء من بَ جَ»، فبالضرورة «لا شيء من جَ بَ» و كان كلّه أو بعضه بَ بالإمكان[٤]، هذا محال.

أقول: الموجبة الممكنة إمّا كلّية و إمّا جزئية ـ و على كلّ واحد من التقديرين ـ فـإمّا ممكنة خاصة أو ممكنة عامة؛ و كيف كانت من هذه الأقسام الأربعة، انعكست[٥] إلى موجبة جزئية[٦] ممكنة عامة و البرهان على ذلك من وجهين:

أحدهما، أنّ بطريق الافتراض تبيّن صدق الموجبة الجزئية. فلايخلو إمّا أن يطّرد مع ذلك صدقُ الموجبة الكلية أو لايطّرد؛ لكن قد عرفت عدم اطّراده فتعيّن الإيـجاب الجـزئي لا غير؛ و هذا الإيجاب الجزئي لايخلو إمّا أن يـطّرد مـع الضـرورة أو الإمكـان الخـاص أو لايطّردان؛ لا جائز اطّرادهما لِما بيّنه في الكتاب؛ فتعيّن عدم اطّرادهما؛ و مع كونهما غـير مطّردَين فلاتنفك[۷] المادة عن أن يكون أحدهما؛ و أيّهما صدقَ صدقَ الإمكان العام، فكان هو المتيقّن مع الإيجاب الجزئي.

و ثانيهما، طريق الخَلف[۸] و هو أنّه إذا صدق أحد الأربعة صدق المدّعى، و إلّا يـصدق نقيضُه و هو السالب الكلي الضروري المنعكس كنفسه، و عكسُه لايصدق مع الأصل كيف

---

۱. ت، آس ۱، مج ۲: ضروري. ۲. ت: + و. ۳. آس ۱: ـ الخاص.
٤. آس ۱: ـ بالإمكان. ٥. آس ۱: انعكس. ٦. آس ۱: ـ جزئية.
۷. س: فلاتنعكس.
۸. در باب تلفظ اين اصطلاح كه «خَلف» به فتح خاء يا «خُلف» به ضمّ خاء، رجوع شود به «قـياس الخـلف» در همين كتاب.

كان، هذا خلف. و قد عرفت أنّ هذا البيان الخلفي لابد و أن يرجع إلى البيان الافتراضي فكان الاكتفاء به أولى.

و اعلم أنّه يكفي في بيان انعكاس الموجبات الممكنة أن يقال: إذا أمكن «كلّ جَبَ» أو «بعض جَبَ بالفعل»، أمكن «بعض بَجَ بالفعل»؛ لأنّ الفعلية الجزئية لازمة للفعلية الكليةِ و الجزئيةِ بالافتراض؛ و إمكان الملزوم يستلزم إمكان اللازم و لابدّ و أن يكون ذلك الإمكان عاماً، لدخول كلّ الإمكانات تحته و يستغنى بذلك، عن تطويلات لا حاجة إليها.

و جماعة من المتأخّرين زعموا أنّ الموجبة الممكنة غير معلومة الانعكاس و طعنوا في البيان الخلفي و الافتراضي بما نجده في كتبهم. و تعرف وجه الجواب عنه بما أُعطيتَ من الأصول.

قال: فإن قيل: أليست[1] السالبة الممكنة في قوة الموجبة فنقلّبها إليها و نعكس الموجبة، ثم نقلّب إلى السلب فتكون السالبة الممكنة انعكست.

فيقال: إذا قلبت إلى الإيجاب و عكست، جائت ممكنة عامة موجبة لاتنقلب إلى السلب.

أقول: هذا شكّ أورده على أنّ الممكنة السالبة لاتنعكس، ثم أجاب عنه. و إنّما أخرّه إلى بعد الكلام في عكس الممكنة الموجبة، لأنّ الشكّ يبتني عليه. و أمّا الشكّ فهو أنّ الممكنة الخاصة سالبتها في قوّة موجبتها؛ فالسالبة منها تقلب إلى الموجبة ثم تعكس تلك الموجبة موجبةً، ثم تقلب ذلك العكس الموجب إلى السالب[2] أيضاً، فيكون ذلك السالب عكساً للسالبة؛ مثاله: «ليس بعض جَبَ بالإمكان» ينقلب إلى «بعض جَبَ بالإمكان» و ينعكس «بعض بَجَ بالإمكان»، ثم يقلب «ليس بعض بَجَ بالإمكان»؛ فيكون «ليس[3] بعض جَبَ بالإمكان» انعكس إلى «ليس بعض بَجَ بالإمكان»، و قلتم إنّه لاينعكس؛ هذا خلف.

و أمّا الجواب عنه، فهو أنّه[4] إذا كانت قضية الأصل ممكنة خاصّة و قلبت إلى الإيجاب، ثم عكست، جائت موجبةً جزئية ممكنة عامة و الممكنة العامّة لايلزم أن تنقلب من

---

١. ت: ليس؛ آس ١، آس ٢، مج ٢: أليس.
٢. س: السلب.
٣. آس ١: ـ ليس.
٤. س: ـ أنّه.

الإيجاب إلى السلب، و لا من السلب إلى الإيجاب، و لايتأتّى[1] العكس لكونه مأخوذاً في تعريفه حفظ الكيفية التي هي الإيجاب و السلب.

قـــال: و المطلقه العامّة السالبة و الوجودية لا عكس لهما، لا[2] كما ظنّ الظاهريون اللذين احتجّوا بطريق الخلف؛ و لم‌يعلموا أنّ الخلف يبتني[3] على النقيض و لا نقيض لهما؛ و إن أخذ النقيض دائمة جزئية فتنعكس مطلقة موجبة جزئية؛ فإنّ العكس لم‌يحفظ جهات الضرورة و الدوام فلايناقض السالبة المطلقة. و انظر[4] أنّا إذا قلنا: «بالإطلاق لا شيء من الإنسان بضاحك بالفعل» كيف لايتأتّى أن نقول: «و لا شيء ممّا هو ضاحك بالفعل إنساناً».

[كلام في عكس المطلقات]

أقول: الظاهريّون هم الذين يحكمون بالظاهر من غير تأمّلٍ لِما هو الحق في نفس الأمر؛ و[5] أولئك إنّما حكموا بانعكاس السالبة المطلقه العامة و الوجودية إذا كانتا[6] كليّتين؛ أمّا إذا كانتا[7] جزئيتين، فما وجدنا مَن نقل أنّ أحداً حكم بعكسهما. و صاحب الكتاب حكى عنهم أنّهم يحكمون بذلك في السالبة مطلقاً؛ و لم‌يقيّدها بالكلية و ذلك يوهم أنّهم ادّعوا للمطلقة السالبة الجزئية عكساً؛ و ليس كذا؛ فيجب أن يُنزَّل كلامه على الكلية لا غير. و ظـاهر أنّ مراده ذلك و ما تمثّل به يؤكّده.

و احتجاجهم على انعكاسها بطريق الخلف هـو هكـذا: إذا صـدق «لا شـيء مـن جـ بـ بالإطلاق العام» أو الوجودي، «فلا شيء من بـ جـ» و إلّا صدق نقيضه و هو: «بـعض بـ جـ»، فينعكس إلى «بعض جـ بـ» و قد كان «لا شيء من جـ بـ»؛ هذا خلف.

و جوابه أنّه إن أخذ النقيض و هو[8] «بعض بـ جـ بالإطلاق العام» على رأي من ادّعى ذلك، فهو محال لأنّ المطلقة و الوجودية لا نقيض لهما من جنسهما، كما عرفت.

---

۱. آس ۱: فلايتأتّى.	۲. ت، آس ۲: ـ لا.	۳. مج ۱: يتبيّن.
٤. مج ۱: فانظر.	٥. آس ۱: ـ و.	٦. آس ۱: كانا.
۷. آس ۱: كانا.
۸. س: ـ بعض ج ب و قد كان «لا شيء من ج ب»؛ هذا خلف. و جوابه أنّه إن أخذ النقيض و هو.

و قوله: «و لا نقيض لهما»، يريد به ذلك إذ ليس في القضايا ما ليس له نقيض. و إن أخذ النقيض دائمة جزئية أو غيرها من الفعليّات، انعكست[١] إلى مطلقة عامة موجبة جزئية؛ فإنّ العكس لم تحفظ جهات الضرورة والدوام فصدق: «بعض جَ بَ بالإطلاق العام»، فلايناقض السالبة المطلقه التي هي الأصل فلايتم الخلف. و بهذا ينحلّ ألفاظ الكتاب.

قال: و المطلقة الكلية و الجزئية الموجبتان، تنعكسان جزئيّتين لِما بيّنا بالافتراض و كذا الوجودية؛ و كلاهما تنعكسان بالإطلاق العام، فإنّ المحمول الوجودي، كالمتنفّس للموضوع كالحيوان ذي الرية، لايتأتّى العكس فيه وجودياً بل ضرورياً؛ و في موضع يكون الموضوع و المحمول كلّ منهما وجودياً[٢] للآخر. كالمتنفّس و النائم اللذين هما محمولا الإنسان مثلاً بالوجود ينعكس كلّ منهما على الآخر بالوجود فما يعم المادّتين الإطلاق العام. و يتأتّى البيان الخلفي أيضاً هاهنا فنقول: «إذا كان بالإطلاق كلّ أو بعض من جَ بَ فبالإطلاق بعض بَ جَ، و إلّا دائماً لا شيء من بَ جَ، فدائماً لا شيء من جَ بَ»[٣] و قد كان بالإطلاق كلّه أو بعضه بَ هذا محال.

أقول: إنّما خصّ الكلام في أنّهما لاتنعكسان وجودية أو ضرورية[٤] بالوجودية، و في أنّهما تنعكسان مطلقة عامة بالمطلقة العامة، لأنّ الوجودية أخصّ من المطلقة العامة؛ و كلّما لم ينعكس الأخص إلى شيء لم ينعكس الأعم إلى ذلك الشيء[٥]؛ و كلّما انعكس الأعمّ إلى شيء انعكس الأخصّ إليه؛ لأنّ لازم الأعمّ لازم الأخص؛ فهذا هو العلة في هذا التخصيص.

و[٦] إنّ حاصل ما ذكره بياناً، هو أنّه لمّا كان العكس الجزئي متيقّناً[٧] بالافتراض، و تعيّن مع ذلك صدقُه فعلياً بالافتراض أيضاً، و كان العكس الضروري و الوجودي غير مطّردَين، وجب أن يكون المطّرد ما يعمّ المادّتين من الفعليات و ذلك هو الإطلاق العام.

و أمّا البيان الخلفي، ففيه عود إلى البيان الافتراضي، فإنّ السالبة الكلية الدائمة تتبيّن

---

١. آس ١: انعكس. ٢. ت، مج ١، آس ٢: وجودي.
٣. مج ١: ـ فبالإطلاق بعض ب ج و إلّا دائماً لا شيء من ب ج فدائماً لا شيء من ج ب.
٤. س: وجوديتين أو ضروريتين. ٥. آس ١: ـ إلى ذلك الشيء.
٦. س: + إنّ. ٧. در آس ١، اين كلمه بى‌نقطه است و ظاهراً: «منفياً».

عكسها بالخلف بأن يقال: إذا صدق «دائماً لا شيء من جَ بَ»، فإن لم يصدق «دائماً لا شيء من بَ جَ»، صدق نقيضه و هو «بعض بَ جَ بالإطلاق العام»، ثم نفرض شيئاً معيّناً هو بَ و جَ فيكون ذلك الباء جيم و ذلك الجيم بَ، و قد كان «لا شيء من جَ بَ دائماً»؛ هذا خلف؛ فالافتراض يستعمل في عكس السالبة الكلية الدائمة.

فإن قيل: يمكن بيان عكسها لا باستعمال الافتراض بل بأن يضمّ «بعض بَ جَ بالإطلاق» إلى الأصل و هو «لا شيء من جَ بَ دائماً» فينتج: «بعض بَ ليس بَ دائماً» و ذلك محال.

قلت: إنّه على هذا التقدير أيضاً لا حاجة إلى هذا التطويل، بل يبيّن عكس الموجبة المطلقة بأنّه إن لم يصدق «بعض بَ جَ بالإطلاق»، «فلا شيء من بَ جَ دائماً»، فنضمّه إلى الأصل و هو «كلّ جَ بَ» أو «بعض جَ بَ بالإطلاق»، فينتج [1]: «كلّ جَ أو بعض جَ ليس بـ جَ دائماً»، هذا خلف. و يمكنك أن تبيّن بهذا الطريق جميع العكوس في الموجبات و السوالب.

و يحتمل أن يكون صاحب الكتاب إنّما عدل عن هذا الطريق لكونها مبنيّة على معرفة أقيسة الشكل الأوّل الذي لم يتبيّن بعدُ، فاستقبح الحوالة على أمر مستأنف.

فإن دفع ذلك بأنّ ضروب الشكل الأوّل بديهية الإنتاج، قيل: قد يتبيّن أنّه ليس كلّ البديهيات مستغنية عن التنبيه و الاكتساب، لتوقّفها على التصورات التي قد لا تكون أوّلية؛ و مع ذلك فهو طريق واضحُ سهلٌ [2] عامٌّ في جميع العكوس.

قال: ساقة: إعلم أنّ الشرطيات المتصلة حالها في التناقض و العكس حال الحمليات؛ فنقيض «كلّما»، «ليس كلّما» و نقيض «قد يكون»، «ليس [3] ألبتة» و على هذا فقِسْ؛ و عكس «كلمّا قد يكون» و «ليس البتة»، «ليس البتة» و هكذا في الجميع.

[حكم الشرطيات المتصلة في التناقض و العكس كحكم الحمليات]

أقول: «الساقة» عند أرباب العربية [4] هي آخر الجيش؛ استعارها هاهنا لكون ما هي متضمّنة له كالتذييل [5] على مباحث النقيض و العكس و كالخاتمة له.

---

۱. س: فصحّ.   ۲. آس ۱: ـ سهلٌ.   ۳. ت: ـ ليس.
٤. آس ۱: القرينة.   ٥. س: كالتذيل.

و إنّما خصّ المتصلة بذلك دون المنفصلة، لأنّ المنفصلة لا عكس لها ـ كما عرفت ـ بل تجري مجرى الحمليات في النقيض لا في العكس؛ و المتصلة تجري مجرى الحمليات فيهما؛ أمّا في التناقض، فكما أنّ نقيض الموجبة الكلية في الحمليات، كقولنا: «كل جَ بَ» هي السالبة الجزئية، كقولنا: «ليس بعض جَ بَ»؛ كذلك في المتصلات نقيض[1] «كلّما كان آبَ فـ جَ دَ»، و هي موجبتها الكلية، «ليس كلّما كان آبَ فـ جَ دَ» و هي سالبتها الجزئية؛ فكما[2] أنّ في الحمليات نقيض الموجبة الجزئية هي السالبة الكلية، كذلك في المتصلات نقيض موجبتها الجزئية، مثل: «قد يكون إذا كان آبَ فـ جَ دَ، هي السالبة الكلية، كـ«ليس ألبتة إذا[3] كان آبَ فـ جَ دَ». و على هذا فقِسْ الحال في غيره.

و أمّا العكس، فإنّ الموجبة الكلية تنعكس موجبة جزئية؛ فإذا قلت: «كلّما كان آبَ فـ جَ دَ»، انعكس: «قد يكون إذا كان جَ دَ فـ آبَ»، إذ حكم المقدّم في المتصلة حكم الموضوع في الحملية، و حكم التالي حكم المحمول. و السالبة الكلية مثل: «ليس ألبتة إذا كان آبَ فـ جَ دَ» عكسها «ليس ألبتة إذا كان جَ دَ فـ آبَ»؛ و هكذا في جميع المحصورات تجري المتصلة في النقيض و العكسِ مجرى الحملية. فالموجبة الجزئية تنعكس كنفسها؛ و السالبة الجزئية لا عكس لها؛ و أنت يمكنك أن تعتبر صحة ذلك في المواد من نفسك.

قال: و عكس النقيض هو جعل مقابل الموضوع بالإيجاب و السلب[4] محمولاً، و مقابل المحمول موضوعاً، و الكيفية باقيةً و الصدق بحاله. فقولنا: «كل إنسان حيوان» عكس نقيضه «كلّما ليس بحيوان ليس بإنسان» لأنّك حصرتَ الموضوع في المحمول؛ فما لايحمل عليه المحمول لايحمل عليه الموضوع. و قولنا: «بعض الإنسان حيوان» عكس نقيضه «بعض ماليس بحيوان ليس بإنسان».

[في عكس النقيض]

أقول: هذا التعريف أيضاً يختصّ بالحمليات، فإن أريد تعميمه قيل: هو جعلُ كلّ واحد من مقابل جزئَي القضية ذوي الترتيب بالإيجاب و السلب مكانَ الآخر مع بقاء الكـيفية و

---

۱. آس ۱: ـ نقيض؛ س: + موجبتها. ۲. آس ۱: ـ فكما.
۳. ت: إن. ٤. ت: ـ و السلب.

الصدق. و ما ذكره من انعكاس الموجبة الكلية، فهو يختص بما يصدق عليه الدوام، إمّا بحسب ذات الموضوع، كالضرورية و الدائمة، و إمّا بحسب الوصف الذي جعل مع الموضوع موضوعاً، كالتي ضرورتها بحسب وصف[1] الموضوع، و المطلقه العرفية و جهة العكس المذكور تكون في هذه كجهة الأصل؛ فإنّه إن لم يصدق: «كلّما ليس بَ ليس جَ» بأحد هذه الجهات فـ«بعض ما ليس بَ ليس هو ليس جَ» على الجهة المناقضة، فـ«بعض ما ليس بَ هو جَ» على تلك الجهة، فتنعكس بالعكس المستوي إلى «بعض جَ هو ليس بَ» بما يقتضيه العكس من الجهة التي لايصدق مع الأصل، هذا خلف. و هذا البيان لم يذكره المصنّف و ذكره غيره.

و أمّا إذا كان جهة الأصل مطلقة أو ممكنة، فإنّه لاينعكس كذلك ألّلهمّ إلّا بزيادة قيود لا حاجة إلى ذكرها. و مثال ذلك قولنا: «كلّ إنسان هو ضاحك بالفعل» فإنّه لاينعكس بالعكس المذكور إلى «كلّ ما ليس بضاحك بالفعل هو ليس بإنسان» و دليله و هو أنّ الموضوع محصور في المحمول بمعنى أنّه أخصّ منه أو مساو له، فما لايحمل عليه المحمول الذي هو الأعمّ أو المساوي، لايحمل عليه الموضوع الذي هو الأخصّ أو المساوي لايتناول إلّا الضرورية و الدائمة إمّا بحسب ذات الموضوع أو بحسب وصفه المعبّر به عنه؛ و أمّا باقي المطلقات و الممكنات فلايتناولها هذا الدليل إلّا بزيادة قيد في مقابل المحمول و هو الدوام في المطلقات و الضرورة في الممكنات، كـ«كلّ ما ليس بضاحك دائماً هو ليس بإنسان» أو «كلّ ما ليس هو بالضرورة كاتب»، كذلك إن كان الأصل «كلّ إنسان كاتب» موجّهاً بجهة الإمكان العام؛ فيجب حمل كلام صاحب الكتاب على ذلك، أو على التخصيص ببعض الموجبات الكلّية. و لعلّه لأجل هذا لم يقل: الموجبة الكية عكس نقيضها كذا و لا قولنا: «كلّ جَ بَ» عكس نقيضه كذا؛ بل حكم بأنّ «كلّ إنسان حيوان»، عكس نقيضه «كلّ ما ليس بحيوان هو ليس بإنسان» تنبيهاً منه، أنّ هذا الحكم ليس في كلّ الجهات بل في بعضها. و ما ذكره أيضاً في عكس نقيض الموجبة الجزئية فغير مطّرد أيضاً؛ فإنّ قولنا: «بالضرورة بعض الحيوان هو ليس بإنسان» بالايجاب المعدول لايلزم منه «بعض الناس هو ليس بحيوان»

---

۱. آس ۱: الوصف.

كذلك؛ و لعلّه لم يعمّم[١] الحكم في كلّ موجبة جزئية لهذا السبب و يؤكّد أنّه قصد ترك التعميم في الموجبتين تعميمه إيّاه في السالبتين؛ فإنّ ذكر التعميم في بعض المحصورات، بعد ذكر البعض الآخر من غير تعميم يقتضي في ظاهر الأمر، أن لايكون ذلك اتفاقاً بل لفائدة مقصودة[٢].

قال: و السالبة الكلية عكس نقيضها لايصحّ كلياً؛ فإذا قلنا: «لا شيء من الإنسان بحجر»، ليس لنا أن نقول: «لا شيء ممّا ليس بحجر ليس بإنسان» فيكون معناه: «كلّ ما ليس بحجر إنسان» و هو[٣] كذب، بل يصح عكس نقيضه جزئياً؛ و كذلك السالبة الجزئية. فإذا قلنا: «لا شيء من جَ بَ» أو «ليس بعض جَ بَ» فيصحّ «ليس بعض ما ليس بـ بَ ليس بـ جَ» و معناه: «بعض ما ليس بـ بَ جَ» و إن لم يصحّ هذا، صحّ «لا شيء من غير الباء جَ» فينعكس «لا شيء من جَ غير الباء» فيكون معناه: «كل جَ بَ» و قد قلنا: «ليس بعض جَ بَ».

أقول: يجب أن تعلم أنّ حكم السوالب في عكس النقيض كحكم الموجبات في العكس المستوي، في أصل العكس و في كمّيته و في جهته؛ و حكم الموجبات فيه[٤] كحكم السوالب في المستوي؛ فكما أنّ السالبة الكلية الضرورية، تنعكس في المستوي كنفسها، كذلك الموجبة الكلية في عكس النقيض؛ و كما أنّها لاتنعكس في المطلقات و الممكنات، فكذا الموجبة الكلية هاهنا؛ و لمّا كانت السالبة الجزئية لاتنعكس في المستوي أصلاً، فكذا الموجبة الجزئية في عكس النقيض؛ فعلى هذا ينبغي أن يقاس السالبة الكلية و الجزئية هاهنا بالموجبة الكلية[٥] هناك في الكمية و الجهة بالبيان المذكور. و لم يعيِّن صاحب الكتاب جهة العكس في هاتين. و بمقتضى ما قلنا، تكون جهةُ عكس الضروريةِ و الدائمةِ و الذي ضرورتها بحسب الوصف و المطلقةِ العرفيةِ مطلقةً حينيّةً؛ و جهةُ عكس المطلقةِ العامة و الوجوديةِ و الوقتيتين مطلقةً عامةً، و جهةُ عكس الممكنات ممكنة؛ و البيان هو ذلك البيان بعينه.

---

١. آس ١: لم يعمّ. ٢. آس ١: مخصوصة. ٣. مج ١: فهو.
٤. آس ١: به. ٥. س: الجزئية.

قــــال: **و في بعض هذه المواضع يحتاج إلى تقييد[۱] ذهني، كقولنا: «بعض الإنسان موجود[۲]» عكس نقيضه «بعض ما ليس بموجود في الأعيان ـ أي ممّا هو في الذهن ـ ليس بإنسان» إذ ما ليس بموجود عيناً لا بعض له فيه.**

أقول: إنّ ما ذكره في عكس النقيض لايستمر في الجميع، بل يضطرّ في تصحيح بعضه إلى إضمارات و تقديرات و تقييدات ذهنية، فإنّ محمول الموجبة الكلية و الجزئية إذا كان عاماً لجميع الموجودات كالشيء و الموجود و الإمكان العام، لايصح أن يجعل نقيضه موضوعاً لقضية أخرى موجبة؛ كما إذا قلنا: «كلّ إنسان شيء» فإنّه لايتأتى لنا أن نجعل عكس نقيضه «كلّ ما ليس بشيء ـ في التصور الإدراكي و الوجود العيني ـ هو ليس بإنسان» و كذا إذا قلنا: «بعض الإنسان موجود» و هو المثال الذي ذكره، لايتأتّى عكس نقيضه «بعض ما ليس بموجود في الأعيان هو ليس بإنسان» و إنّما يتأتّى أن يجعل هذه عكس نقيض بزيادة قيود ذهنية، كما يقال: «كلّما هو شيء في الذهن و ليس بشيء في الأعيان فهو كذا» أو «بعض ما هو موجود في الذهن و ليس بموجود في الأعيان فهو كذا»، لأنّ ما ليس بشيء في الأعيان أو ليس بموجود فيها، لايكون له كلّ أو بعض في الأعيان فلابدّ و أن يكون ذلك البعض في الذهن، و إلّا استحال الحكم عليه[۳]؛ و لهذا ادّعى بعضهم أنّ الموجبة الكلية لاتنعكس بعكس النقيض، إلّا أن فسّر عكس النقيض بأنّه جعلُ مقابل المحمول موضوعاً و عين الموضوع محمولاً مع مخالفة الكيفية و بقاء الصدق؛ فحينئذ يكون عكس نقيض هذه الموجبة الكلية بهذا التفسير، «كلّ ما ليس بشيء ليس هو إنساناً»، إذ السلب لايتوقّف صدقُه على وجود الموضوع كما يتوقّف صدق الإيجاب عليه.

و اعلم أنّ عكس النقيض لمّا لم‌يكن محتاجاً إليه في الأقيسة كما يحتاج إلى العكس المستوي و كان فيه خبط كثير و يضطرّ في تصحيحه إلى ما ذكر من الإضمار و التقييد، لاجرم نبّه عليه صاحب الكتاب و لم‌يفصّل الكلام في موجّهاته و لم‌يُقِم البرهانَ على بعضه.

قال: فإن قيل: قلتم[٤] إنّ السالبة الكلية و الموجبة الجزئية تنعكسان فكذّبكم

---

۱. مج ۱: تقيد.
۲. آس ۲: ليس بعض الإنسان موجوداً.
۳. س: لاستحال عليه.
٤. آس ۲: لِمَ قلتم.

أنّ قولنا: «لا شيء من الحائط في الوتد» لاينعكس ليكون «لا شيء من الوتد في الحائط» وكذلك قولنا: «بعض الشيخ كان شابّاً» لاينعكس، ليكون[1] «بعض الشابّ كان شيخاً».

يقال[2]: إنّ العكس من شرطه جعل الموضوع بكليّته محمولاً و كذا المحمول؛ و في القضيّتين ما نقل «في» و «كان»[3] اللذان هما جزءا المحمولين، معهما؛ و عكسهما الصحيح «لا شيء ممّا في الوتد حائط» و «بعض ما كان شابّاً فهو شيخ».

و إذا قلنا: «قضية كذا لاتنعكس» معناه: لايجب أن تنعكس.

أقول: ختَمَ الكلام في العكس بذكر فائدتين ينتفع بالتنبيه عليهما:

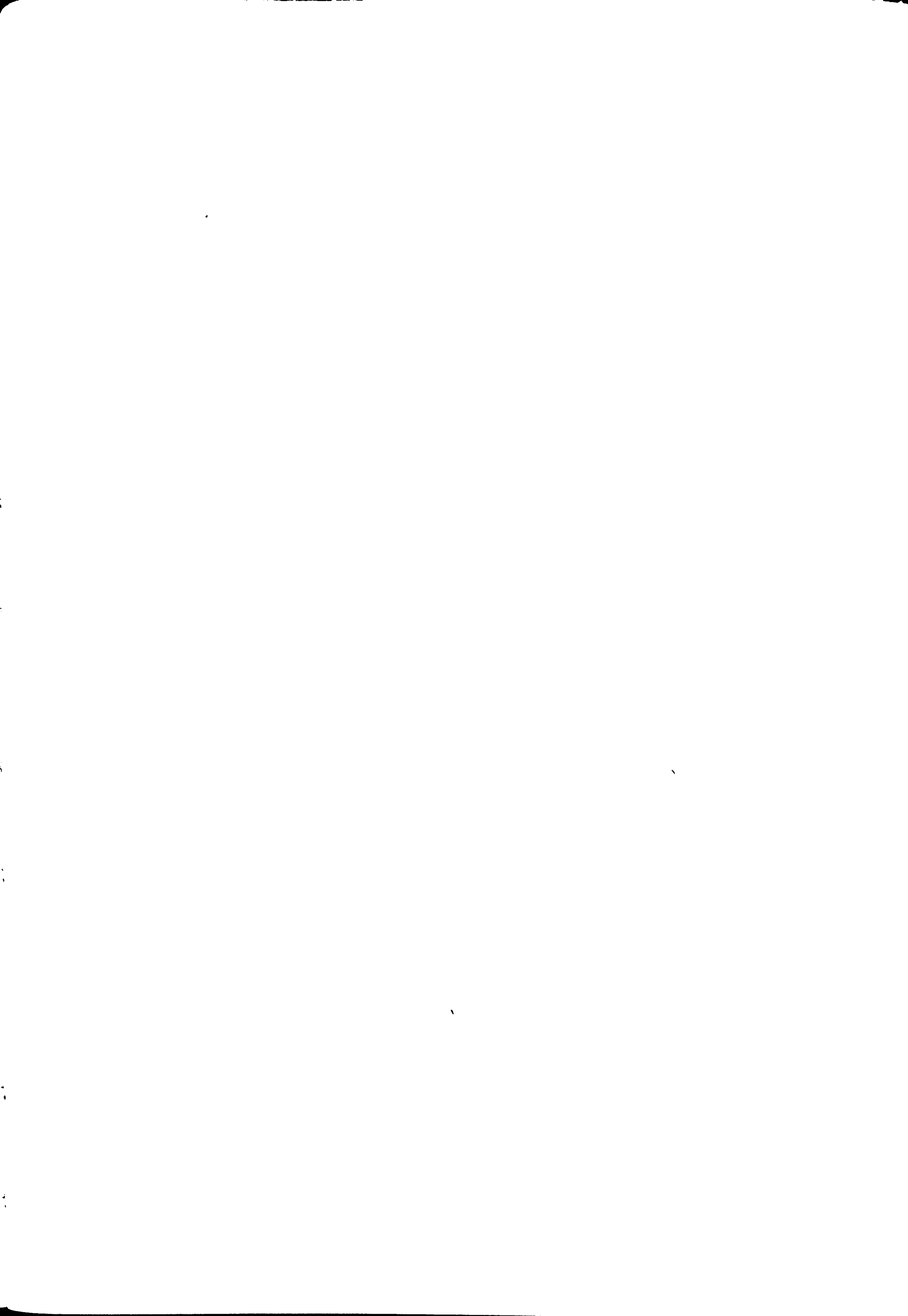
إحداهما، أنّه ينبغي الاحتراز من أن يشتبه بعض الموضوع أو المحمول بكلّه، كما وقع في الشكين اللذين أوردهما في العكس المستوى. و أجاب عنهما و منشؤهما أخذ جزء المحمول على أنّه كلّه للاشتباه الواقع بينهما من جهة اللفظ.

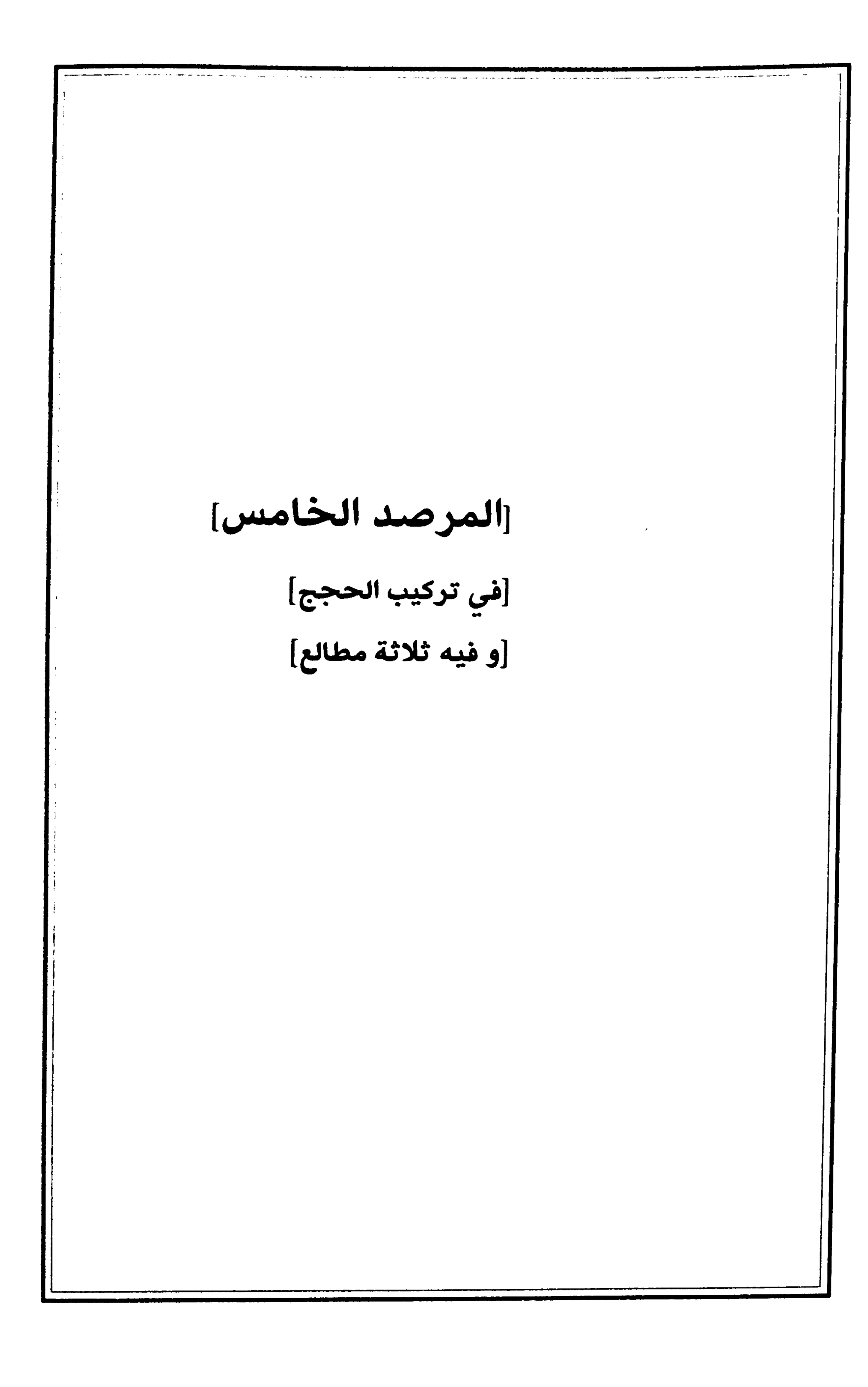
و قوله: «قلتم إنّ السالبة الكلية» يجب أن يضاف إليه «التي يصدق عليها الدوام الذاتي أو الوصفي»؛ لأنّ التي ليست كذا، ما ادّعي عكسها لِيوجَّهَ[4] عليه شك. و ظاهر أنّ مراده ذلك و المثال الذي تمثّل به يحقّقه.

و ثانيتهما، هي[5] أنّ القضية إذا قلنا إنّها غير منعكسة، فليس معناه أنّه إذا جعل موضوعها أو ما يقابلُه محمولاً، و محمولُها أو ما يقابله موضوعاً، لايصدق من حيث هي كذلك في شيء من المواد؛ بل معناه، أنّه لايجب أن ينعكس أي لايطّرد عكسها في كلّ مادة اطّراداً واجباً لذات تلك القضية؛ فإن اتّفق صدق العكس في مادة فهو لخصوصية تلك المادة لا لصورة القضية فقط، أو للصورة مع الجهة و لولا ذلك لما صحّ حكمُنا بأنّ السالبة الجزئية لاتنعكس؛ فإنّه يصدق «بعض الناس ليس بحجر» و «بعض الحجر ليس بإنسان» و كذا في كثير من السوالب المطلقة و الممكنة. و الحاصل، أنّا نريد بـ«كون كذا لاينعكس»، أنّه لايجب أن ينعكس، لا أنّه لاينعكس و قد تنبّهت[6] على الفرق بينهما من قبل.

---

١. آس ٢: لاينعكس إلى. ٢. آس ٢: يقال؛ ساير نسخهها: قيل.
٣. ت: و في كان. ٤. س: ليتوجّه. ٥. ت: ثانيهما هو.
٦. ت: نبّهت.





[المرصد الخامس]

[في تركيب الحجج]

[و فيه ثلاثة مطالع]

قال:

المرصد الخامس

في تركيب الحجج و فيه ثلاثة مطالع

المطلع الأوّل

في حقيقة الحجة و أصناف صورها و موادّها و أحوالها

و فيه عشر تلويحات

التلويح الأوّل

في نفس الحجة و مبادئها و تقسيم صورها

اعلمْ أنّ الحجّة قول مؤلف من أقوال يقصد به إيقاع التصديق لقول آخر. و لها أقسام و العمدة من الأقسام إنمّا هو القياس و سنذكر باقي أقسامها إن شاء الله.

أقول: هذا التعريف لايتناول القياس الشعري و هو الذي يؤلَّف من المخيّلات، إذ لايحصل منه تصديق ـ كما ستعرف ـ بل يحصل منه ما يقوم مقام التصديق؛ فإن أردنا إدراج[1] القياس الشعري فيه، قلنا: الحجة قول مؤلَّف من أقوال يقصد به إيقاع تصديق أو ما يقوم مقامَه بقولٍ آخر. و يراد بـ«التردّد» ما يعمّ القسمين كما تبيّن في باب التعريفات.

و أقسام الحجة ثلاثة: القياس و الاستقراء و التمثيل.

---

١. آس ١: اندراج.

و قيل في وجه الحصر: إنّا إذا احتججنا[1] بأمرٍ على أمرٍ، فإمّا أن يكون بين الأمرين عموم و خصوص أو لايكون؛ فإن كان، فإمّا أن يستدلّ بالأعمّ على الأخصّ و يسمّى بـ«القياس»؛ أو بالأخصّ على الأعمّ و يسمّى «الاستقراء»، و إن لم‌يكن بينهما عموم و خصوص فيسمّى «التمثيل».

و في هذا الحصر نظرٌ؛ و هو أنّا إذا قلنا: «كلّ إنسان ناطق، و كلّ ناطق ضحاك، فكلّ إنسان ضحّاك»، فهذا قياس مع أنّه استدلال على المساوي بالمساوي. و لمّا كان العمدة من الأقسام هو القياس لاجرم لم‌يتعرّض صاحب الكتاب لتحقيق الحصر.

قال: و «القياس»[2] هو قول مؤلف من قضايا إذا سلّمت لزم عنه لذاته قول آخر.

و لولا التقييد بـ«التأليف من القضايا» لم‌يخرج من الحد القضيةُ الواحدة التي يلزم منها[3] لذاتها صدق عكسها و عكس نقيضها. و قولنا: «لذاته» يخرج به الأضرب العقيمة إذا اتّفق صدق نتيجتها لخصوصية المادة و غيرها؛ و كنتيجة تستنتج عن قياس لاينتهي إلى إنتاجها إلّا بمقدمة أخرى لم‌تذكر.

[في القياس]

أقول: ليس المراد من «القول» القول اللفظي بل الفكري. و يريد بـ«القضايا» ما زاد على الواحدة من غير اعتبار بمذهب معظم أهل العربية أنّ أقلّ الجمع ثلاثة.

و في التقييد بـ«التأليف من القضايا» لإخراج القضية الواحدة من الحد[4]، نظر؛ فإنّ القضية الواحدة من حيث هي[5] واحدة لايلزم عنها عكس و لا غيره؛ فإنّا ما لم‌نقل مثلاً باللفظ أو بالفكر، أنّ هذه موجبة كلية، و كلّ كذا ينعكس جزئياً[6]، لَما لزم في الذهن لها عكس؛ و سيأتي بيان أنّه لايلزم الحكم التصديقي في أقلّ من مقدّمتين لكن المحاققة[7] في ذلك لايُجدي نفعاً في العلوم.

---

۱. س، ت: احتجنا. ۲. مج ۲، آس ۱: ـ القياس. ۳. آس ۲: من.
٤. س: ـ من الحد. ۵. س: ـ هي. ٦. آس ۱: جزئية.
۷. آس ۱: المخالفة.

و مثال الأضرب العقيمة [۱] التي يتّفق صدق نتيجتها لخصوصية المادة، قولنا: «كلّ إنسان حيوان» و «بعض الحيوان ناطق»، فإنّه يصدق ذلك [۲] على سبيل الاتفاق لا على سبيل اللزوم: «كلّ إنسان ناطق». و ليس المراد من اتفاق صدق نتيجتها أنّ لها نتيجة في نفس الأمر؛ بل المراد صدقُ ما قد [۳] يدّعى أنّه نتيجة لها؛ فإنّ ذلك ربما يسمّى نتيجةً على وجه المجاز. و مثال ما يتّفق صدق ما يتوهّم أنّه نتيجة لغير خصوصيات المواد، قولنا: «كلّ إنسان فرس» و «بعض الفرس ناطق» فإنّه يصدق معه «كلّ إنسان ناطق» و ليس ذلك للمادة لكونها كاذبة.

و أمّا النتيجة المستنتجة عن قياس لاينتهي إلى إنتاجها، إلّا بمقدمة أخرى لم‌يذكر، فهي مثل «العالم ليس بقديم» اللازم عن قولنا: «العالم متغير و كلّ متغير مُحدَث». فإنّ ذلك لايستنتج [٤] من هذا القول إلّا بإضمار مقدمة أخرى و هي «كلّ محدث ليس بقديم» مضافة إلى النتيجة التي ينتجها القياس بالذات و هي «العالم محدث»، فيكون ذلك القياس و إن كان منتِجاً بالذات إلّا أنّه باعتبار هذه النتيجة المخصوصة، فينتج [٥] بالعرض.

و يحترز بـ«قول آخر» عن صدق إحدى القضيّتين عند صدق مجموعهما. و هذا لم‌يذكره صاحب الكتاب لكنّه قد قصد به ذلك و إن لم‌ينبّه عليه.

فإن قيل: قولنا: «إن كان آب، فـجَدَ لكن آب»، اعترفتم أنّه قياس و هو ينتج فـجَدَ، و ليس ذلك قولاً آخر بل هو داخل في القياس و كذا كلّ قياس استثنائي.

أجيب عنه بأنّ أدوات الاتصال و الانفصال أخرجت أمثال هذه ـ حيث هي داخلة في القياس ـ عن الخبريةِ و صلوحِ التصديق و التكذيب؛ فليست [٦] النتيجة من حيث هي قضية جزءاً من القياس فلا انتقاض بها.

قال: و القضية إذا جعلت جزء القياس تسمّى «مقدّمة» و أجزاؤها الذاتية التي تبقى بعد التحليل إلى الأفراد تسمّى «حدوداً». لا الأجزاء الغير الذاتية كالجهات و أدوات السلب و غيرها، و لا الذاتية التي لاتبقى بعد التحليل كالروابط.

مثال القياس و مقدمتَيه و المتعلق به، قولنا: «كلّ جَ بَ، و كلّ بَ آ، فكلّ جَ آ»،

---

۱. س: ـ العقيمة.
۲. ت: مع ذلك.
۳. آس ۱: ـ قد.
٤. س: ذلك يستنتج.
٥. ت: منتج.
٦. آس ۱، ت: فليس.

فالقولان [1] الأوّلان هما «المقدمتان» و مجموعهما «قياس»، و الثالث اللازم منهما هو «النتيجة».

و لم يشترط في القياس أن تكون مقدمتاه مسلّمتَين بل ينبغي أن تكونا بحيث لو سُلّمتا لزم ما يلزم سواء وجد التسليم بالفعل أو لم يوجد. و من خاصيّة صحة صورة القياس تسليم لزوم قول منه و لا يوجد هذا في صحة المادة.

أقول: لأجل أنّ «المقدّمة» هي القضية [2] التي جعلتْ جزءَ قياس، لم يقل في تعريف القياس إنّه قول مؤلّف من مقدمات؛ لئلّا يلزم تعريف الشيء بما لا يُعرَّف إلّا به.

و بعضهم عرّف «المقدمة» بأنّها القضية التي جعلت جزء حجة و إن لم تكن تلك الحجة قياساً.

و الأجزاء الغير الذاتية يجب أن يفهم منها ما يكون أجزاء من لفظ المقدمة و ليست من المقدمات التي لا تتصور القضية قضيةً إلّا بها؛ و تلك هي المحكوم عليه و هو الموضوع و ما يشبهه، و المحكوم به و هو المحمول و ما يشبهه، و الرابط بينهما؛ و ماعدا هذه من الجهات و أدوات السلب و غيرها هي أجزاء من اللفظ لا غير.

و المحكوم عليه و المحكوم به، هما اللذان يبقيان بعد التحليل؛ و أمّا الرابطة، فإنّها تعدم عند التحليل لأنّها تجري من القضية مجرى الصورة؛ و من شأن الصورة أنّها لا تبقى عند انفكاك الأجزاء المادية كصورة البيت. و يريد بـ«الأفراد» في هذه المواضع لا المفردات التي لا تنحلّ [3] إلى غير هذا، بل ما هو أعمّ من ذلك و هو الأجزاء التي [4] تنحلّ القضية إليها أوّلاً، سواء كانت [5] مفردة كما في الحمليات أو مركبة كما في الشرطيات؛ و لولا ذلك لَما دخلت المقدمة الشرطية من القياس المركب من الشرطيّتين أو من الشرطية و الحملية، تحت هذا الحكم.

و «تسليم المقدمتين» المأخوذ في تعريف القياس، ليس المراد به كونهما مسلّمتين في نفس الأمر؛ بل المراد أنّهما بحيث لو سُلّمتا لزمت النتيجة سواء كانتا مسلّمتين في أنفسهما

---

۱. آس ۲: و القولان.　۲. س: المقدمة.　۳. س: تنحلّ.
٤. س: ـ إلى غير هذا بل ما هو أعمّ من ذلك و هو الأجزاء التي.　٥. د: كانت؛ ساير نسخهها: كان.

أو لم تكونا؛ فإنّا إذا قلنا: «كلّ إنسان حجر و كلّ حجر فرس» يلزم منه «كلّ إنسان فرس» مع أنّ المادة في المقدمتين كاذبة؛ و لا كذلك المادّة فإنّها لاتلزم منها شيء سواء كانت صحيحة أو لم تكن. فلزوم النتيجة مختصّة بصورة القياس دون مادته.

قال: و القياس لايخلو إمّا أن يذكر فيه أحد طرفي نقيض النتيجة بالفعل أو لم يذكر؛ فالأوّل يسمّى «استثنائياً»، كقولنا: «إن كانت الشمس طالعة فالنهار موجود لكن الشمس طالعة فالنهار موجود»، ذكر فيها أحد طرفي نقيض النتيجة و هي النتيجة بعينها. أو يقال: «لكن ليس النهار موجوداً فليست الشمس طالعة»، ذكر فيه أحد الطرفين و هو نقيض النتيجة. و الذي لم يذكر فيه بالفعل ذلك، ما ذكرناه من المثال الأوّل و إن كانت النتيجة بالقوة داخلة في قولنا: «كلّ بَ آ».

[وجه انحصار القياس في الاستثنائي و الاقتراني]

أقول: مقصوده ذكرُ وجه انحصار القياس في قسمين ـ استثنائي و اقتراني ـ و ذكرُ تعريفهما في ضمن ذلك. و حاصله أنّ القياس إن كانت النتيجة أو نقيضها مذكوراً أحدهما فيه بالفعل، فهو «الاستثنائي» و إلّا فهو «الاقتراني». و قيّد «بالفعل» لأنّ الاقتراني فيه أحد طرفي نقيض النتيجة بالقوة؛ فإن قولنا: «كلّ جَ بَ» و «كلّ بَ آ» المنتج لـ«كلّ جَ آ»، النتيجة في المقدمة الثانية منها بالقوة لدخول جَ تحت بَ. و لا يريد أنّ[1] أحد الطرفين مذكور بالفعل من حيث هو نتيجة أو قضية، لأنّها خرجت باقتران أدوات الشرط عن الخبرية و عن الصلوح للتصديق و التكذيب؛ بل المراد أنّها[2] مع قطع النظر عن تلك الأدوات المقترنة بها تكون مذكورة.

قال: و القياس الاقتراني قد يكون من سواذج القضايا الثلاثة؛ و قد يكون من مختلطات بعضها مع بعض ـ كما سنذكره ـ و يوجد في الاقتراني حدّ مكرر في المقدّمتَين مثل بَ فيما سلف من المثال، يسمّى «الحدّ الأوسط» و يسقط في النتيجة. و لكلّ واحد من المقدمتين «حدٌّ» يخصّه و يسمّيان «الطرفين» و

---

١. س: بذلك. ٢. س: بها.

«الرأسين»؛ و الذي يصير موضوعَ النتيجة أو مقدّمها يسمّى «الأصغرُ»؛ و الذي يصير محمولَ النتيجة أو تاليها يسمّى[١] «الأكبرُ». و المقدمة التي فيها الأصغر تسمّى «الصغرى» و التي فيها الأكبر تسمّى «الكبرى». و تأليف المقدّمتين يسمّى «اقتراناً» و الاقتران المنتِج «قياساً» و كيفية وضع الحد الأوسط عند الطرفين يسمّى «شكلاً».

و اقتضاء[٢] التقسيم أربعة أقسام: فإنّ الحدّ الأوسط إمّا أن يكون محمول الصغرى و موضوع الكبرى، أو موضوع الصغرى و محمول الكبرى، أو محمولهما، أو موضوعما جميعاً:

و الأوّل[٣]، هو البيّن التام بنفسه و يسمّى «الشكل الأوّل» لأنّه بيّنٌ بذاته و يتبيّن به غيره و هو المنتِج للمطالب الأربعة؛ و ذو الشرفين أي الموجب الكلي لا ناتج له من الأشكال غيره؛ أمّا غيره لاينتج إلاّ الكلّي دون الإيجاب أو الموجب دون الكلية كالثاني و الثالث؛ و الذي هو عكس الأوّل بعيد عن الطبع، لايتفطّن لكونه قياساً و فيه كُلف شاقة أسقط؛ و الثاني و الثالث يكاد الطبع يتفطّن لقياسيتهما[٤] من نفسهما.

[في القياس الاقتراني و أشكاله الأربعة]

أقول: لمّا قسّم القياس إلى استثنائي و اقتراني، شرع في تقسيم الاقتراني و قسّمه من وجهين:

الأوّل، أنّه إمّا أن يكون من سواذج القضايا الثلاثة أو من مختلطات بعضها مع بعض؛ أمّا الذي من سواذجها فهو إمّا من حمليّتين، أو متصلتين، أو منفصلتين. و أمّا الذي من مختلطاتها فهو إمّا من حمليّة و متصلة، أو حملية و منفصلة، أو متصلة و منفصلة و سيرد ذكر ذلك و أمثلته.

و الوجه الثاني من التقسيم، هو الذي إلى الأشكال الأربعة و قدّم عليه ذكر الاصطلاحات

---

١. آس ١، ت، آس ٢: ـ أو تاليها يسمّى.
٢. مج ١: اقتضى.
٣. مج ١: فالأول.
٤. آس ١: لقياسهما.

لاحتياج التقسيم إليها و هي عشرة ألفاظ: الحدّ الأوسط، و الطرفان، و الرأسان، و الحدّ الأصغر، و الحدّ الأكبر، و الصغرى، و الكبرى، و الاقتران، و القياس، و الشكل.

فإذا قلنا: «كلّ جَ بَ و كلّ بَ آ» المنتج لـ«كلّ جَ آ»، فما مثل الباء المكرّرِ في المقدمتين الساقطِ من النتيجة، كما سقط من قولنا: «كلّ جَ آ»، هو الأوسط؛ و إنّما سمّي بذلك لأنّ بواسطته علمت النتيجة؛ و ما مثل جيم و الف، اللذين يختصّ كلّ واحد منهما بواحدة من المقدمتين، هما الطرفان، و الرأسان أيضاً؛ و جيم الذي هو موضوع النتيجة فيها يسمّى «الحد الأصغر»؛ و الف الذي هو محمولها يسمّى «الحد الأكبر»؛ و «كلّ جَ بَ» التي هي المقدمة التي فيها الحد الأصغر تسمّى «الصغرى»؛ و «كلّ بَ آ» التي فيها الحد الأكبر تسمّى «الكبرى»؛ و تأليف هاتين أعني الصغرى و الكبرى يسمّى بـ«الاقتران»؛ فإن كان منتِجاً كهذا المثال سمّي بـ«القياس» كما سبق؛ و كيفية وضع بَ الأوسط، عند جَ، و آ اللذين هما الأصغر و الأكبر يسمّى «شَكلاً».

و اعلم أنّ هذا كلّه يختصّ بما يتركّب من حمليّتين و عليه يقاس ما يتركّب من شرطيّتين، أو من شرطية و حملية، على أن يجعل المقدّم من المتصلة في حكم الموضوع من الحملية، و التالي من تلك في حكم المحمول من هذه، و كذا الحال في التقسيم إلى الأشكال.

و إنّما سمّي الشكل الأوّل أوّلاً، لأنّ لزوم ما يلزم عنه هو لزوم بديهي، و لزوم ما يلزم عن غيره من الأشكال ليس كذا، بل يتبيّن بهذا الشكل؛ و ما يتبيّن به غيره فهو قبل ذلك الغير لا محالة؛ و إنّما سمّي لأجل تخصيصه بإنتاج الموجب الكلي بـ«ذي الشرفين»، لأنّ الإيجاب أشرف من السلب، و الكلي أشرف من الجزئي. و الذي ينتج الكلي دون الإيجاب هو الشكل الثاني؛ فإنّه لاينتج إلّا السالب[1]. و الذي ينتج الموجب دون الكلية هو الشكل الثالث؛ فإنّه لاينتج إلّا الجزئي و ستعرف ذلك. و عكس الأوّل هو الشكل الرابع؛ لأنّ الأوسط في الأوّل محمولٌ في الصغرى موضوعٌ في الكبرى، و في الرابع هو موضوعٌ في الصغرى، محمولٌ في الكبرى. و «الكُلَفُ»[2] التي فيه، هي احتياجه في بيان لزوم النتيجة عنه إلى عكسين أو إلى تبديل كلّ واحد من المقدمتين بالأخرى، حتى يرتدّ إلى الأوّل[3] بخلاف الثاني و الثالث؛

---

۱. س: السلب. ۲. س: الكل من. ۳. س: بالأول.

فإنّهما ربّما لايفتقران إلى أن يردّا إلى الأوّل و ربما يكتفى[1] بعكس واحد في ردّهما إليه؛ و «كون الثاني و الثالث يكاد الطبع يتفطّن لقياسيّتهما من نفسهما»، معناه التّفطّن لذلك من غير حاجة إلى ردّهما إلى الأول؛ و[2] أمّا الثاني فإنّه لو قيل: «زيد هو أبو عمرو» حتى قيل: «زيد طويل و أبو عمرو ليس بطويل» لزم من نفس هذا القياس أنّ زيداً ليس هو أباعمرو. و أمّا الثالث، فإنّه لو زعم زاعم أن لا إنسان أسود كفى في تكذيبه قولنا: «زيد إنسان و زيد أسود».

قال: و [اشتركت][3] الثلاثة في أن لا نتيجة فيها عن سالبتين إلّا في سوالب هي في حكم الموجبات ـ و الشكل الثاني فيه تفصيل يذكر ـ و لا عن جزئيّتين و لا عن صغرى سالبة و كبرى جزئية.

و النتيجة تتبع أخسّ المقدّمتَين في الكم و الكيف لا غير، إلّا فيما سنذكره[4]؛ و لو تبعت الأشرف لكانت أتمّ في نفس حكمها و خبريتها[5] ممّا نتجها و هو المقدمة الأخرى.

[اشتراك الأشكال في بعض الأحكام]

أقول: السوالب التي هي في حكم الموجبات لاتكون على الحقيقة موجبة[6] من حيث هي سوالب، بل من جهة ما يلزمها من الإيجاب، فيكون إنتاجها من حيث هي سوالب بالعرض لا بالذات، فلا حاجة إلى استثنائها. و التفصيل الذي في الشكل الثاني، هو أنّه قد ينتج من سالبتين، إذاكانت جهة إحديهما لاتصدق على جهة الأخرى؛ و هذا يقتضي ـ على ما ستعرف ـ أن تكون إحدى المقدّمتين في حكم الموجبة، فيكون إنتاجها بالعرض كما ذكرنا. و في إنتاج هذا الشكل الثاني بالذات و عَدِّه من جملة الأقيسة، نظرٌ سأذكره.

و دليل اشتراك الأشكال[7] الثلاثة في هذه الأحكام هو الاستقراء[8] المنتَج من كلّ شكل منها. و مراده بـ«لا غير»، أنّ النتيجة لاتلزم تبعيّتها للأخسّ في الجهة، كما تلزم تبعيّتها له في

---

۱. آس ۱، ت: يكتفا؛ س: يكذبا؛ ظاهراً يكتفيا.
۲. ت: ـ و.
۳. همه نسخه‌ها: اشترك.
۴. ت، مج ۱: سنذكر.
۵. ت: جزءيتها (همين نسخه در شرح: خبريتها).
۶. ت: + للنتيجة.
۷. آس ۱: أشكال.
۸. ت: استقراء.

الكمّ و الكيف؛ و الاستثناء بعد ذلك هو عن تبعيّتها للأخسّ الكيفي؛ فإنّ الموجبة قد يستنتج من المركّب من موجبة و سالبة، و سنحقّق أنّ ذلك لايكون إلّا في سالبة مستلزمة للموجبة، فهو بالحقيقة ليس باستثناء [١]. و أحترز بنفس حكمها و خبريّتها فيما استدلّ به على أنّ النتيجة، لاتتبع الأشرف من المقدّمتين عن المقدمات المنتجة لوجود واجب الوجود مثلاً، فإنّ النتيجة [٢] هاهنا أشرف من المقدمات، لكن ذلك من جهة المادة لا من جهة الحكم و الخبرية؛ و ما ينتجها [٣] هو المقدمة الأخرى التي هي الأخسّ [٤].

و اعلم أنّ ذلك ليس بدليل و لا علة، بل هو إعادة الدعوى بعبارة أخرى؛ و مع ذلك هو منقوض بالنتائج التي تتبع في الجهة أشرف المقدمتين كما سنحقّقه. و ربّما أمكن أن يتكلّف لذلك جواب، لكن ذلك يكون دليلاً مستقلاً بنفسه غير [٥] المذكور هاهنا؛ و الأولى أن يبيّن عدم تبعيّة النتيجة للأشرف في الكم و الكيف بالاستقراء التام؛ مع تخصيص [٦] الدعوى بهما من غير تعرّض للجهة؛ فإنّها قد تتبع الأشرف كما نبّه عليه.

قال: الشكل الأوّل و هو الذي يكون الأوسط فيه محمول الصغرى و موضوع الكبرى؛ و له شرطان:

أحدهما، أن تكون الصغرى موجبة أو في حكمها، كالممكنات و الوجوديات السالبة ليدخل في الأوسط فيتعدّى الحكم إلى الأصغر؛ إذ لو بايَنَه فلايتعدّى [٧]؛ كما يؤخذ الأوسط نوعاً مبايناً [٨] للأصغر و يسلب عنه و يحمل على الأوسط معنى يعمّهما من الجنس و غيره، كقولنا: «لا شيء من الأنسان بطائر و كلّ طائر حيوان» لو جائت النتيجة لكانت سالبة ألبتة [٩] لأنّ النتيجة تتبع الأخسّ و هي «لا شيء من الإنسان بحيوان» و لا شكّ في كذبها و في السالبتين يؤخذ الأكبر خاصة أو فصلاً للأصغر، و الأوسط مبايناً لهما؛ فلو جائت النتيجة لكانت سالبة و تكذب ألبتة.

و الثاني، أن تكون الكبرى كلية ليندرج الأصغر في الأوسط فيتعدّى إليه

---

١. س: مستثنى.
٢. س: ـ النتيجة.
٣. آس ١: نتجها؛ ت (تصحيح شده): ينتجها.
٤. آس ١: الأخص.
٥. آس ١: و غير.
٦. آس ١، س: تخصص.
٧. آس ١، مج ١: فلا تعدّي.
٨. ت: متبايناً.
٩. مج ١: ـ ألبتة.

الأكبر؛ و لو كانت جزئية يجوز أن يقع الأوسط جنس الأصغر أو عامّاً آخر؛ و يحمل على بعضه في الكبرى الجزئية الموجبة أو السالبة من موافقةٍ أو مخالفة في الموجبة ما يسلب عنه و في السالبة ما يثبت عليه فلا نتيجة [١].

[الشكل الأوّل و شرائط إنتاجه]

أقول: اعلمْ أنّ كلامه الآن في تعريف ماهية هذا الشكل، مختصّ بالاقترانيات [٢] الحملية و كذا في الشكلين الباقيين؛ و لهذا اقتصر على ذكر الموضوع و المحمول في قوله: «و هو الذي يكون الأوسط فيه محمول الصغرى و موضوع الكبرى»، و لم‌يتعرّض للمقدّم و التالي و [٣] مايشبههما من المنفصلة.

و الشرطان، اللذان لايتحقق قياسيّة هذا الشكل إلّا بمجموعهما و متى فُقِد واحد منهما لم‌يكن قياساً إذ لايلزم منه نتيجة حينئذ. و يريد بـ«ما في حكم الموجبة [٤]» السالبةَ التي تصدق إيجاباً كما تصدق سلباً و بالعكس. و يريد بـ«الممكناتِ» الخاصةَ منها لا العامّة، فإنّ قولنا: ممكن أن لايكون الخاص، في قوة ممكن أن يكون الخاص بخلاف الممكن العام؛ و كذا الوجوديات في كون موجبتها في قوة سالبتها لِما بيّنا أنّها ألبتة ينقلب إيجابها سلباً و سلبها إيجاباً؛ فالصغرى إن كانت ممكنة خاصة سالبة أو وجوديّة سالبةً جاز ذلك في هذا الشكل.

و إنّما اشترط أن تكون الصغرى موجبة أو في حكمها، ليكون الأصغر أخصّ من الأوسط أو مساوياً له و ذلك هو المراد بدخوله فيه؛ فإنّ الأعمّ و المباين خارج عن الشيء؛ أمّا الأعمّ فبعضُه و أمّا المباين فكلُّه؛ فإنّ موضوع الموجبة لابّد و أن يكون على أحد هذين القسمين: أمّا الكلية فظاهر، و أمّا الجزئية فلأنّ البعض الذي هو المفهوم من السور هو الموضوع، و ليس بأعمّ من المحمول كما قد يتوهّم ذلك؛ فإنّا إذا قلنا: «بعض الحيوان ناطق»، فالموضوع هو بعض أفراد الحيوان، و ذلك البعض ليس بأعمّ لا محالة. و متى كان

---

١. مج ١: و لا نتيجة.　　٢. آس ١: بالاقترانات.　　٣. س: أو.
٤. ت: ـ الموجبة.

الأصغر أخصّ أو مساوياً للأوسط، وجب أنّ كلّ حكم حُكِمَ به على الأوسط يتعدّى ذلك الحكم بعينه إلى الأصغر، إيجاباً كان الحكم، أو سلباً إذ كلّ ما يحكم به على طبيعة يتعدّى ذلك الحكم إلى كلّ ما يساويها أو ما هو أخصّ منها.

و لو باين الأصغرُ الأوسطَ لَما تعدّى[1] الحكم الذى يحكم به على الأوسط إليه. و المراد بـ«المباين» هاهنا، ما خرج عن الشيء إمّا بكلّه كالإنسان و الحجر اللذين لايصدق أحدهما على شيء ممّا صدق عليه الآخر، و إمّا ببعضه كالحيوان الذي يخرج بعض جزئياته كالفرس عن الإنسان دون كلها.

و أمّا بيان أنّ الأصغر إذا باين الأوسط لايلزم تعدّي الحكم، فتقريره أنّه لو تعدّى الحكم على تقدير المباينة، فلايخلو إمّا أن تكون الكبرى موجبة أو سالبة:

أمّا[2] إذا كانت موجبة، فكلام صاحب الكتاب فيه واضح بالمثال الذي ذكر[3]؛ و الطائر في المثال هو النوع المباين للأصغر المسلوب عنه؛ و المعنى الذي يعمّ الأوسط و الأصغر عمومَ الجنس هو الحيوان و الذي يعمّهما لا عموم الجنس، بل عمومَ العوارض، هو كما لو أخذنا في المثال عوض الحيوانِ الموجودَ.

و أمّا إذا كانت الكبرى سالبة، فالاقتران لا محالة يكون من سالبتين، كقولنا: «لا شيء من الإنسان بطائر» و «لا شيء من الطائر بضاحك»، فلو[4] أنتج لجائت النتيجة سالبة لأنّ النتيجة لاتتبع في الكيف إلّا الأخسّ و هي في هذا[5] المثال «لا شيء من الإنسان بضاحك»، لكن هذا[6] كاذب فإنتاجه غير لازم؛ فالضاحك هاهنا هو خاصة للإنسان و هو[7] الأصغر؛ و لو أخذنا بدله الناطق كان فصلاً له؛ و الطائر الذي هو الأوسط مباين للإنسان و الضاحك، اللذين هما الأصغر و الأكبر؛ و كذلك الحال في كلّ سالبتين يكون الأكبر فيهما[8] خاصّة أو فصلا للأصغر و يكون الأوسط مبايناً للأصغر و الأكبر؛ فإن سلب أحد الطرفين عن الآخر و الحالة هذه يكون كاذباً لا محالة. هذا ما أورده في تقرير الشرط الأوّل من شرطي هذا الشكل.

---

١. س، آس ١: لايتعدى. ٢. آس ١: و أمّا. ٣. آس ١: ذكره.
٤. س: ـ فلو؛ د: ولو. ٥. آس ١: ـ هذا. ٦. ت: ذلك.
٧. ت، س: ـ و هو. ٨. آس ١، ت: فيها.

و فيه نظرٌ؛ فإنّ حاصل ما ذكره أنّ الصغرى لو كانت سالبة فسواء كانت الكبرى موجبة أو سالبة؛ فإنّه لو أنتج لجائت نتيجة سالبة لأنّها تتبع أخسّ المقدّمتين؛ لكن قد وجد من المواد التي على هذه الصورة ما لايصدق معها سلب أحد الطرفين عن الآخر فوجب العُقْم.

و لقائل أن يقول: إنّه لمّا تبيّن بياناً برهانياً أنّ النتيجة لاتتبع الأشرف، و التعويل فيه إن كان على غير استقراء الضروب الممكنة في كلّ شكل، فكان من الواجب أن يذكر تلك الحجة على وجه التحقيق؛ و إن[1] عوّل على استقرائها فيبيّنه عقم بعضها بما يتبيّن[2]؛ على أنّ النتيجة تتبع أخسّ المقدّمتين يوجب الدور.

بل الصواب أن يقال: لو كانت الصغرى سالبة فالكبري إمّا موجبة أو سالبة، و لنفرض الكلام في الصغرى و الكبرى الكليتين فإنّهما إذا لم‌ينتجا، فأولى أن لاتنتج الجزئيتان، أو ما أحدهما جزئية، لِصدقِ الجزئية عند صدق الكلية؛ و على التقديرين أعني تقديرَي[3] أن تكون الكبرى موجبة أو سالبة. فإنّه لو أنتج لكانت النتيجة إمّا موجبة أو سالبة؛ و لنفرض الكلام في الجزئية فإنّه إذا لم‌تصدق، لم‌تصدق الكليّة لكنّه لايطّرد[4] معه صدقُ ما يُفرَض نتيجةً له لا موجبة و لا سالبة؛ فكان كلّ ضرب جُعِلتْ صغراه سالبةً عقيماً[5]. أمّا إذا كانت الكبرى سالبةً و فُرِضتْ النتيجةُ موجبةً، فمثل: «لا شيء من الإنسان بفرس و لا شيء من الفرس بجماد»، و «لايصدق بعض الناس جماد». و إن فُرِضت النتيجة سالبةً، فمثل أن يُجعَل الكبرى «لا شيء من الفرس بناطق» و لايصدق «كلّ إنسان ناطق»؛ فإن كانت الكبرى موجبة و فرضت النتيجة موجبةً، فمثل أن يجعل الكبرى «و كلّ فرس صهّال» و لايصدق «بعض الناس صهّال»؛ و إن فرضت النتيجة سالبةً فمثل أن يجعل الكبرى «و كلّ فرس حيوان» و لايصدق «ليس كلّ إنسان حيواناً». هذا هو البرهان على اعتبار الشرط الأوّل من الشرطين.

و أمّا الثاني، فإنّه إنّما كان معتبراً لأنّه لايكفي اندراج الأصغر في الأوسط في تعدّي الحكم الذي حُكِم به على الأوسط إليه، بل يحتاج مع ذلك أن تكون كبرى الاقتران كلّية؛ إذ[6]

---

۱. آس ۱: فإن.

۲. ت: خوانده نمی‌شود، ظاهراً: فبتبيينه عقم بعضها بما يبنى.

۳. آس ۱: ـ تقديرَي.

٤. آس ۱: ما يطرد.

۵. آس ۱: عقماً.

٦. س: ـ لايكفي اندراج الأصغر في الأوسط في تعدّي الحكم الذي حكم به على الأوسط إليه بل يحتاج مع ذلك أن تكون كبرى الاقتران كلّية إذ.

لو كانت جزئية فلايخلو إمّا أن تكون موجبة أو سالبة؛ فإن كانت موجبة كان الاقتران من موجبتين لأنّ التقدير موجبّية الصغرى، فلو كان منتجاً لكانت النتيجة موجبة، و ليس، كـ«كلّ إنسان حيوان» و «بعض الحيوان صاهل»؛ و إن كانت سالبةً [١] كان الاقتران من موجبة و سالبة، كما يجعل الكبرى «و ليس كلّ حيوان ناطقاً» و لاتصدق السالبة التي لو كان هذا الاقتران مُنتجاً لكانت صادقة.

و العلة في عدم تعدّي الحكم إلى الأصغر في جميع ذلك، هو عدم الجزم باتحاد الأوسط؛ فإنّا إذا قلنا: «كلّ إنسان حيوان و بعض الحيوان صاهل»، فالحيوان المحمول على الإنسان، غير الموضوع للصاهل؛ و على ذلك يقاس غيره من الأمثلة. فأمّا إذا كانت الكبرى كلية فإنّه يلزم اتحاد الأوسط لا محالة فيتعدّى الحكم.

و الضمير في قوله: «من موافقة أو مخالفة و عنه و عليه»، عائد إلى الأصغر. و كلامه الذي هذا تقريره، مبنيّ على أنّ إحدى المقدّمتين متى كانت سالبة فـلابدّ و أن تكـون النـتيجة كذلك؛ و متى كانتا موجبتين فالنتيجة موجبةٌ؛ لكنّه لم‌يُقِم على ذلك برهاناً فيحتاج إلى إيراد مثالين آخرين ليتمّ بهما البرهان: أحدهما ما يحصل عند تبديل الصاهل في المثال الأول بـ«الناطق»، و ثانيهما ما يحصل عند تبديل الناطق في المثال الثاني بـ«الصاهل».

قال: و المعتبر من القضايا، المحصوراتُ الأربع. و كلّ من الصغرى و الكبرى يجوز أن يكون على حال واحدة [٢] من الأحوال الأربع؛ فإذا أخذ كلّ واحدٍ من أصناف الصغرى مع كلّ واحدٍ من أصناف الكبرى كانت أربعة في أربعة فهي ستة عشر ضرباً. فباعتبار الشرطين تعيّن من الصغرى موجبتاها [٣]. و من الكبرى كلّيتاها؛ فكلّ [٤] من كلّ منهما إذا ضمّ إلى الآخر صار ضرباً معتبراً فيكون أربعة أضربٍ فلمّا انحصر الصحيح في أربعة، فالباقيات من إثنى عشر ضرباً عواقر فاسدات.

الضرب الأوّل، من موجبتين كلّيتين ينتج موجبة كليةً، مثاله: «كلّ ج ب، و كلّ ب آ، فكلّ ج آ» فإنّه إذا دخل الجيم فى الباء فكلّ حكمٍ حكمتَ عليه يتعدىَ إليه.

---

١. آس ١: ـكانت سالبةً.

٢. مج ١: واحد («حال» هم مؤنث بكار مى‌رود هم مذكّر).

٣. مج ١: موجبتها.

٤. مج ١: و كل.

الضرب الثاني[١]، من كليّتين و الكبرى سالبة[٢]، ينتج سالبة كلية، مثاله: «كلّ ج ب، و لا شيء من ب آ، فلا شيء من ج آ».

الضرب الثالث، من موجبتين و الصغرى جزئية، ينتج موجبة جزئية، مثاله: «بعض ج ب، و كلّ ب آ، فبعض ج آ».

الضرب الرابع[٣]، من موجبة جزئية صغرى و كلية سالبة كبرى، ينتج جزئية سالبة، مثاله: «بعض ج ب و لا شيء من ب آ فليس بعض ج آ[٤]».

[ضروبُ الشكل الأول المنتجةُ]

أقول: إنّما لم يعتبر المهملة و الشخصية لأنّ حكمهما حكم الجزئية؛ فاستغنى بها عنهما. و إنّما قدّم الضربان الأوّلان على الأخيرين لإنتاجهما المطلوبَ الكلي و هو أشرف من الجزئي الذي ينتجه الأخيران. و قدّم الأوّلَ على الثاني، و الثالثَ على الرابع، لإنتاجهما الموجب الذي هو الأشرف من السالب الذي هو نتيجة[٥] الثاني و الرابع؛ فالضرب الأوّل ينتج من المطالب ما جمع الشرفين و هما الكلّية و الإيجاب؛ و الرابع ينتج منها ما جمع الخسّتين و هما الجزئية و السلب؛ و الضربان الأوسطان ينتج كلّ واحد منهما من المطالب ما جمع بين شرف و خسّة؛ فالثاني أنتج ما جمع بين الكليّة و السلب؛ و الثالث أنتج ما جمع بين الإيجاب و الجزئية؛ و قد تبيّن أنّ هذا الشكل ينتج المحصورات الأربع و أنّ[٦] نتائجه بيّنة بذاتها لايفتقر إلى بيانٍ فهو قياس كامل.

قال: الشكل الثاني و هو الذي يكون الأوسط فيه محمولاً في المقدّمتين و شرطه أن تكون مقدّمتاه مختلفتين في الكيفية إلّا فيما يذكر من بعد ـ و الكبرى كلّيّة.

[الشكل الثاني و شرائط إنتاجه]

أقول: هذا الشكل وافق الأوّل في أحد شرطَيه و هو كليّة الكبرى، و خالَفَه في الآخر و

---

١. آس ١: ـ الثاني.
٢. آس ١: + كلية.
٣. آس ١: ـ الرابع.
٤. آس ١: فبعض ج ليس ا.
٥. ت: الذي ينتجه.
٦. آس ١: فإنّ.

هو جواز كون صغراه سالبة. و يريد بـ«الاختلاف في الكيفية» وجوب كون إحداهما موجبة و الأخرى سالبه أيّتهما كانت؛ و الاستثناء الذي وعد بذكره فيما بعدُ لا حاجة إليه؛ لأنّه على الحقيقة ليس باستثناءٍ لِما سنبيّن أنّ إنتاج الموجبتين أو السالبتين في هذا الشكل إنّما هو بالعرض لكونهما في قوة موجبة و سالبة.

قال: أمّا الأوّل، فلأن المتّفقَينِ قد يثبت عليهما أو يسلب عنهما شيء واحد و لا نتيجة سوى الموجبة. و المتباينين قد يثبت عليهما أو يسلب عنهما[1] شيء واحد و لا نتيجة سوى السالبة؛ و إذ[2] لا لزوم لأحدهما في الموجبتين و لا في السالبتين فلا اطّراد فلا نتيجة.

أقول: هذا هو بيان وجوب اعتبار الشرط الأوّل، و هو اختلاف مقدّمتَيه بالكيفية لأنّه لو لم‌يعتبر ذلك لجاز أن يكون من موجبتين أو من سالبتين لكن ذلك لا يجوز؛ فإنّ المتفقَينِ ـ كالإنسان و الناطق ـ قد يثبت عليهما شيء واحد كالضاحك، فتصدق موجبتان على هيئة هذا الشكل؛ أو يسلب عنهما شيء واحد كالحجر، فتصدق سالبتان على هيئته؛ و لا نتيجة على التقديرين بل الصادق هو الموجبة و هي أنّ «كلّ إنسان ناطق»؛ و أنّ المتباينين كالإنسان و الفرس قد يثبت عليهما شيء واحد كالحيوان أو يسلب عنهما شيء واحد كالحجر، و لا نتيجة على التقديرين؛ بل الصادق هو[3] السالبة و هي «لا شيء من الإنسان بفرس» و إذ لا لزوم لنتيجة موجبة أو سالبة في الموجبتين، و لا لزوم لهما في السالبتين، فلا اطّراد للإيجاب و لا للسلب و ذلك هو[4] دليل العقم.

قال: و أمّا الثاني، فلأنّ الكبرى الجزئية ـ موجبة كانت أو سالبة ـ يجوز أن يكون الأكبر جنساً أو عاماً أخر للحدَّين المتّفقين فالنتيجة موجبة؛ أو مبايناً للأصغر، و الأوسط محمول على الأكبر أو مسلوب عنه في الكبرى الجزئية الموجبة أو السالبة؛ فليس إلّا سلب النتيجة فلا لزوم لأحدهما فلا نتيجة.

أقول: هذا بيان اعتبار الشرط الثاني و هو كليّة الكبرى؛ فإنّه لو لم‌يكن معتبراً لجاز

---

١. آس ٢: قد يسلب عنهما أو يثبت عليهما. ٢. آس ٢: إذا.

٣. س: ـ الموجبة و هي أنّ «كلّ ... كالحجر، و لا نتيجة على التقديرين بل الصادق هو.

٤. س: ـ هو.

جزئية الكبرى؛ فلايخلو إمّا أن تكون موجبة أو سالبة؛ فإن كانت موجبة كـانت الصـغرى سالبة؛ و بالعكس إن كانت سالبة مراعاةً للشرط السابق؛ فإذا كان الأكبر جنساً أو عامّاً آخر للحدَّيْن المتّفقَين فـ«لا شيء[1] من الإنسان بفرس، و بعض الحيوان فـرس» فـي الكـبرى الموجبة، و «كلّ إنسان ناطق، و بعض الحيوان ليس بناطق» في الكبرى السالبة؛ فلو كان منتجاً لكانت نتيجته موجبة و هي «كلّ إنسان حيوان»؛ و إن كان الأكبر مبايناً للأصغر كـ«لا شيء من الإنسان بفرس» و «بعض الصاهل فرس» في الكبرى المـوجبة، و «كـلّ إنسـان ناطق» و «بعض الصاهل ليس بناطق» إن كانت الكبرى سالبة؛ فلو كان منتجاً لكانت نتيجته سالبة و هي «لا شيء من الإنسان بصاهل» فلا لزوم لا للموجبة و لا للسالبة؛ فأيّهما ادّعي أنّه نتيجة نوقض بالآخر؛ و إذا بدّل «الحيوان» بـ«الموجود» مثلاً، كان عموم الأكبر للحدّين لا عموم الجنس بل عموم العوارض.

قـــال: **و بالشرط الأوّل يعرف أن لا قياس في هذا الشكل عن المطلقتين و الوجوديّتين و الممكنتين و لا عن خلطها؛ لأنّ سلبها في قوة إيجابها؛ فيوجب المحمول الوجودي كالمتنفّس على المتّفقَينِ كالإنسان و الناطق بهذه الاعتبارات أو يسلب، فليس إلاّ الإيجاب؛ أو على المتباينين كالإنسان و الفرس كذلك فليس غير السلب فلا لزوم لإيجاب و لا سلب؛ فلانتيجة و ضروبه أربعة لنحو البيان المذكور.**

أقول: إنّما خصّ «المحمول الوجودي» بـالذكر، لأنّـه أخـصّ مـن الإطـلاق العـام و الإمكان[2]، سواء كان ذلك الإمكان عامّاً أو خاصّاً. و كلّما صدق الأخصّ صدق الأعمّ؛ فإذا ثبت عقم ما يتركب من الوجوديّتين ثبت عقمُ مايتركب منها و من المطلقات، أو منها و من الممكنات، أو من المطلقات ساذجة، أو من الممكنات ساذجة، أو منهما على التركيب؛ و لا كذلك لو ثبت عقمُ ما يتركّب من الأعمّ؛ إذ لو لزم من عقم ما يتركّب من الأعمّ عقم ما يتركب من الأخصّ لَما كان الذي من الضروريتين منتجاً كما لم يـنتج[3] المـركب مـن المـطلقتين العامتين.

---

١. س: كلا شيء.　　٢. س: + العام.　　٣. آس ١: ينتج.

و إنّما كانت ضروب هذا الشكل المنتجة أربعة، لأنّ الضروب الممكنة من اقتران المحصورات الأربع قد عرفت أنّها ستة عشر؛ فلمّا اشترطنا الاختلاف في الكيفية سقط منها ثمانية؛ و لمّا اشترطنا كلية الكبرى سقط أربعة أخرى؛ فبقي المنتج أربعة. و هذا البيان قريب ممّا بيّن به عدد ضروب الأوّل المنتجة؛ لا أنّه[1] هو ذلك البيان بعينه؛ و لهذا أضاف لام التعليل إلى «نحو البيان» لا إلى البيان نفسه.

قال: الضرب الأوّل من كلّيتين[2] و الكبرى سالبة فينتج كلّية سالبة. مثاله: «كلّ ج ب، و لا شيء من آ ب» فتعكس الكبرى فيصير «لا شيء من ب آ» و هو ثاني الأوّل، فينتج: «لا شيء من ج آ» أو نبيّن بالخلف فنقول: إن لم يصحّ «لا شيء من ج آ» فيصدق نقيضه و هو «بعض ج آ» و نقرنه بكبرى القياس مجعولاً صغراها و هو «لا شيء من آ ب»، فينتج «ليس بعض ج ب» و كان «كلّ ج ب» هذا خلف[3] محال؛ و صورة القياس صحيحة و كذا الكبرى؛ فالمحال لزم من كذب الصغرى التي هي نقيض النتيجة. و في جميع قياسات الخلف التي في الشكل الثاني يقرن نقيض النتيجة بالكبرى هكذا. و في الثالث بالصغرى مجعولا كبراها.

الضرب الثاني من كلّيتين و الصغرى سالبة، ينتج سالبة كلية، مثاله: «لا شيء من ج ب» و «كلّ آ ب» تعكس الصغرى و تجعل[4] كبرى فينتج «لا شيء من آ ج» ثم تعكس النتيجة ليرجع الرأسان كلّ إلى مكانهما و هو المطلوب؛ و البيان الخلفي على ما ذكرنا.

الضرب الثالث من جزئية موجبة صغرى و كلّية سالبة كبرى ينتج جزئية سالبة، مثاله: «بعض ج ب و لا شيء من آ ب» يتبيّن بعكس الكبرى و الخلف، كما بيّنّا.

الضرب الرابع، من سالبة جزئية صغرى و موجبة كلّية كبرى، ينتج جزئية سالبة، مثاله: «ليس بعض ج ب و كلّ آ ب»؛ لا بيان بالعكس هاهنا، لأنّ السالبة الجزئية لاتنعكس و الكبرى تنعكس جزئية و لا قياس عن جزئيتين؛ فتبّين بالخلف أنّه إن لم يصحّ «ليس بعض ج آ» فيصدق: «كلّ ج آ» و نتمّ كما ذكرنا أو نبيّن

---

١. آس ١: لأنّه.	٢. آس ١: الكليتين.	٣. آس ١: ـ خلف.
٤. آس ٢: + له.

بالافتراض، فنقول: «و ليَكُن البعض من جَ الذي ليس بَ[١]، دَ» فيكون «لا شيء من دَ بَ» و كان «كلّ آ بَ» ينتج من ثاني الثاني «لا شيء من دَ آ» و يضمّ إليه «بعض جَ دَ» فينتج رابع الأوّل: «ليس بعض جَ آ». و كلّ افتراض إنّما يتمّ بقياس من الشكل الذي فيه ذلك الضرب و بقياس من الأوّل.

[الطرق الأربعة لبيان الضروب المنتجة من الشكل الثاني]

أقول: طرق البيان المستعملة هاهنا أربعة:

أحدها، أن تُعكَس الكبرى ليرتدّ القياس إلى الشكل الأوّل و تتبيّنُ النتيجةُ من هناك. و هذا إنّما يمكن استعماله في ضربين هما الأوّل و الثالث.

و ثانيهما، الخَلف، و هو ضمّ نقيض المدّعى نتيجة إلى كبرى الأصل على أنّ ذلك النقيض صغرى، و الكبرى بحالها كبرى، لينتج ما لايصدق مع صغرى[٢] الأصل فيكون كاذباً؛ فكذبه إمّا أن يكون من جهة الصورة أو من جهة المادة بمعنى منع الخلوّ، دون الجمع، لكن صورة القياس صحيحة، فبقي أن يكون من جهة المادة إمّا لكذب الصغرى أو لكذب الكبرى، لكنّه ليس لكذب الكبرى لأنّها كبرى الأصل، فتعيّن أنّه لزم من كذب الصغرى التي هي نقيض المدّعى، فتكون النتيجة التي هي المدّعى حقّة و ذلك هو المطلوب. و هذا الطريق يستعمل في الضروب الأربعة. و استعماله في الشكل الثالث بأن يقرن نقيض النتيجة المدّعاة بصغراه، مجعولاً ذلك النقيض كبراها؛ و ضابط استعماله في الشكلين أن يقرن نقيض المدّعى بالمقدمة المخالفة لسياق[٣] الأوّل فينتج[٤] ما لايصدق مع المقدمة الأخرى.

و ثالثها، أن تُعكَس الصغرى و تجعل كبرى، فيصير القياس من الشكل الأوّل، فما ينتجه حينئذ يُعكَس، ليرجع كلّ من الرأسين إلى مكانه فيكون ذلك العكس هو المطلوب؛ و هذا إنّما يستعمل في الضرب الثاني خاصّة.

و رابعها، «الافتراض»، و هو أن يُفرَض البعض من موضوع المقدمة الجزئية شيئاً معيّناً و نسمّيه باسمٍ ما، فتنقلب تلك المقدمة الجزئيةُ كلّيةً موضوعُها مسمّى ذلك الاسم، ثم يقرن

---

١. مج ١: بـ ب.
٢. آس ١: ـ صغرى.
٣. آس ١: لبيان.
٤. آس ١: ينتج.

تلك المقدمة الكلّية بالمقدمة الأخرى من القياس على هيئة ضرب آخر من الشكل يتبيّن ببعض ما سبق؛ فما ينتجه ذلك الضرب يضمّ إلى مقدمة أخرى جزئيةٍ موضوعُها موضوعُ جزئية الأصل، و محمولها ما سُمّي بذلك الاسم لِصدق العام على كلّ أفراد الخاص و ذلك هو المفروض بعينه، و يكون ضمّها إليها على هيئة ضرب من الشكل الأوّل و ما ينتجه هو المطلوب. و المثال هو المذكور في الكتاب.

و في أيّ شكل استعمل الافتراض فلايتمّ إلّا بقياسين: قياس من الشكل الذي فيه الضرب المبيَّن به، و قياس من الشكل الأوّل؛ و لا يستعمل ألبتة في ضرب هو من كليتين لأنّ ذلك يؤدّي إلى تبيين الشيء بنفسه.

قال: الشكل الثالث، و هو الذي الأوسط فيه موضوع في المقدّمتين و شرطه إيجاب الصغرى أو أن يكون في حكمه، و كلّية إحدى المقدمتين أيّهما كانت:

أمّا الأول، فلأنّ الصغرى السالبة يجوز أن يكون الأكبر جنساً أو عامّاً آخر للحدّين في الكبرى الموجبة؛ فلو صحّت النتيجة[1] لكانت سالبة ألبتة و تكذب؛ أو أن يكون الأصغر و الأكبر المتفقان مبايناه[2] في السالبتين؛ فلو صحّت النتيجة لكانت سالبة و تكذب ألبتة.

و أمّا الثاني فلأنّ المعنى الواحد الكلي قد يثبت عليه بالإيجاب الجزئي شيئان متفقان أو يسلبان أو يوجب أحدهما و يسلب الآخر و ليس غير الإيجاب؛ أو أمران مختلفان يجعل على الأقسام الثلاثة و ليس غير السلب.

[الشكل الثالث و شرائط إنتاجه]

أقول: هذا الشكل[3] أيضاً، يوافق الأوّل في أحد شرطَيه، و يخالفه في الآخر إلاّ أنّ الثاني كان موافقاً في كلّية الكبرى، و مخالفاً في وجوب موجبيّة الصغرى، و هذا موافق في موجبية الصغرى و مخالف في جواز جزئية الكبرى.

و اشتركت الثلاثة[4] في أنّ لكلّ واحد منها شرطين؛ و شرطا هذا الثالث هما هذان:

---

١. ت، مج ١: نتيجة.   ٢. مج ١: مباينا.   ٣. آس ١: ـ الشكل.
٤. آس ١: ـ الثلاثة.

أمّا الشرط الأول، فأن تكون الصغرى موجبة أو ما في حكمها، و هي السالبة المستلزمة للموجبة و هي الوجودية و الممكنة الخاصة؛ و قد عرفت أنّ إنتاج أمثال هذه السوالب إنّما هو بالعرض، و أنّ الإنتاج بالذات للموجبات اللازمة لها.

أمّا الشرط الثاني، فهو كلّية إحدى المقدمتين إمّا الصغرى أو الكبرى أو كلاهما.

أمّا بيان الأوّل و هو إيجاب الصغرى، فلأنّ الصغرى لو كانت سالبة فالكبرى إمّا موجبة أو سالبة؛ فإن كانت موجبة جاز أن يكون الأكبر جنساً أو عامّاً آخر للحدّين اللذين هما الأصغر و الأوسط، مثل «لا شيء من الإنسان بحجر و كلّ إنسان جسم»، و لا إنتاج للسلب لأنّ الصادق «كلّ حجر جسم»، فلو صحّت لمثل هذا الضرب نتيجةٌ لكانت سالبةً لأنّ النتيجة تتبع أخسّ المقدّمتين كما سبق؛ لكن السالبة كاذبة في مثل هذه المادة ألبتة فلا إنتاج [1].

هذا تقرير كلام صاحب الكتاب، و قد عرفت أنّه لم‌يسبق منه [2] طريق برهاني في أنّ النتيجة لاتتبع الأشرف، بل المعوّل في ذلك على الاستقراء التام لضروب الأشكال؛ فلو بيّن عقم شيء من تلك الضروب بما يبتني على أنّ النتيجة لاتتبع إلّا الأخسّ للزم الدور كما يثبت في الشكل الأوّل؛ فيجب هاهنا بيان أنّ النتيجة لاتكون موجبة أيضاً، و ذلك كما إذا جعلنا الكبرى «و كلّ إنسان ناطق» فإنّه لايصدق الإيجاب و هو «كلّ حجر أو بعض الحجر ناطق».

و إن كانت [3] الكبرى سالبة أيضاً بحيث يصير القياس مركباً من سالبتين، جاز أن يكون الأصغر و الأكبر المتفقان ـ أي المحمول أحدهما على الآخر ـ مباينين [4] للأوسط مثل: «لا شيء من الإنسان بفرس» و «لا شيء من الإنسان بصاهل»، فلو صحّت النتيجة [5] لكانت سالبة، لكن السالبة في مثل هذه المادة كاذبة ألبتة، فلا نتيجة.

هذا تقرير ما في الكتاب و هو مبنيّ على أنّ النتيجة لاتتبع الأشرف؛ و قد عرفت ما فيه؛ فيجب أن نتمّم بأنّ النتيجة لاتلزم أن تكون موجبة أيضاً بأن تجعل الكبرى، «و لا شيء من الإنسان بحجر»، مع أنّ إيجاب الحجر على كلّ فرس أو على بعضه كاذب ألبتة، فلايلزم إذن

---

۱. آس ۱: المادة فلا إنتاج ألبتة.
۲. آس ۱: ـ منه.
۳. ت: كان.
٤. آس ۱: متباينين.
٥. ت، آس ۱: نتيجة.

سلبٌ و لا إيجابٌ على تقدير سالبيّة الصغرى؛ سواء كانت الكبرى موجبةً أو سالبة فتحقق العقم[١].

و أمّا بيان الثاني، و هو كلّية إحدى المقدمتين، فلأنّه لو لميكن كذلك لكان مركّباً من جزئيّتين و لايخلو إمّا أن تكونا موجبتين أو سالبتين أو إحداهما موجبة و الأخرى سالبة و هذا الثالث على قسمين: أحدهما أن تكون الصغرى موجبة و الكبرى سالبة، و ثانيهما أن يكون الأمر بالعكس، فالأقسام أربعة؛ خرج باعتبار الشريطة الأولى قسمان و هو المركّب[٢] من جزئيتين سالبتين و من جزئية صغرى سالبة مع جزئية كبرى موجبة؛ فبقي ما تركّب من جزئيتين موجبتين، و من جزئية موجبة صغرى و جزئية سالبة كبرى. فإذا تبيّن[٣] عقمهما، ثبت عقم كلّ ما يكون مركّباً من جزئيتين، فتجب كلية أحدهما فنقول:

إنّ المعنى الواحد الكلي ـ كالحيوان ـ قد يثبت عليه بالإيجاب الجزئي شيئان متفقان كالناطق و الضاحك، فيقال: «بعض الحيوان ناطق» و «بعض الحيوان ضاحك»، و لايلزم السلب، و كذا لوكانتا سالبتين و إن كان ذلك داخلاً في الشريطة الأولى كـ«بعض الحيوان ليس بناطق» و «بعض الحيوان ليس بضاحك»، أو كانت إحداهما[٤] موجبة و الأخرى[٥] سالبة كـ«بعض الحيوان ناطق» و «بعض الحيوان ليس بضاحك»؛ فإنّه لايصدق في هذه الثلاثة غير الإيجاب و هو «بعض الناطق ضاحك». و قد يحمل على ذلك المعنى الكلي شيئان مختلفان كالناطق و الصاهل يجعل على الأقسام الثلاثة أعني بالإيجاب في المقدمتين كـ«بعض الحيوان ناطق» و «بعض الحيوان صاهل»، أو بالسلب فيهما كـ«ليس بعض الحيوان بناطق» و «ليس بعض الحيوان بصاهل» و إن دخل في الشرط السابق؛ أو بالإيجاب في إحداهما و السلب في الأخرى كـ«بعض الحيوان ناطق» و «ليس بعض الحيوان بصاهل». و لايصدق في هذه الثلاثة غيرالسلب و هو «بعض الناطق ليس بصاهل» و إذا لميطّرد الإيجاب و لا السلب فلا لزوم لأحدهما[٦] فلانتيجة فيثبت[٧] العقم.

---

١. س: السقم. ٢. آس ١: التركب. ٣. ت: بيّن.
٤. ت: كان أحدهما.
٥. آس ١: ـ في الشريطة الأولى كـ«بعض الحيوان ليس بناطق» و «بعض الحيوان ليس بضاحك»، أو كانت أحدهما موجبة و الأخرى. ٦. آس ١: أحدهما. ٧. آس ١: ـ فيثبت.

[الضروب المنتجة من الشكل الثالث]

قال: و قرائنه ستة؛ لأنّ كبراه لمّا كانت كلّية مع الصغرى الموجبة نتجت [۱] أربعة كالشكل الأوّل؛ و لمّا لم‌تتعيّن الكلّية جاز أن تكون الكبرى [۲] جزئية موجبة أو سالبة، فزاد ضربان. و خاصّيته أن لاينتج غير الجزئي.

الضرب الأوّل منه، من كليّتين موجبتين؛ و ينتج جزئية موجبة، مثاله: «كلّ بَ جَ» و «كلّ بَ آ» نعكس [۳] الصغرى فيرجع إلى ثالث الأوّل، فينتج: «بعض جَ آ» أو نقول: إن لم‌يصحّ هذا، يصحّ «لا شيء من جَ آ» و نقرنه بصغرى القياس و هو «كلّ بَ جَ» ينتج من ثاني الأوّل: «لا شيء من بَ آ»؛ و كان «كلّ بَ آ»، هذا محال و لزم من [٤] كذب الكبرى التي هي نقيض النتيجة.

الضرب الثاني، من كلّيتين، و الكبرى سالبة؛ تنتج جزئية [٥] سالبة يتبيّن بالبيانين [٦] على ما ذكرنا.

الضرب الثالث، من موجبتين و الصغرى جزئية؛ تنتج جزئية موجبة بالبيانين [۷].

الضرب الرابع، من موجبتين و الكبرى جزئية؛ تنتج جزئية موجبة و لاتعكس الصغرى هاهنا؛ فإنّها تنعكس جزئية و لا قياس عن الجزئيّتين [۸] فتعكس الكبرى و تجعل صغرى فتستنتج ثم تعكس النتيجة؛ أو نبيّن بالخلف، فنقول إن لم‌يصحّ «بعض جَ آ»، فـ«لا شيء من جَ آ» و نتمّم [۹] كما ذكرنا؛ أو نبيّن بالافتراض، فنفرض البعض [۱۰] من بَ الذي هو الألف، دَ، حتى يكون «كلّ دَ آ» فنقول: «كلّ دَ بَ» و «كلّ بَ جَ» ينتج من أوّل الأوّل «كلّ دَ جيم» فـ«كلّ دَ جَ و كلّ دَ آ» ينتج من أوّل الثالث «بعض جَ آ».

الضرب الخامس، من كلّية موجبة صغرى و جزئية سالبة كبرى؛ ينتج جزئية

---

۱. مج ۱: تنتج.
۲. آس ۱: ـ الكبرى.
۳. ت: ننعكس؛ آس ۲: «بعكس» نيز خوانده مى‌شود.
٤. مج ۱: ـ من.
٥. مج ۱: ـ جزئية.
٦. آس ۱: بالبيان؛ ت: بالتباين.
۷. ت: بالتباين.
۸. آس ۲: جزئيتين.
۹. مج ۱: يتم.
۱۰. آس ۲: + الذي.

سالبة. و لا بيان عكسي[١] إذ لا عكس للسالبة؛ و الصغرى إن عكست صارت جزئية، و لا قياس[٢] عن الجزئيّتين و نبيّن[٣] بالخلف أو بالافتراض: فنفرض البعض من بَ الذي ليس آ دَ. فيكون «لا شيء من دَ آ»؛ فنقول[٤]: «كلّ دَ بَ» و «كلّ بَ جَ» فـ«كلّ دَ جَ» و نقرن بالمقدمة المدّخرة فيستنتج المطلوب. و الافتراض إنّما وضع لِجعل قضية جزئيةٍ كلّيةً.

الضرب السادس، من جزئية موجبة صغرى و كلية سالبة كبرى؛ ينتج جزئية سالبة تتبيّن بعكس الصغرى و الخُلف، كما ذكرنا.

و حيث صحّت الجزئية صحّت الشخصية في[٥] الأشكال.

أقول: كبرى هذا الشكل إمّا أن تكون كلّية أو جزئية؛ فإن كانت كلّية فـإمّا مـوجبة أو سالبة؛ و على التقديرين، فالصغرى موجبة لا محالة إمّا كلّية أو جزئية؛ و متى كان كذا كان موافقاً للأوّل في شرطَيْه؛ فحصل[٦] منه ضروب بعدد ضروبه و هي أربعة: لأنّ ضرب إثنين في إثنين أربعة. و إن كانت الكبرى جزئية ـ سواء كانت موجبة أو سالبة ـ فالصغرى موجبة كلية لا غير مراعاةً للشرطين، فحصل ضربان آخران، فلهذا كانت ضروبه ستة.

و أيضاً، لمّا كانت الضروب الممكنة في كلّ شكلٍ[٧] ستة عشر، سقط بـاعتبار مـوجبية الصغرى ثمانية، و باعتبار كلّية إحدى المقدمتين إثنان هما الموجبة الجزئية مع الجزئيّتين الموجبة و السالبة؛ فبقي من الستة عشر ستة. و هذا غير مذكور في الكتاب.

و ختمَ الكلامَ في الأشكال بذكر حكم عام في جميعها[٨] و هو أنّ كلّ ضرب منها صحّ و أحد مقدّماته جزئية، فإنّه يصحّ و[٩] تلك المقدمة شخصيّة فاستغنى بذكر الجزئية منه[١٠] عن ذكر الشخصية في كلّ واحد من الأشكال؛ و ذلك ظاهر لا يفتقر إلى بيان. و من وقف على ما تقدّم في الشكل الثاني، لا يخفى عليه مقاصد كلامه في هذا الشكل.

---

١. مج ١: عكس. ٢. مج ١: القياس. ٣. ت: فيتبيّن.
٤. ت: فيكون. ٥. مج ١: صحّ ... صحّ الشخصية و.
٦. س: فتحصل. ٧. آس ١: ـ شكلٍ. ٨. س: ـ جميعها.
٩. آس ١: ـ و. ١٠. د: ـ منه.

قال:

التلويح الثاني
في المقدمات الموجّهة و المختلطات

و إذا كانت المقدمتان موجّهتين بجهة واحدة، فالنتيجة جليّة[۱] أن تتبعهما؛ و الممكنتان تنتجان ممكنة لأنّ ما يمكن أن يمكن، يحكم العقل بإمكانه و لايتوقف كثيراً.

أقول: اعلمْ[۲] أنّ القضايا الموجّهة لاتدخل تحت الحصر؛ لأنّ التقييدات و التركيبات لاتنتهي إلى حد لا سبيل إلى المزيد عليه؛ إنّما يذكر منها ما يسأل عنه في العلوم و يكثر استعماله، و يقاس ما لميذكر عليه.

و الأقيسة الموجّهة على قسمين:

منها، ما جهة المقدّمتين فيه واحدة.

و منها، ما جهة مقدمتيها مختلفة و هي المختلطات.

و ابتدأ بذكر القسم الأوّل و هو المركّب من المقدمتين الموجّهتين بجهة واحدة، و حكم بأنّ النتيجة تابعة لجهتهما و أنّ تبعيتها لهما جليّ؛ و لايُريد بـ«الجليّ» هاهنا ما لايفتقر إلى بيان أصلاً، بل يريد أنّه لايفتقر إلى بيان خارج عمّا ذكر في سواذج الضروب[۳]؛ فمنه مايكون بيّناً بذاته، و منه ما يكتفي ببيان السواذج بياناً له. و أفَصِّل ذلك نوع تفصيلٍ:

ففي الشكل الأوّل و هو بيّنٌ بذاته و ذلك ظاهر إلّا في الممكنتين؛ فإنّ الحكم لايتعدّى إلى الأصغر في ظاهر الأمر تعدّياً بيّناً؛ لأنّا إذا قلنا: «كلّ ج ب بالإمكان»، و الممكن جاز أن يكون بالقوة أبداً، فإذا قلنا: «و كلّ ب آ بالإمكان»، فمعناه على ما عرفت في شرائط الموضوع، أنّ كلّ ما هو ب بالفعل فهو آ بالإمكان، لكن ج جاز أن لايكون ب بالفعل، فلايندرج تحت الأوسط اندراجاً بيّناً؛ و كذا كلّ اقتران من الأوّل صغراه ممكنة، فلابد لاندراجه من بيان و هو أنّ آ لمّا كان ممكناً لكلّ ماهو ب بالفعل و كان ب ممكناً لكلّ ما هو ج بالفعل، فيكون الألف ممكناً لِما يمكن لـ ج، و كلّ ما يمكن أن يمكن، يحكم العقل بإمكانه و لايتوقّف في

---

۱. آس ۱، مج ۱، مج ۲، ت: جليّ.
۲. س: ـ اعلم.
۳. آس ۱: الضرب.

ذلك توقّفاً كثيراً يخرجه عن أن يكون بيّناً بنفسه.

و قد شكّك[١] على هذا بمثال و هو أنّه يصدق «كلّ حمار يمكن أن يكون في المسجد في هذا الوقت»، و يصدق «و كلّ ماهو في المسجد في هذا الوقت يمكن أن يكون كاتباً»، و لايصدق مع ذلك «كلّ حمار يمكن أن يكون كاتباً».

و حلّه[٢] أنّ الكبرى كاذبة، لأنّ من جملة مايفرضه العقل بالفعل كذلك[٣] هو الحمار و لايمكن أن يكون كاتباً؛ إنّما يصدق هذه الكبرى كلّية لو أردنا كلّ ما هو في الخارج كذا و قد عرفت في شرائط الموضوع أنّا إذا قلنا: «كلّ ج»، لانريد بذلك ما هو ج في الخارج فقط، بل ما هو أعمّ من ذلك ليدخل فيه ما هي في الذهن أيضاً.

و أمّا في الشكل الثاني، فالمطلقتان[٤] و الممكنتان و الوجوديتان عقيمٌ لما عرفت. و أمّا فيما يعتبر فيه الدوام إمّا بحسب الذات أو بحسب الوصف العنواني، فيتبيّن ذلك إمّا بالعكس أو بالخلف.

و أمّا في الشكل الثالث، فإن كان من مطلقتين أو ممكنتين أو وجوديّتين أو ضروريتين أو دائمتين، ففي جميع ذلك يتبيّن تبعية جهة النتيجة لجهة المقدمتين، إمّا بالعكس أو بالخلف أو بالافتراض؛ و هذه الطرق قد سبق بيانها فلا حاجة إلى إعادتها. فإن كان من مطلقتين عُرفيّتين بمعنى مادام الموضوع موصوفاً بما وصف به و وضع معه، فالنتيجة في هذا الشكل، مطلقة عامة غير تابعة لجهة المقدمتين؛ فيجب أن يختصّ[٥] الحكم بماعدا ما شرطه في الموضوع في الثالث من الموجّهات المذكورة في هذا الكتاب؛ إذ ماعداها ليس لنا تعرّضٌ به لكون المصنّف لميذكره.

قال: و اعلم أنّ النتيجة في الشكل الأول تابعة للكبرى في[٦] المختلطات؛ لأنّ الأكبر يتعدّى إلى الأصغر على نحو ما حمل على الأوسط إلّا إذا كانت الصغرى ممكنة و الكبرى وجودية؛ فإنّا إذا قلنا: «يمكن أن يكون كلّ ج ب و بالوجود كلّ ب آ»، عرف من طبيعة الإمكان جواز اللاوقوع أبداً؛ فإذا لميتصف الجيم بالبائية أبداً فلايلزم أن يتعدّى إليه آ بالفعل، بل بالقوة، فهي ممكنة؛ أو كانت الصغرى ضرورية

---

١. آس ١: شكل. ٢. س: جوابه. ٣. آس ١: لذلك.
٤. آس ١: المطلقتان. ٥. س: يخصّص. ٦. مج ١: و.

و الكبرى كلّ بَ آ مادام بَ الذي يعمّ الواجب و غيره؛ فـ جَ يدوم بَ بالضرورة فيدوم آ بالضرورة؛ ففي[1] هذين تبعت الصغرى. و لايجوز أن يقال في هذه «كلّ بَ آ مادام بَ، لا دائماً» فإنّه لايصدق مع الضرورية الصغرى»[2] لأنّا إذا قلنا: «كلّ بَ آ مادام بَ، لا دائماً» حكمنا أنّ كلّ موصوف بـ بَ لايدوم له آ لعدم دوام البائية، فكان[3] من الموصوفات بـ بَ، جَ، الذي ضروري له البائية، فلايصدقان[4].

و تعلم ممّا ذكرنا أنّه إذا كان «كلّ جَ بَ بالإمكان» و «كلّ بَ آ بالضرورة» و معناه كلّ واحد مما يوصف بأنّه بَ ـ دام له البائية أو لم تدم ـ فهو بالضرورة آ و إن لم يكن بَ ـ كما عرفت في المقول[5] على الكلّ ـ فلا مدخل للبائية الغير الضرورية في حمل الألفية على موصوفاتها فهي واجبة دونها، و جيم من الموصوفات بـ بَ بالإمكان؛ فإذا فرض وقوعه فيجب دونه له الألفية.

و استُثنِي من كون النتيجة تابعة لأخسّ المقدمتين ما إذا[6] كانت صغرى ممكنة سالبة أو وجودية سالبة مع كبرى ضرورية موجبة؛ فإنّ النتيجة موجبة ضرورية[7]؛ و كذلك إذا كانت صغرى ممكنة موجبة و كبرى وجودية سالبة، فالنتيجة موجبة ضرورية[8] أيضاً إلّا أنّ هذه السوالب في حكم الموجب فكأنّه لايحتاج إلى استثناء.

[أحكام المختلطات في الشكل الأوّل]

أقول: لمّا ذكر جهة النتيجة في القياس المركّب من المقدمتين المتفقتين في الجهة، شرع بعد ذلك في أحكام المختلطات في الأشكال الثلاثة و كلامه هاهنا فيما يتعلّق بمختلطات الشكل الأوّل؛ و ظاهر أنّ النتيجة فيه تابعة في الجهة للكبرى، إلّا إذا كانت الصغرى ممكنة أو الكبرى موجّهة بما[9] شرطه في الموضوع؛ فإنّ تبعية جهة النتيجة للكبرى في هاتين لاتكون ظاهرة[10]، بل إمّا أن لايتبعها أو يتبعها لكن يكون ذلك مفتقراً إلى بيان. و صاحب

---

١. مج ١: فهي.
٢. مج ٢، آس ١، ت: ـ فإنّه لايصدق مع الضرورية الصغرى.
٣. مج ١: و إن كان.
٤. مج ١: و لايصدقان.
٥. آس ١: القول.
٦. آس ١: المقدمتين فإذا.
٧. ت: ـ ضرورية.
٨. ت: ضرورة.
٩. آس ١: لما.
١٠. ت: ظاهراً.

الكتاب استثنى عن تبعية الكبرى، الصغرى الممكنة مع الكبرى الوجودية، و الصغرى الضرورية مع الكبرى المطلقة العرفية، سواء كانت [1] وجودية أو لم‌يكن. و استثنى عن وضوح تبعيّتها للكبرى [2] الصغرى الممكنة مع الكبرى الضرورية.

و في كلّ واحد من هذه، أبحاث و أنظار سأذكرها و إنّما لم‌يكن تبعية النتيجة في الجهة للكبرى عند إمكان الصغرى ظاهراً، لأنّ الأصغر لايندرج تحت الأوسط حينئذ، فلايتعدّى الحكم بالأكبر إلى الأصغر على نحو ما حمل على الأوسط، إلّا إذا دلّ عليه دليل منفصل؛ و متى كانت الصغرى ممكنة و الكبرى وجودية فالنتيجة ممكنة خاصّة؛ لأنّ إمكان الصغرى إمّا أن يقع أو لايقع؛ فإن وقع كانت النتيجة كالكبرى و ذلك ظاهر؛ و إن لم‌يقع فإمّا أن يكون ثبوت الأكبر للأصغر أو سلبه عنه ـ إن كانت الكبرى سالبة ـ متوقّفاً على ثبوت الأوسط [3] للأصغر بالفعل أو لايتوقّف؛ فإن لم‌يتوقّف فالنتيجة كالكبرى أيضاً؛ و إن توقّف مع أنّ الأوسط ممكن للأصغر فيكون ثبوت الأكبر للأصغر أو سلبه عنه متوقفاً على وقوع أمر ممكن الوقوع؛ و كلّما توقّف ثبوته أو سلبه على أمر ممكن كان ممكناً؛ و إذا كانت النتيجة متردّدة بين الإمكان و الوجود، وجب أن تكون النتيجة القدر المشترك بينهما و هي الإمكان الخاص. و [4] مثاله: «كلّ إنسان كاتب بالإمكان» و «كلّ كاتب يلزم القلم بالوجود»، فـ«كلّ [5] إنسان يلزم القلم بالإمكان الخاص».

فإن قيل: لو كانت الكبرى مطلقة عامة أو عرفية أو دائمة، فإنّ النتيجة أيضاً ممكنة بمثل ما مرّ؛ فلِمَ اقتصر في الكبرى على الوجودية؟

قلنا في الجواب: إنّ المطلقة العامة و كذا المطلقة العرفية، احتمل أن تكون في نفسها دائمة أو لاتكون؛ فإن لم‌تكن فهي الوجودية ـ و قد ذكرها ـ و إن كانت دائمة مع أنّ الدوام في الكلّيات لايخلو عن الضرورة، فالاختلاط من ممكنة صغرى مع ضرورية كبرى، و قد ذكر ذلك أيضاً و بيّن أنّ نتيجته ضرورية؛ فيتعيّن [6] الاقتصار على الوجودية كبرى.

و ربما قيل: إنّ الصغرى الممكنة العامة مع الكبرى الوجودية، ينتج ممكنة خاصة مخالفة للمقدّمتين، فكيف حكم أنّها كالصغرى.

---

١. آس ١: كان. ٢. آس ١: تبعيّة الكبرى. ٣. آس ١: للأوسط.
٤. آس ١: ـ و. ٥. آس ١: فكان. ٦. آس ١: فتعيّن.

و الجواب: لعلّه أراد تبعية الصغرى في مطلق الإمكان و إن كان[١] مقولاً على الممكنات الثلاثة بالاشتراك، أو أنّه أراد أنّ الصغرى ممكنة بالإمكان الخاص لا غير؛ فتكون النتيجة تابعة له؛ هذا في الصغرى الممكنة.

و أمّا في الكبرى الموجّهة بما شرطه[٢] في الموضوع فقد لاتتبع الكبرى أيضاً؛ مثل قولنا: «بالوجود كلّ ج‍ ب» و «كلّ ب آ مادام ب»؛ فإنّ النتيجة يجب أن تكون مطلقة عامة لأنّ آ ثابت لكلّ ب مادام موصوفاً بأنّه ب؛ و جيم ثابت[٣] له الباء لا دائماً، فالالف ثابت له في حال كونه ب مع احتمال ثبوته له في غير تلك الحال، أو ليس؛ فالمتيقّن هو الإطلاق العام و كذلك لو كانت الصغرى مطلقة عامّة.

و ربما صدقت نتيجة هي أخص من الكبرى كما في المثال الذى أورده صاحب الكتاب و هو صغرى ضرورية مع كبرى عرفية عامة، هكذا: «كلّ ج‍ ب بالضرورة» و «كلّ ب آ مادام ب» الذي يعمّ الواجب و غيره، فـ ج‍ يدوم ب بالضرورة فيدوم آ بالضرورة.

فإن قيل: هذا ليس باستثناء عن كون النتيجة تابعة للكبرى في الجهة؛ لأنّ الضرورية يجب معها صدق العرفية فتتبع الكبرى أيضاً فلا استثناء.

قلنا: المراد من قولنا النتيجة على جهة كذا هو أخصّ من[٤] نتيجة تصدق و ليست[٥] العرفية هاهنا أخصّ نتيجة يلزم صدقها. و لو كان المراد مايصدق من الجهات كيف كان، لكان يقال إنّ جهات[٦] النتائج كلّها في الشكل الأوّل، هي الإمكان العام الصادق على كلّ القضايا؛ و كنّا نكفي مؤونة البيان و ليس ذلك هو غرضنا.

و لسائل أن يقول: إنّ هاهنا اختلاطات كثيرة ـ غير التي ذكرها صاحب الكتاب ـ مستثناة عن تبعية النتيجة فيها للكبرى لايتبع[٧] فيها الكبرى، كالصغرى الوجودية و المطلقة العامة و الدائمة مع الكبرى المطلقه العرفية كما ثبتت، فلِمَ اقتصر في الاستثناء على الصغرى الممكنة مع الكبرى الوجودية[٨]، و الصغرى الضرورية مع الكبرى العرفيه.

و الجواب أنّه أراد أنّ الاستثناء حاصل في هذين الاختلاطين و لم‌يمنع من حصوله في غيرهما[٩].

---

١. آس ١: ـ و إن كان.
٢. ت: شرط.
٣. ت: ثابتاً.
٤. ت: ـ من.
٥. آس ١: ليس.
٦. آس ١: ـ جهات.
٧. آس ١: لكبرى فلايتبع.
٨. س: و الوجودية.
٩. آس ١: غيرها.

ثم نبّه - بعد الاستثناء الثاني - على فائدة، و هي أنّه لايجوز أن يقيّد الكبرى فيه بـ«اللادوام»، بحسب الذات بحيث يصير الاختلاط من ضروريّة صغرى مع عرفية مطلقة وجوديّة كبرى، و هي التي تسمّى عرفية خاصة، لأنّا إذا قلنا: «كلّ ج ب بالضرورة» و «كلّ ب آ مادام ب لادائماً»، فألف لمّا لم‌يدم لِما هو ب، لم‌يدم الباء كذلك أيضاً؛ و إلّا لدام ألف له أيضاً؛ لأنّ التقدير دوامه بدوام ب؛ و كنّا حكمنا فى الصغرى أنّ جيم من الموصوفات بـ ب و أنّ البائية ضرورية له، فيلزم أن يكون الف دائماً لـ ج لدوام البائية له و أن لايكون دائماً له؛ لأنّا حكمنا في الكبرى أنّ كلّما هو ب فألف ليس بدائم له، فيكون الأكبر دائماً للأصغر و لا دائماً له، هذا خلف محال. و هذا المحال ليس لصورة القياس؛ فهو إذن لِكذب المقدمتين إمّا الصغرى أو الكبرى. فلايصدقان في هذا الاختلاط أبداً بل بينهما فيه مباينة.

و بعد تقريره للاختلاطين اللذين استثناهما عن تبعية جهة النتيجة للكبرى، شرع في استثناء آخر لا عن تبعيتها لها، بل عن وضوح تلك التبعية و عدم افتقارها إلى بيان و هو فيما إذا كانت الصغرى ممكنة و الكبرى ضرورية، فكأنّه قسّم مختلطات هذا الشكل إلى ثلاثة أقسام: إلى ما تكون جهة النتيجة فيه تابعة للكبرى تبعية ظاهرة مستغنية عن البرهان؛ و إلى ما تكون جهة نتيجته [1] غير تابعة لها أصلاً؛ و إلى ما تكون تابعة لها، لكن مع احتياج في بيان تلك التبعية إلى إقامة حجة و برهان [2].

و الذي عوّل عليه فى بيان كون نتيجة هذا الاختلاط ضروريّةً، هو أنّه إذا كان «كلّ ج ب بالإمكان» و «كلّ ب آ بالضرورة»، فالمَعنِيّ من [3] ذلك - على ما عرفت في المقول على الكلّ - أنّ كلّ واحد ممّا يوصف بأنّه ب أو يصدق عليه ب - كيف كان سواء صدقت عليه البائية دائماً أو لا دائماً - فهو بالضرورة الف و لو في حال كونه غير ب إن لم‌تكن البائية له دائمة؛ فحينئذ لا مدخل للبائية الغير الضرورية فى حمل الألفية على موصوفاتها فهو - أعني الألفية - واجبة لِما هو موصوف بالبائية، و إن لم‌يكن موصوفاً بها، بل هى واجبة معها و بدونها؛ و حكمنا في الصغرى أنّ جيم من الموصوفات بـ ب بالإمكان؛ فإذا فرض وقوع هذا الممكن إن كان غير واقع في نفس الأمر، فمع هذا الفرض يجب الألفية لجيم بدون ب؛ فهي واجبة له في نفس

---

١. س: النتيجة. ٢. آس ١: ببرهان. ٣. آس ١: في.

الأمر وقع بَ لـ جَ أو لم يقع، إذ لا مدخل له فى ثبوتها لجيم. فالنتيجة ضروريّة تابعة للكبرى. و مثال هذا الاختلاط قولنا: «زيد يمكن أن يكون كاتباً و كلّ كاتب فهو إنسان بالضرورة فزيد إنسان بالضرورة».

و قد عورض هذا بأنّا إذا قلنا: «كلّ حمار فإنّه يمكن أن يكون في المسجد في هذا الوقت، و كلّما هو فى المسجد فى هذا الوقت فهو إنسان بالضرورة» و لا يصدق «كلّ حمار فهو إنسان» لا بالضرورة و لا بغيرها. و قد عرفت جوابه عند الكلام فى اقتران الممكنتين في هذا الشكل.

و استُثنِي من كون النتيجة تابعة لأخسّ المقدمتين، ما إذا كانت صغرى ممكنة سالبة، أو وجودية سالبة، مع كبرى ضرورية موجبة، فإنّ النتيجة موجبة ضرورية تابعة للأشرف في الكيفية و الجهة؛ و كذلك إذا كانت صغرى ممكنة موجبة، و كبرى وجودية سالبة، فالنتيجة موجبة أيضاً. إلّا أنّ هذه السوالب قد تبيّن أنّها في حكم الموجبات؛ فلايحتاج أن يستثنى عن[1] كون النتيجة تابعة للأخسّ فى الكيفية شيئاً و كذا في الكمية؛ بل الاستثناء يصحّ في الجهة كما عرفت.

و إنّما كانت هذه السوالب في حكم الموجبات، لأنّ سلبها يلزمه[2] الإيجاب؛ و إذا كان السلب فى الصغرى، فلا مدخل له فى الإنتاج، بل يكون إنتاج هذه و أمثالها إنّما هو باعتبار لزوم الإيجاب لها، لا باعتبار السلب المحكوم به[3] فيها.

و الممكنات المذكورة هاهنا يريد بها الخاصّة أو الأخصيّة؛ إذ هي التي يلزم إيجابُها سلبَها و بالعكس دون الممكنة العامة. و مراده من عدم الاحتياج إلى الاستثناء ما يتعلق بالكمية و الكيفية دون الجهة.

و اعلم أنّ الاستثناء ليس مقصوراً على الاقترانين اللذين ذكرهما، بل الصغرى الموجبة المطلقه العامة مع الكبرى السالبة الوجودية، أو السالبة الممكنة الخاصة؛ فإنّ النتيجة فيها أيضاً يصحّ موجبة و قِسْ على ذلك غيره؛ فمراده أنّ الذي ذكره مستثنى، لا أنّ غيره ليس بمستثنى، كما قد يتوهم ذلك من ظاهر كلامه.

---

١. آس ١: من. ٢. س: يلزمها. ٣. د: ـ به.

قال: و أمّا في الشكل الثاني، إذا كانت الكبرى سالبة ممّا ينعكس، فيرجع إلى الأول، و تتبعها النتيجة لِما علمت من ضابط الشكل الأوّل. و أمّا صغرى الضرب الثاني من الثاني صائرة كبرى الأوّل، فالنتيجة تتبعها. و كذلك صغرى الرابع منه، فإنّها بالافتراض تصير كلّية و تنتهي إلى أن تكون كبرى في الأوّل؛ فتتبعها[١] نتيجة هي كبرى القياس الثاني من الافتراض و تتبعها النتيجة الثانية. فالعبرة في الجهات[٢] في هذا الشكل للسوالب؛ فإنّها تصير كبريات الأول بعكس أو افتراض فتتبعها النتيجة.

و هاهنا *ضابط*:

إعلم أنّ في هذا الشكل إذا كانت مقدمتان في اقتران[٣]، لكلّ واحدة منهما جهة تكذب على الأخرى ـ سواء كانتا موجبتين أو سالبتين أو إحداهما موجبة و الأخرى سالبة ـ فتحصل نتيجة سالبة ضرورية مثل ما نقول: «كلّ جَ بَ بالوجود أو بعضه و كلّ آ بَ بالضرورة»، فيعلم أنّ طبيعتَي جَ أو بعضه و **آلف** متباينان بالضرورة. إذ لو دخل أحدهما في الآخر و لو بالإمكان لَتعدّى إليه حكمه؛ فلو كان **جيم** من الموصوفات بـ **الف** لكان بَ ضروريّاً له؛ و هكذا لو كان **الف** من الموصوفات **بجيم** لكان بَ وجودياً له؛ و على هذا جميع مختلفتي الجهة كيف كانتا من الإيجاب و السلب؛ فالنتيجة في الكلّ ضرورية السلب؛ إلّا إذا كان اختلافهما على وجه يجوز دخول إحداهما في الأخرى كممكنة خاصة و عامة، أو وجودية و مطلقة عامة، أو مطلقة عامة و ضرورية و نحوها.

و كلّ جهة ـ تعمّ الضرورة و غيرها ـ إذا كانت في مقدمة معها[٤] ضرورية و اختلفت الكيفية، فالنتيجة ضرورية السلب أيضاً؛ لِما قلنا.

أقول: سالبة هذا الشكل لاتخلو إمّا أن تكون كبرى أو صغرى؛ فإن كانت كبرى فذلك

---

١. مج ١: ـ النتيجة لِما علمت من ضابط الشكل الأوّل. و أمّا صغرى الضرب الثاني من الثاني صائرة كبرى الأوّل فالنتيجة تتبعها. و كذلك صغرى الرابع منه فإنّها بالافتراض تصير كلّية و تنتهي إلى أن تكون كبرى في الأوّل؛ فتتبعها.
٢. آس ١: ـ في الجهات.
٣. ت: اقران.
٤. آس ١: مع.

في ضربين هما الأوّل و الثالث: فإمّا أن تقبل الكبرى العكس أو لاتقبل؛ فإن قبلتْ فيرجع إلى الشكل الأوّل و تتبعها النتيجة لِما علمت من قانون نتائج ذلك الشكل، مثل: «كلّ جَ بَ بالوجود و لا شيء من آبَ بالضرورة»، فتعكس الكبرى فتصير «و لا شيء من بَ آ بالضرورة»؛ فإذا ضمّت إلى الصغرى، كان هو الضرب الثاني من الشكل الأوّل و ينتج «لا شيء من جَ آ بالضرورة»، و هو المطلوب.

و هاهنا بحث و هو أنّ النتيجة لاتتبع الكبرى السالبة فى كلّ الاختلاطات هاهنا؛ فإنّ الصغرى الوجودية مع الكبرى المطلقة العرفية، تنتج مطلقةً عامّة غير تابعة للسالبة؛ و كذلك لو كانت الكبرى ضرورية مشروطة بالوصف العنواني، و مثاله: «بعض الناس كاتب بالوجود و لا شيء من الساكن بكاتب مادام ساكناً»، فإنّه ينعكس «لا شيء من الكاتب بساكن مادام كاتباً» ـ كما عرفت ـ فنضمّه إلى الصغرى الوجودية، فينتج من الأوّل «ليس بعض الناس ساكناً لا مادام إنساناً بل بالإطلاق العام».

و إن لم تقبل الكبرى العكس و هي المطلقةُ العامة و الوجوديةُ و الممكنة العامة و الخاصّةُ و الأخصّية، فلايخلو إمّا أن تكون الصغرى أحد هذه الجهات أو لاتكون؛ فإن كانت فهو عقيم[1] لِما مرّ؛ و إن لم تكن، فأنت تعرف الحال فيه بما نذكره من الضوابط؛ فإن[2] كانت سالبةُ هذا الشكلِ صغرى فإمّا أن تكون كلّية أو جزئية؛ فإن كانت كلّية فهو الضرب الثاني منه؛ فإن كانت تلك السالبة مطلقة أو وجوديّة أو ممكنة، كيف كانت و كانت الكبرى على أحد هذه الجهات أيضاً، فهو عقيم؛ و إن لم تكن الكبرى كذلك، فتعرفه بالضابط الذي نذكره: فإن كانت الصغرى على أحد الجهات المنعكسة في السلب، أعيد الضرب إلى الضرب الثاني من الشكل الأوّل بأن تعكس الصغرى و يبدَّل كلّ واحدة من المقدّمتين بالأخرى ثم تعكس النتيجة؛ و تبيّن حينئذ أنّ النتيجة تابعة للسالبة لأنّها تصير كبرى الأوّل، فالنتيجة تتبعها و قد عرفت أنّ الأمر ليس كذلك مطلقاً بل يجب أن يستثنى منه ما لاتتبع الكبرى فى الأوّل؛ فإن كانت الصغرى السالبة جزئيةً، فهو الضرب الرابع منه و تتبيّن جهة النتيجة بالافتراض؛ فإنّ الصغرى بالافتراض تصير كلّية و تنتهي إلى أن تكون كبرى في الشكل الأوّل و ليكن

---

۱. س: عقيمة.　　۲. آس ۱: و إن.

القياس: «ليس بعض جـ ب بالضرورة و كلّ آ ب بالوجود». فلنفرض البعض من جـ الذى ليس بـ ب، د. فيكون «لا شيء من د ب بالضرورة» و كان «كلّ آ ب بالوجود». ينتج من ثاني الثاني «لا شيء من د آ بالضرورة» و يضمّ إليه بعض جـ د حسب ما فرضنا أوّلاً. فيصير «بعض جـ د، و لا شيء من د آ بالضرورة». ينتج من رابع الأوّل «ليس بعض جـ آ بالضرورة» و هو المطلوب. و الصغرى الجزئية صارت كلّية و هي «لا شيء من د ب بالضرورة»؛ ثم إذا ضمّ إليها «و كلّ آ ب بالوجود» صغرى و جعلت بعد عكسها كبرى، صارت على تلك الجهة بعينها كبرى في الأوّل؛ ثمّ تتبع ذلك الاقتران نتيجة هي «لا شيء من د آ بالضرورة» و هذه هي نتيجة القياس الأول من الافتراض؛ إذ كلّ افتراضٍ فهو يتم من قياسين: أحدهما من ذلك الشكل بعينه. و ثانيهما من الشكل الأوّل ـ كما عرفت ـ و هذه النتيجه بعينها تصير كبرى القياس الثاني من الافتراض، إذا ضمّ إليها «بعض جـ د» على أنّها صغرى، فما يُنتجه هذا القياس الثاني هو النتيجة الثانية فى الافتراض و هي مطلوبنا.

فالعبرة في الجهات في هذا الشكل للسوالب؛ فإنّها تصير كبريات الأوّل بعكس أو افتراضٍ فتتبعها النتيجة؛ و يجب أن تتبع ذلك بالاستثناء المقدّم ذكرُه. و قد تحقّقتُ ذلك بما أوردتُه من اختلاط الموجبة الوجودية مع السالبة المطلقة العرفية. و يتأتّى مثل ذلك في الموجبة المطلقة العامة مع السالبة المذكورة، كيف كانت السالبة صغرى أو كبرى؛ و مثاله: «كلّ إنسان مستيقظ بالوجود أو الإطلاق العام، و لا شيء من النائم بمستيقظ مادام نائماً». و لاينتج «لا شيء من الإنسان بنائم مادام إنساناً». بل تصدق النتيجه المذكورة بالإطلاق العام؛ و البيان بعكس الكبرى ليرتدّ إلى الأول؛ فافهمْ ذلك.

و أمّا الضابط الذي ذكره في هذا الشكل، فتقرير البرهان اللمّي المذكور فيه، ظاهر عند من يقف على ما أورَدَه.

و قوله: «و هكذا لو كان آ من الموصوفات بـ جـ لكان ب وجودياً له». يريد بـ جـ هاهنا[1] نفس الجيم الذي هو الموضوع، و إلّا لايلزم أن يكون ب ثابتاً له بالوجود، لاحتمال أن يكون الجيم الذي صدق عليه الأوسط بالوجود في الصغرى الجزئية، غير الجيم الذي يوصف به الف؛ و معلوم أنّ مقصوده ذلك.

١. س: ـ هاهنا.

و قد يمكن أن يردّ[۱] هذا البيان اللمّي، إلى صورة قياس خلف[۲] بأن يقال: «إذا صدق بالوجود كلّ **جَ بَ**، و بالضرورة كلّ **آ بَ**، فلا شيء من **جَ بَ** بالضرورة»؛ و إلّا «فبعض **جَ آ** بالإمكان العام» مضموماً إلى «كلّ **آ بَ** بالضرورة»، لينتج «بعض[۳] **جَ بَ** بالضرورة» و كان «كلّ **جَ بَ** بالوجود»، هذا خلف.

و عليه يقاس ما لو كانت الصغرى جزئية، أو ما لو كان من سالبتين، أو موجبة و سالبة.

و زعم بعضهم أنّ النتيجة في هذا و أمثاله دائمةٌ، بناءً على أنّ الصغرى الممكنة في الشكل الأوّل لاتنتج؛ فإذا أخذت النتيجة دائمة، كان نقيضها مطلقة عامة؛ فإذا جعلت صغرى مع الكبرى الضرورية، أنتجا نتيجةً ضروريّة مخالفة للصغرى الوجوديّة. و هذا لو كان حقاً لَما ضرّ في العلوم؛ فإنّ التفاوت بين الدائمة و الضروريّة قريب. و قد عرفت أنّه في الكلّيات لاتخلو من[٤] الضرورة، و في الجزئيات لاتخلو من ضرورة أيضاً إن لم تكن لذات الموضوع، فهي لسبب من خارج.

و اعلم أنّ هذا ليس باستثناء عن اشتراط اختلاف المقدّمتين بالكيف في هذا الشكل؛ لأنّ اختلاف الجهة يُعيد المقدّمتين الموجبتين و السالبتين إلى المختلفتين بالإيجاب و السلب؛ فإنّ حاصل قولنا: «كلّ **جَ بَ** بالوجود و كلّ **آ بَ** بالضرورة» مثلاً، أنّ **جَ** يثبت له **بَ** بالوجود و لا شيء من **آ** يثبت له **بَ** بالوجود؛ و كذا قولنا: «لا شيء من **جَ بَ** بالوجود و لا شيء من **آ بَ** بالضرورة»؛ فإنّ الأوسط مسلوب عن الأصغر بالوجود و بالضرورة ليس بمسلوب عن الأكبر كذلك، فوجب سلب الأكبر عن الأصغر بالضرورة أو عن بعضه؛ كذا إن كانت الصغرى جزئية؛ و لايطّرد هذا الحكم في المقدّمتين الموجّهتين[٥] إذا كان اختلافهما على وجه يجوز دخول إحداهما في الأخرى، كالموجّهات المذكورة في الكتاب. و كلّ جهة تعمّ الضرورة و غيرها كالممكنة العامة و المطلقة العامة، إذا كانت في مقدّمة و كان معها مقدّمة أخرى ضروريّة مقترنتان على هيئة هذا الشكل و كانت تلك المقدمتان مختلفتين في الكيفية، فالنتيجة ضروريّة السلب أيضاً لِما قلنا؛ مثاله «كلّ **جَ بَ** بالضرورة و لا شيء من **آ بَ**

---

۱. س: ـ أن يردّ. ۲. س: الخلف. ۳. س: كل.
٤. آس ۱: عن. ٥. آس ۱: الموجبتين.

بالإطلاق العام فلاشيء من جـ آ بالضرورة»، إذ لو لم‌يصدق لَصدقَ نقيضه و هو «بعض جـ آ بالإمكان العام»، فنضمّه إلى الكبرى، فتنتج «ليس بعض جـ ب بالإمكان العام» و كان «كلّ جـ ب بالضرورة»، هذا خلف.

و إن كانت الضرورة[١] هي الكبرى بيّنتَه إن شئتَ بعكس الكبرى، و إن شئتَ بالخلف؛ و يتبيّن جميع ذلك بالكمية[٢] (؟) فإنّ الأوسط إذا كان ضرورياً لأحد الطرفين و غير ضروري[٣] للطرف الآخر، فبين الطرفين مباينةٌ ضروريّة لايصدق أحدهما على الآخر كمابيّنا.

و يجب أن تعلم أنّ كلية الكبرى واجب، سواء اختلفت المقدمتان بالكيف أو لم‌تختلف؛ على أنّه قد تبيّن أنّ ذلك الاتفاق في الكيف لو لم‌يلزمه الاختلاف فيه لَما كان القياس منتجاً. فالمنتج بالذات هو ما لزم من المقدمتين المختلفتين في الكيف لا المتفقتين فيه، فلو لم‌يلحظ الذهن إيجاب إحداهما و سلب الأخرى لَما حكم بلزوم شيء عنهما، فلم‌يكن يتألّف منهما قياس؛ لأنّ المأخوذ في حده[٤] أن يلزم عنه لذاته قول آخر، كما عرفت.

قال: أمّا الشكل الثالث، فالنتيجة فيه تتبع الكبرى أيضاً؛ لأنّ[٥] الضروب الأربعة التي ترجع بعكس الصغرى[٦] إلى الأوّل، فالكبرى بحالها صائرة كبرى الأوّل؛ فتتبعها النتيجة إلاّ فيما استثني في الأول بقي[٧] ماكبراه جزئية كالرابع و الخامس.

و ظنّ[٨] في الرابع أنّ النتيجة تتبع الصغرى لأنّها تصير كبرى الأوّل[٩]؛ و لم‌يعرفوا أنّ النتيجة موجبة جزئية محتاجة إلى عكس، و العكس لايجب أن يحفظ الجهات بخلاف ثاني الثاني، فإنّ النتيجة تنعكس محفوظة الجهة لأنّها سالبة. و في الضربين يبيّن بالافتراض أنّ النتيجة تابعة للكبرى[١٠] فإنّ «كلّ د آ» أو «لا شيء من د آ»، جهتهما جهة الكبريات[١١] فيهما لقيامهما مقامهما، و هماكبريا القياسين الآخرين في الافتراضين فتتبعهما النتيجة فتكون تبعت كبريا الأصلين.

١. د: الضرورية. ٢. د: باللمية. ٣. آس ١: الضروري.
٤. آس ١: حد. ٥. آس ١: إلى. ٦. آس ١: ـ الصغرى.
٧. آس ١: فبقي؛ مج ١: نفى. ٨. آس ١: فإنّ.
٩. ت: + و لم‌يعرفوا أنّ النتيجة تتبع الصغرى لأنّها تصير كبرى الأوّل.
١٠. ت، آس ١: الكبرى. ١١. مج ١: الكبريان.

أقول: قد عرفت أنّ[١] ضروب هذا الشكل ستة: منها أربعة تتبيّن نتائجها بعكس الصغرى. و النتيجة في هذه الأربعة تتبع الكبرى، كما كانت تابعة لها في الشكل الأوّل، إلّا فيما استثنى في الأوّل؛ لأنّه[٢] إذا عكست الصغرى رجع إلى الأوّل، و الكبرى بحالها صائرة كبرى الأوّل؛ و هذه الضروب الأربعة، هي التي كبراها كلّية و هي الثلاثة الأوّل و السادس؛ و أمّا الضربان الآخران و هما اللذان كبراهما جزئية فهما الرابع و الخامس.

و ظنّ في الرابع منهما أنّ نتيجته تتبع الصغرى و مثاله: «كلّ بج[٣] بالضرورة و بعض ب آ بالإطلاق العام»، إذا عكسنا الكبرى و جعلناها صغرى، ارتدّ إلى الشكل الأوّل، و صارت الصغرى هي كبراه، فتكون النتيجة تابعة للصغرى التي صارت كبرى الأوّل.

و لم يعرفوا[٤] هؤلاء أنّه إذا عكست الكبرى و جعلت صغرى ليرتد القياس إلى الأوّل حتى أنتج «بعض آ ج بالضرورة»، أنّ هذه النتيجة الموجبة الجزئية، محتاجة إلى عكسٍ حتى تكون نتيجةً[٥] لهذا الضرب؛ و إذا عكست لم يجب أن تحفظ الجهات، فإنّ «بعض آ ج بالضرورة» تنعكس إلى «بعض ج آ بالاطلاق»؛ فلم تكن النتيجة تبعت جهة الصغرى.

و أمّا في الضرب الثاني من الشكل الثاني[٦]، فالأمر بخلاف هذا فإنّا إذا عكسنا الصغرى و جعلناها كبرى بحيث يرتدّ إلى الأوّل، فالنتيجة التابعة لكبرى الأوّل التي هي صغرى الأصل في الجهة إذا عكسناها، بقيت بعد العكس محفوظة الجهة؛ لأنّها سالبة، و السوالب إمّا أن لاتنعكس أصلاً و هي السالبة الجزئية كيف كانت جهتها، و السالبة الكلية التي تكون ممكنة أو مطلقة عامة أو وجودية و ليس الكلام في شيء من ذلك؛ و إمّا أن تنعكس و هي الضرورية المطلقة و[٧] الضرورية المشروطة بشرط الوصف[٨] العنواني و الدائمة و العرفية العامة؛ و كلّ واحدة من هذه، تنعكس كنفسها في الكمية و الجهة؛ بل يتبيّن بالافتراض أنّ جهة النتيجة في هذين الضربين تابعة للكبرى.

و يجب أن يستثنى عن ذلك ما لاتتبع الكبرى في الأوّل و لم يستثن ذلك في الكتاب،

---

١. آس ١: ـ أنّ. ٢. ت: لأنّها. ٣. آس ١: كل ج ب.
٤. ت: لم يعرف. ٥. آس ١: النتيجة. ٦. آس ١: الأول.
٧. آس ١: الضرورية أو. ٨. س: وصف.

إتّكالاً على دلالة قرينةِ الحال عليه، لا سيّما بعد التصريح به فيما يتبيَّنُ[1] بعكس الصغرى. و قد عرفت طريقة الافتراض في الضربين و أنّه ينتهي الحال فيهما إلى أن يصير «كلّ د آ» الذي جهته جهة كبرى الأصل في الضرب الرابع، كبرى في القياس الثاني من الافتراض؛ و يعلم أنّ النتيجة تابعة له إلّا فيما يستثنى[2]؛ و كذا «لا شيء من د آ» الذي جهته جهة كبرى الأصل في الضرب الخامس.

فالحاصل، أنّ «كلّ د آ» أو «لا شيء من د آ»، جهتهما جهة الكبريين في الضربين لقيامهما مقام الكبريين و هما أعني «كلّ د آ» و «لا شيء من د آ»، كبريا القياسين الأخيرين في الافتراضيين، فتتبعهما النتيجة فتكون تبعت كبريا الأصلين و قد عرفت ما يجب هاهنا من الاستثناء.

قال: فإن قيل: إذا كان مردّ الشكلين إلى الأوّل فلا حاجة إليهما.

قيل: هذان من الطرق الصالحة المؤدّية.

و قد يتفق أن يكون الوضع الطبيعي لمقدمتَي قياس على نحو ترتيب أحدهما؛ و[3] بالردّ إلى الأوّل يتغيّر عن الوضع الطبيعي، كقولنا في الثاني: «كلّ جسم منقسم و لا شيء من النفس بمنقسم»؛ فإذا عكست إلى «لا شيء من المنقسم بنفس» تغيّرتْ عن الوضع الطبيعي؛ إذ الصفات أولى بالمحمولية و إن كان يصحّ موضوعيّتها[4]؛ و كذلك في قولنا: «كلّ إنسان ماش و كلّ إنسان متنفس» فإنّ الوضع الطبيعي يتغيّر بالعكس و إن صحّ.

و الثاني ينتفع به في الفرق فكأنّه[5] قيل فيه: جيم محمولٌ عليه ب، و الف مسلوبٌ عنه باء، فافترقا.

و الثالث ينتفع به في النقض كمن ادّعى أنّ «كلّ جِرم ينخرق»، فقيل: «الفلك جرم و هو لا ينحزق فبعض الجسم لا ينخرق» على الثالث.

---

١. آس ١: تبيّن. ٢. ت: استثني. ٣. مج ١: ـ و.
٤. ت: موضوعيتهما. ٥. مج ١: وكأنّه.

فإن قيل[١]: لِمَ حذفتم الشكل الرابع معلِّلين بالصعوبة و الكُلفة في العكسين[٢]، و في[٣] ثاني الثاني و رابعه و رابع الثالث و خامسه من الكُلف و العكوس[٤] ما ذكرتموه، فهلّا عمّمتم الحذف أو الاعتبار؟

قيل: مبنى الحذف ما[٥] كان مجرّدَ الكُلفة؛ فإنّ اعتبار الثاني كان لأنّه في نفس قياسيّته لايكاد يفتقر إلى غيره؛ فإنّا إذا قلنا: «كلّ جَ بَ و لا شيء من آ بَ» فالطبع الصحيح يتفطّن لأنّ الذي هو بَ لايكون الذي هو ليس بـ بَ فجيم ليس آ؛ و إذا قيل: «كلّ بَ جَ و كلّ بَ آ» في الثالث، تتفطّن النفس لأنّ بَ هو موصوف بالجيمية و الألفية، فشيء من أحدهما هو الآخر.

و أمّا الرابع فنفس قياسيّته بعيد عن الطبع؛ و إثبات قياسيّته أصعب من إثبات المطالب العلمية التي يراد إثباتها به فحذف؛ فلم يتفطّن جالينوس و بعض من ذبّ عنه من المتأخرين لهذه الدقيقة فشوّشوا و شنّعوا و ضلّوا و أضلّوا. و العجب أنّه يشنِّع على المعلِّم الأوّل في المختلطات من المطلقات بأنّ إيرادها عديم الجدوى و أكثر قضايا علمه مطلقة.

و عندي أنّ الشكل الثاني ليس بناتج لذاته[٦] بل لخصوصيّة الجهة و المادة؛ و لو نتج بذاته لنتج[٧] على إطلاقه و ليس بناتج على إطلاقه؛ و لو اعتبر كذا يتأتّى لنا أن نقنّن[٨] كثيراً من الأضرب الفاسدة بزوائد فتنتج[٩]؛ فهو لهذا دون الثالث؛ فقولنا: «كلّ جَ بَ، و لا شيء من آ بَ» لذاته لايلزم منه شيء؛ و لايردّه[١٠] إلى الأوّل لجواز أن تقع في مادة لا عكس لسالبها و لا نقيض، إلّا أنّه عظيم النفع في العلوم.

أقول: لمّا فرغ من الكلام في الأشكال الثلاثة ـ سواذجها و مختلطاتها ـ ختم ذلك بهذه الفوائد و النكت المندرجة في ضمن أجوبة السؤالين المذكورين:

أحدهما: ما الحاجة إلى الشكلين الآخَرين؟ و بالأوّل يستغنى عنهما لِردِّهما إليه؟

---

١. مج ١: ـ الفلك جرم و هو لاينحزق فبعض الجسم لاينخرق» على الثالث. فإن قيل.
٢. ت، مج ١: العكس. ٣. آس ١: ـ في. ٤. آس ٢: العكس.
٥. «ما» نافيه است. ٦. آس ١: ـ لذاته. ٧. مج ١: فنتج.
٨. ت، آس ٢: نبيّن. ٩. ت: فنتج. ١٠. مج ١: لا رده.

و جوابه أنّه قد لايقع الفكر إلّا عليهما لا على ما يرتدّانِ إليه، كما في المثالين اللذَين تمثَّلَ بهما في الكتاب. و في ضمن هذا الجواب بيّن ما يختص به كلّ واحد منهما من الفائدة و كلامه في ذلك واضح لايفتقر إلى إيضاح.

و ثانيهما: لِمَ حذفتم الشكل الرابع معلِّلين بالصعوبة و الكلفة في العكسين، و في الضرب الثاني و الرابع من الشكل الثاني و كذا في الضرب الرابع و الخامس من الشكل الثالث من الكُلف و العكوس ما ذكرتموه في الرابع، فهلّا عمّمتم الحذف بحيث تسقطون هذه الضروب الأربعة من الشكلين، كما حذفتم الشكل الرابع أو عمّمتم الاعتبار بحيث تذكرون الشكل الرابع كما ذكرتم هذه؟

و جوابه: لو كان حذف الرابع معلَّلاً بالكُلفة، لوجب تعميم الحذف أو الاعتبار، لكن مبنى الحذف ما كان مجرّدَ الكُلفة؛ بل لأنّ الرابع بعيد في قياسيّته عن الطبع بخلاف الثاني و الثالث؛ فإنّ اعتبار الثاني و الثالث[١] كان لأنّهما في نفس الأمر قياسيّتهما لايكادانِ يفتقرانِ إلى غيرهما، للمثالين اللذَين ذكرهما بالحروف؛ و أمّا الرابع، فقياسيّته بعيدة عن الطبع فلهذا حذف و لم يحذفا.

و جالينوس استدرك على المعلّم الأوّل ـ أرسطاطاليس ـ إهمال الشكل الرابع؛ و نصر مقالته في هذا الاستدارك جماعةٌ من المتأخرين؛ و سبب ذلك كونهم لم يتفطّنوا لهذه الدقيقة. و مما شنّع به جالينوس على المعلّم الأول، إيرادَه القضايا المطلقةَ في جملة المختلطات؛ لِظنِّه بأنّ إيرادها عديم الجدوى.

فقيل له: لو كانت عديمة[٢] الجدوى لَما أُورِدتْ في العلوم، لكنّها قد أُورِدتْ؛ و مِن جملة العلوم التي استعملتْ فيها المطلقاتُ، علمُ الطبّ؛ فإنّ أكثر مقدمات هذا العلم مطلقة. يعرف ذلك[٣] عند تأمّلِ ذلك العلم و استقراء مقدماته؛ فهذا المشنِّع أولى بأن يُشنَّع عليه، لأنّ علمَ الطب هو علمُه؛ فإن لم يكن تَنَبَّهَ أنّ مقدماته مطلقة، فقد وجب التشنيع عليه لكونه قد جهل مثل هذا في علمٍ قد أفنى مُعظَمَ عمرِه فيه؛ و إن كان[٤] تنبّه لذلك و مع هذا ينكر على المعلم

---

١. س: ـ اعتبار الثاني و الثالث.	٢. آس ١: عديم.	٣. ت: من ذلك.
٤. آس ١: ـ كان.

الأوّل إيرادَ المطلقات لعدم فائدتها، فالتشنيع عليه أوجب.

و صاحب الكتاب إنمّا أورد هذا على وجه الجدل لا على وجه التحقيق و البرهان؛ لأنّه في كثير[۱] من كتبه قد صرّح بأنّ ترك التعرّض للمطلقات أولى[۲]، لإهمالها و لوجوه أُخَر ذكرها في مطوّلاته[۳]. و نبّه عليها بالتعريض في[٤] مختصراته و رأى أنّ جميعها، ترجع إلى الضروريّات و قد مضى عند الكلام[٥] في الموجّهات تقرير ذلك[٦].

ثم نبّه بعد استصوابه لِتركِ الشكل الرابع و مناظرة جالينوس على لطيفة، لم أجدها في كلامِ غيره، و هي أنّ الشكل الثاني ليس من جملة الأقيسة لأنّه لاينتج لذاته؛ و لو نتج[۷] بذاته لنتج على إطلاقه، و ليس بناتج على إطلاقه لِما قُرِّر، فهو لاينتج إلّا باعتبار الجهات لا بمجرد الصورة؛ فالثالث[۸]. لهذا السبب يجب أن يكون أفضل منه و يكون هو دونه؛ و إذا كان من المطلقات أو الممكنات أو الوجوديات مثلاً، فلا سبيل إلى ردّه إلى الأوّل.

و مَن ظنّ ذلك إنّما ظَنَّه لتوهّمِه أنّ الممكنات و المطلقات و الوجوديات لها عكس في السلب؛ و أنّ نقيض هذه الموجّهات من نوعها، لكن لا عكس لهذه ليرتدّ إلى الأوّل بالعكس؛ و ليس لها نقيض من نوعها ليمكن أن يردّ إليه بالخلف. و لولا كثرة نفع هذا الشكل في العلوم ـ كما نبّه عليه من الانتفاع به في الفروق و غيرها ـ لكان تركه واجباً؛ لكن لمّا كان نفعه عظيماً، لا جرم اعتبر إنتاجه بحسب الجهات و إن لم يكن قياساً على الحقيقة لعدم إنتاجه لذاته و صورته؛ و ذلك مأخوذ في حد القياس ـ كما عرفت ـ فلايكون ما يخالفه قياساً.

و اعلم أنّ على رأي من رأى أنّ الأوّل و الثالث لاينتجان إذا كانت صغراهما ممكنة، يلزمه الحكم بأن لا قياس من شيء من الأشكال، إذ لو كان شيء منها منتجاً لذاته لأنتج مطلقاً، لكنّه ليس ينتج مطلقا، فلايكون منتجاً بالذات فليس هو بقياس؛ لكن كلّ من سمعنا

---

۱. س: ـ كثير.

۲. در قضيه مطلقهٔ عامه قبلاً در موجّهات، از منطق المشارع، ص ۲۳۹ نقل شد.

۳. مقصود از «مطوّلات»، المشارع است.

٤. آس ۱: على.

٥. س: ـ في مطوّلاته. و نبّه عليها بالتعريض في مختصراته و رأى أنّ جميعها ترجع إلى الضروريّات و قد مضى عند الكلام.

٦. و نيز: حكمة الإشراق، صص ۲۹ ـ ۳۰.

۷. س: أنتج.

۸. س: و الثالث.

به[١] من القائلين بهذه المقالة اعترف بأنّ الأشكال الأربعة قياسات، و ذلك لا يلائم ما ذهبوا إليه من عقم الأضرب[٢] التي صغراها ممكنة في الأوّل و الثالث.

قال:

التلويح الثالث
في الاقترانات الشرطية

اعلم أنّ الشرطيات المتصلة قد تتركّب منها أشكال كما للحمليات:

فمن الشكل الأوّل، تالي الصغرى يكون مقدم الكبرى، كقولك: «كلّما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود و كلّما كان النهار موجوداً فالكواكب خفية».

و من الشكل الثاني، يشتركان في تال.

و من[٣] الثالث في مقدم. و البيان العكسي و الخلفي على ما ذكرناه.

[١. في تأليف القياس من متصلتين]

أقول: هذه الاقترانات على خمسة أقسام و هذا هو الكلام على القسم الأوّل منها، و هو ما يتركّب من متصلتين؛ و هذا على أقسام ثلاثة:

ما تكون الشركة فيه في جزء تام من المقدمتين، أو في جزء غير تام منهما، أو تامّ من إحداهما[٤] غير تامّ من الأخرى[٥].

و الأخيران بعيدان من الطبع، لم يذكرهما صاحب الكتاب لأنّه لم يتعرّض من الاقترانات الشرطية إلّا ما هو قريب من الطبع.

و مثال الأوّل منهما: «إن كان آب فـ جد، و كلّما كان هز فكلّ دط» فالشركة في د و هو جزء غير تامّ، بل هو بعض من تالي كلّ واحدة منهما، ينتج منفصلة مانعة الخلوّ هي «إمّا ليس آب[٦]، أو ليس هز، أو كلّ جط». لأنّه لا يخلو إمّا أن يصدق مقدم الأولى و هو «آب» أو

---

١. آس ١: ـ به. ٢. آس ١: أضرب. ٣. مج ١: في.
٤. ت: أحدهما. ٥. ت: الآخر. ٦. س: ب ا.

لايصدق؛ فإن لم‌يصدق، صدق «ليس آب» و يحصل المطلوب؛ و إن صدق، صدق لازمُه و هو «جد»؛ ثم الصادق مع جد إمّا هز أو نقيضه؛ فإن صدق نقيضُه و هو «ليس هز»، حصل المطلوب أيضاً؛ و إن صدق هو، صدق لازمه و هو «كلّ ج[1] ط» و قد كان «كلّ جد» صادقاً، فتصدق نتيجتهما و هي «كلّ ج ط»، فيحصل المطلوب أيضاً. و قد يكون المشترك في هذا جزءاً من المقدّمتين، و قديكون جزءاً من مقدم الصغرى و تالي الكبرى، و بالعكس؛ و نتائجها يعرف بالاستعانة بما مرّ.

و مثال الثاني منهما ـ و هو أن يكون المشترك تامّاً من إحداهما غير تامّ من الأخرى[2] ـ قولُنا: «إن كان آب فكلّما كان جد فـ هز و كلّما كان هد فـ ج ط»، فما فيه الاشتراك هاهنا هو هز، و هو غير تامّ من الأولى، تامّ من الثانية، و نتيجته إمّا «ليس آب» و إمّا «كلّما كان جد فـ ج ط» مانعة الخلوّ. و الاستقصاء في هذا الباب و تفاريعه يُخرِج عن قانون الاختصار و إنّما ذكرتُ هذا القدر ليكون أنموذجاً لِما تَرَكَ.

و الذي ذكره صاحب الكتاب من قسم المركّب من المتصلات، هو ما تكون الشركة فيه في جزء تام من المقدّمتين و تتركّب منه أشكال، كما تتركّب من الحمليات؛ فإن كان الأوسط و هو ما يتكرّر في المقدمتين و يسقط في النتيجة و بواسطته يتبيّن تالياً في الصغرى مقدّماً في الكبرى، فهو الشكل الأوّل؛ و إن كان بالعكس فهو الرابع؛ و إن كان تالياً فيهما فهو الثاني؛ و إن كان مقدماً فيهما فهو الثالث. و الرابع متروك لِما قيل في الحمليات؛ فبقي المعتبرُ الأشكالُ الثلاثة.

مثال الشكل الأوّل، قولك: «كلّما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود و كلّما كان النهار موجوداً فالكواكب خفيّة»، ينتج «كلّما كانت الشمس طالعة فالكواكب خفيّة».

و مثال الشكل الثاني قولك: «كلّما كان الشيء جسماً فهو منقسم و ليس ألبتة إن كان الشيء نفساً فهو منقسم»، ينتج «ليس ألبتة إن كان الشيء جسماً فهو نفس».

و مثال الشكل الثالث قولك: «كلّما كان الشيء نفساً فهو بسيط و كلّما كان الشيء نفساً

---

١. آس ١: د.
٢. ت: أحدهما ... الآخر.

فهو مجرد عن المادة»، ينتج: «قد يكون إذا كان الشيء بسيطا فهو مجرد عن المادة»[١].

و الضروب المنتجة في كلّ شكل بعدد[٢] ما كانت من الحمليات؛ فمن الأول أربعةٌ، و من الثاني أربعةٌ، و من الثالث ستةٌ. و النتائج كالنتائج؛ فكما أنّ الأوّل ينتج المحصورات الأربع، و الثاني ينتج السالبتين فقط، و الثالث ينتج الجزئيتين فقط، فكذلك هاهنا. و البيان العكسي و الخلفي هاهنا على قياس ما كان هناك. و اعتبرْ ذلك بالمثالين اللذين ذكرتُهما للثاني و الثالث.

قال: و[٣] من المنفصلتين قد يتركب القياس على الأشكال؛ و الاشتراك بينهما في جزء غير تام. و القريب من الطبع ما[٤] على الأوّل. و الصغرى موجبة و الكبرى كلّية، كقولنا: «كلّ عدد إمّا فرد و إمّا زوج، و كلّ زوج إمّا زوج الزوج و إمّا زوج الفرد، أو زوج الزوج و الفرد»[٥] فينحذف الأوسط المشترك، فينتج: «كلّ عدد إمّا فرد و إمّا زوج الفرد أو زوج الزوج أو زوج[٦] كليهما».

[٢. في تأليف القياس من منفصلتين]

أقول: هذا هو القسم الثاني من الأقسام الخمسة. و الشركة فيه قد تكون في جزء تام و غير تام؛ و صاحب الكتاب لم‌يتعرّض للأوّل. و مثاله: «إمّا آب أو ج‌د و دائماً إمّا ج‌د أو هـز»، ينتج إن كانتا حقيقيّتين «إن كان آب فـ هـز» أو «إن كان ليس آب فليس هـز». و أمّا الثاني و هو ما تكون الشركة فيه في جزء غير تام، فمنه ما هو قريب إلى الطبع و منه ما هو بعيد عنه و المذكور في الكتاب هو القريب منه؛ و النتيجة التي ذكرها و إن كانت[٧] حقيقيّة إلّا أنّ المطّرد هو المانعة الخلوّ التي هي أعمّ من الحقيقية؛ لأنّ منع الخلوّ لاينافي منع الجمع أيضاً كما عرفت. وكونها هاهنا حقيقيّة إنّما هو لخصوصيّة المادة، ألا ترى أنّا لو قلنا: «كلّ جسم إمّا أن يكون متحركا أو ساكناً و كلّ ساكن إمّا جماد أونبات أو حيوان»، فإنّه ينتج «كلّ جسم إمّا

---

١. س: ـ ينتج «قد يكون إذا كان الشيء بسيطا فهو مجرد عن المادة».
٢. ت: بعد.
٣. مج ١: ـ و.
٤. آس ٢: فأمّا.
٥. مج ١: + جميعاً.
٦. ت: ـ أو زوج.
٧. ت، آس ١: كان.

متحرك أو جماد أو نبات أو حيوان» و هي غير مانعة للجمع، إنّما المتيقّن هو صدق نتيجة فيها منع الخلوّ. ثم إنّها في بعض المواد، يتّفق أن يكون حقيقيّة و في بعضها يتّفق أن لايكون كذلك.

قال: و قد يتركّب القياس من متّصلة و حمليّة، و القريب ما تقع الشركة في التالي فتحصل النتيجة متصلةً، مقدّمُها مقدمُ المتصلة بعينه، و تاليها نتيجة تأليف التالي و الحملية؛ و يجوز أن تكون الحملية صغرى و يجوز أن تكون كبرى. مثال أن تكون الحملية كبرى، قولنا: «إن كان آ بَ، فكلّ[1] جَ دَ، و كلّ دَ هـ» ينتج: «إن كان آ بَ، فكلّ[2] جَ هـ». و مثال أن تكون صغرى أن نقول: «كلّ دَ جَ، و إذا كان آ بَ، فكلّ[3] جَ هـ» ينتج: «إن كان آ بَ، فكلّ دَ هـ» و هكذا جميع الضروب. و استخراج الأصول ممّا سلف لايصعب على القريحة التامة.

[٣. في تأليف القياس من متصلة و حملية]

أقول: هذا هو القسم الثالث من الأقسام[4] الخمسة؛ و ينقسم أيضاً إلى ما هو قريب من الطبع، و إلى ما هو بعيد. و لايخلو إمّا أن تكون الحملية مشاركة لتالي المتصلة أو لمقدّمها؛ و على التقديرين فإمّا أن تكون صغرى أو كبرى؛ فهذا القسم على أقسام أربعة: منها إثنان بعيدانِ عن الطبع و هما اللذان تشارك الحمليّةُ فيهما مقدمَ المتصلة؛ و القسمان الباقيان إن كان التأليف بين التالي و الحملية على أحد أنحاء الاقترانات المنتجة من الحمليات كان منتجاً؛ و كان إنتاجه قريباً إلى الطبع و إلّا فلا؛ و تكون ضروب القسمين ثمانية و عشرين[5] ضرباً من كلّ واحد منهما أربعة عشر، على عدد ضروب الأشكال الثلاثة. و شرائط الاقترانات الحملية هي بعينها الشرائط بين التالي و الحملية. و مثال كلّ واحد من القسمين و نتيجته مذكور في الكتاب ذكراً واضحاً.

و قد شكّك على هذا التركيب[6] بمثل قولنا: «إن كان الخلأ موجوداً فهو بُعدٌ و كلّ بُعدٍ فهو في مادة»، فلو أنتج لصدقَ «إن كان الخلأ موجوداً فهو في مادة»، لكنّه ليس بصادق فلاينتج؛

---

١. مج ١: و كل.
٢. مج ١: و كل.
٣. مج ١: و كل.
٤. ت، آس ١: ـ الأقسام.
٥. س: عشر.
٦. آس ١: الترتيب.

و احتجّوا بأنّ الحملية صادقة في نفس الأمر و ليست بصادقة على تقدير صدق مقدم المتصلة.

و الجواب أنّا لانسلّم كذب النتيجة بل هي صادقة بحسب الإلزام. فإنّه لا يمتنع[1] في المحال أن يلزم من وجوده نفْيُه و ليس صدق المتصلة إلّا بصدق اللزوم، كما عرفت. و يتأتّى مثل هذا الإيراد في المركّب من المتصلتين، كما يقال: «كلّما كان الإثنان فرداً فهي عدد» و «كلّما كان الإثنان عدداً فهو زوج»؛ فلو أنتج ما قلتم للزمه «كلّما كان الإثنان فرداً فالإثنان زوج». و قد عرفت جوابه.

و لقوة هذا الإيراد، جعل بعض الفضلاء من المتأخّرين نتيجة هذين الاقترانين منفصلة مانعة الخلوّ و عدل عن النتيجة المتصلة و زعم أنّها لايستنتج منهما.

أمّا المركب من المتصلتين فقد عرفت كيفية استنتاج المنفصلة المانعة الخلوّ منه فيما يكون من جزء غير تام، و عليه فقِسْ الحال فيما هو من جزء تام مثل «إن كان آبَ فـ جَدَ» و «كلّما كان جَدَ فـ هـَز» ينتج «إمّا ليس آبَ أو هـَز[2]» مانعة الخلوّ.

و أمّا المتصلة و الحملية فإذا قلنا: «إن كان آبَ فـ جَدَ و كلّ دَهـ»، ينتج إمّا ليس آبَ أو جَ هـَ» مانعة الخلوّ لإنّه إن صدق المقدم صدق التالي و الحملية صادقة في نفس الأمر فتصدق نتيجتها و هي «جَ هـَ»؛ و إن لم يصدق المقدم صدق نقيضه و هو «ليس آبَ» و على التقديرين يحصل المطلوب.

و اعلم أنّه لا منافاة بين إنتاجه لتلك المتصلة و لهذه المنفصلة أيضاً، بل كلّ من النتيجتين لازمة للأخرى كما عرفت.

قال: و قد يتركّب القياس من منفصلة و حملية، و المنفصلة كبرى؛ مثاله: «الثلاثة عدد و كلّ عدد إمّا زوج و إمّا فرد» ينتج أنّ «الثلاثة إمّا زوج و إمّا فرد». و قد تقع منفصلة صغرى مع حمليات، كقولنا: «كلّ متحرك إمّا نبات أو حيوان أو جماد، و كلّ نبات جسم و كلّ حيوان جسم و كلّ جماد جسم» و هذا هو الاستقراء التام. فالنتيجة موضوعها موضوع الانفصال، و محمولها محمول الحمليات و هو «كلّ متحرك جسم» و على هذا يستخرج الباقي.

---

١. آس ١: لايمنع.　　٢. آس ١: د.

[٤. في تأليف القياس من منفصلة و حملية]

أقول: هذا هو القسم الرابع. و قد تكون المنفصلة فيه صغرى و قد تكون فيه كبرى و أقربه إلى الطبع هو الثاني. و أمّا الذي منفصلته صغرى فقد يقرن به حمليات بعدد أجزاء الانفصال و تكون تلك الأجزا حمليات مشتركة في الموضوع، و الحمليات مشتركة في المحمول بحيث يحصل من الأجزاء، و الحمليات تأليفات بعددها نتيجة كلّ واحد منها عين نتيجة الآخر؛ فينتج ذلك حمليةً موضوعُها موضوعُ الانفصال، و محمولُها محمولُ الحمليات و المثالان مذكوران[١] في الكتاب و يتفرّع ذلك إلى ضروب كثيرة؛ و بما ذكر منها يستخرج ما بقي.

فإن قيل: إنّ هذا الثاني[٢] لايجوز إيراده هاهنا لأنّ كلامه في الأقيسة البسيطة، و هذا من المركّبة إذ لا قياس بسيط كما ستعلم من أكثر من مقدّمتين.

و جوابه أنّ الحمليات في قوة حملية واحدة متكثرة الموضوع بمعنى «و كلّ ما هو إمّا نبات أو حيوان أو جماد فهو جسم».

قال: و قد يقع التأليف من متصلة و منفصلة و الاشتراك في جزء غير تام، كقولنا: «إن كان هذا كثيراً فهو ذو[٣] عدد و كلّ ذي عدد[٤] إمّا زوج إمّا فرد»، فالنتيجة مقدّمها ذلك بعينه، و تاليها نتيجة تأليف التالي. و المنفصلة، كقولنا: «إن كان هذا كثيراً فهو إمّا و إمّا». و قد يقع في جزء تام. كقولنا: «إن كانت الشمس طالعة فالنهار موجود و إمّا أن يكون النهار موجوداً و إمّا أن يكون الليل موجوداً[٥]» فتصح نتيجة منفصلة، كقولنا: «إمّا أن تكون الشمس طالعة و إمّا أن يكون الليل موجوداً» و تصحّ متصلة كقولنا: «إن كانت الشمس طالعة فالليل ليس بموجود». و لانطوّل في هذا المختصر ما لايحتاج إليه؛ فالذكيّ لايعجز عن استخراج ما بقي.

[٥. في تأليف القياس من متصلة و منفصلة]

أقول: هذا آخر الأقسام الخمسة و هو ما يتركّب من متصلة و منفصلة. و الاشتراك إمّا أن

---

١. آس ١: المذكوران.
٢. آس ١: ـ الثاني.
٣. آس ١: ـ ذو.
٤. آس ١: + فهو.
٥. ت: ـ موجوداً.

يقع في جزء غير تام منهما، أو يقع[1] في جزء تامّ منهما أو يقع في جزء[2] تام من أحدهما غير تامّ من الآخر. و الثالث لم يذكره في هذا الكتاب بل ذكر الأوّل و الثاني.

أمّا الأوّل و هو الاشتراك في جزء غير تامّ، كقولنا: «إن كان آبَ فـ جَدَ و كلّ دَ إمّا هـ و إمّا ز» ينتج «إن كان آبَ فـ جَ إمّا هـ و إمّا ز»؛ فإن قلت: «إن كان آبَ فـ جَدَ و دائماً إمّا كلّ دَهـ أو كلّ دَ ز» أنتج: «إن كان آبَ فإمّا كلّ جَ هـ أو كلّ جَ دَ».

و أمّا الثاني و هو[3] الاشتراك في جزء تام منهما، كقولنا: «إن كان آبَ فـ جَ دَ و دائماً إمّا أن يكون جَ دَ أو هـ ز» ينتج نتيجتين متصلّة و منفصلة؛ أمّا[4] المنفصلة فهو إمّا آبَ أو هـ ز؛ و يجب أن تفهم من هذه المنفصلة منْعَ الجمع الغير المقيّد بمنع الخلوّ و لا بدونه؛ لأنّ ما لا يـجامع اللازم لايجامع الملزوم؛ إذ لو جامَعَ الملزوم لَجامَعَ اللازم و التقدير خلافه لكن منع الخـلوّ غير لازم، كقولنا: «إن كان هذا العدد أربعة فهو زوج و دائماً إمّا أن يكون العـدد زوجـا أو فرداً» مع أنّ نتيجته المنفصلة لايمنع الخلوّ[5]؛ و أمّا النتيجة المتصلة فهي إن كان آبَ فليس هـ دَ لأنّ نقيض معاند الشيء لازم لملزومه، فإنّه كلّما صدق المقدم صدق التالي، و كلّما صدق التالى صدق نقيض معانده؛ فكلّما صدق المقدم صدق نقيض معانده.

و هذا آخر كلامه في الاقترانات الشرطية و الكلام فـيها طـويل جـداً و لايـليق بـهذا المختصر أكثر من هذا القدر، لأنّه غير محتاج إليه و الذكيّ[6] لايعجز عن استخراج ما بقي من القريب إلى الطبع بقريحته؛ فإنّ ذلك هو مراد صاحب الكتاب، لا[7] ما بقي مطلقاً و لو كـان بعيداً عن الطبع؛ فإنّ ذلك لايكفي فيه القريحة و من أراد الاستقصاء في هذا البـاب فـعليه بالكتب المبسوطة.

---

١. آس ١: ـ في جزء غير تام منهما، أو يقع.
٢. س: ـ تامّ منهما أو يقع في جزء.
٣. س: + أن يكون.
٤. آس ١: و أمّا.
٥. آس ١: ـ الخلوّ.
٦. آس ١: فالذكيّ.
٧. آس ١: ـ لا.

قال:

التلويح الرابع
في الاستثنائيات[١]

و «الاستثناء» هو رفعُ أحد جزئَي الشرطية، أو وضعُه ليلزم وضع الآخر أو[٢] رفعه؛ و القياس الذي فيه ذلك «استثنائي[٣]»؛ و يتمّ بشرطيةٍ و حمليةٍ، فيما يتركّب من الشرطيات من حمليتين.

أقول: قد عرفتَ أنّ القياس الاستثنائي، هو الذي[٤] تكون النتيجة أو نقيضها مذكوراً فيه بالفعل، و عرفت أنّ المراد بذلك أنّها مع قطع النظر عن الأدوات الُمخرِجة لها عن كونها قضيةً و نتيجةً تكون مذكورةً هي أو نقيضها في القياس؛ و الاستثناء هو رفع أحد جزئَي الشرطية أو وضعُه ليلزم وضع الآخر أو رفعُه. و يمكنك أن تجعل من ذلك تعريفاً للقياس الاستثنائي، فتقول: هو القياس الذي فيه شرطية وضعِ[٥] أحد جزئيها أو رفع لوضع الجزء الآخر أو رفعه.

و إن أردتَ أن تأتي بالتعريف من غير صيغة التردّد، قلتَ: هو القياس الذي فيه شرطية حكم على أحد جزئَيها بحكم تصديقي لأجل حكم تصديقي في جزئها الآخر.

و هذه الشرطية إمّا أن تكون مركّبة من حمليّتين أو من شرطيّتين أو من حملية و شرطية:

فإن كانت من حمليّتين لم يتمّ القياس إلّا من شرطية و حملية هي الاستثناء، كقولنا: «إن كان **آبَ** فـ **جَدَ** لكن **آبَ** فـ **جَدَ**»، أو[٦] «لكن ليس **جَدَ** فليس **آبَ**»؛ و كذا لو كانت الشرطية منفصلة.

و أمّا التي من شرطيّتين، كقولنا: «إن كان كلّما كان **آبَ** فـ **جَدَ** و كلّما كان **هـَزَ** فـ **جَطَ**»، فإنّ الاستثناء يكون شرطية أيضاً فلا تكون في القياس حملية.

و أمّا إن كان[٧] يتركّب من حملية و شرطية فتارةً يكون الاستثناء حملية، و تارة يكون شرطية، و هي كقولنا: «إن كان كلّما كان **آبَ** فـ **جَدَ** فكلّ **هـَزَ**[٨]».

---

١. مج ١: الاستثنائي. ٢. ت: الأجزاء و.

٣. مج ١: ـ و الاستثناء هو رفعُ أحد جزئَي الشرطية، أو وضعُه ليلزم وضع الآخر أو رفعه؛ و القياس الذي فيه ذلك «استثنائي».

٤. ت: التي. ٥. آس ١: وضع شرطية.

٦. آس ١: ـ لكن آ ب فـ ج د»، أو. ٧. د: أمّا الذي.

٨. آس ١: د.

فالحاصل، إنّ الذي لايتمّ إلّا من شرطية و حملية هو ما كانت شرطيته[1] من حمليّتين؛ و غيره لايلزم ذلك فيه؛ فما يقال في المشهور إنّ الاستثنائي لايتم إلّا من شرطية و حملية من غير تقييد بما يكون شرطيته[2] من حمليتين كما قيّده به صاحب الكتاب، خطاء منشاؤه عدم خطور ما يتركّب من الشرطيّات من شرطيّتين أو من شرطية و حملية بالبال عند قولهم ذلك.

قال: ففي المتصلة يستثنى عين المقدم فينتج[3] عين التالي، كقولنا: «إن كانت[4] الشمس طالعة فالنهار موجود لكن الشمس طالعة» فينتج أنّ «النهار موجود». أو[5] يستثنى نقيض التالي لينتج نقيض المقدم، كقولنا في المثال المذكور: «لكن ليس النهار موجوداً فليست[6] الشمس طالعة». و أمّا استثناء عين التالي أو نقيض المقدم لاينتج؛ إذ ربما يقع التالي أعمّ فلايلزم من وضع الأعمّ وضع الأخصّ، و لا من رفع الأخصّ رفع الأعمّ؛ و لكن يلزم من وضع الأخص وضع الأعم، و من رفع الأعم رفع الأخص؛ و في مَحالّ[7] المساواة قد يتأتّى الاستثناآت الأربعة و لكن لاتعتبر خصوصيات المواد. و الأضرب العقيمة حذفت لعدم اطّرادها لا لامتناع الاتفاقات.

و اعلم أنّ المتصلة لاتكون ممكنة و لا وجودية إذ لا استثناء، كقولنا: «يمكن إن كان زيد في السوق أن يكون[8] قائماً» فلايستثنى إلاّ أن يؤخذ الإمكان جزء التالي فتكون ضرورية. و كذلك قولنا: «إن كان هذا إنساناً فهو متنفّس بالفعل» إذ الربط في المتصلة هو اللزوم و لا لزوم إلاّ للمتنفّس[9] بالقوة و هو ضروريّ دائم.

[ضروب القياس الاستثنائي في الشرطية المتصلة]

أقول: الشرطية التي في القياس الاستثنائي، إمّا أن تكون متصلة و إمّا أن تكون منفصلة؛ فإن كانت متصلة فالقياس على أربعة أضربٍ لأنّه إمّا أن يُستثنى عين المقدم أو نـقيضه أو عين التالي أو نقيضه. و المنتج من ذلك ضربان: الضرب الأوّل ما استُثني فيه عين المـقدم

١. آس ١: شرطية. ٢. آس ١: شرطية. ٣. مج ١: ـ فينتج.
٤. مج ١: ـ كانت. ٥. مج ١: و. ٦. ت: فليس.
٧. مج ١: حال. ٨. ت: أن كان.
٩. آس ١: للمتنفّس؛ بقيۀ نسخه‌ها: للتنفس.

لإنتاج عين التالي، مثل: «إن كان **آ ب** فـ **ج د** لكن **آ ب**» ينتج «فـ **ج د**». و الضرب الثاني ما استثني فيه نقيض التالي لإنتاج نقيض المقدم، كما يقال في المثال المذكور «لكن[۱] ليس **ج د**» ينتج «فليس[۲] **آ ب**». و نظيرهما في الموادّ «إن كانت الشمس طالعة فالنهار موجود لكن الشمس طالعة فالنهار موجود» أو[۳] «لكن ليس النهار موجوداً فليست الشمس طالعة».

و بيان[٤] الإنتاج في هذين الضربين أنّه متى حكم بلزوم شيء لشيء، ثم حكم بوجود الملزوم وجب الحكم بوجود اللازم و إلّا لم‌يكن اللازم لازماً. هذا في الأوّل منهما؛ و أمّا في الثاني فإنّه متى حكم بعدم اللازم وجب الحكم بعدم[٥] الملزوم؛ إذ لو كان الملزوم موجوداً مع عدم اللازم لكان ذلك قادحاً في اللزوم المحكوم به، هذا خلف.

و هاهنا نظرٌ و هو أنّ الثاني إنّما أنتج[٦] بواسطة الأوّل؛ فإنّه لو لم‌يكن نقيض المقدم لازماً لنقيض التالي، لَما كان استثناء نقيض التالي منتجاً لنقيض المقدم و إذا كان لازماً له فكأنّما استثنينا[۷] عينَ الملزوم في متصلة أخرى[۸] لازمة لتلك المتصلة لإنتاج عين تالي تلك المتصلة اللازمة؛ و ذلك هو الأول من الضربين. فإنّا إذا قلنا: «إن كان **آ ب** فـ **ج د**» لزم ذلك «إن لم‌يكن **ج د** فليس **آ ب**. لكن لم‌يكن **ج د**» ينتج «فليس **آ ب**». فالحاصل، أنّ الضربين عائدة إلى ضرب واحد و المحاققة في ذلك لايُجدي نفعاً في العلوم أللّهمّ إلّا تنقيحَ الذهن و رياضةَ[۹] الخاطر.

و أمّا الضربان الآخران فعقيمان، أحدهما ما يستثنى فيه عين التالي، و ثانيهما ما يستثنى فيه نقيض المقدم؛ إذ ربما يقع ذلك في مادّة يكون التالى فيها أعمّ من المقدم، كقولنا: «إن كان هذا العدد أربعة فهو زوج» فلايلزم من وضع الأعمّ، مثل «لكنّه زوج»، وضعُ الأخصّ، مثل «فهو أربعة»، و لا من رفع الأخص، مثل «لكنّه ليس بأربعة»، رفع الأعمّ، مثل «فليس بزوج». هذا هو الذي استدلّ به صاحب الكتاب على عقم الضربين؛ و لايتم ذلك إلاّ أن يضاف إليه: «و لايلزم من وضع الأعمّ رفع الأخص و لا من رفع الأخصّ وضع الأعمّ».

---

۱. س: ـ لكن. ۲. آس ۱: ليس.
۳. آس ۱: ـ لكن الشمس طالعة فالنهار موجود أو. ٤. آس ۱: بيّن.
٥. آس ۱: وجب عدم. ٦. س: ينتج. ۷. س، آس ۱: استثناء.
۸. آس ۱: الأخرى. ۹. آس ۱: رياضية.

فإن اعتذر بأنّ ذلك واضح لا حاجة إلى ذكره، قلنا: و كذا الأوّل؛ فإن كان لا بدّ من التنبيه على ذلك، فكذا لابدّ من التنبيه على هذا. فكان الواجب أن يقول: «فلايلزم من وضع الأعمّ وضع الأخصّ و لا رفعه، و لا من رفع الأخصّ رفع الأعمّ و لا وضعه». و إنّما اقتصر على استثناء الوضع للوضع و الرفع للرفع، لأنّه هو المتوهّم في المتصلة المتساوية الجزئيتين، لكن التنبيه على إبطال كلّ[١] ما يقتضيه القسمة أولى.

و إنّما يلزم من وضع الأخصّ وضعُ الأعمّ و من رفع الأعمّ رفعُ الأخصّ، و في محالّ المساواة[٢] ـ أي في المواد التي تكون التالي فيها مساوياً لمقدّمها[٣] ـ قد يتأتّى الاستثناآت الأربعة، أي قد ينتج استثناء عين المقدم لعين التالي، و نقيض التالي لنقيض المقدم، و عين التالي لعين المقدم، و نقيض المقدم لنقيض التالي، كالمثال السابق و هو «إن كانت الشمس طالعة فالنهار موجود». و لكن لايعتبر خصوصيات المواد.

و لم تحذف الأضرب العقيمة إلّا لعدم اطّراد إنتاجها، لا لأنّه يمنع اتفاق صدق ما يدّعى أنّه مستنتج منها.

و لايتصور في المتصلة الموجبة أن تكون ممكنة أو وجوديّة، لأن معناها الحكم بلزوم التالي للمقدم، و اللزوم ينافي الإمكان و الوجود؛ إذ هو عبارة عن الدوام مع الضرورة و على تقدير تصور ذلك لايفيد الاستثناء فيها، كقولنا: «يمكن إن كان زيد في السوق أن يكون قائماً» فلو قلنا: «لكنّه في السوق أو ليس بقائم»، لم يلزم من ذلك شيء و إنّما يكون الاستثناء هاهنا مفيداً لو أخذ الإمكان جزءاً من التالي لكنّها[٤] لاتكون و الحالة هذه ممكنةً بل تكون ضرورية؛ إذ إمكان كونه قائماً هو لازم بالضروة لكونه في السوق و حينئذ يصحّ الاستثناء بمعنى أنّه يكون مفيداً، كما في قولنا: «لكنّه في السوق[٥] فيمكن أن يكون قائماً لكنّه لايمكن أن يكون قائماً فليس في السوق». و كذلك في الوجودية، كقولنا: «إن كان هذا إنساناً فهو متنفّس بالفعل»؛ إذ الربط في المتصلة هو اللزوم و لا لزوم إلّا للتنفّس[٦] بالقوة و

---

١. س: ذلك. ٢. آس ١: المساوية. ٣. د: للمقدّم.
٤. س: لأنّها.
٥. س: ـ و حينئذ يصحّ الاستثناء بمعنى أنّه يكون مفيداً كما في قولنا: «لكنّه في السوق.
٦. آس ١: للمتنفس.

هو ضروري دائم؛ فإنّ كون هذا إنساناً لاينفك عن كونه قابلاً للتنفّس أو له قوة التنفّس؛ و حينئذ يصحّ استنتاج عين التالي من استثناء عين المقدم و نقيض المقدم من نقيض التالي.

و اعلم أنّ هذه الأحكام المذكورة في هذا الفصل، مختصّة للمتصلة الموجبةِ لا السالبة؛ فإنّها[1] لايلزم من استثناء عينِ مقدّمِها و لا نقيضِ تاليها ما ذكر؛ و لاتجري الأحكام المذكورة أيضاً في كلّ موجبة، بل في الموجبة الكلية؛ فإنّ الاستثناء في الموجبة الجزئية أيضاً لايفيد، و لِوضوح ذلك استغنى صاحب الكتاب عن التصريح به.

قال: و المنفصلة الحقيقية يستثنى فيها عين ما اتّفق، فينتج نقيض ما بقي ـ قلّ أو كثر ـ كقولنا: «هذا العدد إمّا تام أو ناقص أو زائد؛ لكنّه تام» فينتج «ليس بزائد و لا ناقص[2]»؛ أو يستثنى نقيض ما يتفق فينتج عين ما بقي إن كان واحداً أو منفصلة في البواقي إن تعددّت الأجزاء.

و الغير الحقيقية، فمانعة الخلوّ فقط يستثنى فيها النقيض لينتج العين و لاينتج استثناء العين للنقيض، كقولنا: «إمّا أن لايكون هذا حيواناً و إمّا أن لايكون نباتاً» فيقال: «لكنّه حيوان» فينتج أنّه ليس بنبات لا غير.

و مانعة الجمع دون الخلوّ، يستثنى فيها العين[3] للنقيض لا غير.

و المُحرَّفات تُرَدّ إلى النظم المستقيم.

و المنفصلة التي أجزاؤها غير متناهية لايستثنى؛ فإنّ رفع الكلّ لوضعٍ واحدٍ لايمكن؛ و وضع واحد لرفع الكلّ لايفيد فإنّه لم يحصل في التصور.

[القياس الاستثنائي في الشرطية المنفصلة الحقيقية و غير الحقيقية]

أقول: لمّا فرغ من الكلام في القياس الاستثنائي الذي تكون الشرطية التي فيه متصلةً، شرع في الكلام على ما تكون الشرطية التي فيه منفصلة؛ و هذه المنفصلة لايخلو، إمّا أن تكون حقيقية، أو غير حقيقية: إمّا مانعة الخلوّ أو مانعة الجمع؛ فإن كانت حقيقيّة، فإمّا ذات جزئين أو أكثر؛ و على التقديرين، إذا استثني عين ما اتّفق من أجزائها، أنتج نقيض ما بقي

---

۱. س: فإنّه.　　۲. آس ۲: بناقص.　　۳. مج ۱: لعين.

منها، سواء كان ذلك الباقي قليلاً أو كثيراً، كقولنا في ذات ثلاثة أجزاء مثلاً: «هذا العدد إمّا تامّ أو ناقص أو زائد لكنّه تام» فينتج «ليس بزائد و لا ناقص». أو يستثنى نقيض ما يتّفق[1] فينتج عين مابقي إن كان واحداً، أو منفصلة مركبة من بواقي الأجزاء إن كانت الأجزاء متعدّدة، كقولنا: «لكنّه ليس بزائد فهو إمّا تام أو ناقص» أو «لكنّه ليس بزائد و لا ناقص فهو تام» و على هذا فقِسْ باقي الاستثناآت[2].

و أمّا غير الحقيقيّة، فإن كانت مانعة الخلوّ فقط، يستثنى فيها نقيض بعض الأجزاء لينتج عين[3] ما بقي منها و لاينتج استثناء عين بعضها نقيض الباقي، كقولنا: «إمّا أن لايكون هذا حيواناً و إمّا أن لايكون نباتاً» فيقال: «لكنّه حيوان»؛ فينتج أنّه «ليس بنبات» لا غير. و لايريد بقوله «لا غير»، أنّه لايستنتج إلّا من استثناء نقيض هذا الجزء فقط، فإنّا لو قلنا: «لكنّه نبات» أنتج فـ«ليس بحيوان»، إنّما المراد أنّه لايستثنى إلّا نقيض أحد الجزئين لإنتاج عين الآخر و لايستثنى عين أحدهما لإنتاج شيء و ذلك[4] لأنّه لمّا حكمنا بعدم الخلوّ من صدق أحدهما، فإذا حكمنا بعد ذلك بكذب واحدٍ منهما تعيّنَ صدقُ الآخر و إلّا لاجتمعا على الكذب و التقدير خلافه. و ليس إذا حكمنا بصدق واحد منهما يتعين لا صدقُ الآخر و لا كذبه، لجواز أن يكونا في نفس الأمر مجتمعين على الصدق أو لايكونا كذلك، فإنّا لم‌نحكم إلّا بمنع الخلوّ من غير تعرّض لمنع الجمع و هو المراد من قوله «مانعة الخلوّ فقط».

و أمّا مانعة الجمع دون الخلوّ، فيستثنى فيها عين أحد أجزائها لإنتاج نقيض الباقي لا غير ذلك؛ و هذه هي بمعنى التي حكم فيها بمنع الجمع و لم يحكم فيها بمنع الخلوّ لا التي حكم فيها بلامنع[5] الخلوّ؛ إذ فرقٌ بين عدم الحكم بالمنع و بين الحكم بعدم المنع؛ فإنّ الأوّل أعمّ من الثاني و مراده في المانعتين هو الأعمّ[6] و لهذا لم‌يستنتج من مانعة الخلوّ إلّا استثناء النقيض، و لا من مانعة الجمع إلّا استثناء العين. و قد ذكرتُ العلة في مانعة الخلو؛ و أمّا في مانعة الجمع فلأنّ الحكم لمّا كان متعلقاً بعدم اجتماع الجزئين على الصدق فإذا حكم بصدق أحدهما تعيّن كذب الآخر لاستحالة اجتماعهما صدقاً و لم‌يلزم من استثناء النقيض شيء؛

---

١. س: ما اتفق منها. ٢. ت: الاستثنائيات. ٣. آس ١: ـ عين.
٤. ت: ذاك. ٥. س: بلايمنع. ٦. آس ١: أعم.

لأنّا لم‌نتعرّض بمنع الخلوّ و هو المراد من قوله: «يستثنى فيها العين للنقيض لا غير».

[القياس الاستثنائي في المحرّفات]

و أمّا المحرَّفات فهي كقولنا: «لايكون هذا المحل أبيض و هو أسود» و طريق الاستنتاج منها أن يردّ إلى نظمها المستقيم فيقال مثلاً: «إمّا أن يكون هذا المحل أبيض أو أسود» بمعنى منع الجمع؛ أو يقال: «إمّا أن لايكون هذا المحل أبيض و إمّا أن لايكون أسود» بمعنى منع الخلوّ؛ ثم يستثنى إمّا العين للنقيض أو النقيض للعين، كما عرفت.

[القياس الاستثنائي لايتأتّى في المنفصلة التي أجزاؤها غير متناهية]

و مثال المنفصلة التي أجزاؤها غير متناهية، قولنا: «إمّا أن يكون هذا العدد إثنين أو ثلاثة أو أربعة» و هلمّ جرّاً، و هذه لايستثنى فيها شيء لإنتاج شيء؛ فإنّ رفع الكلّ لِوضع واحد لايمكن؛ إذ ما لايتناهى لايتحصّل في الذهن و ما لا تحصُّلَ له[1] في الذهن، لايمكن الحكم برفعه و لا بوضعه؛ أللّهمّ إلّا برفع أمر يعمّ تلك الأجزاء التي لا نهاية لها، كقولنا في المثال المذكور: «لكنّه ليس بزائد على الإثنين»؛ فإنّ «الزائد على الإثنين» يدخل تحته ما لايتناهى من الأعداد، لكن الرفع على هذا الوجه يخرج المنفصلة عن كونها ذات أجزاء غير متناهية؛ فإنّه يصير معناها «إمّا أن يكون هذا العدد إثنين أو أزيد» ثم يستثنى «لكنّه ليس بأزيد من إثنين» فهو إذن إثنان.

و وضع واحد من الأجزاء الغير المتناهية لِرفعِ كلّ ما بقي لايفيد، فإنّ ما بقي غير متناه و لا سبيل إلى حصوله في التصور على وجه التفصيل معاً.

و ينبغي أن يفهم من قوله: «رفع الكلّ»، رفعُ كلّ ما بقي من أجزاء[2] المنفصلة، لا رفع كلّ أجزائها و ذلك ظاهر؛ و بالجملة، إنّ هذه المنفصلة لايتم، فلايتحصّل الاستثناء[3] في القياس الاستثنائي المنفصل إلّا بعد تمام الانفصال و تحصّله، و هذا أخصر من الوجه الذي أورده في هذا الكتاب.

---

١. س: ـ له. ٢. آس ١: يبقى من الأجزاء. ٣. ت: و لا استثناء.

قال:

التلويح الخامس
في القياسات المركّبة

و اعلم أنّه لا قياس من أقلّ من مقدمتين؛ فإنّ المقدمة الواحدة إمّا أن تشتمل على كلّ النتيجة أو على جزئها؛ فإن اشتملت على كلّها فهي شرطية لابدّ من استثناء لتنتج و قد تمّت مقدمتان؛ و إن اشتملت على جزئها فالنتيجة [١] جزء آخر فلابدّ ممّا [٢] يشتمل عليه حتى يلزم ارتباط الجزئين و قد حصلت [٣] مقدمتان.

[١. لا قياس من أقلّ من مقدمتين]

أقول: مقصوده أن يبيّن أنّ القياس الواحد [٤] لايكون من أقلّ من مقدمتين و لا من أكثر منهما؛ و هذا هو تقرير الأوّل و هو أنّه لايكون من أقلّ منهما.

و فيه بحثٌ و هو أنّه ربما قيل: ما الحاجة إلى إقامة البرهان على هذه الدعوى بعد ما أخذ في تعريف القياس أنّه «قول مؤلّف من قضايا»؛ فإنّ ذلك حيث كان مأخوذاً في تعريفه، وجب أنّ القضية الواحدة لايكون قياساً.

و جوابه أنّ الفائدة من إيراد المصنِّف هذا البرهان عليها ليتبيّن أنّه لا قول يثبت به مطلوب تصديقي يشتمل على أقلّ من مقدمتين ـ سواء كان ذلك القول قياساً، أو لم‌يكن ـ حتى لو أنّا لم‌نأخذ في تعريف القياس أنّه مؤلّف من أكثر من قضية واحدة لدلّنا البرهان المذكور على ذلك.

و بيانه أنّه لو كان القول الذي يثبت به المطلوب التصديقي ليس فيه مايزيد على المقدمة الواحدة، فتلك المقدمة إمّا أن تشتمل على كلّ النتيجة المطلوبة، أو لاتشتمل؛ فإن اشتملت على كلّها فتلك المقدّمة شرطية إمّا متصلة أو [٥] منفصلة و لايحصل الإنتاج منها على التقديرين إلّا باستثناء، و ذلك الاستثناء مقدمة أخرى فقد تمت مقدمتان. و إن [٦] لم‌يشتمل

---

١. آس ١: فلينتجه. ٢. ت: ما. ٣. ت: حصل.
٤. آس ١: ـ الواحد. ٥. س: و إمّا. ٦. آس ١: فإن.

على كلّ النتيجة فإمّا أن يشتمل على جزئها أو ليس؛ فإن كان الثاني فلا مناسبة حينئذ بين تلك المقدمة و بين النتيجة و سنبيّن بطلانه. و لهذا لم‌يذكر صاحب الكتاب هذا القسم هاهنا و إن كان الأوّل و هو أن يشتمل تلك المقدمة على جزء النتيجة، فالجزء الآخر من النتيجة إن لم‌يكن في القول المفروض مقدمة تشتمل عليه، لم‌يرتبط أحد جزئي النتيجة بالآخر؛ و إن كان فيه ما يشتمل عليه فقد حصل مقدمتان و هو المطلوب.

فإن قيل: لِمَ لايجوز لزوم المطلوب من قضية غير مشتملة عليه و لا على جزئه، ينتقل الذهن منها إليه على سبيل الالتزام، كما في العكس و عكس النقيض.

قلت: لايحصل التصديق بذلك المطلوب إلّا بعد شعور الذهن باللزوم؛ ثم لايكفي ذلك أيضاً إلّا بعد العلم بحصول الملزوم فتتمّ أيضاً مقدمتان و يكون القياس حينئذ استثنائياً؛ و أمّا العكس[1] و عكس النقيض فقد عرفت حالهما عند الكلام في تعريف القياس.

قــال: و لا قياس من أكثر من المقدمتين في السواذج؛ و يجوز في غيرها كالاستقراء التام مع أنّ الكثرة هناك في حكم المقدمتين أيضاً؛ فإنّ النتيجة لها طرفان و المقدمة[2] إن لم‌تناسبها بطرف فلا مناسبة فلا إنتاج؛ و إذا ناسب كلّ من المقدمتين طرفاً فلا مدخل للثالث إجمالاً.

و نفصّل تفصيلا لوحياً فنقول: المقدمات إن زادت على اثنتين فإمّا[3] أن تكون واحدة لاتناسب النتيجة فلا اقتضاء لها و لا تعلق، و إمّا أن يشترك كلّ واحد من المقدمات مع النتيجة و ليس لها إلّا طرفان فلابد و أن تشترك مقدمتان في طرف واحد لها فيصير جزء[4] النتيجة ـ الأصغر أو الأكبر ـ مشتركاً بين المقدمات فصارت حداً أوسط هذا محال.

[٢. لا قياس من أكثر من المقدمتين في السواذج]

أقول: لمّا بيّن أنّ القياس لايكون من أقلّ من مقدمتين، شرع في بيان أنّه لايكون من

---

١. آس ١: بالعكس. ٢. آس ١: فالمقدمة. ٣. مج ١: ـ فإمّا.
٤. مج ٢: جزءا.

أكثر منهما. و قبل إقامته للبرهان على ذلك، بيّن أنّ هذا[١] الحكم يختصّ بالقياس الساذج، أي الذي ليس بمركب من قياسين. فصاعداً و سنذكره؛ فإنّ المركب يجوز أن يكون من مقدمات كثيرة على حسب تركّبه، كالاستقراء التام الذي ذكر في جملة الاقترانات الشرطية و هو المركّب من منفصلة مع حمليات فوق واحدة على الوجه المذكور هناك؛ مع أنّ تلك الحمليات في حكم حمليّة واحدة متعددة[٢] أجزاء الموضوع.

و الذي يدل على أنّ القياس الواحد و بالجملة كلّ ما يحتجّ به على أمر تصديقي، لايجوز تركّبه من أزيد من مقدمتين، أنّ النتيجة لها طرفان، إمّا موضوع و محمول إن كانت حملية، أو مقدّم و تال إن كانت متصلة، أو غيرهما ممّا يجري مجراهما إن كانت منفصلة. و المقدمة الزائدة على اثنتين إن لم يناسبها المطلوب بطرف، فلا مناسبة بين تلك المقدمة و ذلك المطلوب؛ و إذا انتفت المناسبة بينهما لم يكن أحدهما منتجاً للآخر؛ و المناسبة على وجه اللزوم الخارجي قد عرفت أنّه لايحتاج معها في إثبات المطلوب إلى أكثر من مقدمة أخرى لأنّ القياس يكون حينئذ استثنائياً. و لوضوح ذلك لم يصرّح به صاحب الكتاب. و إذا ناسب كلّ من المقدمتين طرفاً من النتيجة فلا مدخل للمقدمة الثالثة[٣]؛ هذا تقرير ما هو على سبيل الإجمال.

و أمّا الذي هو على سبيل التفصيل، فتقريره أنّه لو زادت المقدمات على اثنتين، فإمّا أن تكون واحدة من تلك المقدمات لاتناسب النتيجة، أو يكون كلّ واحدة من المقدمات مناسبة لها؛ فإن كان الأوّل، فلاتكون تلك المقدمة مقتضية للنتيجة و لا تعلّق لها بها، فلايكون لها مدخل في الحجة؛ و إن كان الثاني، و هو أن لايكون من المقدمات ما لايناسب النتيجة بل كلّ واحده منها يناسبها، فلايخلو إمّا أن يناسبها بكِلَي[٤] طرفَيها، أو بطرف واحد منهما فقط؛ فإن ناسبتهما بكلَيهما[٥] فالقياس استثنائي من مقدمتين؛ و إن ناسبت بأحدهما لا غير، فالمقدمة الأخرى لابدّ و أن تكون مناسبة للطرف الآخر فيكون كلّ مقدمة تناسب طرفاً من النتيجة، و ليس للنتيجة إلّا طرفان فتناسبهما مقدمتان؛ و تناسب المقدمةُ الزائدةُ

---

١. آس ١: ذلك. ٢. آس ١: متعدد.
٣. س: ـ و إذا ناسب كلّ من المقدمتين طرفاً من النتيجة فلا مدخل للمقدمة الثالثة.
٤. ت، آس ١: بكلا. ٥. آس ١: بكليتهما.

أحدَ الطرفين أيضاً؛ إذ التقدير حصول المناسبة في كلّ مقدمة و مقدمة لطرف من النتيجة، فتحصل مناسبة مقدمتين لطرف واحد منها؛ و ذلك الطرف هو جزء النتيجة سواء كانت حمليّة أو شرطية؛ و هو إمّا الجزء الذي يسمّى بـ«الحد الأصغر»، أو الجزء الذي يسمّى بـ«الحد الأكبر» فيكون الأصغر و الأكبر مشتركاً بين المقدمات مكرراً فيها؛ و كلّ ما كان كذا فهو حد أوسط فيصير الأصغر أو الأكبر حداً أوسط؛ هذا محال.

و لقائل أن يقول: المتيقّن أنّ كلّ حد أوسط فهو مشترك، و الموجبة الكلّية لايلزم أن تنعكس كنفسها كلّية، فلِمَ قلتم إنّ كلّ مشترك فهو حد أوسط فكان الأولى أن يبطل ذلك بما ذكر في الوجه الإجمالي، و هو أنّه إذا اشتملت مقدمتان على الطرفين فلا مدخل لما زاد عليهما؛ و على هذا يستغنى عن التفصيل الذي سمّاه «لوحيّاً».

قال: بلى قد توجد مقدمات كثيرة مساقها إلى نتيجة واحدة و هي في قياسات كثيرة مبيّنة لمقدمتَي القياس الناتج لتلك النتيجة إذاكانتا غير بيّنتَين بذاتيهما فلابد من إثباتهما مثل إثبات النتيجة؛ و يسمّى «قياساً مركباً»

و هو إمّا «موصول» و هو الذي يذكر فيه النتائج [1] بالفعل مأخوذة تارةً نتيجة و أخرى مقدمة، كقولنا: «كلّ جَ بَ و كلّ بَ آ فكلّ [2] جَ آ» ثم و «كلّ جَ آ [3] و كل آ دَ فكلّ جَ دَ» و هكذا إلى المطلوب؛ و إمّا «مفصول» و هو الذي فصّلت النتائج عنه و طويت [4]، كقولنا: «كلّ جَ بَ، و كلّ بَ آ، و كلّ آ دَ، و كلّ دَ هَ فكلّ جَ هَ».

و ظنّ أن قول القائل «إن كانت الشمس طالعة فالنهار موجود و إن كان النهار موجوداً فالأعشى يبصر و الشمس طالعة فالأعشى يبصر» قياس بسيط و ليس إلّا مركب مفصول حذف عنه، «إن كانت الشمس طالعة فالأعشى يبصر» مجعولا نتيجة مرة، و مقدمة أخرى ثم «لكن الشمس طالعة» و لابد فيه من استنتاج من قياس اقتراني بالضرورة لينحذف الحد الأوسط المشترك و هو «النهار موجود» و يجمع [5] الطرفان ثم يستثنى [6].

---

۱. مج ۱: النتاج.
۲. مج ۱: وكل.
۳. ت، آس ۱: ـ كل ج آ.
۴. مج ۱: فطويت.
۵. مج ۱: يجتمع.
۶. المشارع، صص ۴۲۲ ـ ۴۲۹.

[٣. أقسام القياس المركب من الموصول و المفصول]

أقول: القياس الواحد المنتج لنتيجة واحدةٍ، إن كان أحد مقدمتَيه أو كلاهما غير بيّنٍ بذاته، احتاج إلى قياس آخر أو قياسات تتبيّن به أو بها تلك المقدمة أو[١] المقدمات الغير البيّنة؛ و ربما كان القياس الذي بيّن به المقدمة يحتاج أحد مقدماته أيضاً إلى بيانٍ، فيفتقر إلى قياس آخر كذلك إلى أن ينتهي الأمر إلى قياس لاتكون واحدة من مقدمتيه مفتقرةً إلى إثبات؛ فإذا جمعت تلك القياسات، كان مجموعها مبيّناً لمطلوبٍ واحد. و تلك الأقيسة باعتبار اتحادها لارتباط بعضها بالبعض و مساقتِها[٢] إلى نتيجة واحدة، هي قياس واحدٌ، لكن لا بسيط، بل مركب و هو على قسمين: «موصول» و «مفصول»؛ و كلام صاحب الكتاب فيهما واضح.

ولو أظهرت النتائج في المفصول منها لكان[٣] هكذا: «كلّ جَ بَ و كلّ بَ آ فكلّ جَ آ»؛ ثم يقال: «كلّ جَ آ و كلّ آ دَ فكلّ جَ دَ»؛ ثم يقال: «كلّ جَ دَ و كلّ دَ هـَ فكلّ جَ هـَ».

و أمّا القياس المركب الذي ذَكر أنّه قد ظُنّ بساطته فتقديره: «إن كانت الشمس طالعة فالنهار موجود و كلّما كان النهار موجوداً فالأعشى يبصر»، ينتج «إن كانت الشمس طالعة فالأعشى يبصر»، ثم يستثنى من هذه النتيجة عين مقدّمها فيقال «لكن الشمس طالعة»، فينتج المطلوب و هو «الأعشى يبصر»[٤]، فهو مركب من قياسٍ[٥] اقتراني من متصلتين و قياسٍ استثنائي من متصلة هي نتيجة الأقتراني استثنِي عين مقدّمها لإنتاج عين تاليها، حذف عنه نتيجة الاقتراني و هي «إن كانت الشمس طالعة فالأعشى يبصر»، مجعولاً نتيجةً للاقتراني[٦] مرّةً و مقدمةً للإستثنائي أخرى؛ ثم يستثنى منها عين المقدّم و هو «لكن الشمس طالعة[٧]».

و صاحب الكتاب أورد الكبرى من القياس الاقتراني مهملةً و مراده كليّتها و إلّا لم تكن منتجاً لو أخذها جزئية.

و زعم بعضهم أنّ هذا القياس مركب من استثنائيات فقط من غير قياس اقتراني هكذا:

---

١. س: و.	٢. ت: سياقتها.	٣. ت: لكان منها.

٤. س: ـ ثم يستثنى من هذه النتيجة عين مقدّمتها فيقال لكن الشمس طالعة فينتج المطلوب و هو الأعشى يبصر.

٥. س: قياسين.	٦. آ س ١: الاقتراني.	٧. المشارع، ص. ٤٢٣.

«إن كانت الشمس طالعة فالنهار موجود لكن الشمس طالعة فالنهار موجود و كلّما كان النهار موجوداً فالأعشى يبصر لكن النهار موجود» ينتج «فالأعشى يبصر». و صاحب الكتاب أبطل ذلك بأنّه لابدّ في هذا القياس من استنتاج من قياس اقتراني بالضرورة لينحذف الحد الأوسط المشترك و هو «النهار موجود» و يجمع الطرفان نتيجة الاقتراني، ثم يستثنى ليحصل المطلوب.

قال:

التلويح السادس
في قياس الخلف و عكس القياس

[١. في قياس الخلف]

و هو قياس يثبت صحة المطلوب بإبطال نقيضه، إذ الحق لايخرج[١] منهما. و يتركّب من قياسين اقتراني و استثنائي؛ مثاله: إن لم يصدق قولنا: «ليس بعض جَ بَ» فيصدق «كلّ جَ بَ» و «كلّ بَ آ» يضم إليه على أنّها مقدمة صادقة بيّنة بنفسها أو بيّنت، و هو قياس من شرطية و حملية؛ فينتج: إن لم يصدق قولنا: «ليس بعض جَ بَ فكلّ[٢] جَ آ» و يستثنى نقيض التالي و هو «ليس كلّ جَ آ» فينتج: «ليس لم يصدق قولنا: «ليس بعض جَ بَ» بل يصدق».

و هو في الجملة، أن نأخذ نقيضَ المطلوب و نقرنه مع صادقه[٣] لينتج المحال؛ و يستثنى نقيض المحال لينتج عين المطلوب لبطلان نقيضه الذي أدّي إلى المحال؛ فإنّ صورة القياس صحيحة و المقدمة الأخرى صادقة فالمحال يكون من نقيض المطلوب[٤].

أقول: إنّما سمّى هذا القياس خلفاً لأحد أمرين: إمّا لأنّه يتحقق فيه المطلوب بإبطال

---

١. مج ١: لايخلو. ٢. مج ١: و كل. ٣. آس ٢: مقدمة صادقة.
٤. المشارع، ص ٤٣٠ به بعد.

نقيضه؛ فكأنّه يأتي ذلك المطلوب من ورائه و «خَلفِه»؛ أو لأنّ «الخَلف» في اللغة العربية هوالرديء من القول. فإنّه ورد في أمثال العرب «سَكتَ ألفاً و نَطقَ خَلفاً»[١]؛ فلمّا كان هذا القياس مُنتجاً للمحال سُمّي «خَلفاً» لذلك، و هو من الأقيسة المركبة لا البسيطة. و إنّما أفرد بالذكر دون باقي المركبات من الأقيسة لكثرة استعماله في العلوم.

و تركيبه[٢] من قياسين: أحدهما اقتراني و الأخر استثنائي، مثاله: إن لم يصدق قولنا: «ليس بعض جَ بَ» فيصدق «كلّ جَ بَ» الذي هو نقيضه؛ إذ لابد من صدق أحد النقيضين؛ و يضم إلى هذه المقدمة الشرطية، مقدمة أخرى و هي «كلّ بَ آ» على أنّها مقدّمة صادقة، إمّا بيّنةٌ بنفسها غير مفتقرة إلى بيان، أو ليس كذلك؛ بل بُيِّن صدقُها بقياس آخر، فيتمّ قياس اقتراني من شرطية متصلة و حملية و[٣] الحملية كبرى مشاركة لتالي المتصلة؛ و قد عرفت في الاقترانات الشرطية أنّها تنتج متصلة، مقدّمُها مقدّم المتصلة بعينه، و تاليها نتيجة التأليف من[٤] الحملية و تالي المتصلة هكذا: إن لم يصدق قولنا: «ليس بعض جَ بَ فكلّ جَ آ»، و يستثنى نقيض التالي من هذه النتيجة، فيقال: «لكن ليس كلّ جَ آ» على أنّ التالي قضية بيّنة البطلان، أو بُيِّن بطلانُها بقياس؛ فيتمّ[٥] منها و من الاستثناء، قياس استثنائي فينتج نقيض[٦] المقدّم و هو ليس لم يصدق قولنا: «ليس بعض جَ بَ»، بل يصدق «ليس بعض جَ بَ» و هو المطلوب.

و «قياس الخلف» في الجملة أن نأخذ نقيض المطلوب، كـ«كلّ جَ بَ» في هذا المثال و نقرنه مع مقدمة صادقه كـ«كل بَ آ» لينتج المحال و هو «كلّ جَ آ»، و نستثني نقيض المحال و هو «ليس كلّ جَ آ»[٧] لينتج عين المطلوب، و هو «ليس بعض جَ بَ» لبطلان نقيضه الذي أدي إلى المحال و هو «كلّ جَ بَ»؛ فإنّ صورة القياس و هي «كلّ جَ بَ و كلّ بَ آ» صحيحة، و المقدمة

---

١. هر دو وجه در شرح الإشارات، ج ١، ص ٢٨٤ آمده است و به نظر خواجه نصير الدين طوسى، تعبير برگرفته از «الرديء من القول» مناسب‌تر است از تعبير «يأتي المطلوب من خلفه»: المنجد، فرائد الأدب، ذيل حرف «س ـ سكت: سكت ألفاً و نطق خلفاً». «الخَلف» الرديء من القول و غيره ... يضرب مثلاً للرجل يطيل الصمت ثم يتكلم بالرديء من القول». با نظر به هر دو معنى كه شارح آورده است، تلفظ «خَلف» با فتح «خاء» درست است؛ با اين حال مشهور، «قياس خُلف» با ضم «خاء» است؛ هر چند در امور علمى، مشهور به تنهايى، قابل استناد نيست.

٢. س: تركّبه.

٣. س: ـ و.

٤. ت: بين.

٥. آس ١: فتمّم.

٦. س: ـ نقيض.

٧. س: ـ لينتج المحال و هو، كلّ ج آ، و نستثني نقيض المحال و هو، ليس كلّ ج آ.

الأخرى و هي «كلّ بآ» صادقة، فالمحال يكون من نقيض المطلوب و هو صغرى هذا القياس.

و اعلم أنّ[1] مَن طعن في إنتاج القياس الاقتراني المركّب من المتصلة و الحملية بما ذكرتُه[2] هناك، جعل قياس الخلف مركباً من أقيسة استثنائية و بيّن ذلك من طريقين:

أحدهما، «إمّا كلّ جَب أو كلّ بآ» مانعة الجمع؛ إذ لو جاز اجتماعهما على الصدق لصدقت نتيجتهما و هي «كلّ جآ» لِصدقِ صورة القياس «لكن ليس كلّ جآ» على أنّها بيّنة الكذب أو بُيِّنَ كذبُها فلايجتمعان على الصدق، «لكن كلّ بآ» على أنّها صادقة فـ«ليس كلّ جَب» و هو المطلوب.

الطريق الثاني، «إمّا ليس كلّ جَب» أو «كلّ جآ» مانعة الخلو؛ لكن «ليس كلّ جآ» على أنّها كاذبة فيصدق «ليس كلّ جَب» و يتبيّن منع الخلو بأنّ «كلّ بآ» صادق على ما فرض؛ فإمّا أن يصدق معه «كلّ جَب» أو «ليس كلّ جآ»، فإن كان الثاني فقد امتنع الخلوّ؛ و إن كان الأوّل أنتج مع[3] المقدمة الصادقة «كلّ جآ» فيمتنع الخلوّ أيضاً.

و تركيب قياس الخلف على هذين الطريقين صحيح أيضاً، و المشهور هو الطريق الذي ذكره صاحب الكتاب.

قال: و لايتأتّى تصحيح المطلوب بتقرين نقيضه مع حمليّة على نهج الشكل الأوّل في الجميع؛ فإنّ الموجبة الكلّية لايمكن تبيينها بالخلف على الشكل الأوّل[4]، لأنّ نقيضها سالبة جزئية و[5] لايصلح لكبرويّة الأوّل و لا لصغرويّته، فتبيّن بالثاني فتجعل صغراه، و بالثالث فتجعل كبراه، و هكذا ينظر في غيره من المطالب.

و أمّاردُّ الخلف إلى المستقيم فبأخذِ نقيض المحال و تقرينه[6] مع المقدمة الصادقة على ماتيسّر[7] من الأشكال فينتج المطلوب بعينه و يستبصر[8] كيفيّة الرد من عكس القياس.

---

۱. آس ۱: ـ أنّ. ۲. ت: ذكره. ۳. آس ۱: معه.
۴. مج ۱: ـ في الجميع: فإنّ الموجبة الكلّية لايمكن تبيينها بالخلف على الشكل الأوّل.
۵. مج ۱: ـ و. ۶. ت: فنأخذ ... و نقرنه. ۷. مج ۱: تبيّن.
۸. آس ۱: ستبصر.

أقول: إذا أخذ نقيض المطلوب و قرن بمقدمة صادقة لِيُنتج المحالَ؛ فإنّ الاقتران، لابد و أن يكون على أحد الأشكال الثلاثة، و إلّا لاينتفع[١] به في الخلف. و قد جرت عادتهم في الكتب المتقدمة أن يذكروا كلّ واحد من المحصورات الأربع و يبيّنوا أنّه بأيّ الأشكال يتبيّن في الخلف: فمنها مايمكن بيانه بكلّها؛ و منها ما لايمكن بيانه إلّا ببعضها؛ و صاحب الكتاب لم يستقص الكلام في ذلك بل ذكر الموجبة الكلّية فقط، و بيّن أنّه لايتأتّى تصحيحها في الخلف بالشكل[٢] الأوّل، لأجل أنّ[٣] نقيضَها و هو السالبة الجزئية لايستعمل فيه لا صغرى و لاكبرى؛ بل يتأتّى[٤] تصحيحها بالشكلين الآخرين لاستعمال السالبة الجزئية فيهما؛ أمّا في الثاني فصغراه، و أمّا في الثالث فكبراه. و أحال في بيان أنّ المحصورات الثلاثة الباقية على أيّ شكل يتبيّن بالخلف، على الامتحان و الاعتبار؛ لكون ذلك لايخفى على مَن له فطرة سليمة.

ثم ذكر بعد ذلك كيفيّة ردّ قياس الخَلف إلى القياس المستقيم.

و ضابط ذلك، أن يؤخذ نقيض المحال كـ«ليس كلّ ج آ» في المثال المتقدم و يقرن مع المقدمة الصادقة كـ«كلّ ب آ» على ما تيسّر من الأشكال، كما قد اتّفق في هذا المثال أنّه[٥] على هيئة الشكل الثاني، فينتج المطلوب بعينه و هو «ليس بعض ج ب». و هذا الرّد يُشبه عكس القياس. و[٦] إذا قطعنا النظر عن الاشتراط و أدواته و تصحيح المطلوب كان ردّ الخلف إلى المستقيم هو عكس القياس بعينه؛ فإنّ القياس من نقيض المطلوب مع المقدمة الصادقة كـ«كلّ ج ب و كلّ ب آ» المنتج لـ«كلّ ج آ» إذا أخذ نقيض هذه النتيجة و هو «ليس كلّ ج آ» منضمّاً إلى «كلّ ب آ» أنتج نقيض المقدمة أخرى و هو «ليس كلّ ج ب» و ذلك هو عكس القياس بعينه إذا لم يلحظ الشرط و التصحيح كما تعرف.

---

١. آس ١: ينتفع.
٢. س: في الشكل.
٣. س: الأول لأنّ.
٤. آس ١: يأتي.
٥. س: ـ أنّه.
٦. س: ـ و.

قال:

فصل
[٢. في عكس القياس]

و عكس القياس هو أخذ نقيض النتيجة أو ضدّها و تقرينه بإحدى المقدمتين لينتج نقيض المقدمة الأخرى أو ضدها. و يستعمل لإبطال القياس جدلاً؛ من الشكل الأوّل مثالُه: «كلّ جَ بَ، و كلّ بَ آ، فكلّ [١] جَ آ» فضدّها «لا شيء من جَ آ» إن اقترن [٢] بالكبرى ينتج من الثاني ضد الصغرى؛ و نقيضها «ليس بعض»، إن قرن بها أبطلها بالتناقض؛ و إن أقرنّاهما بالصغرى ينتجان من الثالث نقيض الكبرى؛ إذ لاينتج الثالث غير الجزئي؛ و إذا كان نقيض النتيجة جزئياً فلا إبطال إلّا بالتناقض. و انعكاس قرائن الأول [٣] عند إبطال الصغرى إلى الثاني، و الكبرى إلى الثالث؛ و في الثاني عند إبطال صغراه إلى الأوّل و كبراه إلى الثالث؛ و في الثالث عند إبطال صغراه إلى الثاني، و عند إبطال كبراه إلى الأوّل.

أقول: قوله: «و يستعمل لإبطال القياس جدلاً»، إعلم أنّ هذا لايتم أو لايفيد إلّا مع مغالطة. فإنّ النتيجة إمّا بيّنة الكذب أو لا؛ فإن كان الأوّل، كفى ذلك في إبطال القياس؛ إذ الحق لاينتج الباطل فيكون عكس القياس لغواً؛ و إن كان الثاني، فالمقدمات إمّا بيّنه في ترتيبها ـ أعني شهرتها و تسليمها ـ فلايتأتّى إبطالها حينئذ، أو ليس كذلك فيكفي [٤] منعها.

قوله: «و نقيضها ليس بعض إن قرن بها أبطلها بالتناقض» الضمير في «نقيضها» عائد إلى النتيجة، و في «بها» إلى الكبرى، و في «أبطلها» إلى الصغرى.

قوله: «و إن أقرنّاهما» يشير إلى ضد النتيجة و نقيضها.

قوله: «و إذا كان نقيض النتيجة جزئياً فلا إبطال إلّا بالتناقض»، معناه أنّ ذلك النقيض الجزئي إذا قرن بإحدى المقدمتين، فلابدّ و أن تكون المقدمة التي قرن بها ذلك النقيض كلّية و إلّا لم‌ينتجا، إذ لا قياس من جزئيّتين؛ و إذا كانت كلّية، صار القياس من جزئية و كلّية،

---

١. مج ١: و كل. ٢. مج ١: قرن. ٣. ت، آس ١: أول.
٤. آس ١: فكفى.

فتكون نتيجته جزئية؛ لأنّ النتيجة تتبع أخسّ المقدمتين في الكم و الجزئية. فلاتكون ضداً لا للكلّية و لا للجزئية، بل هي نقيض للكلية المخالفة لها في الكيف.

قوله: «و انعكاس قرائن الأول[1] عند إبطال الصغرى إلى الثاني و الكبرى إلى الثالث»، معناه إذا أردنا إبطال صغرى الشكل الأوّل بعكس القياس، فذلك إنّمايكون بأن يقرن ضدُّ النتيجة أو نقيضُها بكبراه و لايتأتّى إقران مقابل النتيجة بكبرى الأوّل لإبطال صغراه؛ إلّا إذا كان ذلك الاقتران[2] على هيئة الشكل الثاني؛ و إذا أردنا إبطال كبرى الأوّل به، فلابد من اقتران مقابل النتيجة بصغراه و لايتأتّى ذلك لإبطال كبراه، إلّا إن كان من اقترانات الشكل الثالث؛ و المثال المذكور يتحقق منه ذلك.

قوله: «و في الثاني عند إبطال صغراه إلى الأوّل و كبراه إلى الثالث»، معناه، إذا استعملنا عكس القياس في قرائن الشكل الثاني مثل «كلّ ج ب و لا شيء من آ ب» الذي ينتج «لا شيء من ج آ»؛ فمقابل هذه النتيجة و هو «كلّ ج آ» أو «بعض ج آ» الأوّل بالتضاد، و الثاني بالتناقض، لاينضم إلى الكبرى لإبطال الصغرى إلّا على نهج الشكل الأوّل؛ و لاينضمّ إلى الصغرى لإبطال الكبرى إلّا على هيئة الشكل الثالث.

قوله: «و في الثالث عند إبطال صغراه إلى الثاني و عند إبطال كبراه إلى الأوّل»، معناه، أنّ قرائن الشكل الثالث مثل «كلّ ب ج» و «كلّ ب آ» المنتج لـ«بعض ج آ» إذا استعمل فيها عكس القياس فنقيض النتيجة و هو «لا شيء من ج آ»، لايقرن بإحدى المقدمتين لإبطال الأخرى إلّا على الوجه المذكور و يتحقق ذلك عند الامتحان.

قال:

التلويح السابع
في قياس الدور

و هو أخذ النتيجة مع عكس إحدى مقدمتَيها لتنتج الأخرى؛ فالنتيجة تكون نتجت ما نتجتها. و يستعمل جدلاً لمنع القياس إذاكان إحدى[3] المقدمتين غيربيّن و بغير اللفظ ليوهم التغاير.

---

١. ت، آس ١: أول.　２. آس ١: الإقران.　٣. ت، مج ١: أحد.

أقول: إنّما سمّى بـ«الدور» لأنّ فيه يتبيّن الشيء بما بيّن بعين ذلك الشيء.

و قوله: «مع عكس إحدى مقدمتيها»، يريد مع عكس إحدى مقدمتَي القياس المنتج لها؛ و «العكس» في المذكور هاهنا ليس المراد به العكسُ المذكورُ آنفاً؛ بل هذا إنّما هولخصوصية المادة لا لصورة القضية لعدم اطّراده في المواد.

و قوله: «نتجت ما نتجتها»، معناه أنّ نتيجة ذلك القياس لمّا انضمت إلى عكس إحدى مقدمتَيه، أنتجت المقدمة الأخرى التي كانت منتجةً لها.

قوله: «و يستعمل جدلاً لمنع القياس»، يريد أنّه إذا منع القياس بمنع إحدى مقدّمتيه، أحتيل في بيان تلك المقدمة بهذا الطريق على وجه الجدل لا التحقيق.

و قوله: «إذاكان إحدى المقدمتين غير بيّن»، أي لو لم‌يكن غير بيّنة لَما أمكن منع القياس بمنعها؛ لأنّ البيّن لايمنع و لَما كان أيضاً يحتاج إلى تبيينها بهذا الوجه.

و قوله: «و بغير اللفظ ليوهم التغاير»، معناه أنّ هذا لايتم إلّا مع مغالطة، و هو أن يغيّر اللفظ الدالّ على المطلوب ليوهم ذلك أنّ تلك المقدمة مغايرة للنتيجة المطلوبة؛ و في الحقيقة هي هي بعينها لم‌يتغيّر فيها سوى العبارة لا غير؛ و لولا تغيير اللفظ لوقع التنبيه لأنّ الشيء بيّن بما تبيّن به و ذلك لايقبله الطبع السليم.

قال: و لابد من كون المقدمات متعاكسة لتنحفظ الكمية. مثاله: «كلّ إنسان متعجّب، وكلّ متعجّب ضحّاك. فكلّ[١] إنسان ضحّاك»؛ فإن أردت عكستَ الصغرى و أقرنت مع النتيجة المجعولة كبراها، نتجتْ الكبرى، أو عكستَ الكبرى فجعلتَها كبرى النتيجة نتجتْ الصغرى و إن اتّفق في قياس ناتج السلبَ فأنتج المقدمة السالبة.

و لا إنتاج للموجبة ففي الشكل الأوّل إذا كانت الكبرى سالبة فتقرن النتيجة بالصغرى لتنتج الكبرى.

أقول: «المتعاكسان» هما اللذان يصدق كلّ واحد منهما على كلّ ما صدق عليه الآخر.

و قوله: «و إن اتّفق في قياس ناتج السلب فأنتج المقدمة السالبة و لا إنتاج للموجبة»،

---

١. مج ١: وكل.

معناه، فإن اتّفق استعمال قياس الدور في قياس منتج لنتيجة سالبة، فلايمكن أن تقرن النتيجة إلّا بعكس المقدمة الموجبة من القياس، إذ لو قرن بعكس السالبة، لصار قياساً من سالبتين فلاينتج لما عرفت؛ و إذا قرن بعكس الموجبة أنتج السالبةَ و لايمكن أن تنتج الموجبةَ، لأنّ القياس المنتج للسالبة لايكون إلّا من موجبة و سالبة؛ فلو أنتج الموجبة على وجه الدور، لكانت مستنتجة من سالبتين و هو محال إذ لا قياس منهما.

و قوله: «فتقرن النتيجة بالصغرى لتنتج الكبرى»، سهوٌ؛ صوابه: «بعكس الصغرى» و معلوم أنّ مراده ذلك و قد عرفت ما الذي يريد بالعكس هاهنا.

قال: و لاتقرن بالكبرى السالبةُ لأنّه لايتصور إنتاج الموجبة منها إلّا بحيلة في موضع؛ ثم السوالب متعاكسة سلباً و إيجاباً معدولاً مجعولاً في الأصل، و عكسه السلب جزء موضوعهما أو محمولهما أو موضوع أحدهما و محمول الآخر كالعكس الصحيح مثل الواحد و الكثير و عديم الانقسام، فإنّ[1] كلّ ما ليس بواحد فهو كثير و كلّ ما ليس بكثير فهو واحد، و كلّ واحد هو غيركثير و بالعكس. و كذلك عديم الانقسام مع الكثير؛ فإذا كان القياس «كلّ عديم الانقسام واحد و لا شيء من الواحد بكثير، فلا شيء من عديم الانقسام بكثير» و أردنا في الدور استنتاج الصغرى الموجبة، جعلنا النتيجةَ موجبة معدولة و السلبَ جزء محمولها، كقولنا: «كلّ عديم الانقسام فهو غير كثير» و الكبرى نعكسها سالبةً و نجعل السلبَ جزء موضوع عكسها، كقولنا: «كلّ غير كثير فهو واحد»؛ و نجعلها كبرى النتيجة المعدولة، فتنتج الصغرى و هو «كلّ عديم الانقسام واحد» و بالافتراض قد يجعل غير المتعاكس متعاكساً.

أقول: قوله: «و لاتقرن بالكبرى السالبة»، يريد بعكس الكبرى كما عرفت.

و قوله: «لأنّه[2] لايتصور انتاج الموجبة منها»، لأنّ إحدى المقدمتين متى كانت سالبةً، كانت النتيجة سالبةً لأنّها تتبع أخسّ المقدمتين في الكيف[3].

و قوله: «و بالافتراض قد يجعل غير المتعاكس متعاكساً»، هذا كقولنا: «بعض الحيوان

---

١. مج ١: و إنّ. ٢. آس ١: إنّه. ٣. آس ١: الكيفية.

ليس بناطق»، فإنّه لاينعكس إلى «بعض الناطق ليس بحيوان»؛ فإذا فرضنا ذلك البعض من الحيوان شيئاً معيناً و ليَكنْ «فرساً» فقلنا: «لا شيء من الفرس بناطق» صحّ انعكاسُه إلى «لا شيء من الناطق بفرس».

قال:

التلويح الثامن
في اكتساب المقدّمات و تحليل القياسات

اعلم أنّ الشخص لايُحمَل و لايُطلَب في العلوم، فإذا أردت تركيب قياسٍ فخذْ حدَّي المطلوب و اطلبْ ما يحمل على كلّ واحدٍ من الحدَّين و ما يحملان عليه [1] من الذاتيات بأسرها و العرضيات، و ذاتيات [2] العرضيات و عرضياتها، و عرضيات الذاتيات. و قد علمت أنّ الأوسط [3] متناهية فإن وجدت في محمولات موضوع المطلوب ما يصلح موضوعاً لمحموله صحّ من الشكل الأول قياسك، أو وجدت ما يصلح محمولَ الطرفين، أو موضوعَهما صحّ من الثاني أو الثالث، سواء كان الحمل أو الوضع في موجبة أو سالبة كلية أو جزئية على حسب مطلوباتك.

[١. في اكتساب المقدمات]

أقول: قوله: «و قد علمت أنّ الأوسط متناهية»، يريد أنّها تنتهي في جهة العموم إلى ما لا أعمّ منه كالشيئية و الوجود، فلايحمل عليه شيء؛ و في جهة الخصوص إلى مالا أخصّ منه و هو الشخص، فلايحمل على شيء.

و قوله: «سواء كان الحمل أو الوضع في موجبة أو سالبة كلّية أو جـزئية عـلى حسب مطلوباتك»، فاعلمْ أنّه ليس كلّما وجدت ما يصلح محمول الطرفين أو موضوعهما، صحّ القياس من الثاني أو الثالث، بل [4] على حسب المطلوب؛ فإنّ مطلوبك إذا كان موجباً كلّياً و وجدت مايصلح موضوعاً للطرفين لميتمّ قياسك من الثالث لأنّه لاينتج إلّا الجزئي؛ و أنت

---

١. مج ١: ـ عليه.   ٢. آس ١: ذات.   ٣. د: الأوساط.
٤. س: ـ بل.

فمطلوبك كلي لاينتجه الثالث؛ بل الأوّل هو المنتج له[1] لا غير.

فإن قيل: إنّ المطلوب قد يكون شرطياً ـ إمّا متصلاً أو منفصلاً ـ و ذلك لايستنتج إلّا من القياس المركب من الشرطيات، أو منها و من الحمليات، فلِمَ لم‌يتعرّض لكيفية اكتساب مقدمات هذا القياس.

قيل: إنّما لم‌يتعرّض صاحب الكتاب لذلك، لكونه قد سبق منه التنبيه على أنّ ما يتعلق بالمطالب الشرطية معلوم الحال من المطالب الحملية؛ و لايخفى ذلك على من وقف على ما سلف.

و وجه قياسها عليها أن يجعل المقدّم الطبيعي و هو في المتصلة، أو الوضعي و هو في المنفصلة، في حكم الموضوع؛ و التالي الطبيعي في المتصلة أو الوضعي في المنفصلة في حكم المحمول؛ و اللزوم و العناد في حكم الحمل الإيجابي، و اللالزوم و اللاعناد في حكم الحمل السلبي.

قال:

فصل

[۲. في تحليل القياس]

ليس كلّ نتيجة في العلوم تورد حجتها على نظم مستقيم بل قد تُحرَّف؛ فانظرْ أنّ الحجة هل فيها مايناسب المطلوبَ؟ فإن وجدتَ ماناسب المطلوب، إن ناسب لكلّية المطلوب فهي شرطية؛ فتستثني للإنتاج؛ و إن ناسب لجزئه فليطلب مايناسب الجزءَ الآخر. و إن كان هناك مقدمات مبترة[2] فلنجتهد حتى نتلفّق على نسق الأشكال مشتركة في أمر منتهية إلى المطلوب فيفضى[3] إليه[4]؛ و إلّا فليس بحجة[5].

و لنجرّد النظر إلى المعنى، فكثير ما يناسب شيئاً بالمعنى دون اللفظ؛ و نبدّل

---

۱. ت: ـ له.
۲. آس ۲: كثيرة.
۳. ت: فيقضى.
٤. آس ۲: ـ فيفضى إليه.
۵. مج ۱: حجة.

اللفظ المركب بالبسيط لئلايغلّط فنستعمل مركّباً في موضعٍ و مفرداً في آخر.

و قد تحصل نتيجة موجبة من ذواتي سلبٍ فيتعجّب لعدم الإحاطة بأنّهما معدولتان، كقولك: «الثلاثة لا زوج، و كلّ لازوج فرد، فالثلاثة [١] فرد».

أقول: يريد بـ«النظم المستقيم»، أن يـؤتى بـالحججِ القـياسية عـلى هـيئة الأشكـال الاقترانية، و القياساتِ الاستثنائية على الوجه المذكور؛ و «التحريف»، هو ما يقع فيه مـن زيادة و حذف و تغيير [٢]. و قوانين التحليل المذكورة فـي الكـتاب ظـاهرة؛ إلّا أنّ تـحليل القياسات و كذا اكتساب المقدمات، يحتمل كلاماً أبسط من هذا لكنّي لاأتجاوز مـباحث الكتاب.

قال:

التلويح التاسع
في [استغزار] [٣] النتائج و في صوادق النتائج عن مقدمات كاذبة

[١. في استغزار النتائج]

و المنتج بالذات قضيّة ناتج بالعرَض، لعكسها و عكس نقيضها في ما له ذانك، و بطلان نقيضها، و ينتج ما يدخل في موضوع النتيجة إذا ظنّ من غاية قرب نسبته إلى الأكبر أنّهما ينتجهما قياس واحد و تسمّى «نتيجة تحت نتيجة»؛ و ينتج ما [٤] تستوي نسبة الأوسط و الأكبر إليه و إلى الأصغر إذا أخذ مع الأكبر و تسمّى «نتيجة مع نتيجة» و لا نتيجة تحت نتيجة في ناتج جزئي.

أقول: إذا أنتج القياس بالذات قضيةً، فإنّه ينتج بالعرض خمس نتائج، وليَكُنْ القـياس «كلّ حيوان حساس و كلّ حساس جسم»، المنتج بالذات لـ«كلّ حيوان جسم». فنأخذ [٥] الخمسة التي تنتجها بالعرض:

---

١. مج ١: و الثلاثة. ٢. آس ١: تغيّر.

٣. ت: استقرار: ساير نسخه‌ها بی نقطه‌اند، می توان «استغزار» از «غزر»: به معنای «كثر» خواند: الشفاء، المـنطق، القياس، ص ٤٩٧: استقراء: النجاة، قسم المنطق، ص ٥٣: استقرار. تلفظ صحيح اين اصطلاح برای من روشـن نشده است.

٤. مج ١: و ما. ٥. س: فأخذ.

[أوّلها][1]، هو عكس القضية المنتجة بالذات كـ«بعض الجسم حيوان».

و ثانيها، عكس نقيضها كـ«كل ماليس بجسم ليس بحيوان».

و ثالثها، بطلان نقيضها، كبطلان «بعض الحيوان ليس بجسم».

و رابعها، ما يدخل في موضوع النتيجة إذا ظنّ من غاية قرب[2] نسبته إلى الأكبر أنّهما ينتجهما قياس واحد و المنتج لهما على الحقيقة قياسان: ما صغراه كلّية للنتيجة الكلية، و ما صغراه جزئية للنتيجة الجزئية؛ و هي التي بالعرض كـ«بعض الحيوان جسم» و يسمّى ذلك «نتيجة تحت نتيجة» لدخول الجزئية تحت الكلّية.

و خامسها، مايستوي نسبة الأوسط و الأكبر إليه و إلى الأصغر إذا أخذ مع الأكبر و يسمّى «نتيجة مع نتيجة»، كـ«كلّ متحرك بالإرادة جسم»، فإنّ نسبة الحسّاس الذي هو الأوسط، و الجسم الذي هو الأكبر، إلى المتحرك بالارادة، مساويةٌ لنسبتهما إلى الحيوان الذي هو الأصغر. فإذا أخذ هذا الشيء الذي استوت نسبة الأوسط و الأكبر إليه، و إلى الأصغر، و هو «المتحرك بالإرادة» في هذا المثال مع الأكبر و هو «الجسم»، كان ذلك «نتيجة مع نتيجة».

و اعلم أنّه ليس كلّما أنتج بالذات نتيجةً، أنتج بالعرض هذه الخمسةَ؛ فإنّ المُنتج للسالبة الجزئية لايُنتج بالعرض عكسَها إذ لاعكس لها و لا ما تحتها؛ فإنّه لا نتيجة تحت نتيجة[3] فيما يُنتج بالذات نتيجةً جزئية؛ و من النتائج ما لا عكس نقيضٍ له، كالموجبة الجزئية على الوجه الذي عرفت.

و قد نبّه صاحب الكتاب بقوله: «في ما له ذانك»، على أنّ الخمسة التي بالعرض قد لاتستنتج من قياس واحد؛ و على أنّ من القضايا ما لا عكس نقيضٍ لها، كما نبّهتُ عليه عند الكلام في عكس النقيض؛ و إن كان ظاهر كلامه هناك يُشعر بخلافه و يفتقر إلى التأويل الذي ذكرتُه في بيانه.

---

١. نسخهها: ـ أوّلها.　　٢. آس ١: ـ قرب.　　٣. آس ١: ـ تحت نتيجة.

قال:

فصل

[۲. في نتائج صادقة من مقدمات كاذبة][1]

و اعلم أنّا إذا قلنا: «كلّما كانت مقدمات القياس صادقة فالنتيجة صادقة» لاينعكس هذا كلّياً لِما عرفت و لايستثنى نقيض المقدم في الاستثنائيات؛ فيجوز أن تكون نتيجةٌ صادقة عن مقدمات كاذبة لقياس ناتج إلّا إذا كانت الصغرى في الشكل الأوّل صادقة و الكبرى كاذبة في كلّ واحد؛ فإنّه ينتج بالضرورة كاذباً و إلاّ لو نتج صادقاً و أخذت الكبرى صادقة كلّية تنتج ضدّه؛ فيصدق المتضادان و ذلك محال. و في غير هذا لايمتنع الصادق من كاذبتين[2].

أقول: إنّ إنتاج[3] القياس الكاذب المقدمات للنتيجة الصادقة، قد يتوهم بطلانه، قياساً على بطلان إنتاج الصادق المقدمات للنتيجة الكاذبة؛ و هذه المقايسة غير لازمة؛ فـإنّا إذا قلنا: «كلّما كانت مقدمات القياس صادقةً فالنتيجة صادقة» لاينعكس هذا كلّياً إلى «كلّما كانت النتيجة صادقه فالمقدمات صادقة»، لِما عرفتَ أنّ الموجبة الكلّية لاتنعكس كنفسها كلّيةً بل يلزم عكسها جزئية. و إذا استُثنِي في هذه المتصلة نقيضُ المقدم لاتنتج شيئاً؛ كما قد يتوهّم هاهنا أنّه إذا استثنينا «لكن مقدمات القياس ليست صادقه»، يـنتج فـ«النـتيجة ليست بصادقة» لِما تبيّن أنّه لايستثنى نقيض المقدم في الاستثنائيات، فـيجوز أن تكـون نتيجةٌ صادقة عن مقدمات كاذبة لقياس ناتج؛ إلاّ إذا كانت الصغرى في الشكل الأوّل صادقة و الكبرى كاذبة في كلّ واحد، كـ«كلّ إنسان حجر» فإنّ الحجر لايصدق لا على[4] واحد ممّا هو إنسان؛ و لا كذلك الكليات الكاذبة، لا في كلّ واحد بل في بعض الآحاد، كـ«كل حيوان ناطق»؛ فإنّ الناطق يصدق على بعض ماهو حيوان كالإنسان، و يكذب على البعض الآخر كغير الإنسان؛ فإنّ القياس الذي هذا شأنه ينتج بالضرورة نتيجة كاذبة.

و برهان ذلك أنّه لو أنتج صادقاً و أخذت الكبرى صادقةً كلّية، و لايكون كذلك إلّا إذا

---

۱. عنوان برگرفته از منطق المشارع، ص ۴۹۲.
۲. ت: كاذبين.
۳. آس ۱: ـإنتاج.
۴. س، آس ۱: و لا على.

كانت سالبة؛ فإذا ضُمّتْ هذه السالبة إلى الصغرى الصادقة، كانت النتيجة صادقة لامحالة؛ لأنّ صورة القياس صحيحة و المقدمتين [١] صادقتان و كلّما كان كذا فنتيجته صادقة؛ لكنّه ينتج ضد نتيجة القياس الذي صغراه صادقة و كبراه كاذبة في كلّ واحد على هيئة الشكل الأول، فلوكانت نتيجة ذلك القياس صادقة لصدق المتضادان و ذلك محال؛ و مثال ذلك: «كلّ جَ بَ» صادقة و «كلّ بَ آ» كاذبة في كلّ واحد، ينتج «كلّ جَ آ»، و المدّعى أنّها لاتكون إلّا كاذبة لأنّ الكبرى يلزمها صدق «لا شيء من بَ آ»؛ فنقول: «كلّ جَ بَ و لا شيء من بَ آ» صادقتان ينتج: «لا شيء من جَ آ» صادقة، فلو صدق «كلّ جَ آ» الذي هو ضده لاجتمع الضدان على الصدق و هو محال؛ فإذا امتنع صدقُ [٢] «كلّ جَ آ» [٣] تعيّنَ كذبُه و هو المطلوب.

و في غير هذا التركيب، لايمتنع حصول نتيجة صادقة من مقدمتين كاذبتين مركّبتين على هيئة قياسية و مثاله: «كلّ إنسان حجر و كلّ حجر ناطق فكلّ إنسان ناطق».

قال:

التلويح العاشر
في القياسات من قضايا متقابلة و المصادرة على المطلوب الأوّل و استسلاف المقدمات

قد يؤلّف قياس من قضايا متقابلة بالتضاد أو التناقض ليلزم منه سلب الشيء عن نفسه أو عن ذاتيّه للتغليط؛ و يُغيَّر اللفظ لتبعيد الخصم عن التفطن؛ فتؤخذ مقدمة مسلّمة و يقرر نقيضها بحجةٍ مّا أو نحوه و يقرن [٤] معها؛ و الأصغر و الأكبر مترادفان، كقولنا: «كلّ إنسان حيوان و ليس و لا واحد من الحيوان ببشر» ينتج أن «لا شيء من الإنسان ببشر» وكذا على الشكل الثاني و الثالث. و ينبغي أن تختلف المقدمتان بالكيفية في الأشكال كلّها.

---

١. س: المقدمتان.　　٢. آس ١: ـ صدق.

٣. س: ـ الذي هو ضده لاجتمع الضدان على الصدق و هو محال. فإذا امتنع صدق كلّ جَ آ.

٤. مج ١: يقرب.

[١. في القياس من قضايا متقابلة]

أقول: قوله: «أو عن ذاتيّه»، لم‌أجده في غير كلام صاحب الكتاب، و تمثّل عليه في المطارحات[١] بما يدلّ أنّ مراده به سلب ذاتي الشيء عنه لا سلبه عن ذاتيّه و هو أنسب.

و قوله: «و يقرّر نقيضها بحجّة ما أو نحوه»، يريد بـ«نحو النقيض» الضدّ أو عكسَه.

و قوله: «و الأصغر و الأكبر مترادفان»، يجب أن يخصّص ذلك بما يلزم منه سلب الشيء عن نفسه. فإنّه قد ذكر أنّ[٢] القياس من قضايا متقابلة يؤلّف، ليلزم سلب الشيء عن نفسه أو عن ذاتيّه؛ و إذا قصد به سلب الشيء عن ذاتيّه، لايكون الأصغر و الأكبر مترادفين حينئذ، كقولنا: «كلّ ناطق حيوان و لا شيء من الإنسان بحيوان» ينتج: «لا شيء من الناطق بإنسان»، و لفظ «الناطق»، ليس مرادفاً للفظ «الإنسان»؛ و كذا إن كان المراد سلب ذاتي الشيء عنه كـ«كل إنسان حيوان و لا شيء من الناطق بحيوان»، و إن كان يلزم من أحدهما الآخر في السلب الكلّي.

قوله: كقولنا: «كلّ إنسان حيوان[٣] و «ليس و لا واحد من الحيوان ببشر»، الكبرى هاهنا في حكم نقيض الصغرى و ليست نقيضاً لها؛ و إنّما هي في حكم النقيض لا من كلّ وجه بل في كونها لايصدق معها، لا في كونها لايكذب معها؛ و قد اتّضح بهذا أنّ عكس الضد هو أخذ ما قصد دخوله تحت «نحو النقيض».

قوله: و كذا على الشكل الثاني و الثالث؛ أمّا على الثاني فمثل «كلّ فرس حيوان و لا شيء من الصاهل بحيوان فلا شيء من الفرس بصاهل[٤]»؛ و أمّا على الثالث كـ«كلّ ناطق إنسان و لا شيء من الناطق ببشر فبعض الناس ليس ببشر».

قال: **و «المصادرة على المطلوب الأوّل» هو أن تجعل المطلوبَ نفسَه مقدمةً في القياس الناتج له مع تبديل اللفظ بمرادفه، كقولنا: «كلّ إنسان بشر، و كلّ بشر متفكّر، فكلّ[٥] إنسان متفكر». و قد يتّفق في قياس واحد؛ و قد يتّفق في قياسات كثيرة. و هو أبعد عن تفطّن الخصم فينجرّ آخرها إلى مطلوب يثبت[٦] بنفسه.**

---

١. المشارع، ص ٤٨٢: «ليلزم منه سلب الشيء عن نفسه ...». ٢. س: ـ أنّ.

٣. س: ـ و لا شيء من الناطق بحيوان» و إن كان يلزم من أحدهما الآخر في السلب الكلّي. قوله كقولنا: كلّ إنسان حيوان. ٤. آس ١: بحيوان. ٥. مج ١: و كل.

٦. مج ١: ثبت.

[٢. في المصادرة على المطلوب الأوّل]

أقول: المثال الذي ذكره النتيجة اللازمة عنه هي كبراه بعينها، و[١] في بعض المواد تكون النتيجة هي الصغرى، مثل: «كلّ متفكر إنسان و كلّ إنسان بشر فكلّ متفكر بشر». و تسمية هذا بالقياس، إنّما على طريق التجوّز من المصطلح المنطقي، لأنّه قد أخذ في تعريف القياس أنّه «يلزم عنه قولٌ آخر»، و هذا فلايلزم عنه ذلك، بل اللازم عنه هو أخذ القضايا التي ألّف منها لا أمر مغاير لها.

قال: و استسلاف المقدمات طريق في التبكيت[٢]؛ فإذا[٣] كان ما تريد أن يقلّده[٤] الخصمُ و هو «كلّ ج آ» و مقدّمتاه اللتان يستسلفهما «كلّ ج ب و كلّ ب آ»، فالأولى[٥] أن تحلّل الصغرى و تأخذ الأصغرَ في مقدمة تتصل بالأوسط بعد حين، و كذلك الاكبر؛ لأن لايتفطن الخصم للحيلة.

[٣. في استسلاف المقدّمات]

أقول: إذا أردنا من الخصم أن يتقلّد أنّ «كلّ ج آ» استسلفنا منه مقدمتين إحداهما «كلّ ج ب»، و الأخرى «كلّ ب آ»، فإنّه متى اعترف بهما لزمه بالضرورة أن يعترف بأنّ «كلّ ج آ» لأنّها نتيجتهما، و كلّ من اعترف بالمقدمتين لزمه الاعـتراف بـالنتيجة؛ و الأولى لمَـن أراد إلزامَ الخصم على هذا الوجه أن يحلّل الصغرى و يأخذ الأصغر في مقدمة تتصل بالأوسط بـعد حينٍ مثل: «كلّ ج د و كلّ د هـ فكلّ ج هـ» ثم يقول: «كلّ ج هـ و كلّ هـ ط فكلّ ج ط» ثم يقول: «كلّ ج ط و كلّ ط ب فكلّ ج ب» التي هي الصغرى[٦]؛ و كذلك يأخذ الأكبر في مقدمة لا يتصل بالأوسط أيضاً إلّا بعد حينٍ أي بعد عدة مقدمات و عدّة أوساطٍ كما ذكـرنا. و إذا حـلّلت الصغرى أو الكبرى على هذا الوجه، كان أبعد لتفطّنِ الخصم للحيلة. و أكثر الانتفاع بهذا و أمثالِه إنّما هو في الأقيسة الجدلية لا البرهانية؛ و لهذا لم‌يطنب صاحب الكتاب فـيها لأنّ الغرض هو البرهان الذي يفيد اليقين لا غيره من الأقيسة التي لا يقصد بها ذلك.

---

١. آس ١: ـ و.
٢. مج ١: تبكيت.
٣. ت: و إذا.
٤. ت: يقلّد؛ آس ٢: تبكت.
٥. آس ٢: و الأولى.
٦. س: الأصغر.

قال:

المطلع الثاني
في أصناف ما يُحتَجّ به

من جملة ما يحتج به «الاستقراءُ» و هو الحكم على كلي بما وجد في جزئياته الكثيرة و ذلك غير مفيد لليقين. فإنّه يجوز أن يكون حكم ما خرج عن الاستقراء مخالفاً لِما دخل فيه مثل أن نقول: «كلّ حيوان يحرِّك في المضغ فكّه الأسفل» استقراء بما شوهد من الناس و البهائم و السباع و غيرها؛ فيجوز أن يخرج من الاستقراء واحد كالتمساح يخالف حكمُه حكمَ ما استقرئ؛ فإن [١] أمكن الإتيان على الجميع [٢] ليسند [٣] الحكم إلى الكلي فهو «الاستقراء التام» المذكور و هو قياس مستقيم مُقسِّم. و نحن إذا حكمنا حكماً كلياً على كلي، فليس بناءً على مشاهدة الجزئيات بل نظراً إلى نفس الماهية، كقولنا: «كلّ إنسان حيوان».

[١. في الاستقراء]

أقول: هذا [٤] التعريف المذكور للاستقراء، يدخل فيه القياس المقسِّم الذي هو الاستقراء التام؛ لأنّ كلّ جزئيات الشيء تصدق عليها أنّها جزئياته الكثيرة؛ فإذا أريد تخصيصه بالناقص، قيل في عدد كثير من جملة جزئياته و هذا [٥] هو مراد صاحب الكتاب؛ و إلّا لَما حكم على الاستقراء مطلقاً بعدم إفادة اليقين؛ و لأنّ لفظة «الاستقراء» في مصطلح أرباب المنطق، لاينصرف إلّا إلى الناقص؛ و بعد التخصيص به، لابد من زيادة قيد في حكمه بأنّه «لايفيد اليقين»، كما يقال إنّه لايفيد اليقين في كلّ الصور أو لايفيده لذاته؛ فإنّ بعضه قد يفيد، كحكمنا بأنّ «كلّ إنسان قُطِعَ بنصفين لايعيش»؛ و ليس ذلك الحكم إلّا لاستقراء [٦] الجزئيات، لا لأنّ الطبيعة نفسَها تقتضي ذلك، فإنّا لو لم نشاهد ذلك في أشخاص كثيرين لَما

---

١. مج ١: و إن.
٢. مج ١: الكل.
٣. آس ٢: ليستمد.
٤. س: + هو.
٥. آس ١: ـ هذا.
٦. آس ١: الاستقراء.

أمكنَنا[١] الحكمُ به من نفس الطبيعة الإنسانية أو الحيوانية؛ لِما نجده في كثير من الحَيّات و غيرها أنّها تُقطَع بنصفين و تبقى حياتها محفوظةً؛ فظاهر أنّ هذا الحكم لاستقراء أشخاص كثيرة من النوع.

و كما يحصل[٢] اليقين في التجربيات و المتواترات و الحدسيات، فكذلك يحصل هاهنا، لأنّ المفيد لليقين أمر خارجي قد يكون بعض الاستقراء مُعِدّاً للنفس لقبوله[٣] من المبدأ المفارق للمادة، كما يتحقّق ذلك في علم النفس إن شاء الله تعالى. و إنّما كان لايفيد لذاته اليقين لأنّه يجوز[٤] أن يكون حكم ما لم‌يدخل في الاستقراء بخلاف حال[٥] ما دخل فيه كما في المثال المذكور في الكتاب.

و أمّا الاستقراء التام الذي هو القياس المقسِّم فقد عرفت صورته في الاقترانات الشرطية و هو مثل أن يحكم بأنّ «كلّ متحرك جسم» لأنّ كلّ واحد من الجماد و النبات و الحيوان جسم؛ فإنّ هذه لايَخرج عنها شيء من الجزئيات الداخلة تحت الجسم؛ و إذا جعل هذا على الصورة القياسية التي ذكرت في اقتران الشرطيات، فهو بهذا الاعتبار قياس؛ و إنّما هو استقراءٌ باعتبار ما حكم فيه على الكلي بما وجد في جزئياته.

و اعلم أنّ «الاستقراء» عند التحقيق، لايخرج عن الصورة القياسية؛ لكنّه إذا لم‌يكن تامّاً أمكن أن[٦] يمنع أحد مقدماته و ليس التام كذا.

[دفع الشبهة في الحكم الكلي على كلّي في الاستقراء]

و ما ذكره المصنف من أنّ الحكم الكلي على كلي، غير مبنّي على مشاهدة الجزئيات، بل على النظر إلى نفس الماهية المحكوم عليها، هو جوابٌ عن سؤال مقدّر و هو أنّه قد يقال: إذا كان استقراء بعض جزئيات الكلي لايفيد يقيناً في الحكم الكلّي على كلّي، فكيف يتأتّى لنا أن نحكم حكماً كلّياً على كلّي مع كون لا سبيل لنا إلى استقراء كلّ جزئيات ذلك الكلّي؟

و جوابه هو، أنّ حُكمَنا بذلك لايبتني على مشاهدة جزئيات ذلك الكلي،[٧] بل يبتني على

---

١. آس ١: أمكنّا.
٢. آس ١: يحصله.
٣. آس ١: مفيداً لليقين كقبوله.
٤. آس ١: لايجوز.
٥. آس ١: ـ حال.
٦. آس ١: ـ أمكن أن.
٧. د: ـ وجوابه... ذلك الكلي.

أنّ نفس ماهية الكلي تقتضي ذلك الحكم، كقولنا: «كلّ إنسان حيوان»، فإنّ طبيعة الإنسانية تقتضي ثبوت الحيوان لها؛ و إذا كانت هي المقتضية لذلك بمعنى أنّ الإنسان لايتصور تحققه لذاته إلّا و أن يكون حيواناً، و ما للذات بالذات لاينفكّ عنها أينما تحقّقت، و تلك الطبيعة متحقّقةٌ في كلّ واحد من أفرادها الجزئية، فيصدق الحيوان على كلّ واحد من تلك الأفراد صدقاً واجباً؛ و هذا هو الداعي لبعضهم إلى الحكم، بأنّ الحكم على كلّ واحد لايكون إلّا ضرورياً و قد تحقّقتُ من قبل وجه الجواب عن ذلك و كيفيّة الحكم الوجودي في المقول على الكلّ[1].

قال: و من ذلك «التمثيلُ»، و هو الحكم على شيء بما وجد في شيء آخر يشاركه في معنىً جامعٍ؛ و سمّاه الظاهريّون «قياساً» و سمّوا اللاحق «فرعاً» و المقيس عليه «أصلاً»، كقولهم: «العالم مؤلّف فيكون مُحدَثاً»، قياساً[2] على البيت، و له أربعة حدود.

[٢. في التمثيل]

أقول: ليس المراد بـ«الحدود» هاهنا، المعنى المذكور في القياس و هو الأجزاء الذاتيّة للمقدمة التي تبقى بعد التحليل؛ لأنّ التمثيل إن لم‌يلزم في الذهن من تسليم مقدّماته شيء فلايحتجّ به؛ و إن لزم فهو على صورة قياسيّة؛ فلايخلو إمّا أن تكون قياسيّته بسيطة أو مركبة؛ فإن كان قياساً بسيطاً فهو مركّب من مقدمتين لا أزيد و لا أنقص ـ كما مضى ـ و حدود المقدمتين لاتزيد على الثلاثة و لاينقص منها؛ و إن كان قياساً مركباً، ففيه قياسان فصاعداً، فتكون حدوده أزيد من أربعة. و قد يمكن أن يحمل كلامه على أنّه حكم بأنّ له حدوداً أربعة و لم‌يحكم بعدم الزيادة عليها و فيه بُعد.

و «الحدود الأربعة» التي أشار إليها هي الأصل، و الفرع، و العلة، و الحكم؛ أمّا «الأصل» و «الفرع»، فقد عرفتَهما من كلامه؛ و أمّا «العلة»، فهي المعنى الجامع بين الأصل و الفرع[3] و

١. د: الكلي.

٢. ت: ـ و سمّوا اللاحق «فرعاً» و المقيس عليه «أصلاً»، كقولهم: العام مؤلّف فيكون محدثاً قياساً.

٣. س: ـ فقد عرفتَهما من كلامه؛ و أمّا «العلة» فهي المعنى الجامع بين الأصل و الفرع.

قد يسمّى بـ«المناط» أيضاً و بـ«المدار» و بغير[١] ذلك من الأسماء، كالمؤلّفية في المثال المذكور. و أمّا «الحكم»، فكالمحدث في المثال؛ و صورة التمثيل القياسية هكذا: «العالَم مؤلَّفٌ و كلّ مؤلَّف محدَثٌ، فالعالَم محدث». و النزاع في الكبرى، فإنّ صِدقَها كلّيةً غير مسلّمٍ بل تصدق جزئية، فإنّ بعض المؤلَّف مُحدَث كالبيت.

و قد يركّب[٢] على هذه الصورة: «العالَم و البيت اشتركا في المؤلَّفية و كلّ أمرين اشتركا في المؤلّفية، فهما مُحدَثان، فالعالَم و البيت محدثان»، و[٣] هذه النتيجه لازمة عن هذا القياس إنّما الكبرى غير مسلّمة في نفسها.

قال: و ذلك غير متينٍ[٤] لوجوهٍ:

أحدها، منع اقتضاء التأليفِ الحدوثَ؛ و في البيت إن وُجِد الحدوث، فذلك يجوز أن يكون لخصوصيّة البيت.

و حجتهم في علّية الجامع طريقان:

أحدهما، طريق «الطرد و العكس» و هو اللزوم وجوداً و عدماً. فيقولون: كلّ موضع وجدنا التأليفَ وجدنا الحدوثَ و حيث لا فلا؛ و حاصله استقراء؛ و يجوز أن لايلزم في ما لم يستقرؤوه كما سبق.

و الثاني، ماسمّوه «السبر و التقسيم» و هو أنّ في البيت العلةُ إمّا جيميّة أو دالية أو بائية أو تأليف؛ و ليس هي[٥] جيمية لوجود الجيمية في موضع كذا دون الحدوث و كذا غيره؛ فتعيَّنَ التأليفُ؛ و ليس هذا بسديدٍ لجواز ابتنائه على الخصوصيّة هاهنا؛ و إن وُجِد في غيره فلخصوصية ذلك أيضاً؛ إذ يجوز أن يكون لمطلق شيء علّتان كما سيأتي؛ ثم إنّهم ملزَمون بحصر جميع الصفات؛ و لايتيسر لذلك؛ فيعود معترضهم يطلب لمّية امتناع صفة أخرى شذّت عن إحصائه.

و قد جرت عادتهم بأن يقولوا: إن[٦] كانت صفة وراء ما ذكرناه فأبرزها[٧]؛ و ليس

---

١. آس ١: يعتبر.
٢. س، آس ١: يتركّب.
٣. آس ١: ـ و.
٤. مج ١: متبيّن.
٥. آس ٢: على.
٦. ت، مج ١: يقولون إن.
٧. آس ٢: فلايردها.

هذا دأب من يطلب اليقين؛ أو يقولوا: لو كانت صفة أخرى لعثرنا عليها، كجبلٍ عندنا، محالٌ أن لانراه؛ و بيّنٌ أنّ الصفات و الاعتبارات ليست كالجبل فإنّ الجبل لايخفى على سليم الحس المقابل؛ و كَم من اعتبارٍ التبسَ على الباحث [1] النِحرير، فعثر عليه بعد حينٍ. ثم إن سلّم لهم أنّ الصفات هذه، فلِم لايجوز أن يكون لإثنين إثنين [2] مدخل؟ فلابدّ لهم من حصر عقود الأعداد و إبطال دخولها في العلّية و ذلك غير سهلٍ.

فإن قال: وجدتُ الحدوثَ دون الصفات المذكورة مع التأليف.

فيقال: في ذلك الموضع أيضاً صفاتٌ أخرى هي أجزاء العلة إن قرن بها اقتضى الحدوثَ لاستكمالِه بها؛ و إن انضمّ إلى هذه أيضاً اقتضاه [3]؛ فهو جزء غير مستقل بالاقتضاء، فلا تعدية به وحده؛ فيحتاج إلى عدّ تلك الصفات و عادت العقبة الكَوُود و لا مطمع [4] له في ذلك. و إن سُلّم أنّ التأليف هو المناط المستقل بالعلّية [5]، فيجوز أن يكون له قسمان أثيري مثلاً و عنصري، وُجد [6] في البيت، فلزوم الحدوث مع هذا القسم و غير ذلك من أنواع التأليف الغير المحصورة، فأنّى يتفصّى؟ و إن تَفَصّى فهو برهانّي لا جدلّي؛ فليس للتمثيل مدخلٌ.

[بيان وجوه على أنّ التمثيل غير مفيد لليقين]

أقول: قوله: «غير متين»، أي غير مفيد لليقين بل ربما أفاد الظنّ، كما في المسائل الفقهية و مايجري مجراها.

قوله: «و يجوز أن لايلزم في ما لم‌يستقرؤوه كما سبق»، يتّضح ذلك بأن يقال: محل النزاع إمّا أن يكون داخلاً في جملة ما استقرِئ أو لايكون؛ فإن كان داخلاً فيه، فثبوت الحكم له إمّا أن يكون بيّناً بذاته، أو ليس؛ و على التقديرين يستغنى [7] عن التمثيل، فيكون

---

١. ت: المباحث: آس ١: عن الباحث.
٢. ت: لإثنتين إثنتين.
٣. مج ١: اقتضى.
٤. آس ٢: يطمع.
٥. مج ١: المستقبل بالعلة.
٦. آس ٢: وجدت.
٧. ت: استغنى.

إيراده عبثاً: أمّا على التقدير الأوّل فظاهرٌ؛ و أمّا على التقدير الثاني، فلأنّه يحتاج المطلوب ـ الذي هو من جملة المستقرَئ ـ إلى حجة و إذا أقيمت الحجة عليه أُستُغني عن التمثيل.

و إن كان محل النزاع غير داخل فيما استقرِئ، فجاز أن يكون حكمُه مخالفاً لحكم ما استقرِئ فلايحصل الغرض المطلوب.

قوله: «و إن وُجد في غيره فلخصوصيّة ذلك أيضاً؛ إذ يجوز أن يكون لمطلق شيء علّتان كما سيأتي» هو جواب سؤال استشعر إيراده؛ و ذلك السؤال هو أن يقال: لو كان الحكم معلّلاً بالأصل لَما وُجِد في غيره، كالحدوث لو كان معلّلاً[1] لخصوصيّة البيت، لَما كان غير البيت حادثاً.

فأجاب بأنّا لانسلّم صحةَ الشرطية بل يجوز أن يكون معلّلاً في كلّ شيء لخصوصية ذلك الشيء، كالسخونة المعلَّلة تارةً بمجاورة النار، و تارةً بالضوء، و تارةً بالحركة؛ فإن وُجد الحكم في غير الأصل فلخصوصيّة ذلك الغير أيضاً؛ و لايقدح ذلك في تعليله لخصوصية الأصل؛ إنّما كان ذلك قادحاً فيه لو لميجز أن يكون للمعلول الواحد علّتان مختلفتان لكن ذلك جائز كماسيأتى في العِلمين الباقيَين.

و مقصودنا بـ«الواحد» هاهنا، ما هو «واحد بالنوع» لا ما هو «واحد بالشخص»؛ فإنّ الواحد بالشخص يمتنع تعليله بعلّتين مختلفتين ـ كما سنحقّقه ـ و أمّا الواحد بالنوع فلايمتنع ذلك فيه؛ و[2] هذا هو الفائدة من إيراده لفظة «مطلق»؛ فإنّه احترز بها عن الواحد الشخصي.

قوله: «لو كان صفة أخرى لَعثرْنا عليها كجبلٍ عندنا»، يرجع حاصله إلى أنّه إثبات للتمثيل بنوعٍ منه؛ و لايخفي فساد ذلك.

قوله: «فلِم لايجوز أن يكون لإثنين إثنين مدخل»، يريد به أنّ الحكم قد يكون[3] معلّلاً لا بالجيميّة فقط، و لا بالدالية فقط، بل بمجموعهما أو بهما مع البائية، أو مع التأليف.

قوله: «فإن قال: وجدت الحدوث دون الصفات المذكورة مع التأليف»، يريد لو اعترض المستدِّل بالتمثيل على هذا، بأنّ الحكم ـ و هو الحدوث ـ وُجد مع المعنى الجامع ـ و هو

---

١. آس ١: ـ معلّلاً. ٢. آس ١: ـ و. ٣. س: ـ قد يكون.

التأليف ـ و لم تكن الصفات المذكورة حاصلة، فهو إذن معلّل بالتأليف لا بتلك التي لم يوجد حال وجوده.

قوله: «فيقال: في ذلك الموضع أيضاً صفات أخرى هي أجزاء العلة إن قرن بها اقتضى الحدوث لاستكماله بها و إن انضمّ إلى هذه أيضاً اقتضاه فهو جزء غير مستقل بالاقتضاء فلا تعدية به [1] وحده»، معناه أنّ التأليف مثلاً، جاز أن يكون جزءاً من العلّة لا علّةً تامّةً، فيكون الحدوث في الأصل، مُعلَّلاً بمجموع صفاتٍ أحدُها التأليفُ، و في غير الأصل، بمجموع صفاتٍ غير تلك الصفات منضمّةً إلى التأليف، كما كان التأليف منضمّاً إلى تلك؛ ففي كلّ موضع فيه الحدوثُ مع التأليف، يقال: إنّ في ذلك الموضع أيضاً صفاتٌ أخرى هي أجزاء العلة، إن قرن بها التأليفُ مثلاً، اقتضى الحدوثَ لاستكمال [2] التأليف بتلك الصفات، علّةً مستقلّةً؛ و إن انضمّ التأليفُ إلى هذه الصفات أيضاً اقتضى الحدوثَ. فالتأليفَ، مثلاً؛ و بالجملة، المعنى الجامع جزءٌ غير مستقل باقتضاء الحكم وحده، بل مع انضمام صفات أخرى إليه؛ فلا يتعدّى الحكم إلى الفرع بمجرده.

قوله: «و غير ذلك من أنواع التأليف الغير المحصورة»، يريد كما أنّ التأليف ينقسم إلى أثيري و عنصري، فكذلك ينقسم إلى غير ذلك من الأنواع كالصناعي و الطبيعي. و أنواع التقسيم غير محصورة في عدد لا يتجاوزه، بحيث يمكن استقصاء تلك الأقسام.

و لقائل أن يقول: إنّ كون أنواع القسمة غير محصورة ليس يُتبيَّن بذاته بل يحتاج ـ إن كان حقّاً ـ إلى إقامة برهان عليه و لم يفعل ذلك. و كان [3] مراده بكونها غير محصورة أنّها قد يتعذّر حصرها أو يصعب.

قوله: «فأنّى يتفصّى و إن تفصّى فهو برهاني لا جدلي فليس للتمثيل مدخل»، يريد أنّه لا سبيل إلى التفصّي أي الخروج [4] من هذه السؤالات كلّها؛ و على تقدير التفصّي منها لم يكن التمثيل تمثيلاً بل انقلب برهاناً. و وجهُ [5] التفصّي أن يبيّن وجه الحصر و يبيّن أن لا علة للحكم إلّا المناط؛ فيحصل حينئذ قياس برهاني مثل قولنا: «العالم مؤلّف و كلّ مؤلّف

---

١. س: ـ به. ٢. س: لاستكماله. ٣. د: كأنّها.
٤. آس ١: من الخروج. ٥. د: ـ التفصّي... برهاناً و وجه.

محدَث»، ثم يبيّن الكبرى بقياس استثنائي[١] منفصل، يستثنى فيه نقيض ماعدا المؤلَّفية علةً للحدوث، لإنتاج عين ما بقي و هو المؤلَّفية؛ فتصير التمثيل على هـذا التـقدير بـرهانيّاً لا جدليّاً؛ فيكون المعتمد حينئذ عليه من حيث هو برهان لا من حـيث هـو تـمثيل؛ فـليس للتمثيل مدخل في إيجاب اليقين.

و اعلم أنّ جميع السؤالات الموردة على التمثيل، يرجع حاصلها عند التحقيق إلى منع الحصر و ذلك ظاهر عند التأمّل.

قـال: **و ممّا ذكرناه «قياس الضمير»، و هو قياس حُذِف كبراه إمّا لظهورها، كقولنا: «الإنسان حيوان فيكون جسماً» أو لئلايظهر كذب المقدمة، كقول القائل: «فلان يطوف بالليل فهو سارق».**

و من الضمير «الدليلُ»، و هو ما يكون الأوسط أمارة للأكبر[٢] على الشكل الأوّل إن صرّح به، كقولهم: «هذه المرأة[٣] ذات لبنٍ فقد ولدتْ».

و منه «علامة»، و هو قياس إضماريّ حدُّه الأوسط إمّا أعمّ من الطرفين حتى لو صرّح بالمقدمتين كان من الشكل الثاني، كقولهم: «هذه المرأة مصفار فهي إذن حُبلى»، أو أخصّ منهما[٤] فعند التصريح كان على الثالث، كقولهم: «الشجعان ظَلَمَةٌ لأنّ[٥] حَجّاجاً كان شجاعاً و ظالماً».

و منه «الرأي[٦]»، و هو[٧] قضية محمودة[٨]، كقولهم: «الأصدقاء ينصحون و الأعداء يحاسدون» و في الأغلب مهملة.

[٣. قياس الضمير و أقسامه من الدليل والعلامة و الرأي و الفراسة]

أقول: [قوله][٩]: «إن حُذف كبراه»، لايريد به حذفها في نفس الأمر، و إلّا لم‌يكن القياس قياساً، إذ لاقياس من مقدمة واحدة كما مضى؛ و إنّما يريد حذفها فـي اللـفظ، بـمعنى أن

---

١. آس ١: بالقياس الاستثنائي. ٢. مج ١: الأكبر. ٣. مج ١: هذا مرأة.
٤. مج ١: منها. ٥. مج ١: ـ لأنّ. ٦. مج ١: الذاتي.
٧. مج ٢، آس ١، ت: هي. ٨. مج ١: محمولة. ٩. نسخه‌ها: ـ قوله.

لايتلفّظ بها و إن كانت مذكورة ذهناً؛ و لهذا سُمّي بـ«الضمير». و إنّما حذفت الكبرى في هذا القياس لأحد أمرين: أحدهما، أن تكون ظاهرة لاتحتاج إلى التصريح بها؛ أو تكون كاذبة فيضمر لئلايظهر كذبها، فإنّ إخفاءَها و عدم التصريح بها لفظاً هو أروج[1] للمغالطة؛ كما لو صرّح في المثال الذي ذكر بأنّ «كلّ من يطوف بالليل فهو سارق»، فإنّ بذلك التصريح تتنبّه النفسُ؛ لأنّ ذلك غير لازم؛ و لأنّه جاز أن يكون تطوافه بالليل لغرضٍ آخر.

و ما تمثّلَ به في «العلامة» من الشكل الثاني، فليس بقياس على الحقيقة بل قد يظنّ أنّه قياس؛ لأنّ ما هو على هيئة الثاني لاينتج من موجبتين و إنّما أطلق عليه أنّه «قياس» على وجه التجوّز. و إنّما أورد نتيجة ما تمثّلَ به فيها من الشكل الثالث مهملة، لينبّه على أنّ هذا القياس قد يستعمل على وجه المغالطة، فيوهم أنّ نتيجته كلّيّةٌ و ليست كذا؛ و لو صرّح بكليّتها لوقع التنبّه لكذبها.

و «الرأي» كأنّه قياس حُذفت صغراه حتى لو صرّح بها كان تقديره «فلان صديق و كلّ الأصدقاء ينصحون»، و إذا أُورِدت كبراه مهملةً كان الغرض من ذلك المغالطة لِما سبق في «العلامة».

قال: و ممّا ذكرناه[2] «الفراسةُ»، و هو قياسٌ، الأوسطُ فيه هيئة بدنيّة وجدت للإنسان و غيره من الحيوانات، يستدل[3] بها على خُلقٍ للزومهما[4] لمزاجٍ هما معلولاه، فيستدل بأحد المعلولين على الآخر و هو[5] يُشبه التمثيلي؛ فالخُلق هو الحكم و هو الأكبر كالشجاعة، و الهيئة معنى جامعٌ لعظم[6] الأعالي، و الفرع إنسان[7]، و الأصل أسد. و ينبغي أن يطرّد الخُلق مع الهيئة في غيرهما من الحيوانات إن وُجدت؛ و إن لم‌يلزم فالمعتبر خُلق آخر لازم.

أقول: إنّما أتى بياء النسبة في قوله: «يُشبه التمثيلي»، لأنّه يرى أنّ التمثيل ليس بقسيم للقياس بل هو قسم منه؛ و كذا عنده حال الاستقراء و غيره ممّا يحتجّ به. و قد تحقّقتَ ذلك

---

۱. آس ۱: أروح.
۲. مج ۱: ذكرنا؛ آس ۲: ذكر.
۳. مج ۱: ليستدل.
٤. مج ۱: لزومها.
٥. آس ۲: فهو.
٦. مج ۱، آس ۲: كعظم.
۷. آس ۲: الإنسان.

ممّا سبق؛ فمراده أنّ «قياس الفراسة» يشبه القياس التمثيلي. و تركيب الفراسة على الوجه القياسي في المثال الذي[١] ذكره يكون هكذا: «فلان عظيم الأعالي، و كلّ عظيم الأعالي شجاع، ففلان شجاع». و هذا إنّما يتم الاستدلال[٢] به إذا اطّرد الخُلق مع الهيئة في غيرهما من الحيوانات ـ أعني في غير الأصل و الفرع ـ و معنى هذا الاطّراد، أنّ كلّ حيوان وجدناه عظيم الأعالي وجدناه شجاعاً، فيعلم أنّ المزاج المقتضي لِعظم الأعالي هو بعينه يقتضي الشجاعة؛ فحيث وجدنا المعنى الجامع كعِظم الأعالي، علمنا وجود الشجاعة مقرنة به، لوجوب وجود المعلول عند وجود العلة، و دلالة وجود المعلول على أنّ علّته قد وُجدت؛ فالحاصل، أنّا استدللنا بوجود أحد المعلولين و هو المعنى الجامع كعظم الأعالي على وجود علّته كالمزاج؛ ثم استدللنا بوجود ذلك المزاج على وجود معلوله و هو الحكم كالشجاعة؛ هذا إن وُجدت تلك الهيئة في حيوانات كثيرة و اطّرد اقتران الحكم بها في كلّ واحد من تلك الحيوانات بحيث يتحقق لزوم الحكم لتلك الهيئة؛ فإن لم يلزم فالمعتبر خلق آخر لازم.

و تمام الكلام في «الفراسة» قريب ممّا مرّ في التمثيل، فلا حاجة إلى الإعادة.

قال: و «القسمةُ» بنفسها ليست حجّة دون استثناء؛ و فائدتها إخطار الأقسام بالبال و لاتفيد في القياس كثيراً؛ فإنّ ما يُجعَل حجّةً الوضعُ و الرفعُ، بجعل حجةٍ ناتجةٍ على الأشكال دون الانفصال يقرن به الجزء الآخر من الانفصال مجعولاً مقدمةً، و كذا إن كان الاستثناء أوّلياً.

[٤. في القسمة و أنّها ليست بنفسها بحجة]

أقول: ظنّ بعضهم أنّ القسمة بنفسها[٣] حجة؛ و هو خطاء لأنّها بدون الاستثناء لا يفيد إلّا إخطار الأقسام بالبال؛ و ذلك لايفيد في القياس فايدةً يعتدّ بها؛ إنّما فائدته في اقتناص الحدود الوسطى[٤] و مايجرى مجراها؛ فلولا الاستثناء[٥] إمّا بالوضع أو بالرفع، لَما كانت القسمة حجّةً، فإنّما يجعلها حجةً الوضعُ أو الرفع؛ فإذا قلنا مثلاً: «إمّا أن يكون هذا العدد

---

١. ت: ـ الذي.
٢. آس ١: للاستدلال.
٣. آس ١: ـ بنفسها.
٤. س: ـ الوسطى.
٥. س: استثناء.

زوجاً أو فرداً»، لايلزم منه شيء إلّا بعد الوضع أو الرفع؛ فالاستثناء بأحدهما لايخلو، إمّا أن يكون بيّناً بذاته أو مفتقراً إلى بيان؛ و على التقديرين يمكن أن يجعل ذلك قياساً اقترانيّاً، ناتجاً على أحد الأشكال من غير حاجة إلى الإنفصال، كما يقال: «هذا العدد زوج و كلّ زوج فليس بفرد، فهذا العدد ليس بفرد»؛ أو يقال: «هذا ليس بزوج و كلّ كذا فرد، فهذا فرد». و على هذا حال باقي الاستثناآت؛ فالاستثناء هو إحدى المقدمتين و الجزء الآخر من الانفصال يجعل مقدمة أخرى؛ فإن لم‌يكن الاستثناء الذي هو أحد المقدمتين بيّناً، بُيّن بقياس أخر فيكون المطلوب حصل من القياس الاقتراني المذكور. و القياس الثاني إنّما كان ليبيّن إحدى مقدمتَي ذلك القياس الأوّل لا غير. و إن كان الاستثناء أوّلياً و غير محتاج إلى بيان، كفى في إبانة المطلوب القياسُ الاقتراني المذكورُ؛ فسواء كان الاستثناء أوّلياً أو لم‌يكن، يستغنى عن القسمة بحجةٍ ناتجة على أحد الأشكال الاقترانية. فبطل قولُ مَن جعل القسمةَ بنفسها حجةً. و ثبت مع ذلك أنّها مع الاستثناء لاتفيد فائدة كثيرة لِما بيّنا أنّ الإقترانيات تُغني عنها؛ و أنّ حاصلها عند التحقيق راجع إليها كما لايخفي على مَن نظر في الأصول المتقدمة.

و في قوله «لاتفيد في القياس كثيراً»، نظرٌ، و هو أنّ القسمة يقتنص بها الحدود الوسطى و فائدة ذلك في القياس بيّنة كثيرة.

قال:

المطلع الثالث
في قضايا هي موادّ الأقيسة

و هي على أصناف:

أحدها، «الواجب قبولها» و هي ستة أقسام:

الأوّل، الأوّليات، و هي قضايا يوجبها العقل لذاته؛ و يكفيه في نسبة بعض أجزائها إلى بعضٍ نفسُ تصوّرها دون مشاهدة و سبب خارج، كحكمِنا[1] أنّ «الكلّ

---

۱. مج ۱: حكمنا.

أعظم من الجزء» و «الشخص في حالة واحدة لايحلّ[١] مكانين» و نحوهما؛ و إن توقّف العقل في تصديق نحو هذه، فلتوقّفِه في التصوّر لا غير.

[١. الواجب قبولها]

أقول: قد تكلّم من أوّل باب القياس إلى هاهنا في صورته، و هو الآن يتكلّم في موادّه. و إنّما عبّر عن أقسامها بـ«الأصناف»، لأجل أنّ الاختلاف بينها بـالعوارض لا بـالذاتـيّات المقوّمة لماهية القضية من حيث هي هي.

و نسبة بعض أجزاء القضية إلى بعضٍ تعمّ نسبةَ المحمول إلى الموضوع بالمحموليّة أو سلبِها، و نسبةَ التالي إلى المقدّم باللزوم أو سلبِه، و نسبةَ أحد أجزاء المنفصلة إلى الآخـر بالعناد على أقسامه أو سلبِه بحسب تلك الأقسام؛ و لهذا اختار هذه العبارة؛ و لم يقل كما قد يقال: «إنّها التي تكفي في التصديق بها تصوّرُ الموضوع و المـحمول» فـإنّ ذلك يـختص بالحمليات لا غير.

و حكمه بأنّ هذه لايفتقر العقلُ في نسبة بعض أجزائها إلى بعضٍ إلى مشاهدةٍ و[٢] سببٍ خارج عن تصوّر الأجزاء المذكورة، فيه نظرٌ و هو أنّ ماتَمثّلَ به من كون الشخص الواحد في الحالة الواحدة لايحلّ مكانين، لايتمكّن[٣] العقل من الحكم بنسبة بعض أجزائه إلى البعض، إلّا بعد المشاهدة و ذلك ظاهر، فيكون الحكم بعدم افتقاره إلى المشاهدة مستدركاً[٤].

و جوابه أنّه و إن افتقر إلى المشاهدة لكن تلك المشاهدة يفتقر إليها في تصوّر أجزائه، فإنّ تصوُّرَها لايتحصّل إلّا بها؛ و أمّا بعد تحصّله، فلايفتقر ذلك التصديق إلى غيره؛ فيكفي في التصديق فيه مجردُ تصوّرِ أجزائه و إن كانت تلك التصورات غير مستغنية عن المشاهدة.

و المشاهدة المنفية في قوله: «دون مشاهدة»، لايريد بها ما لايفتقر إليها التصور، بل ما يكون بعد تحصّله زائدةً عليه و هي مشاهدة النسبة. ففي هذه الأوّليات، قد يكون الحكـم على ما شوهد بعض جزئياته، أي يكون الحكم كلّياً متوقفاً على مشاهدة بعض جـزئيات الكلي المحكوم عليه؛ إذ الحس لايدرك الكليات و قد يكون الحكم، كلّياً غـير مـفتقر إلى

---

١. ت: لايجعل. ٢. س: ـ و. ٣. آس ١: لايمكن.
٤. د: مشتركاً.

مشاهدة شيء من جزئيات المحكوم عليه؛ و في المشاهدات يحكم العقل بعين ما أدركـه الحسّ إدراكاً جزئياً، لا على ما أدركه. فإنّه فرقٌ بين أن يكون المدرَك هو نسبة المحمول مثلاً إلى الموضوع و بين أن يكون هو الموضوع المحكوم عليه و كذا مايُشبهه؛ فبهذا يتبيَّن الفرق بين المشاهدات و بعض الأوّليات من هذا الوجه.

قال: و **الثاني المشاهدات**، و هي قضايا يحكم العقل بها لمشاهدة قُوى إمّا ظاهرة أو باطنة. كحكمِنا أنّ الشمس مضيئة و أنّ لنا وهماً و خيالاً و خوفاً و غيرهما.

أقول: حكمُنا أنّ[1] الشمس مضيئة، هو مثال ما يحكم العقل[2] به بواسطة القوى الظاهرة؛ و باقي الأمثلة هي لِما يحكم به بواسطة القوى الباطنة.

و اعلم أنّه قد أدخل ما تدركه النفس بذاتها من الأمور الجزئية في هذا القسم، فكأنّـه جعلها من القوى الباطنة على وجه التجوّز.

و في قوله: «ما يحكم العقل بها لمشاهدة قوى إمّا ظاهرة أو باطنة»، فائدةٌ، و هو أنّ مِن الناس مَن أنكر المحسوسات و زعم أنّها غير مفيدة لليقين، و استشهد على ذلك بأغـلاط الحس، كرؤيةِ الكبير صغيراً كما في البعيد، و الصغيرِ كبيراً كما في الماء، و الساكنِ متحرّكاً كجانب الشطّ في حق الجالس في السفينة، و المتحركِ ساكناً كشعاع الشمس، و الواحـدِ إثنين كما في حق الأحول، و المعدومِ موجوداً كما في المنام و كصاحب السرسام و غير ذلك من الأغلاط التي يطول عدُّها و شرحُها.

و الجواب عن ذلك أجمع أنّ الحس يؤدّي إلى العقل ما أدركه؛ فإن جزمَ العقلُ به كان من جملة الواجب قبولُه؛ و إن لم‌يجزم به لم‌يعوّل عليه.

و بعبارة الكتاب يندفع هذه السؤالات لأنّه يقال: نحن لانعني بالمشاهدات كلّ ما يشاهد بحيث يتوجّه الإيرادات المذكورة؛ بل نعني به ما يحكم به العقل بواسطة الحس الظاهر أو الباطن، كما ذكر صاحب الكتاب.

و السؤال المذكور في أوّليات يتوجّه هاهنا ما هو قـريب مـنه و هـو أن يـقال إنّ مـن

---

۱. س: بأنّ.　　۲. س: ـ العقل.

الأوّليّات ما يحكم به العقل لأجل المشاهدة أيضاً؛ كتمثّله[1] هناك بأنّ الشخص[2] في حالة واحدة لايحلّ مكانين؛ فإنّه لولا مشاهدة الشخص و المكان، لَما أمكن ذلك الحكمُ؛ فتكون المشاهدات على هذا، قسماً من الأوّليات، لا قسيمة لها، و قد جعلت في هذا الكتاب و في غيره من الكتب قسيمة لها؛ هذا خلف؛ و يتبيّن جواب هذا بالجواب المذكور هناك و لاحاجة إلى إعادته.

قال: و الثالث، المجرّبات، و هي قضايا مبدأ الحكم بها مشاهداتٌ[3] متكرّرةٌ مذكّرة مُوقِعةٌ لليقين؛ و قد تفيد غلبة[4] الظنّ. و اليقيني[5] يختص بالعلوم الحقيقيّة و لابد و أن تأمن النفس وقوعَ الشيء بالاتفاق. و أحوال الهيئة لها مدخلٌ، كحكمِنا أنّ الضرب بالخشب مؤلمٌ و السيف الحديد قاطعٌ؛ و فيه قياسيّة خفيّة من طريق أنّه لو كان اتّفاقياً لَما وقع[6] في الأكثر. و يستثنى نقيض التالي. و ليس على المنطقي البحث عن سبب حصول اليقين بل أن يعلم أنّها كذلك.

أقول: قوله: «و أحوال الهيئة لها مدخل»، يريد أنّا إذا حكمنا من طريق التجربة بحكم فقد لانحكم بذلك مطلقاً بل مع قيود مخصوصة، لها مدخلٌ في الحكم اليقيني فيه؛ فإنّا إذا حكمنا أنّ «السقمونيا مسهل»، لانحكم به على الإطلاق، بل نحكم بأنّ السقمونيا الذي يوجد في بلاد كذا، في زمان كذا، على هيئة كذا، إذا تناوَلَه الإنسانُ فإنّه يسهله في الأكثر؛ فلاتفيد التجربة حكماً كلّياً يقينياً إلاّ بهذه التقييدات و أمثالِها؛ فتلك هي أحوال الهيئة، و المدخل الذي لها هو في الحكم الكلي اليقيني. و يجب أن تعلم أن التجربيات، لايقال إلّا في التأثير و التأثر[7]، فلايقال: «جرّبتُ أنّ هذا القار أسود» مثلاً، بل يقال: «جرّبتُ أنّ النار مُحرِقة» و «أنّ السقموينا مُسهِل».

---

١. ت: كتمثيله.　٢. س: + الواحد.　٣. مج ١: الحكم بمشاهدات.
٤. مج ١: عليه.　٥. مج ١: ـ اليقيني.
٦. مج ١: ـ و فيه قياسيّة خفيّة من طريق أنّه لو كان اتّفاقياً لَما وقع.　٧. آس ١: ـ التأثر.

قال: و[١] الرابع، الحدسيات، و هي قضايا مبدأ الحكم بها حدسٌ قويّ من النفس يزول معه الشك، كقولنا: «إنّ نور[٢] القمر من الشمس» لهيئات تشكّلِ النور فيه. و تقرب من المجرّبات إلّا أنّ من الحدسيات ما يحصل بدفعة واحدة يقيناً دون التكرّر؛ و التجربيات يختص بتأثير و تحريك دون هذه.

أقول: حاصل الفرق بين «التجربة» و «الحدس»، أنّ التجربة متعلّقة ـ بعد المشاهدة ـ بالتكرير و التأثير معاً؛ فإن وُجد التكرير دون التأثير، كهيآت تشكّل النور في القمر بحسب نسبته إلى الشمس؛ أو وُجد التأثير دون التكرير، كيقين حصل من دفعة واحدة؛ فهو على التقديرين حدس.

قال: و الخامس، المتواترات، و هي قضايا يحكم النفس بها حكماً يقينيّاً لكثرة الشهادات بعد أن تكون شاعرة بعدم امتناعها، آمنة من التواطؤ، كحكمِنا بوجود مكّة و بغداد و إن لم‌نشاهدهما. و مبلغ الشهادات غير منحصر في عدد؛ فرُبَّ نزرٍ[٣] منها أفاد اليقين دون الكثير، بل اليقين هو الشاهد لكمال عدد قلّتْ أو كثرتْ. و يقينك التواتري و التجربي و الحدسي ليس بحجة على غيرك؛ فلربما لم‌يحصل له؛ و ليس لك تبكيتُ مَن يُنكره في موضع.

أقول: إنّ للمتواترات شرطاً آخر غير شعور النفس بعدم امتناع تلك القضايا و غير أمنِ النفس من وقوع تواطؤ المخبِرين[٤] لم‌يذكر في الكتاب، و هو أن يكون المخبِرون تنتهي أخبارهم إلى أمر محسوس، فإنّه لو أطبق العالَم على الإخبار بحدوث العالَم أو قِدمِه مثلاً، لَما أفاد ذلك الإخبارُ يقيناً؛ لأنّ إخبارهم عن أمر معقول لا محسوس.

و ذهب بعض أرباب علم الكلام و جماعة من الفقهاء[٥] إلى أنّ من شرط التواتر أن يكون للشهادات مبلغٌ محصورٌ في عدد مخصوص، إن نقصت عن ذلك العدد لم‌يُفِد اليقين؛ و إن بلغتْه أو زادت عليه كان مفيداً لذلك؛ كما حصر ذلك بعضهم في ثلاث مائة و ثلاثة عشر عدد

---

١. مج ١: ـ و.　　٢. مج ١: النور.　　٣. آس ٢: فرد.

٤. س: + في الكذب.

٥. در كتب متداول چنين نظرى يافت نشد و عموماً بر يقين‌آور بودن تكيه كرده‌اند، نه بر تعداد.

أهل بدر كما رُوي؛ و بعضهم في أربعين و هم الذين لايصحّ الجمعة بأقلّ منهم على مذهب بعض المجتهدين من الفقهاء؛ و أمثال ذلك من تحكّماتِهم الباردة. و لهذا نبّه صاحب الكتاب على إبطال هذا الرأي بأنّ اليقين، هو الشاهد لكمال عدد التواتر؛ فمع أيّ عدد حصل اليقينُ فهو العدد التواتري ـ قلّ ذلك العدد أو كثر ـ و مع أيّ عدد قليلاًكان أو كثيراً لم‌يحصل اليقين، فليس ذلك العدد تواترياً.

ثمّ نبّه على فائدة قد يقع الغفول عنها كثيراً و هي أنّ اليقين الذي يحصل من التواتر و التجربة و الحدس، ربّما كان حصولُه لبعض الناس دون بعض؛ فلايفيد استعمال هذه القضايا الثلاث، في القياس الذي يقصد به إفحام الخصم أو الذي يراد به إفادة اليقين للغير؛ لجواز أن يكون ما حصل للمستدلّ منها من اليقين، غير حاصل لذلك الغير. و إذا لم‌يحصل له من مقدمات القياس يقينٌ لم‌تتحصّل النتيجة يقينية أيضاً؛ فإن حصل له منها اليقينُ كما حصل للمستدلّ، ثم أنكر ذلك على وجه المعاندة لم‌يكن لنا سبيل إلى إفحامِه و تبكيتِه لعدم الطريق إلى كشف دعواه ـ عدمِ يقينيّتها له ـ

قال: **السادس، قضايا قياساتها معها**، و هي قضايا إنّما يحكم العقلُ بها لأوسط لايعزب عنه الذهن عند تصور الحدود أبداً، كحكمِنا أنّ الإثنين نصف الأربعة، و الأوسطَ إنّه أحد قسميه المساوي للآخر.

أقول: القياس الذي هذا الأوسطُ[1] أوسطُه يتركّب هكذا: الإثنان أحد قسمَي الأربعة المساوي للقسم الآخر، و كلّما كان كذا فهو نصف الأربعة، فالإثنان نصف الأربعة. و فيه نظرٌ، و هو أنّه لا معنى للنصف إلّا ذلك؛ فالأوسط هو الأكبر بعينه إنّما العبارة هي المتغيرة[2] لا غير.

قال: الصنف الثاني، «المشهورات»، و هي قضايا أوجب التصديقَ بها عمومُ اعتراف الناس بها:

فمنها، «الآراءُ المحمودة»، و هي قضايا لو خُلّي العقلُ و ذاته دون أنفة و رحمة و قوى و انفعالات من عادات و شرائع و آداب، لم‌يحكم بها لذاته، كحكمك بأنّ «الظلم قبيح» و «كشف السَوْء[3] عند الناس قبيح» و غير ذلك. و لو قدّر الإنسان أنّه

---

١. آس ١: ـ الأوسط. ٢. س: المغايرة. ٣. آس ١، مج ١: السوة.

خُلِق دفعةً لم يستأنس بماوراء اقتضاء عقله، لم يحكم بها، بخلاف الأوّليات. فمن المشهور أوّلي فيحمل على الأوّلي و ما معه دون العكس؛ و منه حق يصحّ بالنظر؛ و منه كاذب. و قد صرف الشرع عن كثيرٍ كتقبيح الذبائح و نحوه. و لكلّ أمّة مشهورات. و كثيراً ما تتطابق عليه الآداب و الشرائع؛ و لأهل كلّ صناعة بحسبها.

[۲. المشهورات]

أقول: إنّه عرّف «المشهورات»، ثم قسّمها بثلاث[۱] تقسيمات:

الأوّل، أنّ[۲] «الآراء المحمودة» بالتفسير الذي ذكره و غيره[۳]؛ و كأنّ الآراء المحمودة هي التي لا عمدة لها إلّا الشهرة.

الثاني، أنّها إمّا أن يجب قبولها و هي الأوّليات و ما معها، أو لا يجب؛ و التي لا يجب قبولها إمّا صادقة يعرف صدقها بالنظر، أو كاذبة؛ فالواجب قبولها هي أخصّ من المشهورات؛ لأنّ كلّ ما وجب قبوله حمل عليه أنّه مشهور لعموم الاعتراف به؛ و لا يحمل على كلّ مشهور أنّه يجب قبوله. و كثير من المشهورات الكاذبة تصرف عنها الشرائع، كتقبيح الذبائح و قتل المرتدّين و الخوارج.

الثالث، أنّها إمّا أن تكون مختصّة بأمّة و أهل دين و صناعة، و إمّا أن تكون عامّةً تتطابق عليه الآداب و الشرائع. و المشهورات الخاصة بأهل صناعة لا يلزم أن تكون مشهورة[٤] عند أرباب صناعة أخرى.

قال: الصنف[٥] الثالث، «الوهميات»، و هي قضايا يوجبها الوهم الإنساني:

فمنها، صادقة كأمور محسوسة يدخل في الواجب قبولها.

و منها، كاذبة و هي قضايا في أمور غير محسوسة، تعلّقت بالمحسوسات أو لم تتعلّق، كحكمنا أنّ «كلّ موجود مشارٌ إليه»، و «وراء العالم فضاء لايتناهى»، و غير ذلك؛ و لولا أنّ العقل و الشرائع دافَعاهما[٦] لكانت تؤخذ من الأوّليات؛ و

---

۱. آس ۱: بثلاثة.　۲. د: إلى.　۳. ت: غيرها.

٤. آس ۱: ـ مشهورة.　٥. مج ۱: و الصنف.　٦. مج ۱: دافعاً لها.

المدفوع عنها لاتزال في حراب[١] الوهم؛ و علامتها أنّ الوهم يساعد العقل في مقدمات[٢] ناتجة لنقيضها و عند النتاج ينكص[٣] على عقِبَيه و الوهم ينكر نفسه.

[٣. الوهميات]

أقول: قوله: «فمنها صادقة كأمور محسوسة»، هذه العباره غير مطابقة لغرضه بل المطابق له أن يقال: «كحكمه في أمور محسوسة».

و قوله: «و المدفوع عنها لايزال في حِراب الوهم»، هذا كالمنفرد مع ميِّتٍ في بيتٍ؛ فإنّ العقلَ يؤمِّنه، و الوهمَ يخوِّفه، و لاتزال المحاربة بينهما حتى يغلب مقتضى أحدهما مقتضى الآخر.

قوله: «و علامتها أنّ الوهم يساعد العقل في مقدمات ناتجة لنقيضها و عند النتاج ينكص على عقبيه»، يريد أن يفرّق بذلك بين الوهم و العقل؛ و حاصل ما ذكره من العلامة الفارقة[٤] بينهما أنّ الوهم يسلّم مقدمات ينكر مقتضاها، و العقل لاينكر مقتضى نفسه.

قوله: «و الوهم ينكر نفسه»، هو علامة أخرى فارقة[٥] بينهما؛ لأنّ الوهم ليس بمحسوس و ليس من شأنه أن يدرِك إلّا المحسوسات، فما لايكون محسوساً لايكون مدرَكاً بالوهم؛ و لمّا كان هو نفسه غير محسوسٍ، لا جرم لم‌يكن مدرَكاً[٦] لنفسه بخلاف العقل.

قال: الصنف الرابع، «المأخوذات[٧]» و هي إمّا مقبولات ممّن يحسن به الظنّ لأمر سماويّ أو مزيد من عقل و تديّنٍ، كالمأخوذات من السلف؛ و إمّا تقريريّات تؤخَذ من الخصم ليُبنى عليه الكلام في دفعه؛ أو ما يورَد من مقدّمات في مبدأ العلوم، و برهانُها في موضع أخر فيأخذها المتعلِّم إمّا مع استنكار، و حينئذ يسمّى «مصادراتٍ»، أو طيب نفسٍ و تسمّى «أصولاً موضوعة»؛ و ستعرف فيما بعد هذا كيفيتَها.

---

١. آس ١: جِراب.
٢. مج ١: المقدمات.
٣. مج ١: ينقص.
٤. س: المفارقة.
٥. آس ١: مفارقة.
٦. آس ١: محسوساً.
٧. مج ١: لمأخوذات.

[٤. المأخوذات]

أقول: قوله: «ليبنى عليه الكلام في دفعه»، معناه أنّ الخصم إذا اعترف بها و رُكِّب منها قياسٌ، فإنّه لايمكنه لذلك الخصم أن لايسلّم نتيجة ذلك القياس، فإن كانت تلك النتيجة مخالفةً لمذهبه، لزمه أن يكون قد اعترف بما يقتضى إبطال مذهب نفسه، فيلزمه الانقطاع.

و قوله: «و ستعرف ـ فيما بعد هذا ـ كيفيتها»، يشير بذلك إلى أنّه يبيّنه[1] عند الكلام في البرهان.

قال: الصنف الخامس، «المظنونات» و هي قضايا تحكم بها النفسُ اتّباعاً للظنّ. و الظنّ هو الحَكَمُ[2] بأنّ الشيءَ كذا؛ مع الشعور بإمكان مقابله، كحكمك بأنّ فلاناً يطوف بالليل فهو مُسلِّم للثغر[3].

و من جملتها، المشهورات التي تأخذها النفس في بادي الرأي، فإذا فكّرتْ فيها رجعتْ عنها، كقول القائل: أنصرْ أخاك ظالِماً أو[4] مظلوماً.

السادس، «المشبّهات»، و هي قضايا تحكم بها لمشابهتها للواجب قبولُه أو لغيره. و المشابهة قد تكون في اللفظ و قد تخصّ المعنى و سنذكر فيما بعد.

السابع، «المخيّلات» و هي قضايا مؤثّرة في النفس عند الورود عليها بقبضٍ أو بسطٍ و نحوهما و إن لم‌تصدِّق بهما، كقول القائل: «الخمر[5] ياقوت سيّال» و «العسل مرّة مُقيئة[6]»، فترغّب و تنفِّر و كثير من الناس يُقدمون على أشياء و ينفرون[7] عنها لهذه؛ و ليس من شرطها[8] الكذب.

و هذه الأصناف قد تتداخل.

---

١. آس ١: يتنبه.   ٢. ت، آس ٢: حكم.

٣. مج ١: الثغر. در النجاة، چاپ محمدتقى دانش‌پژوه، ص ١٠٨ در قياس ضمير، اين مثال چنين است: «هذا الإنسان يخاطب العدوّ فهو إذاً خائن مسلم للثغر» و در البصائر، ص ٣٨٥، ذيل مظنونات همين مثال شبيه النجاة بكار رفته است: «إنّ فلاناً يسارّ العدوّ فهو مسلم للثغر» و «فلان يطوف بالليل فهو متلصص» هر چند در مثال مناقشه نيست اما در تعبير سهروردى «مسلم للثغر» چندان با «يطوف بالليل» مناسب نيست (استفاده شده از سخن دكتر فياض در آخر منطق التّلويحات، ص ٩٤).   ٤. ت: و.

٥. ت، مج ١: الخمرة.   ٦. آس ١: مقيّة.   ٧. ت: ينتفرون.

٨. مج ١: شرائطها.

و التسليم يقال على أحوال القضايا من حيث يوضع و يحكم بها. و التسليم قد يكون من الخصم أو من الجمهور أو من العقل.

[٥، ٦، ٧. المظنونات و المشبّهات و المخيّلات]

أقول: المثالان اللذان أوردهما للمخيّلات، الأوّل منهما، لِما يرغّب، و الثاني لِما ينفّر. و قد ظنّ بعضهم أنّ من شرط المخيّل أن يكون كاذباً و ليس كذا؛ بل العمدة فيه التخييل و قبول النفس له لما فيه من حسن المحاكاة و غير ذلك؛ بل و لِما فيه من الصدق أيضاً. فهو قد يكون كاذباً و قد يكون صادقاً.

و أمّا تداخل هذه الأصناف، فكدخول المشهورات و الوهميات و المأخوذات تحت المظنونات؛ و كدخول الواجب قبولها تحت المشهورات. و التسليم الذي من الخصم كالتقريريات؛ و الذي من الجمهور كالمشهورات؛ و الذي من العقل كالأوليّات.

قال: و أصل التقسيم، لأنّ المقدّمات إمّا أن تورد للتصديق أو[1] لتأثيرٍ غيره و هي[2] المخيّلات. و ما يورد للتصديق إمّا أن يكون مبدأ الحكم بها، لمشابهةٍ كالمشبّهات؛ أو لغير ذلك و هذا إمّا أن يكون تقليداً صرفاً كالمأخوذات؛ أو يقتضيها أمرٌ من النفس، و هذه إمّا أن تعتقد مع الالتفات إلى نقيضها كالمظنونات؛ أو عدم الالتفات، و هي إمّا واجبٌ قبولها أو لم يجب قبولها و لكن يتوهم ذلك إمّا لقوةٍ من داخل كالوهميات؛ أو لأمر من[3] خارج كالمشهورات.

[وجه انحصار تقسيم مواد الأقيسة]

أقول: لمّا ذكر موادّ الأقيسة، أخذ بعد ذلك في بيان انحصارها في المبلغ الذي أورده. و وجه تقرير ذلك، أنّ المقدمات لاتورد إلّا لتكون مؤثّرة في النفس؛ لأنّها لو لم تؤثّر في النفس، لَما كان في استعمالها في العلوم فائدةٌ. و التأثير المقصود بإيرادها، إمّا أن يكون هو التصديق أو غيره؛ فإن كان لغيره، فسواء أثّرت بالتصديق أيضاً ـ لكنه غير مقصود بالإيراد ـ

---

١. آس ١: و.   ٢. ت: هو.   ٣. مج ١: أو لا من.

أو لم يؤثّر به، فإنّها على التقديرين هي المخيّلات. و بهذا يظهر الفائدة في قوله «إمّا أن تورد للتصديق أو لتأثيرٍ غيره»، و لم يقل «إمّا أن يؤثّر بالتصديق أو بغيره».

و ما يورد للتصديق ينقسم إلى الأقسام التي ذكرها و كلامه فيها ظاهر، لكن يجب أن يفهم من التقليدِ، الذي أورده، لا ما يعرف بأنّه الحكم الجازم الذي يعتبر فيه المطابقة إذا كان ممكن التغيّر و الزوال؛ بل المراد به ما لا يقتضيه أمر من النفس كالتقريريات[1] و المصادرات؛ ليكون التقسيم مردّداً بين النفي و الإثبات. و لا ينبغى أن يفهم من المأخوذات ـ التي تمثّلَ بها فيه[2] ـ كلُّ أقسامها بل بعضُها؛ فإنّ المقبولات خارجة عن هذا و داخلة في المظنونات.

و في تقسيمه ما يقتضيه أمرٌ من النفس إلى المظنونات و الواجبة القبول و الوهميات و المشهورات، نظرٌ؛ و هو أنّ الالتفات إلى النقيض إمّا أن يريد به تجويز النقيض، أو قطع النظر عن النقيض، أو عدم إخطاره بالبال؛ و لا يحتمل اللفظُ معنىً آخر؛ فإن أراد أحد المعنيين الأخيرين لم يلزم أن يكون ما يعتقد مع الالتفات إلى نقيضه لهذا المعنى «مظنوناً»، على التفسير الذي فسّر به المظنونات؛ و إن أراد الأوّل لم تكن الوهميات و المشهورات معتقدةً مع عدم الالتفات إلى النقيض؛ فإنّا و إن حكمنا بقوتّنا الوهمية أنّ كلّ موجود في جهةٍ، فإنّا إذا أخطرنا نقيضَه بالبال كنّا مجوِّزين له؛ و لولا ذلك لَما كان العقل و الشرائع يصرف عن شيء منها؛ و لَما كان القدحُ فيها و التعويلُ على الأوّليات أولى من العكس؛ و لأنّا إذا رجعنا إلى أنفسنا، لم نجد الوهميات و المشهورات في قوة الأوّليات ألبتة.

[وجه آخر في تتمة تقسيم موادّ الأقيسة]

و الصواب في تتمة التقسيم أن يقال: و ما يقتضيه أمر من النفس، إمّا أن يعتقد إعتقاداً جازماً، أو غير جازم؛ فالأوّل، هو «القضايا الواجب قبولها»؛ و الثاني، إن لم يكن موجبهُ الوهمُ الإنساني أو عموم الاعتراف به، فهو المختصّ باسم «المظنونات»؛ و إن كان موجبهُ الوهم الإنساني فهو من «الوهميات»، لا كلّها لأنّ حكم الوهم في المحسوسات يكون جازماً؛ و إن كان موجبه عموم الاعتراف فهو من «المشهورات». و قد عرفت أنّ بعضها

---

۱. ت: كالتقريرات.　　۲. آس ۱: ـ فيه.

يدخل في قسم الجازم. فافهمْ ذلك. و إنّما تساهَلَ في هذا الموضع لأنّ عدم تحقّق حصرِ هذه المواد، لايتأتّى منه ضررٌ في العلوم الحقيقية؛ و ليس الحصر المذكور من الأمور المهّمة فيها؛ و لهذا تراه مُطرَحاً في أكثر الكتب المنطقية.

قال: و «الواجب قبولها»، يستعمل في البرهان كانت في نفسها ضرورية[1] أو على غيرها من الجهات.

و أخطأ مَن ظنّ أنّ المبرهِن لايستعمِل إلّا الضروريات فإنّه يستعمل الواجب قبولها فيستنتج من الممكنتين ممكناً و كذا من غيرها بحسب كلّ مقدمة[2]. و لكن ينبغي أن يجب قبول كلّ مقدمة على ما يدّعيه بذاتها أو ببيان.

و موادّ الجدليّاتِ التقريرياتُ و المشهوراتُ؛ و للخطابيّةِ المظنوناتُ و المقبولاتُ؛ و للشعريّةِ المخيّلاتُ؛ و للمغالطيّاتِ[3] الوهميّاتُ و المشبّهاتُ.

[أصناف القياسات من جهة موادّها][4]

أقول: لمّاعرّف وجه حصرِ موادّ الأقيسة في الأصناف التي ذكرها، شرع بعد ذلك يذكر في أيّ قسم من الأقيسة يستعمل كلّ واحد من هذه الأصناف:

فالواجب قبولها، يستعمل في البرهان. و ليس من شرط ما يجب قبوله أن يكون قضية ضرورية؛ بل قد تكون القضية الواجب قبولها في نفسها، إمّا ضرورية، أو على غيرها من الجهات، كالممكنة و الوجودية؛ إذ المراد بوجوب قبولها هو صدقُها في نفسها على الجهة المعتبرة فيها: إن كانت ضرورية فصدقُها في ضرورتها؛ أو ممكنة فصدقُها في إمكانها؛ أو وجودية فصدقُها في وجوديتها؛ و بهذا يتبيّن خطاء «مَن ظنّ أنّ المبرهِن لايستعمل إلّا الضروريات»[5]؛ فإنّه يستعمل القضايا التي يجب قبولها، فإن كان مطلوبه ممكناً استنتجه من

---

١. مج ١: ـ و «الواجب قبولها»، يستعمل في البرهان كانت في نفسها ضرورية.

٢. الإشارات، ص ٦٠، تحت عنوان «اشارة إلى القياسات و المطالب البرهانية ... فلاتلتفت إلى من يقول إنّه لايستعمل المبرهِن إلّا الضروريات ...».

٣. آس ١: للمغالطات.

٤. عنوان برگرفته از الإشارات، ص ٥٩.

٥. شرح الإشارات، ج ١، صص ٢٩٤ ـ ٢٩٥ با تفصيل بيشتر.

مقدمتين ممكنتين أو من ممكنة و موجهة أخرى على ما عرفت في المختلطات؛ و إن كان مطلوب المُبرهِن وجودياً استنتج من المقدمات المنتجة له بحسب ما يقتضيه الاختلاط المستنتج منه ذلك. و لكلّ مطلوب مقدمات بحسبه منتجة له. و لكن ينبغي أن يجب قبول كلّ مقدمة يؤلَّف[1] منها البرهانُ على حسب ما يدّعيه المبرهِن فيها: إن ادّعى إمكانها فيجب أن يكون ذلك الإمكان واجبَ القبول، أو ادّعى وجودَها فيجب أن يكون ذلك الوجود واجبَ القبول؛ لأنّ الممكن في نفسه ضروري الإمكان، و الوجودي في نفسه ضروري الوجود. و لعلّ ذلك هو المراد من قول مَن زعم أنّ المبرهِن لايستعمل إلّا الضروريات.

ثمّ إنّ الواجب قبولها المستعملة في البرهان، قد يكون وجوبُ قبولها بيّناً بذاته و هي الستة المذكورة أعني الأوّليات و المشاهدات و التجربيات و الحدسيات و المتواترات و التي قياساتها معها؛ و قد يكون وجوبُ قبولها غير بيّنٍ بذاته بل بُيِّنَ ببرهان أيضاً كذلك، حتى ينتهي إلى البيّنِ بذاته. فهذه موادّ البرهان.

و أمّا موادّ الجدليات و الأقيسة الخطابية و الشعرية و المغالطية، فكلام صاحب الكتاب فيها ظاهرٌ؛ إلّا أنّه يجب أن تعلم أنّ من هذه ما يطلق عليه لفظة القياس مجازاً؛ فإنّه قد يستعمل منها ما لايكون قياساً على الحقيقة لكنّه يوهم أنّه قياس أو يؤخذ على أنّه كذلك، و ليس.

قال: و في الجملة[2]، فوائد معرفة هذه[3]: التحرّزُ عنها، و الامتحانُ و تسمّى سوفسطائية. و فوائد غيرها من هذه الأقيسة تقرير الحق عند مَن لم‌يقدر على البرهان كالخطابة لشديد القصور، أو الجدل للمتوسط؛ و فيه أيضاً مقابلة فاسد بفاسد[4] لئلايشرع مع كلّ مُهارِش في البرهان. و الشعريات و الخطابيات لترغيب و ترهيب في أمر ديني أو غرض دنياويّ[5].

---

۱. آس ۱: مؤلَّف.
۲. مج ۱: في الجملة و.
۳. آس ۲: هذا.
۴. ت: ـ بفاسد.
۵. از اينجا تا آخر منطق از نسخهٔ «آس ۲»، افتاده است.

[فوائد معرفة القياسات الخمسة]

أقول: لمّا بيّن انقسام القياس بحسب موادّه إلى خمسة أقسام: برهاني و جدليّ و خطابيّ و شعريّ و مغالطيّ، ذكر بعد ذلك ما يتحصّل من كلّ واحد من هذه، الفائدةُ أو الفوائد و ابتدأ بالمغالطي:

[فوائد معرفة المغالطيات]

فذكر أنّ المغالطيات يعرف لوجهين:

أحدهما، ليقع الاحتراز عنها.

و ثانيهما، ليمتحن بها مَن يكون مُقصراً[1] في العلم فيظهر عجزُه؛ فلايقع الاقتداء به. و يسمّى ـ على التقديرين ـ «سوفسطائية»، و يسمى الفن الذي يشتمل عليها من المنطق «سوفسطيقا»؛ و معناه باليونانية حلّ شبه المغالطين على ما قيل؛ و ربما سميّت «امتحانية» باعتبار الفائدة الثانية منها.

[فوائد غير المغالطيات من هذه الأقيسة]

و أمّا فوائد غير المغالطيات من هذه الأقيسة: فالجدليات و الخطابيات و الشعريات اشتركتْ في أنّها تفيد تقرير الحق عندَمن لميقدر على البرهان، فإن كان العاجز عن البرهان، شديدَ القصور كجمهور العوام، قرّر ذلك عنده بالإقناعيات الخطابية؛ و إن كان قد ارتقى عن ذلك و لميصل إلى درجة البرهان، قرّر ذلك عنده بالجدل؛ فهو صالح للمتوسّطين.

[و في الجدل فوائد أخرى]

منها، مقابلة فاسد بفاسد لئلايشرع مع كل[2] مُهارش في البرهان؛ و هذا هو الذي ذكره صاحب الكتاب.

و منها، ما لميذكره و هو أنّه ربما لاح من المجادلة على طرفي النقيض بين الخصمين البرهانُ على أحدهما.

---

١. آس ١: مقتصراً.　　٢. ت: ذلك.

و يحصل منه أيضاً رياضة الخاطر؛ و غير ذلك ممّا ذكر في الكتب المختصّة بالجدل ممّا لاحاجة إلى ذكره هاهنا.

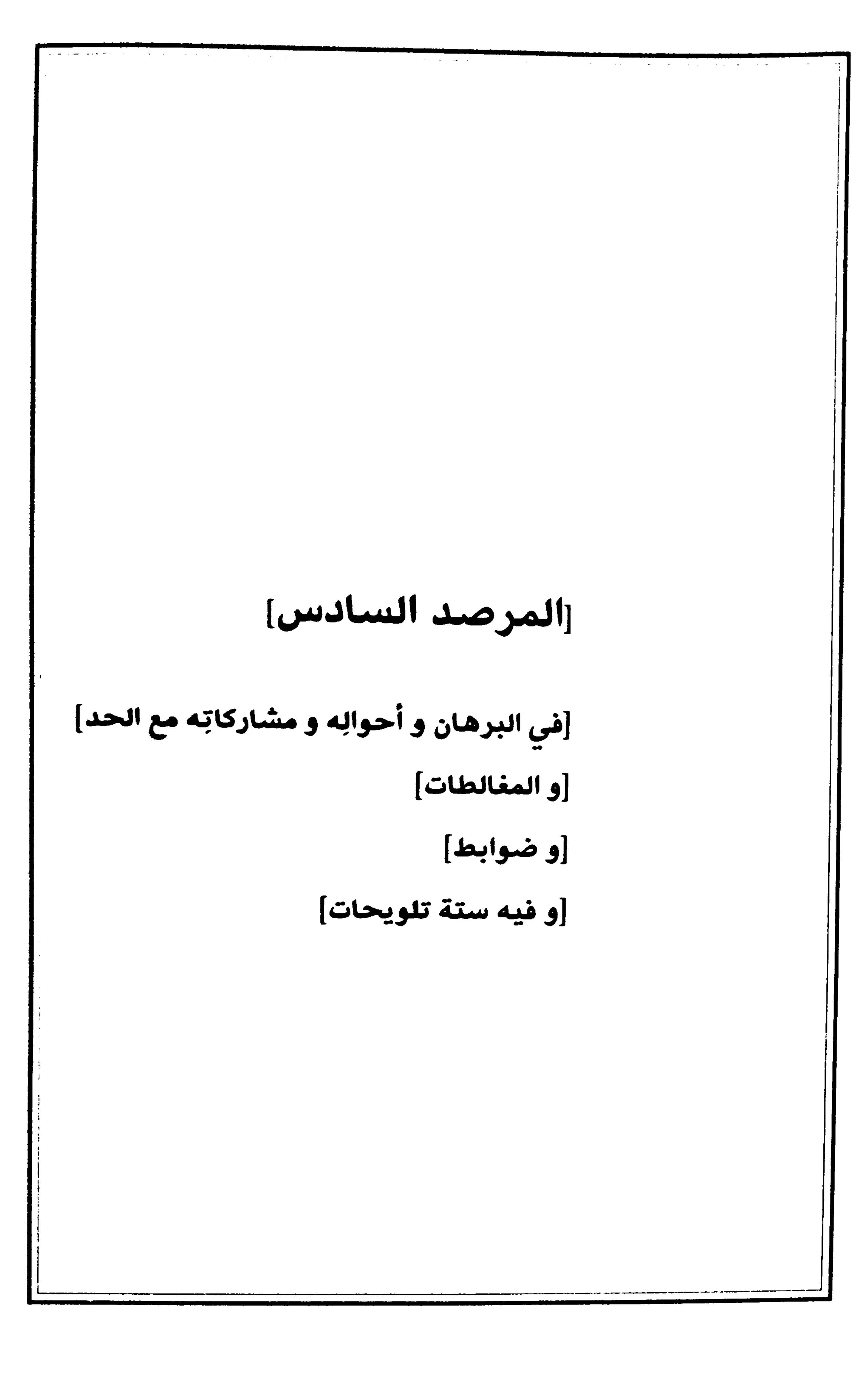
[اشتراك الشعريات و الخطابيات]

و اشتركت الشعريات والخطابيات في إفادة الترغيب و الترهيب: أمّا الخطابيات، ففي الأمور الدينيّة على الأكثر؛ و أمّا الشعريات، ففي الأغراض الدنيويّة على الأكثر؛ و صاحب الكتاب أطلق و لم‌يقل فيهما على الأكثر؛ و لابدّ منه، إذ من الخطابة ما يفيد في أمر دنيوي؛ و من الشعر مايفيد في أمر ديني. و لايبعد أن يكون بعض هذه منبّهاً للنفس على تحصيل العلم اليقيني أو مُعِدّاً[١] لها لقبول ذلك من المبدأ المفارق ـ كما يأتيك بيانه في علم النفس ـ فتكون فائدتها باعتبار ذلك الشخص خاصّةً فائدةَ البرهان.

و للمتقدّمين و مَن حذا حذوَهم من المتأخّرين، في كلّ واحد من الجدل و الخطابة و الشعر[٢] كتابٌ[٣] قائم بذاته؛ إلّا أنّ صاحب الكتاب لم‌يتعرّض لتلك المباحث، لكون غرضه من الأقيسة ليس إلّا ما يفيد اليقين و هو البرهان. و لهذا أعرض عن هذه و شرع في الكلام في البرهان ثم في المغالطات ليحترز[٤] من وقوع الغلط فيه.

---

١. س: يعدّ.
٢. آس ١: الشعريات.
٣. آس ١: ـ كتابٌ.
٤. آس ١: ليحرز.



[المرصد السادس]

[في البرهان و أحوالِه و مشاركاتِه مع الحد]

[و المغالطات]

[و ضوابط]

[و فيه ستة تلويحات]

قال:

المرصد السادس

في البرهان و أحوالِه و مشاركاتِه مع الحد
و المغالطات
و ضوابط

و فيه ستة تلويحات

التلويح الأوّل
في المطالب

من المطالب المهمّة، مطلب هل الشيء موجود؟، و يسمّى «هل البسيط»؛ أو هل هو بحال كذا؟ فما مع ماوراء الوجود يسمّى «هل المركب».

و منها، مطلب ما الشيء؟ و يطلب به ماهية الشيء و حقيقتُه إن عرف وجوده، فإنّ[1] المقول عليه أنّه حقيقة عند الوجود يسمّى قبل ذلك «مفهوماً» و لايقال له

---

١. ت: فأمّا.

«حقيقة»؛ و إيّاه نعني إذا قلنا «الحقيقة» يفهم دون الوجود. و قد يطلب بـ «ما» مفهوم الاسم و لدى الوجود يصير المفهوم بعينه «حدّاً» أو «رسماً». و «ما» الطالبة لمفهوم الاسم تتقدم على هل البسيط؛ و الطالبة للحقيقة تتأخّر عنه.

و منها، مطلب أيّ؟ و يطلب به تميّز الشيء عن غيره.

و منها، مطلب لِمَ؟ و يطلب به علة نسبة حدَّي النتيجة في نفس الأمر، أو علة التصديق و هو الأوسط؛ و يتأخّر عن «هل» بالمرتبة.

و هاهنا مطالب أخرى مثل كيف و أين و متى؛ و قد تُغني عنها «أيُّ» و لكن الأمّهات أربع[1]: إثنتان[2] تصوريّتان و أخريان تصديقيّتان.

أقول: اعلمْ[3] أنّ المطالب الأصلية المستعملة في العلوم هي هذه الأربعة المـذكورة، و ماعداها فرع لها و يُستغنى بهذه عنها؛ و لهذا لم تكن مهمّة؛ بل المهمّ هي هذه الأصول. و كلّ واحد منها ينقسم إلى قسمين:

[مطلب هل]

أمّا المطلب الأوّل، و هو «مطلب هل»

فأحد قسمَيه مايسمّى «هل البسيط» و هو الذي يطلب به وجود الشيء في نفسه أو لا وجوده، كقولنا: «هل الشيء ـ كالخلأ مثلاً ـ موجود» أو «ليس بموجود».

---

۱. ابن‌سينا در النجاة، ويرايش و ديباچه مرحوم محمدتقى دانش‌پژوه، انتشارات دانشگـاه تـهران، چـاپ دوم، ۱۳۷۹ش، صص ۱۲۸ ـ ۱۳۰، مطلب «أيّ» را بالقوه داخل در «هل مركب» دانسته است، اما سـهروردى هـر چهار قسم مذكور را از «مطالب مهم» مـى‌دانـد. غـزالى نـيز قـبل از سـهروردى، در مقاصد الفلاسفة، تـحقيق سليمان دنيا، انتشارات دار المعارف مصر ۱۹۶۱م، ص ۱۱۸، هر چهار قسم را تحت عنوان «المطالب العلمية» ذكر كرده است. در المعتبر، ص ۲۱۰ بدون اعلام نظر خاص آمده است: در تعليم قديم، مطالب سه قسم است، ما هو، هل هو، لم هو. و خواجه نصيرالدين در شرح الإشارات، ص ۳۱۲، در مورد «أيّ» هـر دو قـول را نـقل كرده است و ابن‌كمّونه در شرح اين قسمت از تلويحات، با پذيرش يكى از دو نظر كه خواجه نقل كرده است، معتقد است مطلب «ما» بى‌نياز مى‌كند از «أيّ». و اين موضوع قابل بررسى است كه چرا سهروردى مطالب مهم را چهار قسم دانسته است و محتملاً تحليل خواجه پاسخ درستى براى تأييد نظر سهروردى است.

۲. مج ۱: إثنان.　　۳. آس ۱: ـ اعلم.

و ثانيهما، «هل المركّب» و هو الذي يطلب به حال الشيء في وجوده، كقولنا: «هل الجسم مركّب من هيولى و صورة» أو «ليس هو مركباً منهما» و بالجملة، هل الشيء بحال كذا أو لا بتلك الحال؛ فـ«هل» التي هي مع ماوراء الوجود أي مع الشيء المغاير لوجود ذلك المسؤول عنه، أو لا وجوده، يسمّى «هل المركب» و هذا من «المطالب التصديقيّة».

[مطلب ما]

و أمّا المطلب الثاني، و هو مطلب «ما الشيء».

فالقسم الأوّل منه، هو ما يطلب به ماهية الشيء، كقولنا: «ما الخلأ؟» و «ما العنقاء؟».

و قسمه[1] الآخر هو ما يطلب به حقيقة الشيء و لاتُطلَب الحقيقةُ إلّا إذا عُرِف وجود الشيء، فإنّ ما لا وجود له، أو له وجود لكن الطالب لايعرفه، فإنّه لايقال له حقيقة؛ و الذي قيل عليه عند وجوده أنّه حقيقة يسمّى قبل ذلك الوجود «مفهوماً» و لايقال له[2] «حقيقة».

فإن قيل: إنّه يجري في كلامهم أنّ الحقيقة يفهم مع الشك في وجودها؛ و هذا يدلّ على أنّ الشيء يقال عليه أنّه «حقيقةٌ» مع قطع النظر عن وجوده.

قلنا: إذا جرى في كلامهم هذا، فإنّما يريدون بالحقيقة هاهنا مايرادف الماهية أو مايصدق عليه[3] أنّه حقيقة لا في حال كونه حقيقةً بل قبل تحقّقِه و وجودِه؛ فإذن قد يطلب بـ«ما» مفهومُ الاسم ـ كما قد عرفت ذلك في إيساغوجي ـ و قد يطلب به الحقيقة. و المفهوم من الاسم، يصير هو بعينه عند وجود الشيء حدّاً أو رسماً. و «ما» الطالبة لمفهوم الاسم، يتقدم على هل البسيط لأنّ ما لايُفهَم، لايُسأل عن وجوده. و أمّا «ما» الطالبة للحقيقة، فهي متأخّرة عن هل البسيط؛ لأنّ ما لايُعرَف وجودُه لايُسأل عن حقيقته؛ و بهذا الاعتبار قدّم في الكتاب «مطلب هل» على «مطلب ما». و لو قدّم «ما» على «هل» باعتبار الأوّل لكان أنسب؛ لأنّ «ما» يطلب بها التصوّرُ، و «هل» يطلب بها[4] التصديقُ؛ و التصور ـ كما عرفت ـ متقدم على التصديق؛ فكان ما يذكر لأجله أولى بالتقديم؛ و مع هذا فما ذكره المصنّف[5] جائز و لا مشاحة في أمثال هذه الأشياء.

---

١. ت: قسيمه. ٢. ت: ـ له. ٣. آس ١: ـ عليه.
٤. ت: به. ٥. آس ١: ـ المصنّف.

[مطلب أيّ]

و أمّا المطلب الثالث، و هو «مطلب أيّ»، فيطلب به تمييز الشيء عن غيره؛ و قسماه هما الطالب للتمييز الذاتي و هو الذي بالفصل، و الطالب للتمييز العرضي و هو الذي بالخاصّة و هو مطلب تصوري أيضاً.

[مطلب لِمَ]

و أمّا المطلب الرابع، و هو «مطلب لِمَ»، فيطلب به علّة نسبة حدَّي النتيجة، إمّا المحمول إلى الموضوع، أو التالي إلى المقدّم؛ أو أحد جزئَي المنفصلة إلى الآخر، و لهذا لم يقل كما قد يقولون: «و يطلب به علّة نسبة المحمول إلى الموضوع»، فإنّ هذه العبارة تختصّ بالحمليات؛ و العبارة التي ذكرها تعمّ القضايا الثلاثة فكانت هي التي يجب أن يعبّر بها. و القسمان المختصّان به، أحدهما ما يطلب به علّة النسبة في نفس الأمر، و ثانيهما ما يطلب به علّة التصديق؛ و تلك العلّة هي الحد الأوسط و سنحقّق[1] ذلك فيما يلي هذا الفصل.

و هذا[2] المطلب يتأخّر عن هل، بالمرتبة؛ فإنّا إذا سألنا[3] عن وجود الشيء أو عن وجوده بحال كذا بهل، سألنا بعد ذلك عنه[4] بأنّه لِم هو كذا؟ أو لِم قلتَ إنّه[5] كذا؟

فهذه الأربع هي الأمّهات؛ و أمّا غيرها من المطالب، مثل كيف و أين و متى، فإنّها يُغني عنها «مطلبُ أيّ»، كما يقال: «على أيّ حال هو» أو «في أيّ مكان هو» أو «في أيّ زمان». و قيل في غير هذا الكتاب إنّه يُستغنى عنها بـ«هل» كمايقال: «هل هو على حال كذا» أو «في مكان كذا» أو «في زمان كذا». فالتصوريتان من الأمّهات هما «ما» و «أي»؛ و التصديقيتان منها هما «هل» و «لِم».

و اعلم أنّ «مطلب ما» يفيد ما أفاده «مطلب أيّ» و زيادةً؛ فإنّه إذا عُلِم ما الشيءُ، علم امتيازُه عن غيره و بهذا يتبيّن أنّ مطلب ما يُغني عن مطلب أيّ[6].

---

۱. ت: سيتحقق.
۲. آس ۱: هل.
۳. س: سلمنا.
٤. آس ۱: ـ عنه.
٥. ت: بأنّه.
٦. برگرفته از شرح الإشارات، ص ۳۱۲.

قال:

التلويح الثاني
في برهان إنّ و لمّ

اعلمْ[١] أنّ البرهان هو قياس[٢] مؤلّف من مقدمات يقينية. و الأوسط في البرهان إمّا أن يكون علّةً لنسبة حدَّي النتيجة عيناً و ذهناً و يُعطي اللميةَ في نفس الأمر و في التصديق و يسمّى «برهان لِمّ»؛ أو علةً للنسبة في الذهن فقط أي يُعطي اللِمّية للتصديق و إنِّيةِ الحكم دون لِميّة نفس الأمر و يسمّى «برهان إنّ»؛ سواء كان الأوسطُ معلولَ نسبة[٣]، كما في قولنا: «هذا خشبٌ محترقٌ و كلّ خشبٍ محترقٍ مثلاً، فقد مسّته النارُ، فهذا مسّته[٤] النار». و في «برهان لِم» كان الأوسط «مساس النار»، و «الاحتراق» هو الأكبر؛ و[٥] لم يكن معلولَها و لا علتها، كما إذا كان الأوسط و الأكبر متلازمين معلولَيْ[٦] علةٍ واحدة، كقولنا: «كلّ إنسان ضاحك و كلّ ضاحك كاتب».

و برهان لِم لم يشترط أن يكون الأوسط فيه علّة للأكبر بل لوجوده في الأصغر، و إن كان معلولَه، كقولنا: «كلّ إنسان حيوان و كلّ حيوان جسم».

[ماهية البرهان و أقسامه]

أقول: المقصود من[٧] هذا الفصل ذكرُ ماهيةِ البرهان و أقسامِه:

أمّا ماهيته، فهو قياس مؤلّف من مقدمات يقينية. و غير صاحب الكتاب[٨] أضاف إلى هذا التعريف «لإنتاج نتيجة يقينيّة»؛ و إنّما أسقط هذه الزيادةَ لدلالة ما ذكر عليها؛ فإنّه كلّما كان القياس مؤلَّفاً من مقدمات يقينيّة لزم من ذلك أن تكون نتيجته يقينيّة و ذلك معلوم بالبديهة[٩].

---

١. ت: و اعلم. ٢. آس ١: القياس. ٣. مج ١: النسبة.

٤. مج ١: مسّه ... مسّه. ٥. ت، مج ١: أو؛ آس ١: و إن. ٦. مج ١: متلازمان معلولا.

٧. س: + ذكر.

٨. احتمالاً مقصود ابن‌سينا است که از جمله در منطق کتاب النجاة، چاپ مصر، ص ٦٦، تحت عنوان «فصل في البرهان» گفته است: «البرهان قياس مؤلف من يقينيات لإنتاج يقيني».

٩. ت: بالبديهية.

و أمّا أقسامه، فإنّه ينقسم بالقسمة الأولى إلى قسمين: إلى برهان لِمٍّ و إلى برهان إنٍّ.

و بيان الحصر أنّ الحد الأوسط إمّا أن يكون علّةً لنسبة أحد جزئَي النتيجة إلى الآخر في الذهن بمعنى أنّه يُعطي لِميّةَ التصديق بالنتيجة أو لايكون؛ فإن لم‌يكن فهو محالٌ؛ لأنّ أوسط القياس لابدّ و أن يكون موجباً لحصول نتيجته في الذهن، و إلّا لم‌يكن القياس قياساً فلايكون برهاناً هذا خلف؛ و إن كان[1] علّةً لتلك النسبة في الذهن، فإمّا أن يكون مع ذلك علّةً لها في العين[2] أو ليس؛ فإن كان علّة لها في العين[3] فهو «برهان لِم»؛ و إن لم‌يكن فهو «برهان إنّ». و يريد بـ«حدَّي النتيجة» ما يعمّ أجزاء المطلوب الحملي و المتصل و المنفصل.

و برهان إنٍّ ينقسم أيضاً إلى قسمين: لأنّ الأوسط فيه إمّا أن يكون مع كونه ليس بعلة للنسبة المذكورة معلولاً لها، أو لايكون؛ فصارت الأقسام إذن ثلاثة: مايكون الأوسط علّةً لها في نفس الأمر؛ و مايكون معلولاً لها في نفس الأمر؛ و ما لايكون لا علّة لها و لا معلولاً. و الأول برهان لِمّ، و الباقيان برهان إنّ. فلنذكر لكلّ واحد من هذه الثلاثة مثالاً على ترتيب ما في الكتاب:

أمّا مثال ما الأوسط فيه معلول النسبة، كما في قولنا: «هذا خشب محترق، و كلّ خشب محترق ـ مثلاً ـ فقد مسّته النار، فهذا مَسّتْه النار».

و أمّا مثال ما الأوسط فيه علّة لها و هو برهان لِم: «هذا خشب مسّتْه النار، و كلّ خشب مسّتْه النار فهو محترق» فالأوسط «مساس النار»، و «الاحتراق» هو الأكبر.

و مثال ما لايكون الأوسط معلولها و لا علّتها، كما إذا كان الأوسط و الأكبر متلازمَين معلولَيْ علةٍ واحدة، كقولنا: «كلّ إنسان ضاحك و كلّ ضاحك كاتب».

و قد يَظنّ بعضُ الناس أنّ برهان لمّ، يجب أن يكون الأوسط فيه علّةً للأكبر و ذلك غير لازم؛ بل الذي اشترط فيه أن يكون علّة لوجود الأكبر في الأصغر؛ و فرقٌ بين علّة وجود الشيء في نفسه و بين علّة وجوده لشيء آخر. و المشترط في برهان لمّ[4] هو الثاني، لا الأوّل؛ و ربّما كان الأوسط معلول الأكبر و يكون مع ذلك علّة لوجوده في الأصغر، كقولنا:

---

۱. س: كانت. ۲. س: المعنى. ۳. س: المعنى.

٤. آس ۱: ـ لم.

«كلّ إنسان حيوان و كلّ حيوان جسم»، فإنّ الحيوان الذي هو الأوسط معلول الجسم الذي هو الأكبر لأنّ الجسم مقوّم له، و الحيوان علة لنسبة الجسم إلى الإنسان؛ إذ لو لم يكن الإنسان حيواناً [١] لَما لزم أن يكون جسماً.

و اعلمْ أنّ الاستثناء في الأقيسة الاستثنائية في حكم الأوسط في الأقيسة الاقترانية فإذا قلنا: «إن كان كسوف قمريّ حاصلاً [٢]، فالأرض متوسّطة بين الشمس و القمر، لكن الكسوف القمري حاصل، فالأرض متوسطة بينهما»، كان البرهان برهان إنٍّ؛ لأنّ الكسوف معلول التوسط.

فإن قلت: «إن كان التوسط المذكور حاصلاً فالقمر منخسف لكنّه حاصل فالقمر إذن منخسف» فهو برهان لِمٍّ؛ لأنّ التوسط علة الخسوف. و بهذا ينحصر البرهان في القسمين و إلّا يخرج [٣] القياس الاستثنائي إذا كان برهاناً عنهما. و ليس في كلام صاحب الكتاب تصريح بذلك و لا إشعار [٤] به.

قال:

التلويح الثالث
في أجزاء العلوم و شرائطها و تناسب موضوعاتها

و أجزاء العلومِ «موضوعاتٌ» و «مبادئ» و «مسائلُ»

و «موضوع» كلّ علم ما يبحث فيه عن أعراضه الذاتية مثل المقدار للهندسة، و العدد للحساب. و نعني بـ«الذاتي» ما يلحق بالموضوع من ذاته و ماهيته مثل مايلحق الكمَّ من المساواة و المناسبة، و العددَ من الزوجية و الفردية، و الحيوانَ من الصحة و السقمِ و فطوسةِ الأنف كما ضرب به المثال؛ فما يلحق باعتبار أمر أخصّ كالكتابة اللاحقة بالحيوان بتوسط الإنسان، فليس بذاتي لأنّ الأخصّ خارج. و مايلحق بتوسط الأمر الأعمّ إن كان غير ذاتي بالمعنى الأوّل، كلحوق الحركة بالأبيض فهو غير ذاتي؛ و إن كان الوسط ذاتياً بالأوّل فذاتي.

---

١. آس ١: حيوان.　　٢. ت: ـ حاصلاً.　　٣. آس ١: و لايخرج.
٤. آس ١: و الإشعار.

أقول: إنّما خصّص الأخير من الأمثلة التي تمثَّلَ بها على مايلحق الموضوع من ذاته و ماهيته و هو فطوسة الأنف بقوله «كما ضُرِب به المثال»، لأنّه هو المثال المشهور الذي جرتْ عادة الأكثرين أن يتمثّلوا[١] به في هذا الموضع؛ و مع ذلك فإنّ صاحب الكتاب لايرى أن يتمثّل به هاهنا، إذ لايعتقد مطابقته للممثَّل به؛ فذكر هذا القول لينبّه على أنّه أورده اتّباعاً للمشهور، لا موافقة على أنّه مطابق؛ و لولا أنّه لايحاقق في الأمثلة، لبيّنتُ الوجهَ في عدم مطابقته.

[الذاتي في باب البرهان]

و يفتقر تحقيق القول في الذاتي المورَد في هذا الموضع إلى تقسيم أذكره:

و هو أنّ المحمول العرضي لايخلو إمّا أن يكون لحوقه بالموضوع بوسطٍ، أو بغير وسطٍ؛ و الذي بوسطٍ إمّا أن يكون وسطه ذاتياً بالمعنى المذكور في إيساغوجي، أو عرضياً؛ فإن كان الوسط عرضياً فإمّا أن يكون مساوياً للموضوع، أو أعمّ منه، أو أخصّ منه؛ فهذه خمسة أقسام للمحمول العرضيّ؛ و هي ما تلحق بغير وسط، و بوسط ذاتي بمعنى مقوّم الماهية[٢]، و بوسط عرضيّ مساوٍ، و بوسط عرضي أعمّ، و بوسط عرضيّ أخصّ؛ فالثلاثة الأول هي الأعراض الذاتية و الإثنان الأخيران خارجان عنها.

فما يلحق باعتبار أمر أخصّ، كالكتابة اللاحقه بالحيوان بتوسط الإنسان، فليس بذاتي بهذا المعنى. و لا حاجة أن يقيّد ذلك الأخصّ المتوسط بين اللاحق و الملحوق بأنّه غير ذاتي بمعنى مقوّم الماهية؛ لأنّ الأخصّ[٣] من الشيء لايكون إلّا خارجاً[٤].

و مايلحق بتوسط الأعمّ، إن كان غير ذاتي بالمعنى الأوّل، كلحوق الحركة بالأبيض فهو غير ذاتي؛ لأنّ الحركة تلحق الأبيض بتوسط كونه جسماً، و الجسم غير مقوّم لماهية الأبيض لِما عرفت أنّه يدل بالمطابقة على شيء مّا ذي بياض؛ و لايدلّ على الجسمية إلّا بالالتزام.

---

١. آس ١: الأكثري أن تمثلوا. ٢. آس ١: مقوّماً لماهية. ٣. آس ١: أخص.
٤. ت: خارجياً.

فما عدا مايلحق الموضوع بتوسط أمر خارجي، إمّا أخصّ منه، أو أعمّ هـو «العـرضي الذاتي» و يدخل فيه الأقسام الثلاثة المذكورة؛ و من جملتها ما يلحق بوسط ذاتي بالمعنى الأوّل المذكور في إيساغوجي.

و ظَنّ بعضُهم أنّه عرضيّ غير ذاتي بالمعنى المذكور في هذا الموضع إذا كان الوسط أعمّ؛ و لهذا خصّصه صاحب الكتاب بالذكر بقوله: «و إن كان الوسط ذاتياً بالأوّل، فذاتي»، فإنّ مراده بـ«الأوّل»، المعنى الأوّل الذي يقال في مقابله العرضيّ و هو الذاتي المقوّم.

قـــال: و أمّا[1] «المبادئ»، فهي الحدود للموضوعات و أجزائها و أعراضها الذاتية للتصور. و المقدّمات التي منها يؤلّف البرهان كانت واجبة القبول أو مسلّمة على سبيل حسن الظنّ، أو على سبيل التشكّك ليبيّن.

و المبادئ التي غير المقدمات الواجبة القبول تسمّى[2] «أوضاعاً».

و تخصّ المسلّمات على سبيل حسن الظن بـ«الأصول الموضوعة».

و يُصدَّر العلمُ بالمبادئ.

[في المبادئ]

أقول: «المبادئ» على قسمين: تصوراتٍ و تصديقاتٍ:

فالتصورات، هي الحدود للموضوعات المذكورة و لأجزائها و لأعراضها الذاتية. و يريد بـ«الحدود» هاهنا ما هو أعمّ منها و هو الأقوال الشارحة؛ فإنّه[3] كثيراً مايوجد[4] في كلامه و كلام غيره استعمال لفظة «الحدّ» بمعنى ما يفيد التصورَ كيف كان، ـ حدّاً أو رسماً ـ فهذه هي التي للتصور.

و أمّا التصديقات، فهي المقدّمات التي منها يؤلّف البرهان المستعمل فـي ذلك العـلم و هذه[5] لابدّ و أن[6] تكون يقينيّة لأنّ البرهان لايتألف إلّا من اليقينيات؛ و هذه[7] إمّـا واجـبة

---

١. ت، آس ١: فأمّا.
٢. مج ١: لتسمى.
٣. س: فإنّ.
٤. ت: يؤخذ.
٥. س: هذا.
٦. آس ١: ـ بدّ و أن.
٧. س: هذا.

القبول و هي التي على أحد الأقسام[١] الستة المذكورة في موادّ الأقيسة. أو غير واجبة القبول بل تؤخذ[٢] مسلّمةً ليبيّن في علم آخر. و هي لاتخلو إمّا أن يتسلّمها المتعلّمُ على سبيل حسن الظنّ بالمعلّم، أو على سبيل التشكك[٣] و الاستنكار إلى أن يبيّن؛ فالمقدّمات الغير الواجبة القبول يسمّى «أوضاعاً» و تخصّ المسلَّماتُ على سبيل حسن الظنّ من أحد قسمَيها بـ«الأصول الموضوعة» و تخصّ المسلّمات على سبيل التشكك[٤] بـ«المصادرات»؛ و لم‌يذكر في الكتاب.

و قد جرت العادة أن يُصدَّر كلّ علم بمبادئه التصوريّة و التصديقيّة كما في أوقليدس و هذه عادة الأوائل؛ و المتأخّرون أطرحوا[٥] ذلك.

قال: **و أمّا «المسائل»، فهي القضايا التي تطلب نسبة بعض أجزائها إلى بعض في ذلك العلم.**

[في المسائل]

أقول: إنّه كثيراً مايقولون في الكتب: هي القضايا التي تطلب نسبة محمولاتها إلى موضوعاتها؛ و ليس بجيّد[٦]؛ لأنّه لاتعمّ الحمليات و الشرطيات بل تختص بالحمليات؛ و عبارة الكتاب تعمّهما فلهذا عدل عن تلك و عبّر بهذه.

قال: **و محمولات المقدمات لابدّ و أن تكون ذاتيّةً و لو بالمعنى الثاني، و أوّليةً أي لايكون لها في نفسها وسط أعمّ و لا أخصّ[٧]؛ و الجسمية لحقتْ بالإنسان بتوسّط الحيوان فليست بأوّلية. و إن لم‌تحفظ الذاتيةَ و الأوّليةَ تخرج[٨] المقدمةُ عن حدّ العلوم فتمتزج فلا اقتسام.**

و في مقدمات لِعلمٍ كانت نتائج[٩] فيه، لاتشترط الأوّلية.

و «الضروري» المورَد هاهنا هو «بالضرورة جَ مادام جَيم، لا و إن لم‌يكن جَيم»،

---

١. س: أقسام.
٢. آس ١: يوجد.
٣. س: التشكيك.
٤. س: التشكيك.
٥. آس ١: و أطرحوا.
٦. د: بمستحسن.
٧. مج ١: لا لأخص.
٨. آس ١: لخرج.
٩. آس ١: ناتج.

فإنّه أعمّ فيشترط دوام الجيمية فصار المقول على الكلّ هاهنا أخصّ.

و «كلّي» هاهنا أخصّ منه و هو أيضاً شرط في المقدمات و هو الأولية مع الدوام على الكلّ.

[شرائط أجزاء العلوم و هي الذاتيّة و الأوّليّة]

أقول: من أوّل الفصل إلى هاهنا، تكلّم في الأجزاء الثلاثة التي للعلوم و هي «الموضوعات» و «المبادئ» و «المسائل»؛ و هو الآن يتكلّم في شرائط تلك الأجزاء؛ فذكر أوّلاً أنّه يشترط في محمولات المقدمات المستعملة في العلوم، أن تكون «ذاتيةً» بأحد المعنيَين المذكورين في إيساغوجي و هو المعنى الأول، و في البرهان و هو المعنى الثاني؛ و أن تكون أيضاً «أوليةً» أي لايكون لها في نفسها وسطٌ أعمّ و لا أخصّ، بل يكون إمّا بغير وسط أصلاً، أو بوسطٍ يكون مساوياً للموضوع؛ و ما يخالف هذا، هو[1] كالجسمية اللاحقة بالإنسان بتوسط الحيوان؛ فإنّها و إن كانت ذاتيةً فليست بأوّلية؛ فليس كلّ ذاتي بأوّلي. و الشرط في تلك المحمولات اجتماع الذاتية و الأولية لها؛ و لو لم تحفظ الذاتيةُ و الأوّلية في هذه المحمولات لخرجتْ المقدمة عن حد العلم الذي استُعمِلت تلك المقدمةُ فيه؛ و تَعدّتْ إلى علم آخر مغائر له إمّا أعمّ منه أو أخصّ؛ فيمتزج العلوم حينئذ فلايكون لها اقتسام[2] و امتياز. هذا في المقدمات التي لاتكون هي بعينها نتائج في العلم الذي كانت مقدمات فيه؛ أمّا في مقدمات لعلمٍ كانت نتائج فيه، لاتشترط الأوّلية؛ إذ لايلزم من عدم كونها أوّليةً خروجُ المسألة عن حد العلم.

و لو اقتصر على اشتراط الأوّلية لكفى، لأنّ كلّ أوّلي بالمعنى المذكور فهو ذاتي بأحد المعنيين، و إن كانت هذه القضية لاتنعكس كلّيةً؛ فإنّ من الذاتيات ما ليس بأوّلي بهذا المعنى كما عرفت.

[الضروري في باب البرهان]

و «الضروري» المورَد هاهنا أي في البرهان، يراد به الضرورى بحسب الوصف الذي

---

١. س: يخالف هذه. ٢. د: أقسام.

جعل مع الموضوع موضوعاً؛ لا «الضروري» بحسب الذات فإنّ الذي بحسب الوصف أعمّ منه ـ كما سبق ـ فالضروري هاهنا هو «بالضرورة بَ مادام جَ، لا و إن لم‌يكن جَ»، أي لايشترط مادامت الذات موجودة هي بَ. فيكون الحكم عليها بـ بَ في حال كونها جَ و في حال لا كونها[1] جَ ـ إن صحّ انفكاك تلك الذات عن الجيمية ـ فإنّ الضرورة مادام جَ، أعمّ من الضرورة مادامت الذات، و إن لم‌يكن جَ. و الذي في التّلويحات في جميع النسخ التي وقفتُ عليها هو «بالضرورة جَ مادام جَ، لا و إن لم‌يكن جَ»[2]، فإنّه أعمّ فيشترط دوام الجيمية؛ و هذا سهوٌ في النسخ لا محالة، فإنّ عادتَه أن يتمثّلَ بـ«كلّ جَ بَ»، فيجعل الجيم موضوعاً، و الباء محمولاً؛ فلو كان قد غيّر المثال بمثال، جعل فيه الجيم محمولاً كان قوله «بالضرورة جَ مادام جَ» هي الضرورة التي بحسب المحمول؛ و ليس المراد إلّا الضرورة التي بحسب الوصف الذي جعل عنواناً، كما في سائر الكتب التي له[3] و لغيره.

و قوله: «فيشترط دوام الجيمية»، لعلّه أيضاً من غلط النسخ؛ فإنّ معناه غير مفهوم لي كما ينبغي.

و باشتراط «ضرورة المحمول بدوام وصف الموضوع»، صار المقول على الكلّ هاهنا أي في البرهان أخصّ ممّا كان في القياس؛ لأنّه لم‌يشترط في ذلك.

[الكلّي في باب البرهان]

و هاهنا «كلي» أخصّ من هذا؛ و هو أيضاً شرط في مقدّمات البرهان و هو الأوّلية مع الدوام على الكلّ. فبزيادة قيد «الأوّلية» صار أخصّ و قد عرفت وجه اشتراطها.

قال: و لاتظنّ أنّ حُكمَنا على الشمس و السماء جزئي؛ فإنّك علمت أنّ نفس تصورهما لايمنع الشركةَ.

---

۱. س: كونها لا.

۲. شارح، عبارت متن را غلط دانسته و گفته است همهٔ نسخه‌هایی راکه از التّلويحات دیده است غلط بوده است و خود در چند سطر قبل صحیح آن را نقل کرده است. در هامش نسخهٔ «آس ۱» چنین عبارتی آمده است: «الذي قال به الشارح صحيح في نسخة وجدتُها» بقیهٔ کلمات پاک شده است و این مطلب، نظر شارح را که نسخه‌ها غلط بوده نه کلام سهروردی، تأیید می‌کند.

۳. المشارع، ص ۵۸۹.

و مقدّمتا البرهان لايجوز أن تكونا ذاتيّتين بالمعنى الأوّل؛ فيكون الأكبر ذاتياً للأصغر في النتيجة؛ فلم‌يتصور جزء المطلوب و صار ذاتي الشيء مطلوباً إلّا إذا كنّا قد تُصُوِّرَ لنا الشيءُ بلوازمه دون حقيقته، كالنفس التي قد ثبتتْ جوهريّتُها و هي بعدُ ـ في الحقيقة ـ غير متصوَّرَة؛ أو تُصُوِّرَ لنا بذاتياته، و تطلب وساطة بعضها لبعض في نفس الشيء، كما عرفنا جوهرية الهواء و لم‌نعرف لميّة ذلك، فنطلب بسبب كونه جسماً ببرهان اللمّ.

[شرائط مقدمات البرهان]

أقول: ظنّ بعضهم أنّ الحكم على ما نوعُه في شخصِه حكمٌ جزئي، كحكمنا على الشمس و السماء؛ و ذلك لِظنّهم أنّهما جزئيّين[1] لعدم الشركة فيهما و ليس كذلك[2]، بل هما كلّيان، فإنّك علمت أن «الكلي» هو الذي نفسُ تصوّرِ معناه لايمنع الشركة فيه و هما كذلك؛ فإنّ نفس تصوّرِهما لايمنع الشركة؛ بل امتناع الشركة فيهما لأمر[3] خارج عن نفس تصوّرِهما و ذلك لايمنع من الكلّية.

و مقدمتا البرهان لايجوز أن تكونا ذاتيّتين بالمعنى المذكور في إيساغوجي؛ فإنّه[4] إذا كان الأكبر ذاتياً للأوسط، و الأوسطُ ذاتياً للأصغر، كان الأكبرُ ذاتياً للأصغر في النتيجة، لأنّ مقوِّم المقوِّم مقوِّمٌ. و الأكبر الذاتي لايتصور أن يكون جزءاً من المطلوب فإنّه يصير ذاتي الشيء مطلوباً ثبوتُه لذلك الشيء، و هو محال؛ لِما عرفتَ أنّ الذاتي بَيِّنُ الثبوت للشيء؛ فتكون إقامة البرهان على ثبوته لِما هو ذاتي له من باب إيضاح الواضحات و ذلك ظاهر البطلان.

و قد استُثنِيَ عن هذا صورتان:

أحدهما، إذا كنّا قد تُصوِّر لنا الشيءُ الذي يُطلَب ثبوتُ المحمول له بلوازمه، لا بحقيقته[5]، كالنفس التي قد ثبتت جوهريّتُها و هي بعدُ[6] في الحقيقة غير متصوّرة؛ و هذا استثناء عن

---

١. ت: جزئين. ٢. آس ١: كذا. ٣. ت: بسبب.
٤. س: ـ فإنّه. ٥. آس ١: بلوازمه الحقيقية. ٦. س: ـ بعد.

كون الذاتي بالمعنى الأوّل مطلوباً، لا عن كون المقدمتين ذاتيّتين بذلك المعنى؛ فإنّا نقول مثلاً: النفس محرِّكة للبدن، و كلّ كذا جوهرٌ فالنفس جوهر. و في كونِ جوهرية النفس ذاتيةً لها، و كونِ النفس غير متصورةٍ بحقيقتها بل هي متصورة بلوازمها فقط. نظرٌ مستفاد من صاحب الكتاب يأتيك في العلمين الباقيين. و إنّما تمثَّلَ به و إن كان لايراه حقّاً لأجل أنّ الأمثلة لايحاقَق فيها.

الصورة الثانية، أن لايكون المطلوب ثبوتَ الذاتي للشيء، بل علّةَ ثبوته في نفس الأمر ببرهان لِمّ، كما يقال: «الهواء جسمٌ و كلُّ جسم جوهرٌ فالهواء جوهر» فالجوهر ذاتي للهواء؛ و قد صحّ جعلُه محمولاً عليه حال كون تلك القضية نتيجةً للبرهان اللمّي. و جعلُ هذا الاستثناء عن كون المقدمتين ذاتيّتين، أولى من جعلِه استثناءً عن كون الذاتي مطلوباً؛ فإنّ المحمول هاهنا كالجوهرية مثلاً للهواء، معلومةُ الثبوت؛ و إنّما[1] المطلوب ـ كما ذكر في الكتاب ـ هو وساطة بعضها لبعض في نفس الشيء، كما عرفنا جوهرية الهواء و لم نعرف لميّة ذلك؛ فنطلب بسبب كونه جسماً ببرهان اللمّ.

و في ذاتية الجوهر للهواء، نظرٌ أيضاً ـ ستعرفه ـ و لك[2] أن تأخذ مثالاً من[3] غيره. و موضوع المطلوب في هذه الصورة، سواء كان متصوَّراً بذاتيّاته أو بلوازمه، يصحّ ذلك.

و قوله: في الكتاب: «أو تصوّر لنا بذاتيّاته»، لايريد اشتراط تصوّرِه بذاتيّاته بل مراده أنّ ذلك يصحّ في هذه الصورة، و لو كان متصوراً بذاتياته، فضلاً عمّا يتصوّر بلوازمه؛ فإنّ الذي يتصوّر باللوازم، يصحّ فيه الاستثناء من الوجهين جميعاً.

قال: فإن قيل: اعترفتم بأنّ المجهول لابدّ له من معلومٍ موصِلٍ إليه و ترتيبٍ؛ فالأوّليات ليست حاصلةً لنا في بدو الخلقة فنضطرّ في علمها إلى معلومات فيتسلسل أو يدور.

قيل[4]: إنّ ذلك إنّما قيل فيما لايكفي في تصديقه نفس تصوّرِه و لايعين[5] الحسُّ و لايكفي التنبيهُ.

---

١. آس ١: و أمّا. ٢. آس ١: ذلك. ٣. آس ١: عن.

٤. آس ١: و قيل. ٥. ت: لانعني.

أقول: وجه تقرير السؤال أنّه لو كان كلّ مجهول يفتقر إلى معلومات موصِلة إليه، لا كيف اتّفق بل مع ترتيب مخصوص و هيئة مخصوصةٍ، لافتقرت الأوّليات إلى ذلك أيضاً؛ و كلّما كانت الأوّليات مفتقرة إلى ذلك أيضاً، لزمَ[1] الدورُ أو التسلسل؛ فلو كان كلّ مجهول يفتقر إلى معلومات على الوجه المذكور، للزم الدور أو التسلسل[2]؛ لكن الدور و التسلسل باطلانِ؛ فافتقار كلّ مجهول إلى المعلومات المذكورة باطل:

أمّا بيان المتصلة الأولى، فلأنّ الأوّليات أيضاً من جملة المجهولات، بدليل أنّها ليست حاصلةً لنا في بَدوِ[3] الخلقة فقد كانت مجهولة، ثم صارت معلومة فنضطرّ في علمها إلى معلومات مرتّبة[4] توصل إلى هذه الأوّليات.

و أمّا بيان المتصلة الثانية، فلأنّ الكلام في تلك المعلومات الموصلة إلى الأوّليات، كالكلام في هذه الأوّليات لأنّها أيضاً ـ أعني تلك المعلومات ـ غير حاصلة في بدو الخلقة؛ فإمّا أن يفتقر كلّ أوّلي إلى أوّليات أخرى كذلك إلى لا نهاية و هو التسلسل المحال؛ لِما نعلمه قطعاً من إبتداء علومنا المنافي له؛ و إمّا أن يفتقر إلى ما كان مفتقراً إليه، سواء كان بواسطة أو لا بواسطة و ذلك هو الدور و هو معلوم البطلان بالبديهة؛ و لهذا لم يتعرّض في الكتاب لوجه بطلانه و بطلان التسلسل؛ بل اقتصر على ذكرهما فقط؛ فهذا هو السؤال.

و أمّا الجواب، فحاصله منعُ صدق كلّية المتصلة الصغرى؛ لأنّ الافتقار إلى معلوم موصِلٍ و ترتيبٍ إنّما يقال فيما لا يكفي في تصديقه نفسُ تصورِ أجزائه و ذلك هو الأوّليات؛ و لا يعين الحس في التصديق كالمشاهدات و التجربيّات و التواتريّات[5] و الحدسيات؛ و لا يكفي التنبيه و هي التي قياساتها معها؛ و بالجملة، أنّه لا يقال ذلك إلّا في ماعدا القضايا الواجب قبولها و هي المذكورة في موادّ الأقيسة. و أمّا المجهولات التي يكفي فيها أحد هذه الأشياء، فلا يفتقر إلى معلومات سابقة و تريبٍ فلا تصدق الصغرى على كلّيتها فلا تكون النتيجة أيضاً كلّيةً فلا يلزم في الأوّليات و ما معها من القضايا المذكورة، لا التسلسلُ و لا الدورُ المحالان.

---

۱. آس ۱: يلزم.

۲. س: ـ فلو كان كلّ مجهول يفتقر إلى معلومات على الوجه المذكور للزم الدور أو التسلسل.

۳. آس ۱: ـ بدو. ۴. آس ۱: مترتبة. ۵. آس ۱: التواترات.

قال: و اعلم أنّ «اليقين» هو اعتقاد أنّ الشيء كذا؛ و أنّه لايتصور أن لايكون كذا مطابقاً للأمر في نفسه.

[في اليقين]

أقول: احترز بالقيد الأوّل عن «الظنّ»، و بالقيد الثاني عن «الجهل المركّب»، و هو عدم العلم مع حصول ما هو مضادٌّ له. و لو أنّه عرّف اليقين عند تعريفه للبرهان حيث عرّفه بأنّه «قياس مؤلّف من مقدمات يقينية»، لكان أنسب؛ إلّا أنّه لا بأس بالتأخير.

و في قوله: «لايتصوّر أن لايكون كذا» بحثٌ؛ فإنّ الشيء المتيقّن قد يتصوَّر نقيضُه مع الجزم بعدم وقوع ذلك النقيض. و عبارة الكتاب يُخرج ذلك عن أن يكون متيقّناً[۱] بسبب اشتراطه في تعريف اليقين عدم تصور النقيض.

و الذي ذكره غيره في تعريفه هو أنّه «اعتقاد أنّ الشيء كذا مع اعتقاد أنّه لايمكن أن يكون إلّا كذا مع مطابقته لِما في نفس الأمر».

و يتوجّه على هذا ـ أيضاً ـ إشكالٌ و هو أنّا إذا شاهدنا زيداً و غاب عنّا ثم رأيناه مرةً أخرى و جزمنا بأنّه هو الذي رأيناه أوّلاً، فإنّا مع جزمِنا بذلك يجوز أن نجوّز أنّ الذي رأيناه ثانياً شخصٌ آخر مماثلٌ[۲] لزيد الذي شاهدناه أوّلاً و ليس هو بعينه؛ فهاهنا قد حصل الجزم بالشيء مع اعتقاد إمكان نقيضه.

و تعريف «اليقين» بما ذكروه، يخرج مثل ذلك عن أن يكون الحكم به[۳] يقينيّاً.

و الأجود في تعريفه أن يقال: «هو اعتقاد أنّ الشيء كذا مع اعتقاد أنّه لايكون إلّا كذا مطابقاً للأمر في نفسه»؛ و هذا لايتوجه عليه لا ما قيل على التعريف المذكور في هذا الكتاب، و لا ما قيل على التعريف الذي ذكر في غيره[٤]: أمّا[٥] الأول، فظاهر؛ و أمّا الثاني، فإنّ إمكان الوقوع غير وقوع الممكن و نحن في المثال المذكور جزَمْنا بعدم وقوع ذلك الممكن

---

۱. س: ـ قد يتصوَّر نقيضُه مع الجزم بعدم وقوع ذلك النقيض. و عبارة الكتاب يُخرج ذلك عن أن يكون متيقّناً.
۲. آس ۱: ـ أنّ الذي رأيناه ثانياً شخصٌ آخر مماثلٌ.
۳. آس ۱: ـ به.
٤. المشارع، ص ٦٢٢.
٥. آس ۱: و أمّا.

لا بعدم إمكان وقوعه؛ فخرج عن اليقين بحسب التعريف الثاني؛ لأخذهم فيه قيد «اعتقاد أنّه لايمكن أن يكون إلّا كذا»، و لم‌يخرج عنه بحسب هذا التعريف الذي قد اخترتُه، و هو الذي أسقط من القيد الأوّل منه ذكر «الإمكان»، فقيل عوض «لايمكن أن يكون إلّا كذا»، «لايكون إلّا كذا»، فدخل الحكم في المثال المذكور تحت «اليقين» بهذا المعنى؛ لأنّ فيه الحكم بعدم وقوع الممكن، و إن لم‌يكن فيه الحكمُ بعدم إمكان وقوعه بل فيه الحكمُ بتحققِ ذلك الإمكان. و قد نبّهت على جواز الحكم الجازم بأحدهما مع الحكم الجازم بالآخر.

قال: و لايجتمع ظنٌّ و علمٌ على طرفَي نقيض الشيء، و لا على طرفه الواحد. كلاهما بالفعل؛ بل قد يظنّ بالفعل ما يعلم بالقوة نقيضه، كمن علم يقيناً كبرى، كالحاكم أن «لا شيء من الأثيريّات بعنصري» عِلماً، ثم حكم أنّ «الكواكب ناريّة لضوءها» ظنّاً، و إنّما هو لغيبة نسبة الأصغر إلى الأكبر عن ذهنه، و هو داخل فيه بالقوة؛ أو كمَن عَلمَ المقدمتين، كالحاكم أنّ «هذا بغلٌ»، و كان عَلمَ أنّ «كلّ بغلٍ عاقر» و لم‌يخطر بباله تركيب المقدمتين، و رآها «منتفخة البطن»، فحكم بأنّها حبلى، فظنّ، ما عَلمَ نقيضه بالقوة؛ فهكذا يجتمع العلم و الظنّ بل الجهل بشيء واحد. و بهذا يحلّ قول القائل: إنّك علمت أنّ «كلّ إثنين زوج» ثم الذي في يدي إن لم‌تعلم أنّه زوجٌ فبطل حكمك الكلي؛ فإنّ حكمك على كلّ إثنين يتناول آحاد الإثنين بالفعل، و خصوصيّاتها بالقوة، فهي معلوماتنا من حيث إنّها جزئيات الإثنين، لا من حيث إنّها حصاة أو حجارة؛ فالخصوصيات [1] محتاجة إلى علم آخر.

[الظنّ و العلم لايجتمعان]

أقول: قوله: «و لايجتمع ظنّ و علم على طرفَي نقيض الشيء»، يريد أنّه لايجوز أن يكون في حالة واحدة بالنسبة إلى شخص واحد، الطرفُ الإثباتي معلوماً و الطرف السلبي مظنوناً أو بالعكس.

و قوله: «و لا على طرفه الواحد»، يريد أنّ الظنّ و العلم لايجتمعان لا على طرف

---

١. مج ١: و الخصوصيات.

الإيجاب و لا على طرف السلب؛ بمعنى أن لايكون طرف الإيجاب مظنوناً معلوماً[۱]، في حالة واحدة بالنسبة إلى شخص واحد و كذا طرف السلب.

و قوله: «كلاهما بالفعل»، يريد أنّ الذي ذكرناه من أنّ الظنّ و العلم، لايجتمعان لا على الطرفين و لا على الطرف الواحد، إنّما يلزم إذاكان ذلك الظنّ و العلم بالفعل؛ أمّا إذا لم‌يكونا بالفعل بل كان أحدهما بالقوة و الآخر بالفعل، جاز اجتماعهما على طرفَي النقيض و على طرفه الواحد.

قوله: «كمَن علم يقيناً كبرى[۲]، كالحاكم أن لا شيء من الأثيريات بعنصري علماً، ثم حكم أنّ الكواكب ناريّة بضوئها ظنّاً»، معناه أنّا لو قلنا: «الكواكب أثيريّة و لا شيء من الأثيريات بعنصري»، للزم من هذا القياس «لا شيء من الكواكب بعنصري»، فالحاكم بصدقِ هذه الكبرى حكماً علمياً، يكون عالماً لا محالة بصدقِ النتيجة عِلماً بالقوة، إذا لم‌يجتمع المقدمتان في الذهن، لاندراج الأصغر تحت الأوسط الذي هو موضوع الكبرى؛ فكلّ ما حكم به على ذلك الموضوع بالفعل، يكون محكوماً به على ذلك الأصغر بالقوة حال ما، لايكون الصغرى[۳] حاصلة في الذهن مع الكبرى بالفعل؛ فإذا رأينا ضوء الكواكب، ربما ظننّا بسبب مشاركتها للنار[٤] التي عندنا في الإضاءة أنّها من عنصر النار، فيكون قد حصل لنا ظنٌّ بالفعل و هو كون الكواكب عنصرية؛ و حصل لنا أيضاً علمٌ بنقيضه بالقوّة، و هو أنّه «لا شيء من الكواكب بعنصري»، الذي هو نتيجة القياس الذي علمت كبراه.

قوله: «و إنّما هو لغيبة نسبة الأصغر إلى الأكبر عن ذهنه و هو داخل فيه بالقوة»، يريد أنّ الأصغر إذاكان داخلاً تحت الأوسط، و[٥] كان الأوسط داخلاً تحت الأكبر، وجب أن يكون الأصغر داخلاً تحت الأكبر لا محالة؛ لأنّ الداخل تحت الداخل في الشيء داخلٌ في ذلك الشيء؛ فإذا كانت الكبرى حاضرة في الذهن و الصغرى غير حاضرة فيه، فلِغيبة الصغرى غابت نسبة الأصغر إلى الأكبر عن الذهن؛ و لِحضور الكبرى فيه، كان الأصغر داخلاً في الأكبر بالقوة.

---

۱. س: ـ يريد أنّ الظنّ و العلم لايجتمعان لا على طرف الإيجاب و لا على طرف السلب؛ بمعنى أن لايكون طرف الإيجاب مظنوناً معلوماً. ۲. آس ۱: كبرى يقيناً. ۳. د: الأصغر.
٤. ت: النار. ٥. ت: ـ و.

و اعلم أنّ الأصغر، لايدخل تحت الأكبر[١] إلّا إذاكانت الكبرى موجبةً؛ أمّا إذا كانت سالبةً فلا؛ فالمثال الذي ذكره، لاينطبق عليه هذا التقرير[٢]، لكنّه يقاس عليه.

قوله: «بل الجهل بشيء واحد»، معناه: بل هكذا يجتمع العلم بشيء و الجهل به إذا كان الجهل بالفعل، و العلم بالقوة.

قال: فإن قيل: إذا استحصلتم مطلوبَكم، بِمَ تعرفون أنّه هو و لايخرج مِن سبقِ العلم به[٣]، أو بقاء[٤] الجهل؟

يقال: إنّ المجهول لو كان مجهولاً بالكلّية، أو معلوماً بالكلّية ما طُلِب، فهو معلومٌ من وجهٍ، مجهولٌ من وجهٍ؛ و ما جهلناه نعلم[٥] جملةً تخصُّصَه بما علمناه؛ فإذا حصل فنعلمه بذلك التخصّص.

أقول: المقصود من هذا إيرادُ سؤال وجّه على اكتساب المطالب العلمية، و ذكرُ الجواب عنه:

مّا السؤال، فتقريره أنّ الذي يطلب اكتسابه لايخلو إمّا أن يكون حال الطلب معلوماً أو مجهولاً، فإن كان معلوماً، كان طلبه تحصيلاً للحاصل و ذلك محال؛ و إن كان مجهولاً، فلا سبيل إلى العلم بأنّه هو الذي كان مطلوباً؛ و بالجملة فلايخرج من سبقِ العلم به، أو بقاء الجهل؛ و على التقديرَين يمتنع طلبه؛ أمّا الأوّل، فلاستحالة تحصيلِ ما هو حاصل؛ و أمّا الثاني، فلامتناع معرفته إذا وُجد.

و أمّا الجواب، فهو أنّه إنّما كان يلزم هذا الإيراد لو كان المطلوب مجهولاً بالكلية، أو معلوماً بالكلية؛ فإنّ كلّ واحد منهما يستحيل طلبه لما علمتَ؛ لكن ليس الأمر كذا بل هو معلومٌ من وجهٍ مجهولٌ من وجهٍ آخر؛ و ما جهلناه نعلم جملةً تخصّصه[٦] بما علمناه؛ فإذا حصل فنعلمه بذلك التخصيص، كما نجهل خصوصيّة ذات من الذوات و نعلم تخصُّصها بصفة من صفاتها؛ فإذا علمتَ تلك الذات المخصوصة، علمتَ بما تخصّصتْ به من الصفة

---

١. آس ١: لايدخل في الأكبر.
٢. آس ١: عليه التقرير.
٣. آس ١: ـ به.
٤. مج ١: يقال.
٥. ت، آس ١: يعلم.
٦. س: تخصيصه.

التي كانت معلومة. و جرتْ عادتهم أن يتمثّلوا[1] على ذلك بالآبق إذا وُجِد؛ فإنّه لم‌يكن مجهولاً من كلّ وجهٍ لأنّه معلومُ الذات، و لا معلوماً من كلّ وجهٍ لأنّه مجهولُ المكان. فإذا وُجِد عُلِم أنّه آبِقُنا بما كُنّا علمناه و هو ذاته و صورته. فبهذا يندفع الإشكال.

و زعم بعض الأكابر من الفضلاء أنّ هذا الجواب يتمشّى في المطلوبات التصديقية خاصةً؛ فإنّ المطلوب يكون حينئذٍ معلومَ التصور، مجهولَ التصديق؛ فإذا حصل لنا ذلك المجهول عرفناه بتصوراته السابقة. و أمّا في المطالب التصورية، فزعم أنّه لايتمشّى، لأنّ التصور المطلوب، إن لم‌يكن مشعوراً به امتنع طلبُه، لأنّا نعلم بالبديهة[2] أنّ الذي لايكون للنفس به شعورٌ ألبتة استحال توجهُ الطلب نحوَه؛ و إن كان مشعوراً به، فهو إذن متصوّرٌ إذ لا معنى لتصورِه إلّا الشعور به؛ و إذا كان متصوراً فلايكون مطلوب التصور. ثم ادّعى أنّ هذا لايندفع بأن يقال إنّه معلومٌ من وجهٍ مجهولٌ من وجهٍ؛ لأنّا[3] نقول: أحد الوجهين غير الآخر، لاستحالة أن يكون الشيء الواحد معلوماً مجهولاً معاً من جهة واحدة؛ فالمطلوب إمّا أن يكون هو الوجه المعلوم أو الوجه المجهول و كلاهما باطل لِما سبق.

و جواب هذا يظهر ممّا سبق، إلّا أنّي أزيدُه إيضاحاً و هو أنّ المنفصلةَ القائلةَ إنّ المطلوب إمّا الوجه المعلوم أو المجهول، إن أريد بها منفصلة حقيقيّة أو مانعة الخلوّ، فهو ممنوع؛ لأنّ هاهنا أمراً آخر و هو الذات التي صدق عليها الوجهان جميعاً، و لا شكّ في مغايرتهما لكلّ واحد من الوجهين، و ليس الطلب متوجّهاً إلّا نحو تلك الذات؛ و كذا إن أريد أنّها مانعة الجمع لِصدقهما على تلك الذات؛ و على تقدير صدق منعها للخلوّ، لانسلّم أنّ الوجه المجهول يمتنع طلبُه و إنّما يكون كذا لو لم‌يقترن به الوجه المعلوم، كما تمثّلت به من الذات المجهولة التي علم تخصّصها بصفة، فإنّهما لو كانا ـ أعني الذات و الصفة ـ معلومَين أو كانا مجهولين، استحال الطلب على التقديرين؛ و إنّما صحّ الطلب بكون أحدهما معلوماً و الآخر مجهولاً و ذلك ظاهر. و يمكن تقرير جواب هذا التشكيك من وجوهٍ كثيرة و فيما أوردتُه لِذوي الاستبصار، كفاية.

---

۱. از جمله، ابوالبركات در المعتبر، ج ۱، ص ٤١.
۲. آس ۱: ـ بالبديهة.
۳. ت: لأنّه.

قال:

فصل
[في أنّ اختلاف العلوم لاختلاف الموضوعات]

و اعلم أنّ اختلاف العلوم لاختلاف الموضوعات، أو لتغايرِ جهاتها. و إذا بايَنَ موضوعات علومٍ بالكلية سمّيت «متباينة»؛ و إذا كان موضوع علم أعمّ من موضوع غيره إمّا بالجنسية، كالهندسة التي هي فوق المجسّمات، أو بإطلاق و تقييد، كالكرات المتحركة التي هي تحت الكرات، يقال للأخصّ إنّه موضوع تحت الأعمّ؛ و كذلك إن كان موضوعاهما متغايرين [1] و لكن أحدهما ينظر في الآخر من حيث [2] أعراضه الذاتية، ككون الموسيقي تحت الحساب.

أقول: هذا هو ابتداء الكلام في تناسب الموضوعات.

و اعلم أنّ الموضوع الواحد من جهة واحدة لايكون لعِلمين؛ فاختلاف العلوم، إمّا لاختلاف الموضوعات أو لتغاير جهاتها. أمّا تغاير الجهات، فكجسم العالَم فإنّه يُنظَر فيه في العلم الطبيعي، من حيث له مبدأ تغيّرٍ و ثبات؛ و في العلم الرياضي، من حيث مقداره و شكله و وضعِه.

و الموضوعات المختلفة، إمّا أن تكون مختلفة الحقيقة و الجنس معاً، و تسمّى «متباينة» بالكليّة، كالمقدار الذي هو موضوع الهندسة، و الجسم من حيث له مبدأ تغيّر و ثبات الذي هو موضوع الطبيعي؛ و إمّا أن تكون مختلفة الحقيقة لكنّها داخلة تحت جنس واحد، كموضوعَي الهندسة و الحساب الداخلَين تحت جنس الكم.

و إذا بايَنَ موضوعات علومٍ بالكلية، سميّت تلك العلوم «متباينةً».

و إذا كان بين الموضوعات مداخلة بمعنى أن يكون موضوع علم أعمّ من موضوع غيره، فذلك العموم على قسمين: إمّا عموم جنسٍ و هذا أيضاً على قسمين: فإنّه إمّا أن يُنظَر في الموضوع الأخصّ من حيث يقترن به أمر آخر، كموضوع الطبيعي و موضوع الطب الذي هو بدن الإنسان من حيث يصحّ و يمرض، أو ينظر فيه لا من حيث اقتران أمر به، كالمثال

---

١. مج ١: متغايران.　　٢. مج ١: + هو.

المذكور في التّلويحات و هو الهندسة التي هي فوق المجسّمات؛ فإنّ موضوع الهندسة هو المقدار و موضوع المجسّمات هو الجسم التعليمي و هو نوع من المقدار، و المقدار جنس له.

و إمّا أن يَنظر أحدُ العلمين في الموضوع مطلقاً و ينظر العلم الآخر فيه مقيّداً، كعلم الكرات المتحركة التي هي تحت علم الكرات. و هذا القيد قد يكون أمراً غير النسبة، كالمثال المذكور؛ و قد يكون مجرّد نسبة، كعلم المناظر تحت علم الهندسة؛ فإنّ موضوع «المناظر» هو الخطوط من حيث إضافتها إلى البصر لا مطلقاً ـ و على التقديرين ـ يقال للعلم الذي موضوعه أخصّ، إنّه موضوع تحت العلم الذي موضوعه أعمّ. و كذلك إن كان موضوعاهما متغايرين ولكن أحدهما ينظر في الآخر من حيث أعراضه الذاتية، ككون الموسيقي تحت الحساب؛ فإنّ الموسيقي موضوعه النغم، و الحساب موضوعه العدد. فلمّا كان موضوع الموسيقي يُنظَر فيه من حيث أعراضه ذاتية للعدد، لا جرم قيل إنّه داخل تحت علم الحساب الذي موضوعه العدد.

قال: وكلّ أصل موضوعٍ في علمٍ يبرهَن عليه في غيره، و الغالب فيما هو فوقه، و إن كان يتفّق فيما تحته.

و قد يبتني مقدّمات العالي على السافل المحتاج إليه في بيان مقدماته، و لكن تتغاير جهات الافتقار، فلايدور.

و العلوم تترتّب واحدٌ فوق واحدٍ تحت واحدٍ ترتُّبَ الموضوعات؛ و انتهائها [1] إلى الفلسفة الأولى التي موضوعها «الوجود» و لا أعمّ منه.

و لا برهان على الفاسدات لِتغيّرِها، فلايدوم العقد بها، و البرهان فيما يدوم عقده يقيناً؛ و أيضاً هي بين محسوسٍ حاضرٍ و غائبٍ محتملِ الفناء؛ فلا برهان على التقديرين إلّا إذا أُخِذتْ كلّية ملغاةً خصوصياتها و حينئذ ليست منها.

و الممكنات لها برهان على إمكانها دون وقوعها. و للممكن الأكثري حجةٌ موقِعةٌ للظنّ على الوقوع، كنبات اللِحية بعد البلوغ. و الأوسط متانة النجار و استحصاف البشرة [2]، دون الأقليّة و المتساوية [3].

---

١. آس ١، ت: انتهاؤها.
٢. استحصاف البشرة: استحكام و استوارى پوست.
٣. البصائر، ص ٤٣٦.

أقول: قوله: «و لكن تتغاير جهات الافتقار فلايدور»، معناه أنّ العلم العالي إذا احتاج في شيء من مقدماته إلى بعض مقدمات العلم السافل، فلايجوز أن يكون تلك المقدمات التي من السافل مفتقرة إلى تلك التي من العالي، لأنّ افتقار الشيء إلى غير ما كان مفتقراً إليه ـ بمعنى أن يكون بيان هذا متوقّفاً على بيان ذاك، و بيان ذاك متوقّفاً على بيان هذا ـ دورٌ، يعلم بطلانه بالبديهة؛ بل يجب أن يفتقر العالي إلى السافل في مقدمات؛ لايفتقر في بيانها إلى العالي من جهة مقدّماته المفتقرة إلى السافل، فلايلزم البيان الدوري.

قوله: «و لا أعمّ منه»، يريد أنّه كما أنّ الوجود لا أعمّ منه كذلك لا أعمّ من العلم الذي هو موضوعه.

قوله: «و البرهان فيما يدوم عقده يقيناً»، لقائل أن يقول عليه إنّه حيث عرّف البرهان لم‌يشترط فيه حصول اليقين الدائم بل اليقين فقط، و هو أعمّ من الدائم و غير الدائم؛ و من اليقينيّات ما لايكون العقد بها[1] دائماً، كقولنا: «زيد في هذه الحال معتدل المزاج، و كلّ كذا يجري أحوالُه على المجرى الطبيعي، فزيد يجري أحواله كذلك»، فهذا قياس مؤلّف من مقدمات يقينيّة فيكون برهاناً؛ و هو[2] مع هذا على جزئي فاسد.

و ينحلّ هذا الإشكال بما ذكر في باب القضايا الموجّهة من أنّا إذا أخذنا قيد «الوجود» و غيره جزءاً من أحد جزئي القضية، صارت ضروريّة مطلقة و لأنّه يعتبر الوقت المعيّن و غيرالمعيّن في موضوع له لازم ضروري يسوقه إلى الحكم وقتاً مّا؛ فإذا حكمنا بأنّ جيم الجزئي هو باء في وقت كذا، فإنّ ذلك الحكم[3] بالباء في ذلك الوقت حكمٌ دائم لايتغيّر؛ فلم‌يكن الحكم هاهنا على الفاسدات من حيث فسادها، بل من حيث ثباتها[4] و دوامها؛ فاندفع الإشكال المذكور.

قوله: «و أيضاً هي بين محسوس حاضر و غائب يحتمل الفناء فلا برهان على التقديرين»، هو دليل ثانٍ على أنّ الفاسدات لايبرهن عليها؛ و تقريره أنّ الفاسدات، لاينفك عن أحد أمرين: إمّا أن تكون محسوسة حاضرة، أو لاتكون؛ فإن كانت محسوسة حاضرةً

---

١. ت: ـ بها. ٢. ت: ـ هو. ٣. آس ١: الوقت.
٤. آس ١: ـ بل من حيث ثباتها.

فلا حاجة إلى البرهان عليها؛ و إن لم تكن حاضرة بل غائبةً، فهي محتملة للفناء لا محالة؛ إذ مورد القسمة كان أنّها[۱] فاسدة؛ و على هذا التقدير أيضاً لايبرهن عليها.

قوله: «و الممكنات لها برهان على إمكانها دون وقوعها[۲]»، يتبيّن ذلك بالفرق بين إمكان الوقوع و وقوع الممكن و قد سبق.

قوله: «دون الأقلّية و المتساوية»، يريد أنّه[۳] ليس للممكنات الأقلّية و المتساوية حجةٌ تدل على الوقوع بخلاف الممكنات الأكثرية.

قال:

التلويح الرابع
في أنّ الحدّ لايكتسب بالبرهان و كيفية الطريق إليه
و فيه إشارة إلى مشاركاتهما

و الحدّ لايكتسب بالبرهان لأنّه حينئذ يفتقر إلى الأوسط و يكون الحد أكبر، و المحدود أصغر[٤].

و لابد و أن تكون الحدود متساوية إذ لو كان الأوسط أعمّ، لكان الحد المجعول أكبر، أعمّ، فلا حدّية؛ فالأوسط المساوي كيف كان، إن حمل الأكبر عليه على أنّه محمول فقط فيتعدى هكذا، فلا بيان للحدّية.

و إن كان الأوسط المساوي فصلاً أو خاصة أو رسماً أو حداً ناقصاً مع أنّه يعود إليه الكلام و حمل الحدّ عليه على أنّه له أي للأوسط، فلايلزم أن يكون حدُّ أحدِ هذه الأشياء حدَّ النوع. و الحدّ التام للحد الناقص حدّ[٥] ناقص؛ و إن حمل على هذه على أنّه حدٌّ لِما هذه محمولاتُه في الحقيقة أو شوارحه، فقد صُودِر على المطلوب الأوّل، فلا حاجة[٦] إلى هذه. و إن كان الأوسط حداً آخر تامّاً، فلا حدّانِ لشيء[۷]

---

۱. آس ۱: لأنّها.
۲. س: ـ دون وقوعها.
۳. ت: أنّها.
٤. مج ۱: أكبر و المحدود الأصغر.
٥. مج ۱: حداً.
٦. مج ۱: و لا حاجة.
۷. ت: الشيء.

واحد و لا أولويّة في الوساطة.

و القسمة [1] غير نافعة بأن يقال: إمّا أن يكون ج حداً أو ب؛ إذ في الاستثناء و الحصر يعود الكلام.

فإن قيل: ألستم تبرهنون على المعقولات الصرفة مثل النفس و غيرها على أنّها جوهر و على ذاتياتها؛ و الحد من الذاتيات فقد برهنتم عليها.

فاعلمْ أنّ مثل هذه و إن كان لنا سبيل إلى معرفة بعض ذاتياته و معرفة أمر به خصوصيّاتها، لايمكن لنا أن نحكم بأن لا ذاتي لها وراء هذا لِيتمّ الحدّ.

و ليس بطريق اكتساب حدّ الشيء عن حدّ ضدّه أيضاً ـ كما ظنّ ـ لعدمِ الأولوية و لعودِ الكلام إليه.

و الاستقراء أيضاً غير منجع [2] بأن يقال: استقرينا الكثير فكان هذا حدّه؛ فإنّه إن أخذ حدّ الجزئيات على خصوصها فلا تعدية إلى الكلي؛ و لكلّ واحد ما ليس له فلا [3] استقراء؛ مع أنّ الأشخاص لا حدّ لها و إن أخذ حدّ نوع الجزئيات فلا حاجة إلى الاستقراء.

أقول: لو برهن على صحة الحد لكان البرهان إمّا إقترانياً أو استثنائياً و القسمان باطلان؛ فالبرهان على الحد باطل.

بيان بطلان الأوّل، أنّه لو برهن عليه بالاقتراني لافتقر حينئذ إلى حد أوسط و كان الحد المبرهَن على ثبوته للمحدود حداً أكبر، و المحدود حداً أصغر، و لابدّ و أن يكون حدود ذلك البرهان ـ أعني الأصغر و الأوسط ـ متساوية؛ إذ لو كان الأوسط أعمّ لكان الحدّ المجعولُ أكبرَ، أعمَّ من المحدود فلايكون حدّاً؛ لأنّ الحدّ يجب مساواته للمحدود. و إنّما قلنا إنّ الأوسط إذاكان أعمَّ كان الأكبرُ أعمَّ، لأنّ الأكبرَ حينئذ إمّا أن يكون مبايناً للأوسط، أو أعمّ منه، أو أخصّ، أو مساوياً؛ و لاجايز أن يكون مبايناً و إلّا لم‌يكن محمولاً عليه؛ و كذا لوكان أخصّ؛ فبقي أن يكون إمّا أعمّ أو مساوياً؛ و على التقديرين يلزم عمومه للأصغر المحدود؛ لأنّ الأعمّ من الأعمّ من الشيء، أعمُّ من ذلك الشيء؛ و كذا المساوي للأعمّ منه. و

---

١. ت: المنقسمة. ٢. منجع: سودمند و نافع. ٣. ت: و لا.

إذا بطل أن يكون الأوسط أعمَّ، فهو مساوٍ لا محالة لظهور بطلان ماعدا ذلك من الأقسام. و إذا كان مساوياً ـ فسواء كان ذاتياً أو عرضياً ـ فلايخلو إمّا أن يحمل الأكبرُ عليه، أو[١] على أنّه محمولٌ فقط، فيتعدّى إلى الأصغر هكذا؛ فلا بيان للحديّة بذلك البرهان؛ هذا على سبيل الإجمال.

[الحدّ لايُبرهَن بقياس اقتراني]

و أمّا بالتفصيل، فالأوسط المساوي إن كان مفرداً فهو إمّا فصلٌ أو خاصّة؛ و إن[٢] كان مركّباً فهو إمّا رسم، أو حدّ ناقص، أو حد تام؛ فالحدّ من جملة هذه الأقسام يعود الكلام إليه ـ سواء كان تامّاً أو ناقصاً ـ و يلزم التسلسل. و أمّا باقي الأقسام مع الحد الناقص، إن كان الأكبر الذي هو الحدّ المبرهَن على ثبوته للأصغر، محمولاً[٣] على الأوسط على أنّه حد[٤] له، فلايلزم أن يكون المحمول على[٥] أحد هذه الأشياء حدَّ النوع الذي هو الأصغر؛ فلايثبت حدّية الأكبر له؛ و إن كان الأكبر محمولاً على أنّه حدّ لهذه، فلايكون حداً للأصغر؛ لأنّ الحد التام للحد الناقص للشيء، حدٌ ناقص لذلك الشيء، فلايكون الأكبر حداً للأصغر؛ و كذا لو كان حداً تاماً للرسم، أو للخاصة، أو للفصل؛ فإنّه بيّن أنّ الحد التام لأحد هذه الأشياء، لايكون حداً تاماً لِما حُمِلت عليه؛ و إن حُمِل على هذه على أنّه حدٌّ لِما هذه محمولاته في الحقيقة أو شوارحه، فقد صُودِر على المطلوب الأوّل؛ فلا حاجة إلى هذه[٦]؛ هذا إن كان الأوسط المساوي ليس بحد تام للأصغر؛ فأمّا إن كان حدّاً تامّاً له، و التقدير أنّ الأكبر حد تام أيضاً، فللشيء الواحد حدّانِ تامّانِ و لا حدّانِ لشيء واحد؛ و على تقدير صحة ذلك، فلا أولوية في أن يجعل أحدهما واسطة في بيان الآخر من العكس؛ فبطل أن يُبرهَن على الحدّ بقياس اقتراني.

[الحدّ لايُبرهَن بقياس استثنائي]

و أمّا بيان الثاني، و هو أن لايُبرهَن عليه بقياس استثنائي، فقد ظَنّ بعضُهم أنّ القسمة

---

١. ت: ـ أو. ٢. س: إذا. ٣. س: محمول.
٤. ت: ـ حد. ٥. س: ـ المحمول على. ٦. س: لهذه.

نافعة في إبانة الحدّ؛ و ليس كذا فإنّها بدون الاستثناء لايفيد و إذا[١] قلنا مثلاً: إمّا أن يكون جَ حدّاً أو بَ. ففي الاستثناء لِعين أحدهما أو لِنقيضه. و في إقامة البرهان على الحصر في الأقسام المذكورة، يعود الكلام كما كان أوّلاً و هلمّ جرّاً؛ و يظهر[٢] من هذا أيضاً، أنّه لايجوز أن يبيّن باستثنائي شرطية متصلة و لهذا لم‌يتعرّض لذكرِه صاحب الكتاب.

و ما عارض به من البرهان على جوهرية النفس و أجاب عنه، فهو واضحٌ من كلامه. و كذا حكايتُه[٣] لِما قيل من تجويز اكتساب حدّ الشيء عن حدّ ضدّه، و جوابُه.

[الاستقراء غير منجع في اكتساب الحد]

و أمّا ما ذكره من أنّ الاستقراء غير منجع في[٤] اكتساب الحدّ، فقوله: «و لكلّ واحد ما ليس له فلا استقراء»، معناه أنّ لكلّ واحد من جزئيات الكلي ما ليس لذلك الكلي، فتلك الزيادة لها مدخلٌ في حد الجزئي من حيث هو ذلك الجزئي؛ فيكون كلّ واحد من تلك الجزئيات، مغايراً لحدّ الآخر و لحد الكلي؛ فليس للجميع أو للأكثر حدٌ واحد ليقال إنّه استقرئ، فكان ذلك الحدّ هو حدّه.

و قوله: «مع أنّ الأشخاص لا حدّ لها»، يريد أنّه لو كان لتلك الجزئيات حدّ لَما صحّ الاستقراء. و الحق أنّه لا حدّ لها، فأولى[٥] أن لايكون الاستقراء يصحّ فيها.

و الدليل على أنّها لايُحَدّ أنّ ما يزيد في كلّ واحد منها على الماهية المشتركة، هو من قبيل[٦] العرضيات الغير المقوّمة للماهية فلا مدخل لها في الحدّ. و أنت تتحقق ذلك بما سبق بيانه في إيساغوجي.

و قوله: «و إن أخذ حدّ نوع الجزئيات فلا حاجة إلى الاستقراء»، معناه أنّ الفائدة من الاستقراء هاهنا على قول مَن زعم أنّ الحد يكتسب به، هو أن يبيّن حد النوع من حدّ جزئياته؛ فإذا لم‌يكن للجزئي من حيث هو جزئي حدٌ، بل كان الحد لنوعه لا له من حيث شخصيّته، كان الاستقراء لا محالة مستغنىً عنه؛ إذ ليس المراد منه على هذا الرأي إلّا إبانة

---

١. س: فإذا. ٢. س: فيظهر. ٣. ت: حكاية.
٤. ت: ـ اكتساب حدّ الشيء عن حدّ ضدّه و جوابه و أمّا ... من أنّ الاستقراء غير منجع في.
٥. آس ١: فالأولى. ٦. آس ١: قبل.

حد النوع و ذلك قد ثبت و حصل على هذا التقدير؛ فيكون بيانه مرةً أخرى تحصيلاً للحاصل و هو محال.

[طريق اكتساب الحدّ]

قال: بل الطريق أن يؤخذ شخص واحد من النوع المطلوبِ حدُّه، و تُعَدَّ صفاتُه و يُرى انتهاء كلّ صفة إلى العام الذي ليس فوقه عام آخر من الذاتيات، و يتنزّل[1] منه على الترتيب من غير إخلال واسطة و يرى الداخل في الحقيقة بقوانين مضتْ و غيره يحذف و المقسّمات التي تقوّم وجودَ ما قسّمتْه و المقولات في جواب[2] ما هو المرتّبةُ حتى تنتهي إلى مقولٍ لا مقول تحته و تجمع الذاتياتُ؛ فالعامة تدخل تحت الجنس و تقرن بالفصول. فهذا هو طريق الحد و هو التركيب.

و القسمة تنفع في هذا لئلّاتخذف[3] واسطة و تنحفظ بها التقاسيم الطولية[4] و العرْضيّة؛ فإنّ الجسم ذا النفس، تارةً ينقسم إلى المتغذّي و غيره، و تارةً إلى المتحرّك بالإرادة و غير المتحرك بالإرادة فهذه عرضيّة.

أقول: لمّا بيّن استحالة اكتساب الحدّ بالبرهان، شرع بعده في الطريق إلى اكتسابه. و المقَسّمات التي تُقوِّم وجودَ ما قسّمتْه هي الفصول على ما عرفت؛ و التقاسيم الطولية هي أن ينقسم الشيء إلى قسمين أو أكثر، ثم ينقسم كلّ واحد منهما أو أحدهما إلى قسمين آخرين فصاعداً. و التقاسيم العرْضية هي أن ينقسم الشيء بوجهين من التقسيم فزائداً، من غير أن يكون أحد الوجهين أو الوجوه متوسِّطاً في التقسيم الآخر، كالمثال المذكور في الكتاب.

قال:

فصل
في مشاركات بين الحد و البرهان

و قد يقع أن يتفّق جوابا «ما» و «لِم»؛ فإنّ أوسط البرهان قد يكون من العلل

---

١. ت، مج ١: ينزل.
٢. مج ١: جواز.
٣. ت، مج ١: لئلاتنحذف.
٤. د: الطويلة.

الذاتية للشيء، مثاله ما إذا سُئل أنّ القمر لِم ينكسف؟ فيقال: لأنّ الأرض توسّطت بينه و بين الشمس و كلّ حالة كذا يوجب زوال ضوئه فيبيّن[١] به الكسوف؛ و يسأل أنّ الكسوف ما هو؟، فيقال: هو زوال ضوء القمر لتوسط الأرض بينه و بين الشمس و قد قدّم في الحد ما أخّر في البرهان.

و اعلم أنّ العلل الأربع و هي الفاعلية كالنجار للكرسي، و المادية كالخشب له، و الصورية كهيئته، و الغائية و هي التي لأجلها الشيء كالصلوح للجلوس عليه[٢]؛ و الأربعة إذا حصلت حصل الشيء.

و الغائية و الصورية إذا وجد كلّ منهما دلّ على وجود الكرسي لا بهما بل بالكلّ[٣] دون الآخَرين[٤]. و قد تجتمع الأربعة في قول شارح كقولهم: إنّ السيف آلة صناعية متّخذة من حديدة متطاولة معروضة محدّدة الأطراف لِجزِّ أعضاء الحيوان في القتال؛ و «الصناعيّة»[٥] إشارة إلى الفاعلية، و إلى الثلاثة الأخرى ما بقي.

و العلة المساوية للمعلول تؤخذ في القول الشارح له؛ و أقسامها الخاصة لاتؤخذ إلّا في حد نوعه كالعفونة التي هي أحد أسباب الحمّى، لاتؤخذ في حدّ مطلق الحمّى بل في حدّ نوعٍ منها كحمىّ الغبّ؛ و المساوية تجوز أن تجعل أوسط لوجود المعلول أيضاً؛ و التي هي أخصّ من المعلول كتكاثف الهواء بالبرد و كثرةِ تراكم الأبخرة، اللتين هما عِلّتا السحاب.

و كلّ واحد أخصّ من مطلقه فلايجعل الأوسط وجود المتخصص. و إن اشتركت العلل المتخصّصة، كورقِ الخروع و التين و الكُرم التي هي أخصّ من سرعة الانتثار في أمرٍ يساويه و هو انفشاش الرطوبة الماسكة و هو بتوسط أمرٍ آخر في الكلّ و هو عرض الأوراق فليجعل المساوي الأوسطَ[٦].

---

١. آس ١، ت: فتعيّن.
٢. مج ١: + له.
٣. مج ١: الكل.
٤. مج ١: الأخريين.
٥. مج ١: فالصناعية.
٦. البصائر، صص ٤٥٥ ـ ٤٥٧.

أقول: قوله: «و قد قدّم في الحد ما أخّر في البرهان» معناه أنّ زوال[1] ضوء القمر متأخّر في البرهان عن توسط الأرض بين القمر و بين الشمس؛ و هو في الحد مقدّم[2] على التوسط المذكور؛ و كذلك في كلّ ما يتّفق فيه جوابا «ما» الذي يطلب به التصور، و «لِم؟» الذي يطلب به علة التصديق؛ و إن كان في المثال المذكور نظرٌ لايليق إيراده إذ لا مناقشة في الأمثلة.

قوله: «و الغائية و الصورية إذا وجد كلّ منهما دلّ على وجود الكرسي لا بهما بل بالكلّ دون الآخرين» يريد أنّ هاتين العلّتين إذا وجد كلّ منهما دلّ على وجود المعلول لا به فقط، بل به و بباقي العلل المذكورة؛ فإنّ الهيئة السريريّة لاتوجد[3] إلّا و أن يكون السرير[4] قد وُجِد، لا لأنّ تلك الهيئة علة مستقلة في وجوده، بها وحدها يوجد، بل بها مع الثلاثة الباقية؛ و كذا العلة الغائية، كالجلوس على السرير؛ و لاكذلك حال العلّتين الآخَرين و هما الفاعلية و المادية؛ فإنّ كلّ واحد منهما قد يكون موجوداً و لايكون المعلول موجوداً.

قوله: «و إلى الثلاثة الأخرى ما بقي» يريد أنّ الحديدة هي العلة المادية، و كونها متطاولة معروضة محدَّدة الأطراف هو العلة الصورية، و كونها لجزٍّ أعضاء[5] الحيوان في القتال هو العلة الغائية.

قوله: «و العلة المساوية للمعلول»، يحترز بذلك عن العلة التي هي أخصّ، كالأربعة للزوجيّة.

قوله: «و كلّ واحد أخصّ من مطلقه فلايجعل الأوسط وجود المتخصّص»، يريد أنّ كلّ واحد من علتَي السحاب هي أخصّ من مطلق السحاب فلاتجعل تلك العلةُ الأخصّ[6] أوسط وجود مطلق المعلول، إنّما تجعل أوسط المعلول المتخصّص بتلك العلة.

و قوله: «في أمر يساويه» يعني يساوي سرعة الانتثار.

و قوله: «و هو بتوسط أمر آخر في الكلّ»، يريد أنّ ذلك الانفشاش يحصل بتوسط أمر آخر حاصل في كلّ واحد من تلك العلل الخاصّة.

و قوله: «و هو عرض الأوراق» الضمير عائد إلى ذلك الأمر الآخر.

---

١. آس ١: الزوال. ٢. ت، آس ١: متقدم. ٣. آس ١: + و.
٤. د: ـ لاتوجد... السرير. ٥. آس ١: الأعضاء. ٦. آس ١: أخص.

و قوله: «فليجعل المساوي الأوسط»، يريد أنّه يجب أن يجعل المشترك الذي هو علة مساوية للمعلول أوسط[١] في البرهان.

و اعلم أنّ إشباع الكلام في كلّ واحد من هذه العلل، و وجه انحصارها في الأربعة المذكورة، يأتيك في الفلسفة الأولى عند تقاسيم الوجود؛ و هو غير لائق بهذا الموضع.

و في مباحث البرهان كلام طويل لايناسب غرض الكتاب استقصاءه.

قال:

التلويح الخامس
في القياسات المغالطية

أقول: قبل الكلام في هذه الأقيسة، أذكر مقدمةً نتنزّل منها إلى المقصود و هي أنّ أفعال المغالِطين: إمّا أن يكون في أمر خارج عن القياس، أو في نفس القياس:

و الأوّل لم‌يذكره في التّلويحات و هو كتخجيلِ الخصم، و ترذيلِ قوله، و الاستهزاءِ به، و قطعِ كلامه، و الإغرابِ عليه في اللغة، و ذكرِ ما لا مدخل له في المطلوب، و مايجري مجرى ذلك ممّا لا حاجة إلى ذكره و يشتمل عليه كتاب الشفاء[٢] و غيره من الكتب المطوَّلة في المنطق.

و أمّا الذي في نفس القياس، فالسبب العام له عدمُ التمييز بين الشيء و بين ما يُشبهه؛ و قد حصر في ثلاثة عشر قسماً: لأنّ الغلط، أو المغالطة[٣]، إمّا أن يتعلّق باللفظ، أو بالمعنى:

[١. المغالطات المتعلقة باللفظ]

و المتعلقة باللفظ إمّا باعتبار انفراده، أو باعتبار تركيبه:

و الذي باعتبار الانفراد إمّا في جوهر اللفظ، أو في أحواله:

فما في جوهره هو أن تكون مدلولاته مختلفة و يدخل في ذلك: الاشتراكُ والمجاز و التشكيك و التشابه و مايجري مجرى هذه، ممّا هو مذكور في إيساغوجي.

---

١. د: وسطاً.
٢. چاپ مصر، ابراهيم مدكور، ج ٤، كتاب ٧، السفسطة.
٣. ت: المغالط.

و ما في أحواله ينقسم إلى ما تكون تلك الأحوال ذاتيّة للفظ[١]، لا يدخل عليه بعد تحصّلِه و هي الأحوال التصريفية، أو عرضية له داخلة عليه بعد صيرورته[٢] لفظاً محصّلاً كالإعراب و البناء و الشَكل[٣] و الإعجام.

و الذي باعتبار تركيب اللفظ إمّا لاشتباه في نفس التركيب، أو في وجوده و عدمه بأن يكون التركيب موجوداً فيظنّ معدوماً و يسمّى «تفصيل المركّب»، أو يكون معدوماً فيظن موجوداً و يسمّىٰ «تركيب المفصّل».

فهذه ستة أقسام يتعلق بالألفاظ: منها ثلاثة تتعلق بالبساطة و هي التي في جوهر اللفظ، و التي في أحواله الذاتية، و التي في أحواله العرضية؛ و ثلاثة تتعلق بالتركيب و هي التي في نفس التركيب، و في تفصيل المركّب، و تركيب[٤] المفصّل[٥].

[٢. المغالطات المتعلقة بالمعنى]

و أمّا المغالطات المعنويّة، فإمّا في القضية الواحدة باعتبار انفرادها، أو في القضايا باعتبار تركيبها:

و الذي في القضية الواحدة إمّا في أحد جزئَيها، أو فيهما معاً:

و ما في أحد الجزئين فإمّا بأن لا يورد بل تشبيه[٦] بغيره كمعروضاته أو عوارضه و يسمّى «أخذ ما بالعرض مكان ما بالذات»، و إمّا بأن يورد لكن يؤخذ معها ما ليس منها، أو يحذف عنها ما هو منها و يسمّى «سوء اعتبار الحمل».

و ما في الجزئين معاً، كما يجعل كلّ واحد منهما في موضع الآخر و يسمّى «إيهام العكس».

والذي في القضايا باعتبار التركيب، فإمّا في التركيب القياسيّ[٧]، أو غيره؛ و الثاني[٨] يسمّى «جمع المسائل في مسألة»[٩].

---

١. آس ١: اللفظ.
٢. آس ١: ضرورته.
٣. ت: التشكل.
٤. ت: تفصيل.
٥. س: ـ و تركيب المفصّل.
٦. د: يشتبه.
٧. آس ١: ـ فإمّا في التركيب القياسيّ.
٨. آس ١: ـ و الثاني.
٩. د: ـ و الثاني... في مسألة.

و ما في التركيب القياسيّ، إمّا بالنسبة إلى النتيجة، أو لا بالنسبة إليها:

فإن كانت[1] بالنسبة إلى النتيجة، فإمّا بأن تكون النتيجةُ نفسُها مأخوذةً فيه على أنّها أحد مقدّماته، و هذا هو «المصادرة على المطلوب»؛ و إمّا بأن لايكون كذلك لكنّه غير مناسب للنتيجة و يسمى «أخذ ما ليس بعلة علةً».

و إن كان لا بالنسبة إلى النتيجة، فإمّا أن يكون من جهة المادة، أو من جهة الصورة؛ فأمّا ما هو من جهة المادة، فهو الذي إن جعل قياساً لم‌يكن صادق المقدّمات؛ و إن جعل صادق المقدمات لم‌يكن قياساً.

و أمّا ما هو من جهة الصورة، فكما لايكون على شكل منتج أو ضرب منتج و جميع ذلك يسمى «سوء التأليف».

فهذه سبعة أقسام تتعلّق بالمعاني: منها ثلاثة باعتبار القضية بانفرادها و هي أخذ ما بالعرض مكان ما بالذات، و سوء اعتبار الحمل، و إيهام العكس.

و منها أربعة باعتبار القضايا المركّبة و هي جمع المسائل في مسألة، و المصادرة على المطلوب، و أخذ ما ليس بعلّة علّةً، و سوء[2] التأليف.

فهذا وجه الحصر في هذه المغالطات القياسيّة و لم‌يذكرها في الكتاب على هذا الأسلوب الحاصر؛ بل قسّمها إلى ثلاثه أقسام: ما هو بسبب المادة، و ما هو بسبب الصورة، و ما هو بشركة منهما. و ذكر في كلّ قسم منها عدّة مغالطات على سبيل الاستقراء و لم‌يتعرّض للمغالطات الخارجة عن القياس المطلوبِ به إنتاجُ الشيء، بل اقتصر على ما في نفس القياس؛ إذ هو المذكور في معظم الكتب المختصرة، إلّا إنّي لم أر إهمال التنبيه عليه[3]؛ لكونه أكثر استعمالاً في هذا الزمان لعدم معرفة الأكثرين بالقوانين المغالطية المختصّة بالأقيسة، فيعدلون ـ لمحبتّهم الغلبةَ و عدمَ الاعتراف بالحق ـ إلى أمور خارجة عن القياس، يقصدون بها إيذاء الخصم و الاستيلاء عليه و إيهام العوام المستمعة أنّهم قد قهروه و سكتوه و علتْ أصواتهم على صوته؛ و هذا هو دأبُ مَن ليس له قدمٌ راسخ في العلم، أو مَن كان في طبعه

---

١. آس ١، س: كان. ٢. ت: و هو. ٣. ت: ـ التنبيه عليه.

ميلٌ إلى الإيذاء؛ أو مَن [1] غلب عليه حبُّ الرئاسة؛ فإنّ كلّ هذه ممّا يمنع من الإذعان للحق و [2] يصدّ عن الاعتراف بالصواب و نعم ما قيل: «حبّ الدنيا رأس كلّ خطيئة» [3].

و اعلم أنّ المغالطات المذكورة قد تورد على وجه «الغلط»؛ و قد تورد على وجه «المغالطة»؛ و إذا تكلّمتُ على المغالطات القياسية على نسق ما في الكتاب، أنسبتُ كلّ مغالطة يذكرها المصنِّف إلى قسم من الأقسام الثلاثة عشر المذكورة، مع تمثيل ما لم‌يذكر له مثالاً.

و قبل الشروع في ذلك، يجب أن تعلم أنّ اصطلاحه في المغالطات التي يذكر، أنّها لفظيّة أو معنويّة أو بحسب مادة القياس أو غير ذلك ممّا يعبّر عن بعض المغالطات به، هو غير الاصطلاح المذكور في التقسيم الحاضر؛ فإنّه كثيراً ما يذكر في أقسام أحد هذه، ما هو من أقسام غيره بحسب ذلك الاصطلاح؛ و إنّما ذكرتُ ذلك لئلّا ينسب ما يرد منه إلى غفلة.

قال: الغلط في القياس قد يقع بسبب مادّته، و قد يقع بسبب صورته، و قد يقع بشركة.

و ما هو [4] بسبب الصورة فأن لايكون من شكل ناتج أو ضرب ناتجٍ بالإغفال عن شرائط سبقتْ في السواذج و المختلطات.

[أسباب الغلط في القياس]

أقول: الكلام في هذا القسم و هو ما يقع بسبب الصورة قد سبق؛ و إنّما هاهنا نبّه عليه فقط لدخوله في القسمة. و «الشرائط» التي سبقتْ في السواذج هي ككونِ الكبرى جزئية في الشكل الأوّل أو الثاني، أو كونِ الصغرى سالبة في الأوّل أو الثالث. و أمّا التي في المختلطات، كالوجوديّين في الشكل الثاني. و الغلط في هذا القسم كلّه هو من باب سوء التأليف.

---

۱. آس ۱: ـ من. ۲. آس ۱: ـ و.

۳. غزالی مکرر در إحياء علوم الدين آن را به عنوان حديث از رسول خدا (ص) نقل کرده است و در شعب الإيمان بيهقی نيز به رسول خدا منسوب است و در الغرر و الدرر آمدی از سخنان علی (ع) دانسته شده است. البته اين حديث بيش از آن مشهور است که نيازی به ذکر مآخذ آن باشد.

۴. مج ۱: ـ هو.

قال: و الذي يقع بسبب المادة، فإمّا للمصادرة على المطلوب الأوّل، أو لأن النتيجة مساوية للمقدمة في المعرفة و الجهالة، فإنّه ليس تبيين إحداهما بالأخرى بأولى من العكس؛ أو لكذبها، و مع كذبها إذا أورِدتْ في القياس فلابدّ لها من مناسبة مع الصادق، و ذلك إمّا لاشتباه لفظي أو معنوي:

أمّا الأول، فقد يقع الاشتباه في نفس اللفظ، كالألفاظ المشتركة، نحو «العين»؛ و قد يقع أيضاً بسبب المشابهة و المتشكّكة، أو لاشتباه بسبب الأدوات، كما يقع بسبب مصرف الربط، أو باعتبار [1] التركيب، كقولك «غلامْ حسنْ» بالسكونين، أو بسبب صرفٍ أو وقفٍ و ابتداءٍ كفي [2] قوله تعالى: ﴿و ما يعلم تأويله إلّا الله و الرّاسخون في العلم﴾ [3].

[الغلط بسبب المادة]

أقول: أمّا «المصادرة على المطلوب الأوّل»، فقد سبق بيانها. و أمّا أنّ المواد الكاذبة في القياس لابد من مناسبتها للصادقة، فالسبب في ذلك أنّ الذهن السليم لايصدِّق الكاذبَ إلّا إذا كان مشابهاً للصادق [4] بوجهٍ مّا.

و أمّا الألفاظ المشتركة و المتشابهة [5] و المتشكّكة، فقد مضى بيانها و أمثلتها؛ و جميعها من باب «الغلط بسببٍ في جوهر اللفظ».

و ما يقع بسبب مصرف الربط، فقد مضى مثاله أيضاً و هو كما يقال: «ما يعلمُه الحكيمُ فهو كما يعلمه»، فلفظة «هو» تارةً يُجعَل راجعةً إلى «الحكيم» و تارةً إلى «ما يعلم» و يختلف المعنى بحسب ذلك.

و أمّا قولك «غلامْ حسنْ» بسكون الميم و النون، فيحتمل إضافة «غلام» إلى «حسن» أو كون «حسن» صفةً لـ«غلام» [6] فلهذا كان مغلِّطاً. و هذا و ما قبله هما من باب «الغلط بسببٍ

---

١. مج ١: + هيئة.
٢. همه نسخه‌ها: كفي؛ مقصود «كما في» است كه درست است.
٣. آل عمران (٣): ٧.
٤. س: متشابهاً الصادقة.
٥. ت: المشابهة.
٦. مقصود اين است كه «غلامْ حسنْ» ممكن است چند نوع خوانده شود و در اين صورت موجب مغالطه است چه

←

في نفس التأليف»، باعتبار، و بسببٍ في أحوال اللفظ العرضية، باعتبار.

و أمّا الواقع بسبب صرفٍ[١]، فهو كـ«القابل» الذي صيغته في التصريف كصيغة «الفاعل»، فيظنّ بسبب ذلك أنّ «القبول» فعلٌ و هذا من باب «الغلط بسبب الأحوال الذاتية للفظ».

و أمّا الآية، فإنّ بعض القُرّاء وقف على قوله ﴿إلّا الله﴾ ثم ابتدأ ﴿و الراسخون في العلم﴾ و بعضهم لم يقف بل عطف «و الراسخون» على ما قبله، و المعنى يختلف بسبب ذلك على ما لايخفى. و هذا من باب «جمع المسائل في مسألة».

قال: و المعنى[٢]، إمّا أن يكون لغلطٍ في السور كأخذ «الكلي» و «كلّ واحد» و «الكلّ»، كلٍّ مكانَ الآخر، و أخذِ البعض السوري مكانَ الجزئي[٣] الحقيقي؛ أو بسبب في الجهة[٤]، كأخذِ سوالب الجهات مكان السوالب الموصوفة بها و نحوها.

[الغلط بسبب المعنى]

أقول: من هاهنا شرع في الاشتباه بسبب المعنى. و الفرق بين «الكلي» و «كلّ واحد» و «الكلّ»، قد مضى في شرائط المقول على الكلّ. و به تعرف الفرق بين البعض السوري و الجزء[٥] الحقيقي؛ فإنّ البعض السوري، معناه الأفراد التي يصدق عليها الموضوع و لا كذلك الجزء. و احترز بـ«الحقيقي» عن[٦] المجازي، كالحيوان المحمول على الإنسان، فإنّه إذا قيل جزء منه فذلك على طريق المجاز؛ لِما عرفت أنّ الجزء لايكون محمولاً من حيث هو جزء. و هذه[٧] الأغلاط المتعلّقة بالسور هي من باب «الغلط بسبب في جوهر اللفظ» لاشتراك لفظة «كلّ» و «بعض» بين هذه المعاني المذكورة.

و أمّا أخذ سوالب الجهات مكان السوالب الموصوفة بها، فهو كاستعمال «ليس

←

اگر «اضافه» باشد «غلامُ حسنٍ» خوانده می‌شود و «حسن» اسم خاص خواهد بود و اگر صفت باشد باید «غلامٌ حسنٌ» خوانده شود و «حسن» صفت مشبهه است: و دو نوع تلفّظِ محتمَل، موجب مغالطه است.

١. آس ١: الصرف. ٢. مج ١، آس ١، مج ٢: ـ المعنى.
٣. ت: الجزء. ٤. مج ١: ـ الجهة. ٥. آس ١: الجزئي.
٦. ت: على. ٧. ت: بهذه.

بالضرورة»، في موضع «بالضرورة ليس»؛ و كذا غيرها من الجهات. و قد عرفت الفرق بين تقدم السلب على الجهة أو تأخّره عنها.

و أمّا قوله: «و نحوها»، فيحتمل أن يريد به الإطلاق، فإنّه ليس بجهة و هو يذكر مع الجهات كـ«ليس بالإطلاق» في موضع «بالإطلاق ليس»؛ و يحتمل أن يريد به كلّ ما يختلف المعنى فيه، بتقدّمِ حرف السلب أو تأخّرِه، مثل سلب اللزوم و لزوم السلب، أو ما هو أعمّ من ذلك؛ و هو ما يختلف المعنى فيه بسبب التقديم و التأخير، سواء كان ذلك في السلب أو غيره و قد مضى مثاله.

قال: أو بسبب[1] في نفس المقدمة و هو إمّا تركيب المفصّل، كقولنا: «زيد طبيبٌ» و «زيد حسنٌ» فيركّب و يقال: «زيد طبيبٌ حسنٌ» أو تفصيل المركّب كقولنا: «الخمسة زوج و فرد» فيقال «الخمسة زوج و هي فرد» و هذا يناسب الغلط اللفظي أيضاً. أو لإيهام العكس كقولنا: «كلّ ثلج أبيض» فيؤخذ «كلّ أبيض ثلج»؛ و إمّا بأن لاينقل الموضوع بكليته في العكس؛ أو لأخذ الحكم الخاص للعام للتعدية كمَن رأى الحركة أنّها لايتصور بقاؤها زمانين، فأخذ أنّها كذا للعرضية[2] ليتعدّى إلى البياض فأخذ العام مكان الخاص حاكماً بأنّ كلّ عرض لايبقى؛ و هذا يقع كثيراً. و استعمال الجدليات كلّها فيما يدّعى أنّه قطعيّ، مغالطةٌ.

[الغلط بسبب المقدّمات]

أقول: الثلاثة الأول ظاهرة؛ و الرابع و هو أن لاينتقل[3] الموضوع بكلّيته في العكس هو من باب «سوء اعتبار الحمل»؛ و أمّا الخامس فهو من باب «أخذ ما بالعرض مكان ما بالذات»؛ و السادس من باب «أخذ ما ليس بعلّة علّةً».

قال: أو لأخذِ لازم الشيء مكانَه كمَن عهد الإنسان متوهّماً و مكلّفاً فظنّ أنّ كلّ متوهّم مكلّف.

أقول: هذا من باب «أخذ ما بالعرض مكان ما بالذات».

---

١. مج ١: لسبب. ٢. ت: + و. ٣. ت: لاينقل.

قــال: أو لأخذِ ما بالعرض مكان ما بالذات كمَن قال: إنّ القاعد في السفينه الجارية متحرِّك و كلّ متحرِّك[١] لايبقى أجزاؤه ـ كلّ منها ـ على مكان واحد، لينتج الباطل.

أقول: هذا و إن سمّاه «أخذ ما بالعرض مكان ما بالذات»، فهو من باب «سوء التأليف».

قال: أو لأخذِ ما بالقوة مكان ما بالفعل و بالعكس؛ أو أخذ الذهني مكان العيني و بالعكس؛ أو أخذ مثال الشيء على حكمه؛ أو[٢] أخذ حكم العلّة لجزئها؛ أو جزئه[٣] لجزئها؛ أو للذهول عن شرائط الحمل، أو لتركِ الاعتبارات كمَن سمع أنّ الكلّيات موجودة في الأذهان و معدومة في الأعيان، فليست موجودة في الأعيان و لا معدومة عن الأذهان، فحكم مطلقاً أنّها لا موجودة و لا معدومة فغلط و غلَّطَ؛ فرعاية الجهات و الحيثيات أمرٌ مهم.

أقول: أمّا «أخذ ما بالقوه مكان ما بالفعل» و عكسه، قد سبق مثاله في ضابط الحمل؛ و أمّا «أخذ الذهني مكان العيني»، فهو كمَن حكم على الجنس المنطقي بما يحكم به عـلى الجنس الطبيعي؛ و أمّا عكسه، فكمَن حكم على الطبيعي بما يحكم به على المنطقي؛ و أمّا «أخذ مثال الشيء على حكمه»، فكالحكم[٤] على الصورة الذهنية المأخوذة من النار، بأنّها في الذهن مُحرِقة لكون النار الخارجية كذلك؛ و أمّا «أخذ حكم العلة لجزئها»، فكما حكم بعضهم أنّ السمع و البصر معلّلان بالحياة، و إنّما هما معلّلان بها مع الآلات المخصوصة.

و أمّا قوله: «أو جزئه[٥] لجزئها»، يريد بذلك أخذ جزء الحكم معلّلاً بجزء العلة كثقيلٍ دَفَعَه الألْفُ من الرجال مسافةً مّا، فظنّ[٦] أنّ الواحد منهم يرفعُه من تلك المسافة بنسبة الواحد إلى الألْف؛ و ليس ذلك بلازم بل قد لايمكنه للواحد أن يحركّه أصلاً؛ و أمّا الذهول عن شرائط الحمل فقد مضى ذكرُها و ما ذكره بعد ذلك فظاهر.

و هذه المغالطات، بعضها لأخذ ما بالعرض مكان ما بـالذات، و بـعضها لسـوء اعـتبار الحمل.

---

١. مج ١: ـ و كلّ متحرِّك. ٢. مج ١: و. ٣. ت، آس ١: جزؤه.
٤. آس ١: فكما يحكم. ٥. آس ١: جزؤه. ٦. س: فيظنّ.

قال: و الغلط المناسب للصورة و المادة قد يقع بسبب اختلاف الحد الأوسط في المقدمة، كقول القائل: «الإنسان حيوان و الحيوان جنس» و إنّما أخذ في الكبرى الطبيعةَ الحيوانية التي لاتكون في الأعيان و تناسب المادة لأنّه اشتباه لفظي من الألف و اللام أو نحوه في غيره.

[الغلط بسبب الصورة و المادة]

أقول: هذا هو ابتداء الكلام في القسم[1] الثالث من الأقسام الثلاثة التي عقد عليها باب المغالطات؛ و هي التي تكون بسبب[2] الصورة و المادة معاً.

و قوله: «أو نحوه في غيره»، يعني في غير هذا المثال.

و اعلم أنّه إذا كانت تلك الطبيعة هي المأخوذه في الكبرى، لم تصدق الكبرى كليّةً حينئذ؛ فيكون الحيوان المحمول في الصغرى غير الموضوع في الكبرى فلهذا لم‌يتم القياس؛ و هذه المغالطة باعتبار موضوع الكبرى[3] لكون الألف و اللام يقع تارةً موقع «كلّ»، و تارةً تدلّ على الطبيعة الأصلية هي من باب الغلط بـ«سبب في جوهر اللفظ» إن نظرنا إلى اللفظ المشترك؛ و بـ«سبب في أحواله العرضية» إن نظرنا إلى ما دخل عليه الألف و اللام و يحصل دونه؛ و باعتبار الكبرى نفسها من باب «سوء اعتبار الحمل»؛ و باعتبار المقدمتين من باب «سوء التأليف».

قال: و قد يقع بسبب لفظ يشكّ أنّه في الموضوع، أو المحمول.

أقول: هذا من باب «سوء اعتبار[4] الحمل»، و هو مثل قولنا: «الإنسان وحده ضحّاك و كلّ ضحاك حيوان» مع أنّه لايصدق «الإنسان وحده حيوان»، و لو جعل «وحده» جزءاً من المحمول، فقيل: «الإنسان هو وحده ضحّاك، و كلّ ما هو وحده ضحاك فهو حيوان» لجائت النتيجة «الإنسان حيوان»، و هي صادقة.

---

١. آس ١: التقسيم. ٢. س: يشتمل.

٣. س: ـ فلهذا لم‌يتم القياس و هذه المغالطة باعتبار موضوع الكبرى.

٤. آس ١: الاعتبار.

و قد يمكن أن يجاب عن هذا المثال بوجه آخر، و هو أنّ الصغرى عبارة عن قضيّتين: إحداهما موجبة و هي «الإنسان ضحّاك»، و الأخرى سالبة و هي «لا شيء ممّا ليس بإنسان ضحّاك»، و لفظة «وحده» هي الدلالة على هذه السالبة؛ فباعتبار الموجبة أنتج «الإنسان حيوان»، و باعتبار السالبة هو عقيم. و على هذا الجواب، تكون المغالطة في هذا المثال من باب «جمع المسائل في مسألة».

قال: أو لعدم نقل الأوسط بكلّيته[1]؛ أو بسبب اختلاف الأصغر أو الأكبر في المقدمتين و النتيجة.

أقول: أمّا الأوّل، فكقولنا: «الإنسان له شَعرٌ، و كلّ شَعر ينبت، فالإنسان ينبت»، و هذا من باب «سوء التأليف»؛ و أمّا الثاني، فكقولنا: «الفلك المحدِّد للجهات ليس وراءه جهةٌ، و كلّ ما ليس وراءه جهة لاينخرق»، و يستنتج[2] منه فـ«الفلك لاينخرق»، فموضوع الصغرى و هو الفلك المحدِّد لم يكن هو بعينه موضوع النتيجة و هو الفلك مطلقاً. و هذا من باب «أخذ ما ليس بعلّة علّة».

قال: و من «إهمال الاعتبارات»، ما يقال على قولنا: إنّ صغرى الأول إذا كانت ممكنة و الكبرى ضرورية، فالنتيجة ضرورية، أنّه ينتقض بقولنا: «كلّ إنسان يمكن أن يكون متحركاً وكلّ متحرك بالضرورة يتقوّم بالحركة» فليس لنا أن نقول: «كلّ إنسان بالضرورة يتقوّم بالحركة».

و أجيب عنه بأنّ الكبرى وجودية أي مادام متحركاً[3] مع الاعتراف بأنّ نتيجة الممكنة الصغرى، و الوجودية الكبرى ممكنة؛ فلو كان لهذا، كان يتأتّى أن يقال «كلّ إنسان يمكن أن يتقوّم بالحركة» و ليس كذا. و إنّما الغلط لأنّ الكبرى ليست مقولاً على الكلّ؛ إذ لايصحّ أن يقال: «كلّ واحد ممّا يوصف بأنّه متحرك بالضرورة يتقوّم بالحركة» حتى يتعدّى إلى الإنسان و الفرس و غيرهما، بل التقوم بالحركة

---

١. مج ١: بكليّه. ٢. آس ١: فيستنتج.

٣. مج ١: ـ وكلّ متحرك بالضرورة يتقوّم بالحركة، فليس لنا أن نقول: «كلّ إنسان بالضرورة يتقوّم بالحركة». و أجيب عنه بأنّ الكبرى وجودية أي مادام متحركاً.

للمتحرك من حيث هو متحرك؛ فلاتعدي إلى الحقائق التي وراء المتحركيّة.

و «وضع ما ليس بعلة علةً»، غلطٌ يخصّ بالخلف؛ و هو أن يُدّعى أنّ المحال كان لنقيض المطلوب و يكون لغيره.

أقول: هذا الأخير، هو كاستدلال أرباب علم الكلام على استحالة وجود إلٰهين، بأنّهما لو وُجدا و أراد أحدهما تحريك جسم و الآخر سكونه؛ فإمّا أن يقع مراداهما معاً و هو محال، أو مراد أحدهما فقط و لا مرجّح؛ أو لايقع مراد واحد منهما فليسا بإلٰهين؛ و هذا لم‌يلزم من مجرّد وجود إلٰهين بل من وجودهما مع فرض تخالفِهما في الإرادة؛ و المحال إنّما لزم من هذا المجموع، لا من[1] مجرّد نقيض المدّعى؛ و قد علمت أنّ «وضع ما ليس بعلّة علّةً» في الاصطلاح المذكور في حصر المغالطات، لايختص بالخلف و صاحب الكتاب اصطلح على تخصيصه به.

قــال: ضابط: فإذا أورد عليك قياس، فانظرْ في جميع أجزائه و أسواره و جهاته و نفس مقدماتِه و حدودِها، ثم في تركيبه أنّه من أيّ شكل؛ و اعتبرْ شرائطها عساك لاتغلّط إن شاء الله تعالى[2].

أقول: إنّه لمّا فرغ من ذكر المغالطات، ذكرَ بعد ذلك هذا الضابط يحترز به منها؛ و هو أنّه إذا أردتَ أن تعلم صحّةَ ما يرد عليك من الأقيسة فيجب أن تنظر في جميع أجزائها القريبة و البعيدة كذلك حتى تنتهي إلى المفردات التي لايتركّب من غيرها؛ ثم تنظر في أسوار مقدّمات تلك الأقيسة و جهاتها و[3] في نفس تلك المقدمات و حدودها.

هكذا ذكر في الكتاب، و فيه نظرٌ؛ لأنّ المقدمات و الحدود هي أجزاء القياس فلا حاجة بعد قوله «فانظرْ في جميع أجزائه» إلى أن يعطف عليه النظر في «نفس مقدماته و حدودها»؛ فأحد القولين زيادة لا حاجة إليها. هذا ما يتعلق بمادة القياس.

و أمّا ما يتعلّق بصورته، فهو أن ينظر في تركيب القياس أنّه من أيّ شكل و يعتبر شرائط الأشكال المذكورة ـ سواذجها و مختلطاتها ـ فإنّه إذا راعى هذه الأمور كلّها عساه لايقع له غلط في أنظاره.

---

١. س: لأنّ.   ٢. ت: ـ تعالى.   ٣. س: ـ و.

فالحاصل، أنّه كلّما كانت المادة صحيحة و التركيب صحيحاً، كانت النتيجة حقّةً لا محالة. و اعتبار حال المادة و التركيب قد عرفتَه من القوانين التي أُعطيتَها. و إنّما لم يجزم بعد مراعاة هذه الأمور بعدم وقوع الغلط لقوله «عساك لاتغلّط»، لأنّ القياس كما ستعرف ليس بعلة موجبة لحصول النتيجة، إنّما هو مُعِدٌّ لحصولها من المبدأ الفيّاض؛ و قد يجوز في بعض النفوس أن لايستعد بذلك القياس لتحصيل شيء، و إن كان ذلك القياس بعينه مُعِدّاً لغير تلك النفس. و ربّما اختلف ذلك في نفس واحدة بحسب حالتين و «كلٌّ ميسَّرٌ لِما خُلِق له»[1].

قال:

التلويح السادس

في ضوابط متفرّقة بعضها [عرشي][2] ينتفع بها فيما بعد، و بعضها لوحيّ قدّمناه من موضعه لحاجتنا إليه[3]

أقول: هاتان اللفظتان أعني «العرشيّ» و «اللوحيّ» قد استعملهما في عدة مواضع من هذا الكتاب و لم‌يتبيّن مرادَه منهما؛ و لعلّ مرادُه بـ«العرشيّ» البحثُ الذي حصّله بنظره، و بـ«اللوحي» ما أخذه من الكتب؛ و الله أعلم بالحقائق.

قال: ضابط ـ في العامّ: أنّه يلزم من صدق الأخصّ صدقُ الأعمّ و لا عكس. و يلزم من كذب العام كذبُ الأخص و لا عكس[4].

و الأعمّ صدقاً أخصّ كذباً؛ و الأخصّ صدقاً أعمّ كذباً.

و المتلازمان إيجاباً متلازمان سلباً.

و نقيض الأخص أعمّ من نقيض الأعمّ؛ ففي الشرطية المتصلة إذا كان التالي أعمّ، فلنا أن نجعل سالبه مقدّماً و سالب المقدم تاليه؛ و المتصلة موجبة صادقة و كذا في الحمل.

---

١. حديث نبوى: حلية الأولياء، ج ٦، دارالكتب العلمية، بيروت ١٤٠٩ ق، ص ٢٩٤.

٢. نسخه‌ها: عرشيّة.

٣. يكى از اختصاصات منطقى سهروردى در التّلويحات، بيان اين «ضوابط» است كه براى پرهيز از افتادن در دام مغالطه، توجه و مراعات آنها بسيار مفيد است و در مباحث الهيات مكرر به اين ضوابط استناد كرده و به آنها ارجاع داده است.

٤. ت: ـ و يلزم من كذب العام كذبُ الأخص و لا عكس.

أقول: إن هذا الضابط يشتمل على أبحاث:

منها، أنّه يلزم من صدق الأخصّ كالإنسان، صدقُ الأعمّ كالحيوان و لا عكس؛ أي لايلزم من صدق الأعمّ صدق الأخصّ، كما لايلزم من صدق الحيوان صدقُ الإنسان أو الفرس أو غيرهما ممّا هو داخل تحت الحيوان، أخصّ منه؛ إذ لو لزم من صدق العام صدق الخاص، كما لزم من صدق الخاص صدق العام، لكانا متساويَين فلميكن بينهما خصوص و عموم، هذا خلف.

و منها، أنّه يلزم من كذب الأعمّ كذب الأخصّ و لا عكس؛ أمّا الأوّل فلأنّه لو كذب الأعمّ و لميكذب الأخصّ، لكان مع كذبه صدق الأخصّ فيكون الخاص صادقاً و العام كاذباً و قد كُنّا قلنا: يلزم من صدق الأخصّ صدق الأعمّ، و هذا خلف أيضاً؛ و أمّا الثاني فهو ظاهر من المثال السابق.

و منها، أنّ الأعمَّ صدقاً أخصُّ كذباً و الأخصَّ صدقاً أعمُّ كذباً، أي كلّ شيئين يلزم من صدق الواحد منهما صدقُ الآخر[1] و لا عكس، فإنّه يلزم من كذب ذلك الآخر كذب ذلك الواحد و لا عكس؛ و كلّ شيئين يلزم من كذب الواحد منهما كذب الآخر و لا عكس، فإنّه يلزم[2] من صدق ذلك الآخر صدق ذلك الواحد و لا عكس، كاللون و السواد: فإنّه لمّا كان كلّما صدق السواد صدق اللون و لاينعكس، لزم أنّه كلّما كذب اللون كذب السواد و لاينعكس؛ و هذا اللزوم متعاكس، فإنّه لمّا كان كلّما كذب اللون كذب السواد و لاينعكس، لزم أنّه كلّما صدق السواد صدق اللون و لاينعكس.

و منها، أنّ المتلازمان إيجاباً متلازمان سلباً؛ فإنّ «كلّ جَ بَ و كلّ دَ آ»، إذا كانا متلازمين كان «ليس كلّ جَ بَ و ليس كلّ دَ آ» متلازمين؛ إذ لو لميكونا متلازمين لاقتسما الصدقَ و الكذبَ، فلنفرض الصادق «ليس كلّ جَ بَ» و الكاذب «ليس دَ آ» و إذا كذبَ «ليس كلّ دَ آ» صدقَ «كلّ دَ آ» فيلزم صدقُ «كلّ جَ بَ» لتلازمهما؛ و إذا صَدقَ «كلّ جَ بَ» كذبُ «ليس

---

١. س: الأخرى.

٢. س: ـ من كذب ذلك الآخر كذب ذلك الواحد و لا عكس؛ و كلّ شيئين يلزم من كذب الواحد منهما كذب الآخر و لا عكس، فإنّه يلزم.

كلّ جَ بَ» و الفرض أنّه صادقٌ، هذا خلف. و كذا لو كان الصادق «ليس كلّ دَ آ».

و منها، أنّ نقيض الأخصّ أعمّ من نقيض الأعمّ؛ فإنّه كلّما صدق نقيض الأعمّ صدق نقيض الأخصّ من غير عكس فيلزم ما قلنا؛ أمّا الأوّل، فلأنّه لو لم يكن كذا لَصدقَ الأخصُّ على بعض ما صدقَ عليه نقيضُ الأعمّ، فيلزم بطريق العكس المستوي أن يصدق نقيض الأعمّ على بعض ما صدقَ عليه الأخصّ و ذلك محال؛ و أمّا الثاني فإنّه لو لزم من صدق نقيض الخاص نقيض العام مع أنّه قد بان أنّه يلزم من صدق نقيض العام نقيض الخاص لكانا متساويين؛ و إذا[1] كانا متساويين[2] فنقيضاهما متساويان؛ فيلزم أن يكون الخاصّ مساوياً للعام، هذا خلف؛ و إذا كان الأمر كذا ففي الشرطية المتصلة إذا كان التالي أعمّ من المقدّم كقولنا: «كلّما كان هذا إنساناً فهو حيوان» فلَنا أن نجعل سالب التالي مقدّماً و سالب المقدّم تالياً، كقولنا: «كلّما كان هذا ليس بحيوان فهذا ليس بإنسان» و تصير المتصلة الموجبة مع ذلك صادقة؛ و هذا هو عكس نقيضها؛ و كذا في الحمل إذا كان المحمول أعمّ من الموضوع، مثل «كلّ إنسان حيوان» فإنّه يلزمه «كلّما ليس بحيوان ليس بإنسان».

و قد قيل على هذا: إنّه يصدق «كلّ إنسان فهو ممكن بالإمكان العام» و لايصدق «كلّما ليس بممكن بالامكان العام هو ليس بإنسان»، لأنّ الموجبة يستدعي صدقُها صِدقَ موضوعها و «ما ليس بممكن عام» لا مفهوم له أصلاً، فضلاً عن أن يكون له مفهوم موجود لأنّ «الممكن العام» يعم المفهومات الموجودة و المعدومة.

و الجواب أنّ الشيء إذا كان له مفهومٌ، فالسلب المضاف إليه يكون له مفهوم أيضاً؛ و إذا كان «الممكن العام» كذا، فسلبه لا محالة له مفهوم؛ و أمّا كون ذلك المفهوم يجب أن يكون موجوداً إذا جعل في قضية موجبة فلايخلو إمّا أن يراد به «الوجود الذهني» أو «الخارجي»؛ فإن أراد الذهني فكلّ ما له مفهومٌ[3] موجودٌ في الذهن؛ و إلّا لم يكن «مفهوماً» و ذلك ظاهر؛ و إن أراد الخارجي فإنّما يلزم أن لو حكم بثبوت المحمول لذلك الموضوع في الخارج و ليس الأمر في أمثال هذه القضايا، فاندفع الإشكال.

قـــال: و العامّ، قد يقال بإزاء ما يجب فيه الشركة و الاستغراق، و هو في

---

۱. ت: ـ إذا. ۲. د: ـ و إذا كانا متساويين. ۳. د: + فهو.

المحصورة الكلية؛ و قد يقال بإزاء الكلي.

و الخاصّ يطلق على مفهومَي الجزئي بالاشتراك أيضاً؛ و يقال: إنّ الحيوان أعمّ من الإنسان، يراد به العموم الثاني؛ فإذا كان عام ذاتي لخاصّ، فما يجب على العام لطبيعته و يمتنع عليه، يجب و يمتنع على الخاص؛ و ما يمكن على الخاص يمكن على العام و لايتعدّى ما قلنا في كلّ واحد إلى الآخر؛ فإنّ للخواص طبائع يجب و يمتنع باعتبارها ما لاكذلك في الطبيعة العامة.

و العام الأوّل أيضاً ما يجب على عمومه، وجب على الجزئيات الحاضرة و الشخصيّات تحته؛ و كذلك ما أمكن أو امتنع و لا عكس.

أقول: قوله «بإزاء ما يجب فيه الشركة و الاستغراق و هو في المحصورة الكلية»، فاعلمْ أنّ الشركة هي باعتبار كلّية موضوعها؛ و أمّا الاستغراق فلأنّ الحكم فيها على كلّ فرد من أفراده.

و قوله: «والخاصّ يطلق على مفهومَي الجزئي»، يريد بهما الجزئي الحقيقي و الجـزئي الإضافي.

و قوله: «فإذا كان عام ذاتي لخاصّ»، يريد هاهنا بـالعامِ الكـليَّ، و بـالخاص الجـزئيَّ الإضافي[1].

و قوله: «فما يجب على العام لطبيعته و يمتنع عليه يجب و يمتنع على الخـاص، و مـا يمكن على الخاص يمكن على العام»، احترز بـ«طبيعته» عمّا يجب و يمتنع و يمكن لعموم الشيء أو لخصوصه[2] كالحيوان و الإنسان، فإنّ ما يجب أو يمتنع على الحيوان من حيث هو حيوان[3]، لا من حيث إنّه عام، فإنّه يجب أو يمتنع على الإنسان؛ و ما يمكن على الإنسان من حيث هو إنسان لا من حيث هو أخصّ من الحيوان، فإنّه يمكن على الحيوان. و بـالجملة، يلحظ في ذلك العام و الخاص الطبيعيان لا المنطقيان على ما عرفتَ؛ فإنّ الحيوان من حيث إنّه عام يصدق عليه بالوجوب أنّه مقول على كثيرين مختلفين بالحقائق، و لاكذلك الإنسان

---

١. س: ـ و قوله «فإذا كان عام ذاتي لخاصّ»، يريد ... الكليَّ، و بالخاص الجزئيَّ الإضافي.

٢. ت: لخصوصية. ٣. س: عام.

الذي هو أخصّ منه لا من حيث طبيعته الإنسانية و لا من حيث خصوصه[۱]؛ و على هذا يقاس الحال فيما يمتنع و يمكن.

قوله: «و لايتعدّى ما قلنا في كلّ واحد إلى الآخر» معناه[۲] أنّ ما يجب و يمتنع على الخاص لايلزم وجوبه و امتناعه على العام؛ و ما أمكن على العام لايلزم إمكانه على الخاص و هذا ظاهر عند الاعتبار بالأمثلة.

قوله: «و العام الأوّل أيضاً ما يجب على عمومه وجب على الجزئيات الحاصرة و الشخصيّات تحته»، يريد أنّ العام بالمعنى الأوّل و هو الذي في المحصورة الكلية ما يجب على عمومه كـ«كلّ جَ بَ» وجب[۳] على الجزئيات الحاصرة من أفراد جَ و الشخصيّات الداخلة تحت جَ.

قوله: «و كذلك ما أمكن أو امتنع و لا عكس»، يريد أنّ ما أمكن أو امتنع على كلّ واحد من أفراد جَ، فإنّه يمكن أو يمتنع و لا عكس[٤] على جزئياته الحاصرة و شخصيّاته و لاينعكس ذلك؛ فإنّ ما يجب أو يمكن أو يمتنع على فرد من الأفراد من حيث هو ذلك الفرد، لايلزم وجوبه أو إمكانه أو امتناعه على كلّ فرد من الأفراد.

[قاعدة في الحكم بالوجوب و الامتناع و الإمكان على الأشخاص و الأنواع]

قال: و القاعدة الكلّية لوجوب أمر لشيء تبطل بعدمه في جزئي منه واحدٍ.

و القاعدة الكلّية لامتناع شيء على شيء تبطل بوجوده في جزئي واحدٍ له.

و قاعدة الإمكان الكلّية لايبطلها وجود و لا عدم.

و القاعدة الكلّية لإمكان شيء على شيء نوعي تثبت بوجوده في جزئي؛ و عدمه في آخر، و لاكذلك الوجوب و الامتناع إلّا أن يبيّن أنّه لنفس الطبيعة في ذلك الجزئي.

أقول: قوله: «و لا كذلك الوجوب و الامتناع إلّا أن يبيّن أنّه لنفس الطبيعة في ذلك

---

۱. ت: خصوصية.
۲. آس ۱: ـ معناه.
۳. س: و يجب.
٤. س: ـ و لا عكس.

الجزئي»، معناه أنّ الحكم بالوجوب، لايثبت بثبوت الشيء في شخص واحد و لا الحكم بالامتناع، يثبت بنفي الشيء عن شخص واحد؛ أللّهمّ إلّا أن يبيّن أنّ الثبوت أو النفي عن الشخص الواحد لنفس الطبيعة في ذلك الجزئي كالحيوانية لزيد التي هي ثابتة له لطبيعة الإنسانية لا لكونه هذا الشخص المعيّن؛ فإنّه إذا كان الأمر كذلك، كان الثبوت للشخص دالاً على الوجوب، و النفي عنه دالًّا على الامتناع.

قال: و العامّ الأول يلزم من صدقه صدقُ الخاص. و يلزم من كذب الخاص كذبُ العام فقط بخلاف الطبيعة العامة، فإنّها بعكس هذا.

و يعلم أنّ الخصوص و العموم خارجان عن حقيقة[1] الشيء لتعقلها دونهما و لجواز اقتران كلّ واحد بطبيعة واحدة.

و «الكلي» غير «الكلّ»، فإنّ الكلي ذهني فقط و يعقل دون جزئياته، و يتقوّم دونها، و يحضر مع غيبتها، و يوجد مع عدم كثير منها؛ و تدخل الجزئيات تحته و لاتدخل فيه، و يوجد شبيهه[2] في الجزئيات؛ و «الكلّ» مع الأجزاء بخلاف جميع هذا.

أقول: من جملة المباحث التي يتضمّنها هذا الضابط، إظهار الفرق بين العام بالمعنى الأوّل و بين العام بالمعنى الثاني؛ و بيان ذلك أنّ الأوّل يلزم من صدقه صدق الخاص الذي هو في مقابلته؛ فإنّه متى صدقت الموجبة الكلية صدقت الموجبة الجزئية؛ و متى صدقت السالبة الكلية صدقت السالبة الجزئية؛ و يلزم من كذب الخاص الذي في مقابلته كذبُه؛ فإنّ كلّ واحد من الجزئيّتين متى كذبت لزم كذبُ كلّيتها.

و أمّا العام بالمعنى الثاني و هو الطبيعة العامة، فالأمر[3] فيه بخلاف هذا؛ فإنّها يلزم من صدق الخاص الذي في مقابلتها صدقها؛ و لايلزم من صدقها صدق الخاص المقابل لها؛ و لا من كذب ذلك الخاص كذبُها، كالحال في الإنسان و الحيوان.

و من جملتها، أنّ الخصوص و العموم خارجان عن حقيقة الشيء و يدل على ذلك وجهان:

---

١. مج ١: الحقيقة. ٢. آس ١: شبهه. ٣. آس ١: الأمر.

الأوّل، أنّا قد نتعقّل الحقيقة مع الشك هل هي عامة أو خاصة، أو مع عدم[1] خطور الخصوص و العموم بالبال؟، و الشيء الواحد في الحالة الواحدة لايكون خاطراً بالبال و غير خاطر بالبال[2] و لو كانا ـ أعني الخصوص و العموم ـ نفس تلك الحقيقة أو داخلين فيها لَما أمكن تعقُّلها دونهما؛ و التالي باطل فالمقدم مثله.

و الثاني، أنّه يجوز اقتران كلّ واحد من الخصوص و العموم بطبيعة واحدة كالإنسانية التي يقترن بها تارةً الخصوصُ فتكون خاصةً كزيد، و تارةً يقترن بها العمومُ فتكون عامة؛ و لو كانت تلك الطبيعة هي نفس العموم أو متقوّمة به لَما كانت خاصة أبداً؛ و لو كانت تقتضي الخصوص أو يدخل فيها لامتنع أن تكون عامة أبداً.

[في الفرق بين الكلّ و الكلّي]

و من جملة تلك المباحث، أنّ «الكلي» الذي هو العام بالمعنى الثاني غير «الكلّ» بمعنى الجميع؛ و نسبة الكلي إلى جزئياته مغايرة لنسبة الكلّ إلى أجزائه و يدلّ على الفرق بينهما وجوه سبعة:

أحدها، أنّ الكلّي تعقّلٌ ذهني فقط لا وجود له في الخارج؛ و الكلّ يوجد في الخارج.

و ثانيها، أنّ الكلي يعقل دون تعقل جزئياته كتعقل الإنسان دون تعقل زيد و عمروٍ، و لا كذلك الكلّ فإنّه لايعقل دون تعقلِ أجزائه[3].

و ثالثها، أنّ الكلي يتقوّم دون جزئياته؛ بخلاف الكلّ فإنّ أجزاءه مقوّمة له.

و رابعها، أنّ الكلي يحضر مع غيبة جزئياته أعني أيّ جزئي اعتبرتَ منها فإنّه يمكن حضور الكلي مع غيبته؛ و الكلّ لايمكن فيه ذلك.

و خامسها، أنّ الكلي يوجد مع عدم كثير من الجزئيات التي له؛ و لايوجد الكلّ مع عدم أجزائه؛ و هذا قريب من الذي قبله و الفرق بينهما أنّ الشيء قد يكون غير حاضر و هو موجود لكنّه لايكون معدوماً و هو حاضر.

---

١. آس ١: ـ عدم.

٢. . س: ـ و الشيء الواحد في الحالة الواحدة لايكون خاطراً بالبال و غير خاطر بالبال.

٣. س: ـ كتعقل الإنسان دون تعقل زيد و عمروٍ و لا كذلك الكلّ فإنّه لايعقل دون تعقلِ أجزائه.

و سادسها، أنّ جزئيات الكلي داخلة تحته و ليست بداخلة فيه؛ و الكلّ يدخل أجزاؤه فيه و لايدخل تحته.

و سابعها، أنّ الكلي يوجد شبيهه في الجزئيات الواقعة تحته؛ و الكلّ ليس كذلك مع أجزائه.

و في قوله «شبيهه»، فائدة و هو أنّ الكلي من حيث هو كلي لايدخل في الجزئي لأنّ جزء الموجود يجب أن يكون موجوداً و الكلي لا وجود له في الأعيان فلايكون جزءاً من الجزئي الموجود فيها؛ بل الداخل في الجزئي شبيهه لا هو.

قال: ضابط: و الكلي لايقع في الوجود لأنّه لو حصل، لكان له هويّة لايشاركه[1] فيها غيره فلاكلّية؛ فلابد من التخصيص.

أقول: قوله: «فلابد من التخصيص»، يريد أنّه لابد فيما يوجد في الأعيان من أن يكون مخصَّصاً؛ و إذا كان كلّ موجود في الخارج مخصَّصاً لزمه من باب عكس النقيض أنّ كلّ ما لايكون مخصَّصاً لايوجد في الخارج؛ فيقال: الكلي غير مخصَّص و كلّ غير مخصَّص لايوجد في الخارج، فالكلي لايوجد في الخارج[2] و هو المطلوب.

قال: ضابط: قال المعلّم[3]: الجهات واجب و ممكن و ممتنع و محتمل. و التبس تفسير «المحتمل» و كأنّه أراد به الممكنَ التردّدي؛ فإنّا إذا لم‌نحقّق أنّ الشيء واجب أو ممكن أو ممتنع، فنقول: لانحكم عليه بالوجوب لجواز أن يكون ممتنعاً، أو لإمكان أن لايكون واجباً؛ و ليس هذا الإمكان هو على التفاسير السابقة. و كلّ جهة إذا جعلت جزء المحمول فالربط ضروري.

ضابط: الشيء إذاكان له جزئان متشابهان لايخالف الجزءُ الكلَّ بالحقيقة؛ بل بالمقدار، كقِطعتَي ماء فإنّ مجموعهما يشاركهما في الحقيقة إلّا إذا كان الجزآن المتشابهان لكمٍّ في نفسه، كواحدٍ و واحدٍ حصل منهما حقيقة تخالفهما، و هي الإثنينيّة؛ وكذلك في الأشكال كدائرة من قوسين مثلاً.

---

١. ت، آس ١: لايشاركها.

٢. آس ١: ـ فيقال: الكلي غير مخصَّص و كلّ غير مخصَّص لايوجد في الخارج، فالكلي لايوجد في الخارج.

٣. منطق أرسطو، الجزء الأول، تحقيق عبد الرحمن بدوي، بيروت ١٩٨٠م، صص ١٢٢ ـ ١٢٤.

ضابط: لايصير شيئان شيئاً واحداً إلّا باتصال [1] و امتزاج، كما بين مائين، أو ماءٍ و لبنٍ، أو بتبدّلِ أحد جزئَي شيءٍ و بقاءِ الآخر فيصير شيئاً آخر كالماء يصير هواءً و الأسودُ أبيضَ؛ و [على] [2] غير ذلك لايتّحد شيئان؛ فإنّهما إن بقيا فهما إثنان؛ أو لم‌يبق أحدهما أو كلاهما فلا اتّحاد. و لايصير شيء شيئين في نفسه إلّا مايقبل تفصيلاً و تفكيكاً أو هو ذات [3] جزئين؛ و إلّا إن بقي هو و حدث غيرُه فما صار هو إثنين [4] في نفسه؛ و إن بطل فلا صيرورة له شيئان.

أقول: الضابطان الأوّلان من هذه الضوابط الثلاثة ظاهرانِ غنيّان عن التفسير؛ و أمّا الثالث منها، فهو في اتّحاد الإثنين و إثنينية الواحد:

أمّا اتحاد الإثنين [5]، فإنّه لايصير شيئان شيئاً واحداً إلّا على أحد وجوه ثلاثة:

الأوّل، بالاتصال، كمائين اتصل أحدهما بالآخر فصارا ماءً واحداً.

الثاني، بالامتزاج، كماءٍ و لبنٍ امتزجا فاتّحدا.

الثالث، بأن يتبدّل أحد جزئَي شيء بغير ذلك الجزء مع بقاء جزئه الآخر في الحالتين و أورد لذلك مثالين:

أحدهما، كالماء إذا صار هواءً، فإنّ ذلك إنّما يكون بأن تزول الصورة المائية و تحدث الصورة الهوائية مع بقاء الهيولى المشتركة؛ فالصورة هي الجزء المتبدَّل و الهيولى هي الجزء الباقي.

و ثانيهما، كالأسود إذا صار أبيض، فإنّ الأسود من حيث هو أسود، السوادُ جزءٌ منه، فإذا زال و حدث البياضُ فقد تبدّل أحد الجزئين مع بقاء الآخر و هو الجسم، إذ هو جزء من كلّ منهما من [6] حيث هو أسود أو أبيض؛ و على غير أحد هذه الثلاثةِ الأوجُهِ، لايصير الشيئان شيئاً واحداً.

---

۱. مج ۱: بالاتصال.
۲. نسخه‌ها: ـعلى. تصحيح قياسى برگرفته از شرح.
۳. مج ۱: ذو.
۴. ت: إثنان.
۵. آس ۱: ـو أمّا الثالث منها، فهو في اتّحاد الإثنين و إثنينية الواحد: أمّا اتحاد الإثنين.
۶. س: ـحيث هو أسود، السوادُ جزءٌ منه. فإذا زال و حدث البياض فقد تبدّل أحد الجزئين مع بقاء الآخر و هو الجسم، إذ هو جزء من كلّ منهما من.

و برهان ذلك أنّهما إذا صارا واحداً، فلايخلو حال الشيئين من أحد أقسام ثلاثة: إمّا أن يبقيا موجودين، أو يبقى أحدهما موجوداً دون الآخر، أو لا يبقى شيء منهما موجوداً بل يعدم كلاهما. و كلّ واحد من هذه الأقسام باطل؛ فاتّحاد الشيئين باطل.

إنّما قلنا: إنّ القسم الأوّل باطل، لأنّ الشيئين إذا بقيا من غير اتصال و لا امتزاج، فهما اثنان لا واحد، و إذا كانا إثنين فلا اتّحاد.

و أمّا بيان بطلان القسم الثاني، و هو بقاء أحدهما موجوداً مع عدم الآخر، فلأنّ[١] المعدوم لايتّحد بالموجود بحيث يحصل منهما موجود واحد؛ إذ لايتقوّم ذلك الواحدُ الموجودُ بأمر معدوم لأنّ ذلك ظاهر البطلان.

و أمّا القسم الثالث، و هو عدم الشيئين فالحال فيه أظهر؛ إذ لايتقوّم الواحد الموجود بشيئين معدومَين بل عُدِما و حصل ثالثٌ و ذلك ليس باتّحاد. فهذا ما يتعلق باتحاد الإثنين.

و أمّا الكلام في إثنينية الواحد فإنّه لايصير شيء[٢] واحد شيئين في نفسه، إلّا إذا كان قابلاً للتفصيل و التفكيك إذ هو ماهية ذات جزئين، فإن لم‌يكن كذلك امتنعت الإثنينيّة فيه؛ إذ لو جاز فيه الإثنينية فإمّا أن يبقى هو و يحدث غيره، فما صار هو إثنان في نفسه؛ و إن بطل، فلم‌يصر الواحد إثنين.

قال: ضابط: و اللاأولوية إنّما تستعمل في شيء نسبته إلى الأشياء بالاقتضاء واحد لذاته من جميع الجهات، أيّ ماهية كانت. و أمّا إذا كان[٣] في عالم الاتفاقات و الأسباب المغيبة[٤] فلايمكن دعوى ذلك، كمن قال: إنّ العطشان الذي عنده مياه تستوي نسبتُها إليه، لايتصور أن يشرب واحداً فقط لعدم الأولويّة بالنسبة إليه؛ و لايعلم أنّ عدم الأولوية و[٥] إن صحّ بالنسبة إليه، فهاهنا أسباب اتفاقية فلكية غائبة غير ثابتة تخصّص[٦] واحداً لهيئة سمائية اقتضت لخصوصيّتها ذلك؛ فلايستعمل هذا في مثل هذه المواضع و لا في الأنواع المختلفة.

---

١. ت: فإنّ. ٢. س: ـشيء. ٣. مج ١: كانت.
٤. آس ١: المعيّنة. ٥. مج ١: ـو. ٦. ت: تخصيص.

[في اللاأولوية]

أقول: الذي في عالم الاتفاقات[١] و الأسباب المغيَّبة[٢]، هو المعلولات للحركات السمائية و التغيّرات الفلكية.

و أمّا قوله: «فلايستعمل هذا في مثل هذه المواضع و لا في الأنواع المختلفة»، معناه أنّ الحكم باللاأولوية إمّا أن يكون في الأشياء المتّفقة النوع، أو في المختلفة النوع؛ و الأوّل على قسمين: إمّا أن يختلف بالشدة و الضعف، أو لايختلف؛ فإنّ الذي يختلف هو كالمياه التي تمثّلَ بها، و بيّن أنّه يترجّح أحدها على الآخر بالهيئآت السمائية و الحركات الفلكية. و أمّا المختلفات بالنوع فالترجّح فيها كذلك، و لخصوصيات الأنواع. و أمّا ما هو من نوع واحد و يختلف ما تحته بالشدة و الضعف، فصاحب الكتاب لميذكره، إمّا لأنّه اتّبع المشهور في أنّ الإختلاف بالشدة و الضعف[٣] اختلافٌ بالنوع و إن كان لايرى ذلك ـ كما ستعرف رأيَه فيه ـ أو لأنّه عوّل على أنّ الحكم فيه يظهر ممّا ذكر.

قال: **ضابط لوحي**: و الفرض الصحيح لِما يمكن في نفسه أو عند خصمك أو يمتنع و لكن لا من جهة يبنى الكلامُ عليها، فإنّه إذا كان كذا لايجوز، كمن ادّعى أنّ شريك البارئ ممكن، لأنّا لو فرضنا وجوده لكان غير ممتنع، و كلّ غير ممتنع ممكن، فهو ممكن؛ مثل هذا لايجوز؛ و المحال من جميع الوجوه إنّما ينفرض[٤] في شرطيّة يستثنى نقيض تاليها.

أقول: الفرض الغير الواقع إنّما يصحّ أن يجعل طريقاً مؤدّياً إلى المطلوب، إذا كان على أحد وجهين:

أحدهما، أن يكون المفروض أمراً ممكناً إمّا في نفسه إن كان القياس برهانياً، أو عند الخصم إن كان القياس جدليّاً.

و ثانيهما، أن يكون المفروض ممتنعاً، لكن لا من الجهة التي يبنى الكلام في القياس

---

١. ت: الاتفاقيات.　　٢. آس ١: المعيّنة.

٣. س: ـ فصاحب الكتاب لميذكره، إمّا لأنّه اتّبع المشهور في أنّ الإختلاف بالشدة و الضعف.

٤. ت: يتعرّض.

عليها، فإنّه إذا كان كذا، لايجوز استعماله في القياس، كمَن ادّعى أنّ شريك الباريْ ممكن الوجود و استدل على ذلك بأنّا لو فرضنا وجوده لكان غير ممتنع و كلّ غير ممتنع ممكن، ينتج: لو فرضنا وجوده لكان ممكناً، ثم نستثني عين مقدّم هذه و هو أنّا فرضنا وجوده، فينتج [1] أنّ شريك الباريْ ممكن [2] و هو المطلوب. و صاحب الكتاب اقتصر على ذكر القياس الأوّل و أضمر الثاني لدلالة القرينة عليه.

و حلّه [3] أنّا نستفسر: هل المراد بـ«غير ممتنع» الذي في تالي صغرى القياس الأوّل أنّه كذلك في نفسه أو بحسب ذلك الفرض؟ فإن كان الأوّل، منعنا الشرطية؛ و إن كان الثاني، وجب أن يراعى هذا القيد في الباقي؛ فيقال [4]: و كلّ غير ممتنع بحسب ذلك الفرض، فهو ممكن بحسبه فتكون النتيجة: لو فرضنا وجوده لكان ممكناً بحسب ذلك الفرض، لٰكنّا فرضنا وجوده فهو إذن ممكن بحسب ذلك. و ليس ذلك هو المطلوب؛ بل المطلوب أنّه ممكن في نفس الأمر هذا هو الحلّ الحقيقي.

و في الكتاب إنّما حكم بعدم جواز هذا الفرض؛ لأنّ فرض وجود الشيء متفرّع على إمكانه، و ذلك الإمكان هو المطلوب هاهنا؛ فكان الأمر المفروض متفرّعاً على المطلوب، فلو فرّع المطلوب عليه لزم الدور.

و الشيء قد يكون مُحالاً من بعض الوجوه دون بعض؛ و قد يكون محالاً من جميع الوجوه، و هذا الثاني إنّما ينفرض في شرطية يستثنى نقيض تاليها ليستنتج من ذلك بطلان المقدم المفروض مع كونه محالاً من جميع الاعتبارات؛ و أمّا فرض ذلك على غير هذا الوجه لايصح استعماله في قياس يستنتج منه مطلوب.

قال: ضابط: **كفاك في إثبات أنّ الشيء عدمي مثل السكون، أنّك في تصوّره لاتحتاج إلّا إلى استبقاء المحل و نفي شيء عنه، كاستبقاء الجسم و رفع الحركة عنه.**

---

١. د: أنّا لوفرضنا وجوده ينتج.

٢. آس ١: ـ الوجود و استدل على ذلك بأنّا لو فرضنا وجوده لكان غير ممتنع و كلّ غير ممتنع ممكن، ينتج: لو فرضنا وجوده لكان ممكناً، ثم نستثني عين مقدّم هذه و هو أنّا فرضنا وجوده، فينتج أنّ شريك الباريْ ممكن.

٣. ت: ـ حلّه.

٤. آس ١: ـ فيقال.

ضابط: لايتصور شيئان وجود كلّ واحد منهما بالآخر؛ فيتقدّم كلّ واحد منهما على نفسه و على الآخر هذا محال.

و قيل: إنّه لايجوز أن يكون شيئان كلّ واحد منهما مع الآخر ضرورة؛ فإنّه إن كان لكلّ منهما مدخل في وجود الآخر فيقدّم عليه كما سبق؛ و إن كان لأحدهما مدخل فقط فيتقدم فلا معيّة؛ و إن عدم الافتقار فيصحّ كلٌّ دون الآخر؛ و ليس هذا على الإطلاق. فإنّ الإضافات مثل الأبوة و البنوّة لايتصور وجود كلّ واحد منهما إلّا[1] مع الآخر.

و الشيئان إذاكان لهما علة خارجة يجوز أن[2] يقيم كلّ واحد منهما دون[3] الآخر ضرورةً، كلِبنَتَين منحنيَتَين قد يقع مثلاً أن يقام كلّ واحد منهما مع الآخر ضرورة، و لايقوم أحدهما إلّا مع قيام الآخر. و توقّف ابتلال الأرض على المطرِ، و المطرُ على الأبخرةِ، و الأبخرةُ على ابتلال الأرضِ مثلاً، ليس بدورٍ محالٍ؛ فإنّ ما توقّف من ابتلال الأرض على المطر بالعددِ غيرُ ما توقّف عليه المطرُ بالعدد؛ فمثل هذا الدور ممكن؛ و الله أعلم.

أقول: قوله: «فيتقدّم كلّ واحد منهما على نفسه و على الآخر»، برهانه أنّه إذاكان آ علةً لـ ب و كان ب علة لـ هـ فلِكونِ آ علةً لـ ب يكون متقدماً على ب و لِكون ب علةً لألف يكون متقدماً على آ فيتقدم آ على ب المتقدم على آ و المتقدم على الشيء متقدم على ذلك الشيء؛ فيلزم تقدّم الشيء على نفسه و على الأخر الذي كان متقدّماً عليه من جهة تقدّمه عليه.

و قد أورِد على هذا، أنّ التقدّم إن أُريد به التقدم بالزمان فممنوع؛ إذ العلة يجب وجودُ المعلول مع وجودها[4] كما سنحقّق ذلك؛ و إن أُريد به التقدم بالذات، فنستفسر عن معنى ذلك التقدم، و نحن لانفهم منه إلّاكون الشيء علة الآخر، فيصير المعنِيّ من تقدّمِ كلٍّ من الشيئين على الآخر، كونُ كلّ واحد منهما علة للآخر؛ و ذلك هو الذي ادّعيتم استحالته؛ فيكون الدليل إعادةً للدعوى بعبارة أخرى؛ و إن أُريد بـ«التقدم»، معنى ثالث فيجب إظهاره ليقع

---

١. ت: لا.　　٢. مج ١: + يكون.　　٣. مج ١: مع.

٤. ت: على وجودهما.

الكلام بحسبه؛ و أقسام التقدم ستعرفها في تقاسيم الوجود من العلم الإلهي[١].

و الجواب أنّ تصور هذا التقدم بديهي لا يفتقر إلى بيان؛ فإنّ كلّ واحد[٢] من العقلاء يتصور تقدّمَ حركة اليد على حركة المفتاح و إن كانا معاً في الزمان؛ فإن كان المراد بذلك التقدم هو العلية، فيكفي في تقرير ذلك أن يقال: لو كان وجود كلّ منهما بالآخر لافتقر كلّ واحد منهما إلى نفسه و إلى الآخر، لأنّ المفتقِر إلى المفتقِرِ إلى الشيء مفتقِرٌ إلى ذلك الشيء؛ و بطلان ذلك ظاهر؛ و لا حاجة إلى ذكر لفظ «التقدم».

قوله: «فإنّ ماتوقّف من ابتلال الأرض على المطر بالعدد غير ما توقف عليه المطر بالعدد»، يريد أنّ «الابتلال» المتوقّف على «المطر»، و إن كان من نوع الابتلال الذي توقفَ المطرُ عليه، إلاّ أنّه مغاير له بالشخص و العدد؛ و الدور على مثل هذا الوجه ممكن. إنّما الممتنع من الدور هو افتقار الشيء إلى ما كان شخصاً آخر من نوعه[٣] مفتقراً إليه بعينه؛ و في هذه الصورة ليس كذا، بل هو افتقار الشيء إلى ما كان شخصاً آخر من نوعه مفتقراً إليه و ذلك جائز لا استحالة[٤] فيه.

و قد ختم كلامَه في المنطق بهذه «الضوابط» التي هذا آخرها لكونها تنتفع بها في العلوم نفعاً كثيراً.

و اعلم أنّه قد جرت عادة الأوائل أن يقتسموا المنطق إلى تسعة فنون: المفردات و المقولات و القضايا و القياس و البرهان ـ مع إضافة الحدّ و ما يجري مجراه إليه ـ و الجدل و المغالطة و الخطابة و الشعر. و في هذا الكتاب غيَّرَ بعض هذا التّرتيب و[٥] لم يذكر من مباحث الجدل و الخطابة و الشعر، سوى موادّها و بعض فوائدها، لكون استقصاء الكلام فيها غير مناسب لغرض هذا الكتاب؛ إذ هو مقصور على ما يفيد التحقيق في المسائل المهمّة؛ و هذه الفنون الثلاثة، هي بمعزل عن إفادة اليقين و ما يحترز به عن وقوع الزّلل. و أخّر الكلام في المقولات إلى علم مابعد الطبيعة؛ إذ الفائدة منه في المنطق ليس إلّا الاقتدار على إيراد الأمثلة من الموادّ المخصوصة و ذلك غير مهمّ؛ لأنّ الغرض من المثال أن يتحصّل به المعنى

---

١. در جلد سوم همين اثر. ٢. ت: أحد. ٣. د: ـ شخصاً آخر من نوعه.
٤. آس ١: جائز لاستحالة. ٥. د: ـ غيّر بعض هذا التّرتيب و.

في الذهن، سواء كان في نفسه مطابقاً للمَثَل [١] أو غير مطابق؛ بل ربما كان ترك التمثل [٢] بها من بعض الجهات أولى و أحوط؛ و هو أنّ تجريد الصور عن المواد أصونُ للذهن عن الخطاء؛ إذ ربما التفت الذهن إلى ما يقتضيه بعض تلك المواد لخصوصيته، لا للصورة المقترنة به، كما قد عرفت ذلك في العكوس و الأقيسة و كثيرٍ من اللوازم غيرها؛ و لهذا اختار أرباب العلوم الحقيقية التمثّلَ بـ«الحروف» ليجمعوا في ذلك بين إيراد المثال لتسهيل [٣] فهم المعنى، و بين تعرية الصور عن الموادّ التي ربما كانت موجبةً للزيغ عن الطريق، مقتضيةً للعدول عن واجب التحقيق.

فهذا ما حضرني من شرح منطق هذا الكتاب. و الله تعالى هو الهادي إلى الصواب و به العصمة و إليه المآب.

فأسئلك اللّهمّ أن تهدينى السبيلَ، و تعصِمني من الأضاليل؛ و تجعلني في [٤] هذه الدار من المؤيَّدين بأنوار الحكمة؛ و في دار القرار من أهل السعادة و الرحمة؛ برحمتك يا أرحم الرّاحمين [٥].

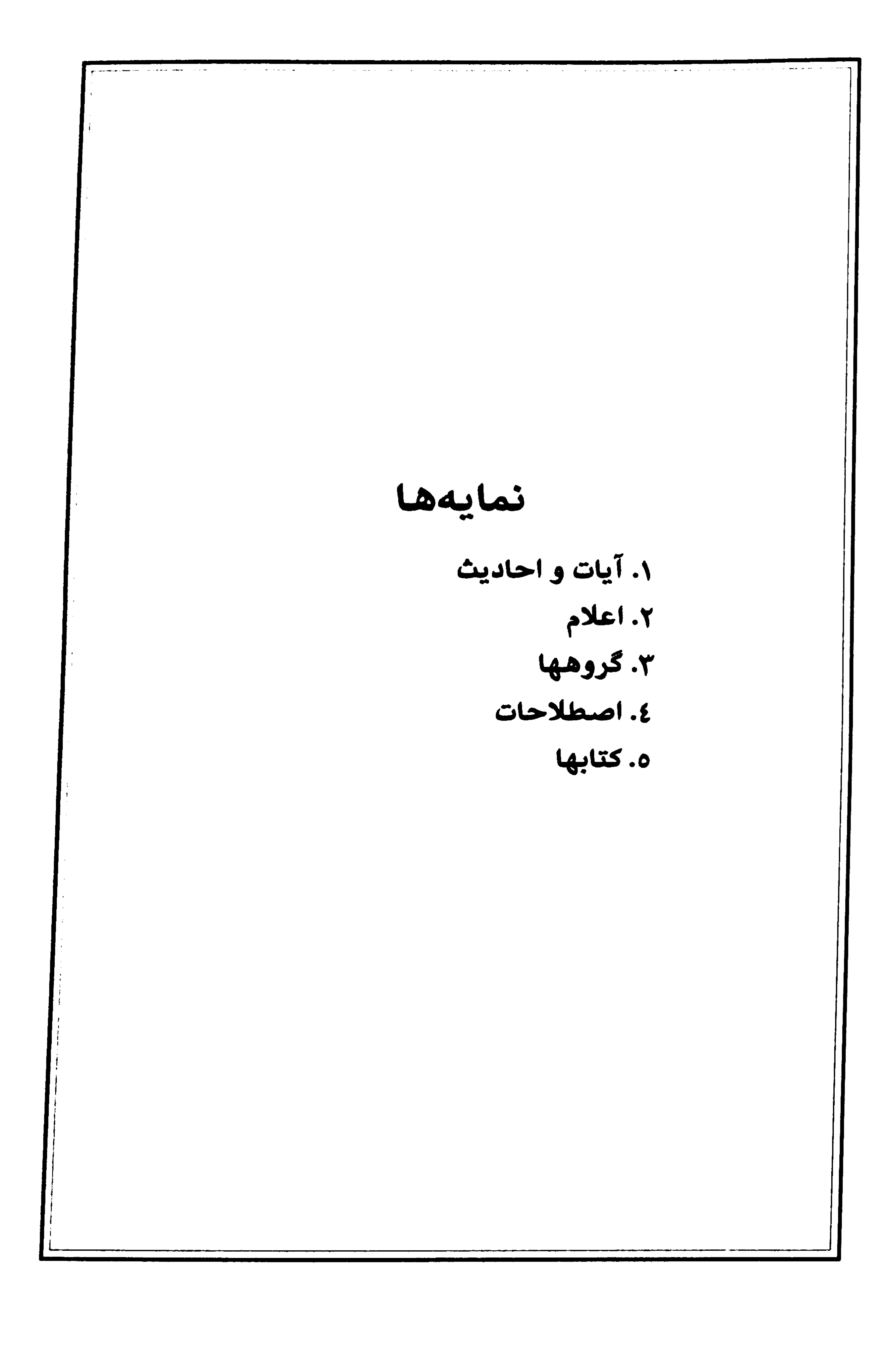
---

١. د: للممثّل. ٢. س: التمثيل. ٣. ت: ليستهيل.

٤. ت: من.

٥. آس ١: + و صلى الله على سيّدنا محمد و آله و سلّم تسليماً كثيراً. قوبل و صحّح بقدر الاستطاعة. و الله أعلم بالصواب.

د: + هذا آخر شرح المنطق من الكلام على التّلويحات و الحمد للّه ربّ العالمين.



نمایه‌ها

۱. آیات و احادیث

احادیث:

۲. اعلام

۳. گروهها

٤. اصطلاحات

ألف

ش

ص

ض

غ

ف

ق

ل

م

٥. كتابها

منابع

اجوبة المسائل النصيرية، تصحیح عبدالله نورانی، انتشارات پژوهشگاه علوم انسانی، ۱۳۸۳ ش.

اساس الاقتباس، خواجه نصیرالدین طوسی، تصحیح سیدمحمدتقی مدرس رضوی، چاپ دانشگاه تهران، ۱۳۶۱ ش.

الإشارات و التنبیهات، ابن سینا، تصحیح محمود شهابی، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۳۹ش.

أعیان الشیعة، سیدمحسن امین، دارالتعارف، بیروت، ۱۴۰۳ ق.

البصائر النصیریة، ابن سهلان ساوی، تصحیح حسن مراغی (غفارپور)، با تعلیقات محمد عبده، انتشارات شمس تبریزی، تهران ۱۳۸۳.

تعدیل المعیار في نقد تنزیل الأفکار، خواجه نصیرالدین طوسی، اثر چاپ شده در منطق و مباحث الفاظ. به اهتمام مهدی محقق و پروفسور ایزوتسو، چاپ دانشگاه تهران، ۱۳۷۰ش.

تلخیص مجمع‌الآداب، ابن الفوطی، مصطفی الجواد، بغداد ۱۳۸۲ ق.

التلویحات (طبیعیات)، سهروردی، تصحیح سیدحسین سیدموسوی، نشر جابر، تهران، ۱۳۸۰ ش.

التلویحات (منطق)، شیخ اشراق سهروردی، تصحیح علی اکبر فیّاض. انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۳۴.

التنقیح، ملاصدرا، تصحیح یاسی‌پور، با مقدمهٔ احد فرامرز قراملکی، انتشارات بنیاد حکمت اسلامی صدرا، ۱۳۷۸.

الجوهر النضید في شرح منطق‌التجرید، علامه حلی، انتشارات بیدار، قم ۱۳۶۳ ش.

حدود المنطق، ابن بهریز، چاپ شده همراه المنطق ابن المقفّع، تصحیح محمدتقی دانش‌پژوه، انتشارات انجمن فلسفه ایران، ۱۳۵۷ ش.

حکمة الإشراق، مجموعهٔ مصنفات شیخ اشراق، سهروردی، ج ۲، تصحیح هنری کربن، انتشارات پژوهشگاه علوم انسانی، چاپ سوم، ۱۳۸۰ش.
حلیةالأولیاء، حافظ ابونعیم، دارالکتب العلمیة، بیروت ۱٤۰۹ ق.
الحوادث الجامعة، (مؤلف ؟)، تحقیق دکتر مصطفی الجواد، دارالفکر الحدیث، بیروت، ۱٤۰۷ ق.
الذریعه، آقابزرگ تهرانی، دارالأضواء، بیروت ۱٤۰۳ ق.
رسالة التصور، التصدیق، چاپ شده در آخر الجوهر النضید، ملاصدرا، به اشراف محسن بیدارفر، انتشارات بیدار، قم ۱۳٦۳ ش.
ریحانة الأدب، مدرس تبریزی، انتشارات کتابفروشی خیام، تهران ۱۳۷٤ ش.
شرح الإشارات و التنبیهات، فخرالدین رازی، انتشارات انجمن آثار و مفاخر ملی، تصحیح علی رضا نجف زاده، تهران ۱۳۸٤.
شرح الإشارات و التنبیهات، خواجه نصیرالدین طوسی، انتشارات دفتر نشر کتاب.
شرح الإشارات و التنبیهات، خواجه نصیرالدین طوسی، تصحیح و مقدمه سلیمان دنیا.
شرح حکمة الإشراق، شهرزوری، تصحیح حسین ضیایی، پژوهشگاه علوم انسانی، تهران ۱۳۸۰ ش.
شرح حکمة الإشراق، قطب‌الدین شیرازی، عبداللّه نورانی و مهدی محقق.
شرح منظومه، حاج ملاهادی سبزواری، تصحیح آیة الله حسن حسن‌زاده آملی، ۱۳٦۹.
الشفاء (منطق)، ابن سینا. چاپ مصر، افست کتابخانه آیة الله مرعشی، قم.
فیلسوف یهودی بغداد، *(A Jewish philosopher of Baghdad)*، تصحیح رضا پورجوادی و زابینه اشمیتکه، لیدن ـ بوستون ۲۰۰٦ م.
القسطاس المستقیم، امام محمد غزالی، تصحیح مصطفی بن سیدمحمد القبانی الدمشقی، بی تاریخ.
کشف‌الحقائق، اثیرالدین ابهری، خطی شماره ۲۷۵۲ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی.
کشف الظنون، مصطفی بن عبداللّه، دارالفکر، بیروت، ۱۹۸۲ م.
مجمع‌الآداب، ابن الفوطی، وزارت ارشاد اسلامی، ۱٤۱٦ ق.
مجموعه مصنفات شیخ اشراق، جلد اوّل، تصحیح هنری کربن، پژوهشگاه علوم انسانی، چاپ سوم، تهران ۱۳۸۰ ش.
مجموعه مصنفات شیخ اشراق، جلد دوم، تصحیح هنری کربن، پژوهشگاه علوم انسانی، چاپ سوم، تهران ۱۳۸۰ ش.
مجموعه مصنفات شیخ اشراق، جلد سوم، تصحیح سیدحسین نصر، پژوهشگاه علوم انسانی، چاپ سوم، تهران ۱۳۸۰ ش.

مجموعه مصنفات شيخ اشراق، جلد چهارم، تصحيح نجفقلی حبيبی، پژوهشگاه علوم انسانی، تهران ۱۳۸۰ ش.

محبوب‌القلوب، قطب‌الدين اشکوری، تصحيح حامد صدقی و ابراهيم ديباجی، انتشارات ميراث مکتوب، ۱۳۸۲ ش.

المشارع و المطارحات (منطق)، سهروردی، تصحيح مقصود محمدی و اشرف عالی‌پور، نشر حق ياوران، ۱۳۸۵.

المشارع و المطارحات (الهيات)، مجموعهٔ مصنفات شيخ اشراق، سهروردی، ج ۱، تصحيح هنری کربن، انتشارات پژوهشگاه علوم انسانی، چاپ سوم، ۱۳۸۰ش.

المعتبر، ابوالبرکات بغدادی، افست دانشگاه اصفهان (۱٤۱۵ ق) از روی چاپ حيدرآباد دکن ۱۳۵۷ ق.

منتهی الأفکار، اثيرالدين ابهری، خطی شماره ۲۷۵۲ کتابخانه مجلس شورای اسلامی.

المنطق، ارسطو، تحقيق عبد الرحمن بدوي، الجزء الأول، بيروت ۱۹۸۰م.

منطق الملخص، فخرالدين رازی، تصحيح احد فرامرز قراملکی و آدينه اصغری، انتشارات دانشگاه امام صادق (ع)، تهران ۱۳۸۱ش.

النجاة، ابن سينا، تصحيح و مقدمه محمدتقی دانش‌پژوه، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۷۹ش.

النجاة، ابن سينا، چاپ مصر.

نزهة‌الأرواح روضة الأفراح، شمس‌الدين محمّد شهرزوری، مترجم مقصود علی تبريزی، به کوشش محمدتقی دانش‌پژوه و سرور مولايی، انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳٦۵.

whole modalities (*jahāt*) in propositions to the necessary affirmative, which is clearly expounded by the commentator.

Commenting on the sophistic syllogism, Ibn Kammūnah offers an alternative classification concerning sophistical refutations (*mughāliṭāt*) and then goes on to explain the text. According to the commentator, sophistical refutations are discussed in conceptions in the section of conceptions, under the subject of the conditions of definiens (mu'arrif). Also, the discussions related to sophistical refutations in the assents appear in the special chapter of ***mughāliṭāt***. This is a new point which has separated the issue of fallacy in conception from that in the assent.

Given the existence of numerous manuscripts generally near the time of the commentator, it is clear that special attention has been drawn to it by scholars. For example, Shahrazūrī in the *Rasā'il al-Shajarah al-Ilahiyyah* and *Sharḥ Ḥikmat al-Ishrāq* and *Sharḥ Talwīḥāt* (manuscript), Quṭb al-Dīn Shīrāzī in his *Sharḥ Ḥikmat al-Ishrāq* in many occasions, as well as Mullā ṣadrā in his glosses to *Sharḥ Ḥikmat al-Ishrāq* and in *al-Tanqīḥ*, the section on conception (*taṣawwur*) and assent (*taṣdīq*), have relied on it.

The logic of *Talwīḥāt* is divided into six *marṣad* and each *marṣad* in several *talwīḥ*s. Suhrawardī in the logic of *Talwīḥāt* is chiefly influenced by *al-Ishārāt* of Ibn Sīnā and to a certain extent by Ibn Sahlān Sāwī.

Ibn Kammūnah's explanation of conception and assent-who has considered the assent both as "conception" (*taṣawwur*) and, with respect to a judgment, an "assent" (*taṣdīq*), has attracted the attention of Quṭb al-Dīn Shīrāzī in his commentary on the *Ḥikmat al-Ishrāq* as well as Mullā ṣadrā in his treatise, *al-Taṣawwur wa al-Taṣdīq*. He goes on to clarify this view in detail.

According to Ibn Kammūnah, "knowledge", that is the source of division (*maqsam*) of conception and assent, should be qualified by "renewed" (*mutijaddid*) in order to exclude the knowledge of God, exalted, and the knowledge of incorporeal beings, which are invariable and immediate.

The assumption that the reality of subject is the same as that of the predicate, is rejected, for in this case it entails that a thing be applied to itself, which is absurd.

In the chapter dealing with "definition", Ibn Kammūnah argues that this approach of Suhrawardī to definition (*ḥadd*) is in the *Talwīḥāt*, and that in the *Ḥikmat al-Ishrāq* he has considered the essential definition, which in the Peripatetic view is composed of genus and differentia, as impossible.

In declarative composition (*tarkīb khabarī*), this topic that the diversity of hypothetical proposition is by means of the diversity of the consequent and not the antecedent, and the diversity of the categorical proposition is by means of the diversity of connective, is among discussions to which special attention has been drawn by the commentator.

A specific view of Suhrawardī, also examined in the *Ḥikmat al-Ishrāq* (*Œuvres philosophiques et mystiques*, vol. 2, p. 29) is on the reduction of the

Concerning his religion, from the first and last passages of many of his works in which he has explicitly pronounced the prophethood of Muḥammad (pbuh), as well as from the passages used to refer to him in the correspondences between such scholars as Dabīrān Kātibī, Naṣīr al-Dīn Tūsī and Quṭb al-Dīn Shīrāzī, it is evident that, as a Muslim and a man of learning, he was particularly revered by his contemporaries and there is a serious doubt concerning the claim that he was a Jew.

The detailed commentary of Ibn Kammūnah on *al-Talwīḥāt* involves most of the issues that were common in the philosophical atmosphere of that time. It is not only useful for advanced study of the Peripatetic philosophy and understanding the *al-Ishārāt* and *al-Shifā'* of Ibn Sīnā, but can also be read as a propaedeutic to illuminationist philosophy. *Sharḥ al-talwīḥāt* is indeed Suhrawardī's scientific last will and testament, so that one should not study illuminationist philosophy unless he or she is mastered in discursive philosophy.

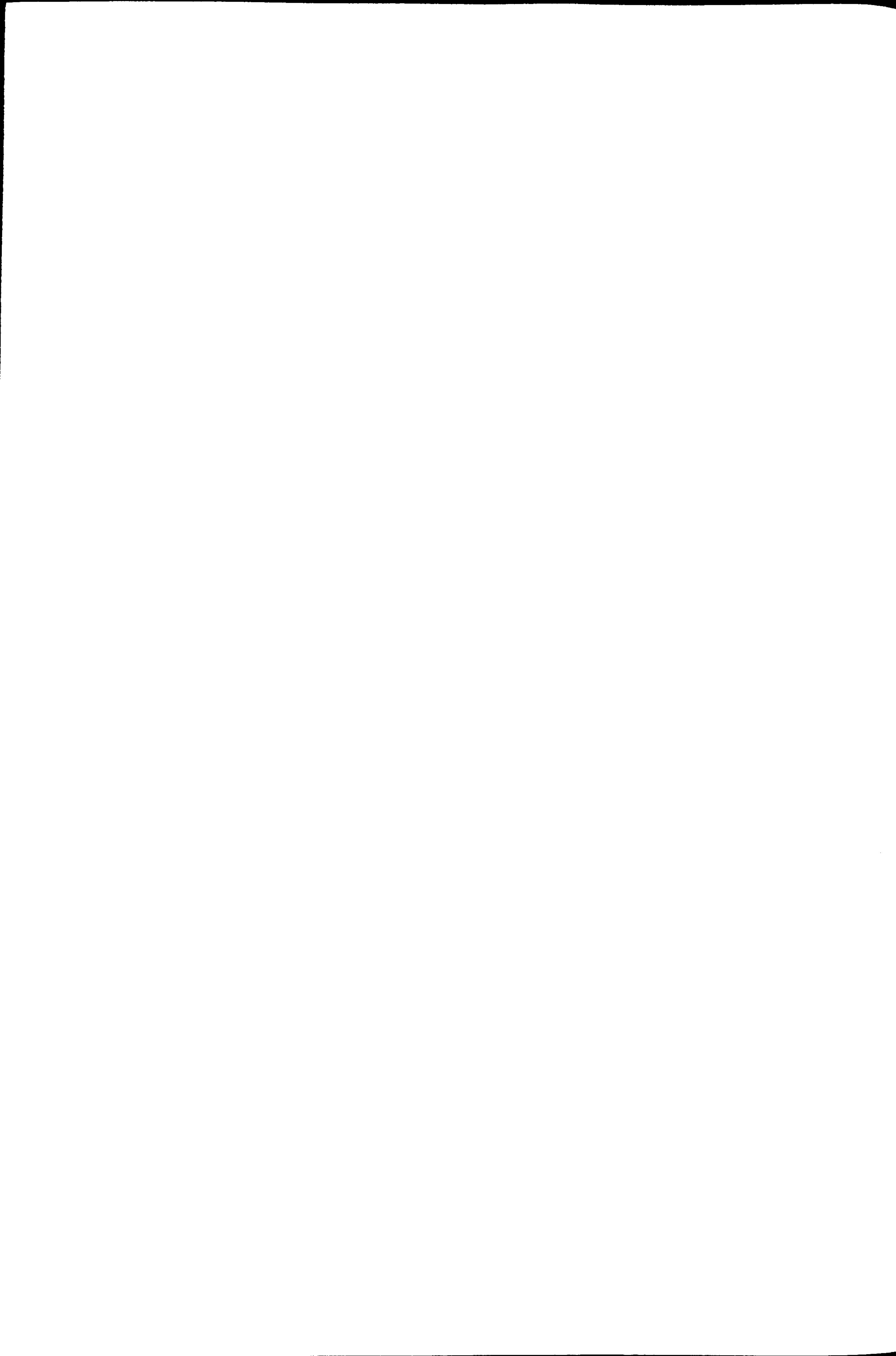
Ibn Kammūnah is the first to have written a commentary on *al-Talwīḥāt*. Two other commentaries, one by Shahrazūrī: *al-Tanqīḥāt fī Sharḥ al-Talwīḥāt* and the other by 'Allāmah Ḥillī: *Ḥall Mushkilāt al-Talwīḥāt*, were only written after Ibn Kammūnah. Ibn Kammūnah's commentary is arranged as *qāla-aqūl* and includes all standard three parts of logic, physics and metaphysics. Using other Suhrawardī's works, he has tried admirably to explicate the latter's words highlighting some quite invaluable points of subtleties of the doctrines of this illuminationist philosopher. Sometimes drawing on his detailed and accurate information, he first gives an outline of the issues in order to prepare the reader's mind and then divides the passages and goes on to clarify them. And sometimes he immediately proceeds to divide and explain them. Ibn Kammūnah has attempted to illustrate the personal view of Suhrawardī; and this commentary is definitely an invaluable source of information about Suhrawardī's special viewpoints put together from various places in his works; and where he finds a particular Suhrawardī's doctrine at variance with the text of *al-Talwīḥāt*, ascribes it to a generally accepted *(mashhūr)* opinion distinguishing Suhrawardī's particular perspective from the generally accepted statement. Sometimes, he has a critical approach to the text, giving his own opinion, so that in some rare occasions expressions are explained in the glosses.

Introduction

Al-Talwīḥāt al-Lawḥiyyah wa al-'Arshiyyah (Intimations of the Tablet and the Throne) is one of the most celebrated works of Shahāb al-Dīn Yaḥya' Suhrawardī (549-587/1154-1191) known as *Shaykh al-Ishrāq* (master of illumination). Despite its brevity, this book consisting of central issues in threefold sciences of logic, physics, and metaphysics, has highly been valued by Suhrawardī and he himself has composed *al-Muqāwamāt* (apposites), and *al-Talwīḥāt* (intimations), to explain complicated topics and complete them. Although the book is according to conventional Peripatetic method, such as *al-Ishārāt* of Ibn Sīnā, it is not mere imitation but also includes subtleties of illuminationist philosophy.

There is no clear information about the life of Ibn Kammūnah, 'Izz al-Dawlah, Sa'd b. Manṣūr. His date birth is not known. Ibn al-Fuwaṭī (642-723/1244-1323), his contemporary and fellow citizen, providing a brief account of his biography, gives his death the year 683/1284 in Ḥillah. As he himself declares, he did not study philosophy with a teacher. He writes at the end of the *al-Lum'at al-Juwayniyyah*, that he used to study much and write extensively. In the introduction to *al-Kāshif*, Ibn Kammūnah stipulates that he had religious responsibility and administrative and worldly occupations. Given that he has produced a number of works, including *al-Lum'ah* and *al-kāshif* at the request of the political authorities, it shows that he has been particularly revered by them. He also corresponded with Dabīrān Kātibī and Khwāja Naṣīr al-Dīn Ṭūsī as well as with some others. These correspondents show that his knowledge was acknowledged by his contemporaries.

Ibn Kammūnah can be considered a follower of Peripatetics. Hence, relative absence of illuminationist elements is quite obvious in his *Sharḥ al-talwīḥāt*.



In the Name of God, the Compassionate, the Merciful

Oceans of Iranian and Islamic culture lie in manuscript form. These manuscripts are not only the record of the achievements of our nation's great scholars, they are also testimonials to our unique national identity. It is, therefore, the duty of every generation of Iranians to protect and celebrate this priceless heritage and to spare no effort in restoring these records on which all studies of Iran's history and culture depend.

Many efforts towards better identification, study, and preservation of our country's manuscript collections have been launched. In spite of these efforts, and despite the fact that hundreds of books and treatises that deal with this important area of learning have been published, much remains undone. Thousands of books and treatises either linger as unidentified codices in Iranian and foreign libraries, or await publication. Others, although previously published, exist in unsatisfactory editions and need to be re-edited according to modern scholarly standards.

It is the duty of scholars and cultural organizations to undertake the important tasks of restoring and publishing these manuscripts. The Written Heritage Publication Center was established in 1993 in order to achieve this important cultural objective with the purpose of supporting the efforts of scholars, editors, and publishers who work in this field of learning. We hope that by suppoting scholarly work in this area, we can help make an essential collection of scholarly texts and sources available to the scholarly community that is engaged in the study of Iran's Islamic culture and civilization.

The Written Heritage Research Centre (Miras-e Maktoob)



Written Heritage Research Centre, 2012
First Published in I. R. of Iran by Miras-e Maktoob

ISBN 978-964-8700-69-5
ISBN (Vol.1) 978-964-8700-68-8

PRINTED IN TEHRAN



SHARḤ AL-TALWĪḤĀT AL-LAWḤIYYAH WA AL-ʻARSHIYYAH

by:

Ibn kammūnah

ʻIzz al-dawlah saʻd Ibn manṣūr

(d. 1284 AD)

Vol 1

Logic

Edited by:

Najafqoli Habibi



Miras-e Maktoob
Tehran, 2012